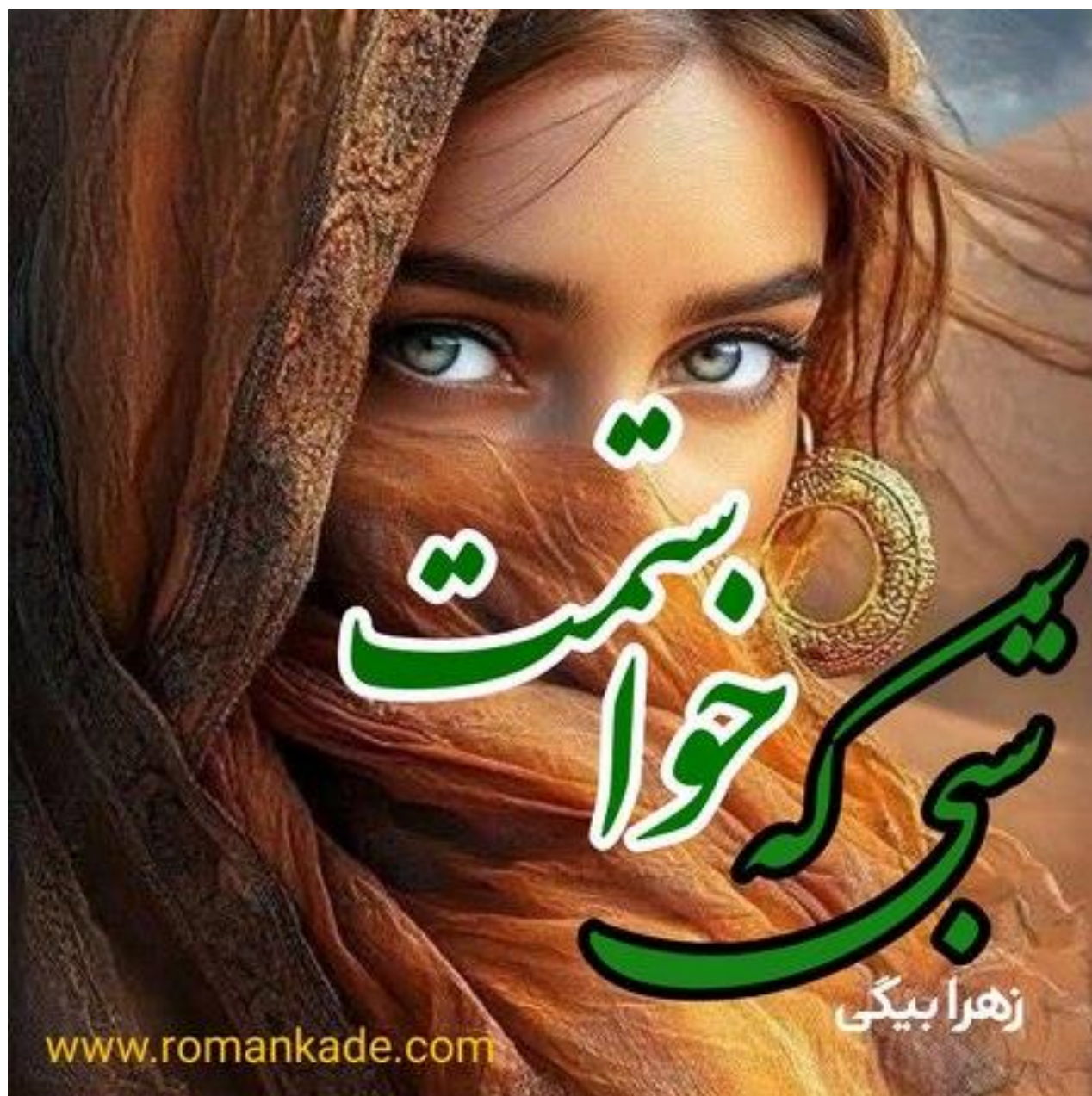


رمان شبی که خواستمت به قلم زهرا بیگی



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

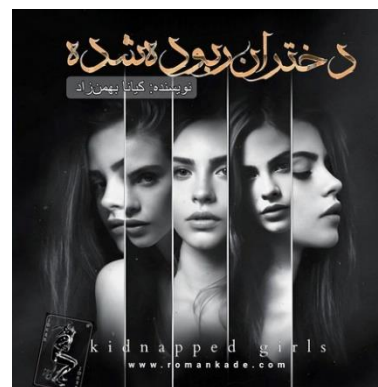
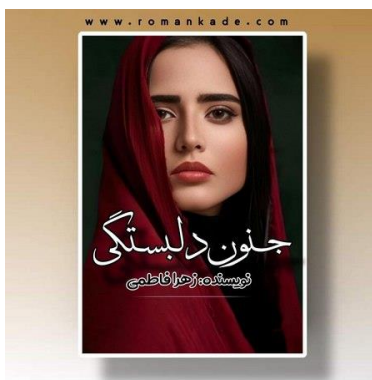
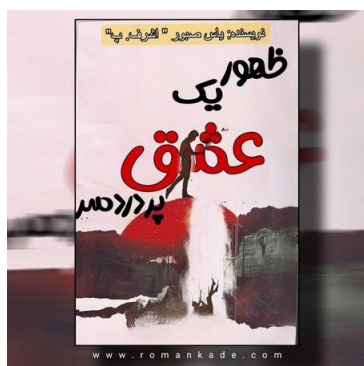
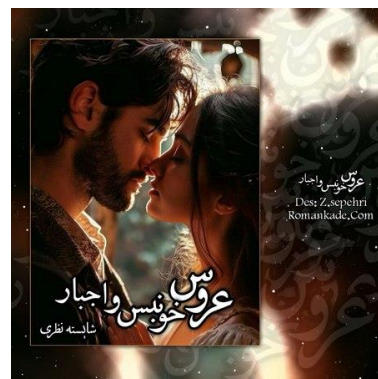
آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

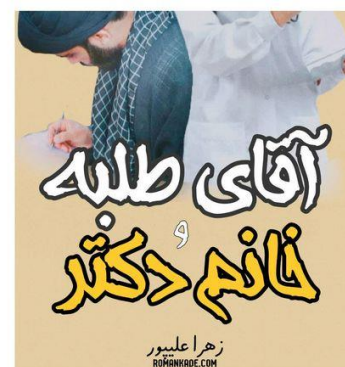
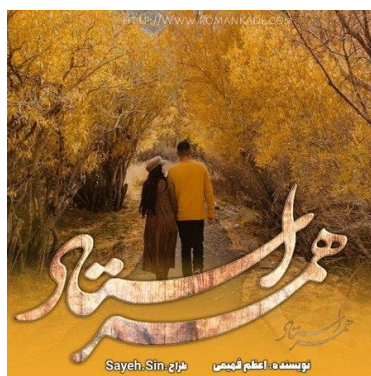
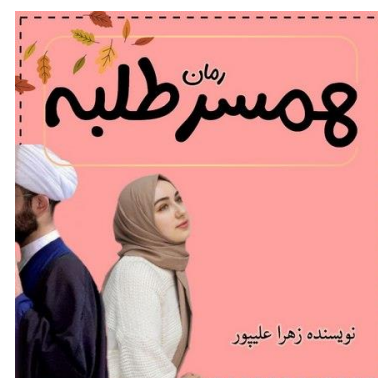
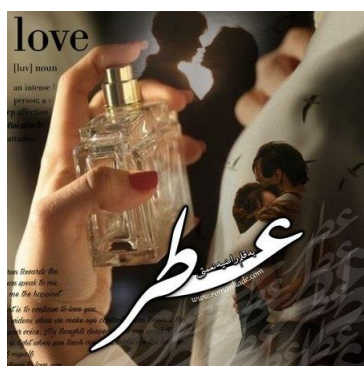
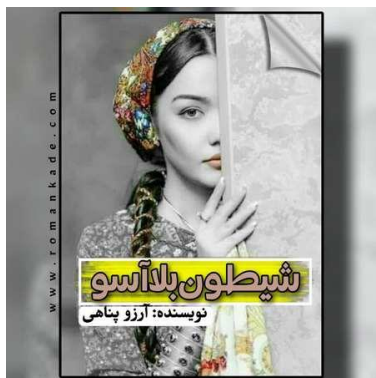
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



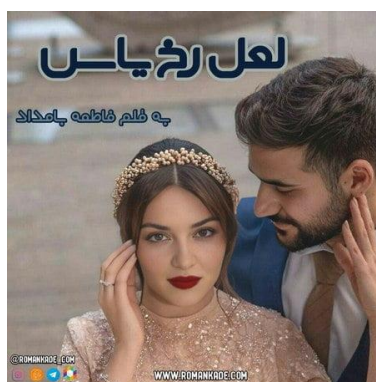
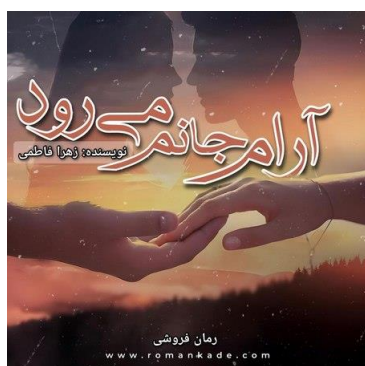
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: زهرا بیگی

نام رمان: شبی که خواستمت

به قلم: زهرا بیگی

ژانر: عاشقانه

خلاصه: قصه راجع به دختری به اسم رستا که مجبور میشه خونه‌ی پدریش رو رها کنه و بره و به‌خاطر صلاح خانواده‌ش خودشو بسپاره دست تقدیری که قراره دنیای جدیدی رو به روش باز کنه...

دنیایی که توش عشق رو تجربه میکنه. عشقی که با درد شروع میشه ولی...

فصل اول:

داشتم از فرط عصبانیت منفجر می‌شدم. پسرهای کودن مثلاً امروز رسماً به عقدش در می‌آمدم مثل شیر برنج کله‌اش را در موازات گاردریل‌ها نگه داشته بود و حتی نیم نگاهی هم سمتم نینداخت، من بیکار را بگو که به خاطر حرص دادنش یک ساعت جلوی آینه فتوشاپ کردم!

حالم از آن دکمه‌ی بیخ گردنش به هم می‌خورد. حاضرم قسم بخورم که رد دکمه‌اش یک ساعت بعد از تعویض لباسش هنوز روی گردنش باقی می‌ماند بس که چفت گردنش بود، آخر یکی نیست به این‌ها بگوید برادر خفه کردن خود گناهش به مراتب بیشتر از بیرون گذاشتن چهار سانت گردن از پیراهن است!

پوفی کشیدم تا کمی آرام شوم، گوش‌ام را از توی جیب مانتوی بلند سرمه ای رنگی که مامان برای خوش آمدن شاه داماد مذهبی‌اش برایم خریده بود بیرون کشیدم. همزمان با گرفتن شماره‌ی افروز آدامسی که به جهت بهشتی کردن رضا به خاطر ذکر استغفار در دهانم گذاشته بودم به بیرون پرتاب کردم و تماس وصل شد و صدای مضطرب افروز در گوشی پیچید.

-اومدی حوا؟

-تو راه پله‌های آرایشگاهم بیا زود.

-اومدم اومدم.

تماس را قطع کرد و من با انزجار مانتوی بلند و گشاد سرمه‌ای رنگ منفور را از تنم بیرون کشیدم و روی پله‌ها کوبیدم. چند پله بالاتر رفتم و پشت در آرایشگاه به انتظار آمدن افروز ایستادم. به دقیقه نکشید که در باز شد و افروز بیرون پرید و سریع در را پشت سرش بست.

به تیشرت کوتاه و شلوار نود سانتی‌ام اشاره‌ای کرد.

-این جوری اومدی؟! با رضا!؟

چشم‌های زیادی روشنم را در حدقه چرخاندم و به مانتوی پخش شده روی پله‌ها اشاره کردم.

به یکباره با صدا خندید و من حین در آوردن مانتوی کوتاه و مد روزم از توی کوله پشتی‌ام زهرماری نثارش کردم و حین تن زدنش پرسیدم: کنسلش کردی؟

جدی شد.

- آره بابا به زور بیعانه‌ت رو ازش پس گرفتم.

-مهم نیست بیعانه فقط حواست به تلفن باشه یه وقت مامانم یا رضا زنگ زد خودت جواب بده نذاری مربیت جواب بده، بگو زیر دست آرایشگره حوا. ساعت چنده؟

نگاهی به گوشی تو دستش کرد.

-سه.

سری تکان دادم.

- خوبه تا هفت وقت دارم گم شم یه وری.

جدی شد و با نگرانی دستم را گرفت.

-حوا خطرناکه، تو مطمئنی کاری که می‌کنی درسته! اگه دست عمو و پسر عموهات بهت برسه می‌کشنتا.

حرف هایش ذره ای ترس به دلم نینداخت و خونسرد جواب دادم:

-انقدر که مطمئنم از رفتنم از روز بودن الان مطمئن نیستم. بعدشم قرار نیست عموم یا پسرهایم پیدام کنن حالا حالاها.

گوشی‌ام زنگ خورد. به صفحه‌اش نگاه کردم و از دیدن شماره‌ی رضا پوفی عصبی کشیدم.

پرسید: کیه؟

-رضاست.

شیطنتم گل کرد و دلم خواست برای آخرین بار اذیتش کنم. به افروز چشمکی زدم.

-افروز داشته باش مکالمه‌ی ماندگار رو!

تماس را وصل کردم و به صدای پر عشوهم، لوندی بیشتری دادم.

-جونم رضا جون؟!

از پشت خط هم متوجه سرخ شدن صورتش شدم. با مکث جواب داد: حوا خانوم کاور لباستون رو جا گذاشتید تو ماشین.

با همان لحن اغواگر عزیزم کشداری نثارش کردم.

-عزیزم! ببخشید اصلاً حواسم نبود. زحمت شد رفتی و بازم برگشتی.

با آرامشی که همیشه در صدایش بود جواب داد:

- زحمتی نبود، وظیفه‌ست. لطفاً بیا دم در بگیرش. باید برم ماشین رو ببرم کارواش.

آه، طفلک بی خبر از حيله‌ی حوا! ماشینش را برای در به در دنبال عروس فراری‌اش گشتن داشت تمیز می‌کرد!

-زیر دست آرایشگر من رضا جونم ولی اشکالی نداره پنج مین صبر کن میام.

قبل از شنیدن جوابی از سمتش تماس را قطع کردم و به افروز که دستش را روی دهانش گذاشته بود و بی صدا می‌خندید، خندیدم. صدایش را آزاد کرد و دستش را بر سرم کوبید.

-خاک برسرت از ناز صدات من حالم بد شد چه برسه به اون بیچاره!

«ایشی» کشیدم و حرص زدم:

- اون سیب زمینی‌تر از این حرف‌هاست.

با شیطنت ضربه‌ای به بازویم زد.

- سیب زمینی و دو روز از سالگرد فوت زنش نگذشته فکر یه ترگل ورگلش رو کرده! همچین کم اشتها هم نیست قربونش بری!

-همین و بگو! حالا اینا رو ول کن، بپر تو آرایشگاتون این بابلیس رو داغ کن بیار می‌خوام آخرین کرم رو هم براش بریزم قشنگ تو خاطرش ماندگار شم!

ابروهای پهن و کوتاهش را بالا انداخت، خنده‌اش گرفته بود، همیشه پایه ی شیطنت بود.

-می‌خوای چیکار کنی؟

سمت در آرایشگاه هلش دادم.

-برو بیار می‌فهمی حالا.

با خنده توی آرایشگاه رفت. هر کس جای رضا بود با دیدن این همه جلف بازی از سمت من دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض می‌گرفت و فرار می‌کرد. مانده بودم چقدر عمو برایش ریش گرو گذاشته بود که با آن همه ادعا باز هم حاضر بود با من ازدواج کند!

در این یک ماه نامزدی ندیده بودم نگاهم کند وگرنه می‌گفتم قیافه‌ی حوری وارم چشمش را گرفته!

شالم را از روی سرم برداشتم و طره‌ای پهن و بلند از موهایم را در دست گرفتم و منتظر ماندم افروز با بابلیس بیاید و آمد. سریع قبل از یخ کردنش از دستش گرفتم. موهایم را دورش تاب دادم.

دل افروز باز به رحم آمد.

-اذیتش نکن حوا. گناه داره، به قدر کافی امشب اذیت میشه.

باز هم فاز نگرانی برداشت و ادامه داد:

- من به جای تو می‌ترسم حوا! از خر شیطون پیاده شو.

موهای فر شده‌ام را یک طرف صورتم ریختم و دستگاه بابلیس را دستش دادم و با آرامشی که واقعا در وجودم بود گفتم: خر خویبه نمی‌خوام پیاده شم، خوب می‌بره!

بدون اینکه شالم را روی سرم بندازم موهای بلند و مشکی‌ام را روی شانه‌هایم ریختم.

در حالی که به قصد دلبری طره موی فر شده ام را دور انگشتم به بازی‌اش گرفته بودم، پله‌ها را پایین رفتم و پرده‌ی آرایشگاه را کنار زدم. نگاه رضا لحظه‌ای سمتم چرخید و سر به زیر شد ولی به یکباره دوباره سرش را بالا آورد و با شتاب اسمم را صدا زد و کاور به دست به طرفم پا تند کرد.

-حوا نیا بیرون!

هه! نمردم و اسمم را بدون پسوند و پیشوند "خانم" از زبانش شنیدم!

بی توجه به غیرت به جوش آمده‌اش قدم در کوچه گذاشتم و کاور را دستم داد.

-برگرد تو آرایشگاه. اذیتم نکن حوا.

خندیدم.

-پس می‌دونی قصدم اذیته.

بیچاره را یک ماه عذاب داده بودم و حالا تازه می‌پرسیدم «میدونی»؟! درمانده نگاهش را به درب آرایشگاه دوخت.

-خواهش می‌کنم برو داخل.

چقدر داشت خوش می‌گذشت فقط حیف به قسمت فر شده ی موهایم که مدام سعی در نشان دادنش داشتم توجهی نمی‌کرد؛ آخر از مامان شنیده بودم همسر سابقش برعکس من، دختری با موهای پر پیچ و تاب بوده!

-اول نگاهم کن تا برم. مثلاً قراره زنت بشم ها!

با شرم و ناچار به چشم‌های خمار شده‌ام لحظه‌ای نگاه کرد و نگاهش را باز به درب داد و گفت: لا الله الا الله. حوا خانوم گل، خواهش می‌کنم بفرمایید داخل خوبیت نداره با این حجاب. قول میدم از امشب که محرم بشیم تا ابد نگاه‌تون کنم!

هه! به همین خیال باش!

در صورتش خم شدم که مجبور شد نگاهم کند. دلبرانه چشمکی زدم، چشمک هایم پسرکش بود فقط نمی‌دانم چرا رضا نمی‌مرد!

-قول دادیا رضایی!

"استغفرالله"ی زمزمه کرد و پشت بندش فشاری به کاور در دستم آورد.

-برو تو حوا.

با ناز خندیدم. بسش بود بیچاره کم مانده بود سخته کند. پشتم را به او که نگاهم نمی‌کرد، کردم و پرده را کنار زدم و توی راه پله‌ها رفتم. افروز پشت پرده از خنده سرخ شده بود.

به محض دیدنم لب زد: خیلی کثافتی!

خندیدم و صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین رضا آمد و هر دو با صدا خندیدیم.
بیچاره فرار کرد از دستم!

خوب که خندیدیم موهایم را با گیره بالای سرم جمع کردم و شالم را آزادانه روی سرم انداختم. با یک دنیا دلتنگی به افروز، دوستی که از کودکی با هم بودیم و مثل خواهر نداشته‌ام می‌ماند نگاه کردم و همزمان هر دو بغض کردیم و محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم. با صدا به گریه افتاد ولی من سفت‌تر از این‌ها بودم با نفس عمیق جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم و صورتش را بوسیدم.

-خیلی خب نمیرم بمیرم که، با هم در اتباطیم خیالت راحت.

سری تکان داد و دستش را دور گردنش کشید و گردن بندش را باز کرد و سمتم گرفت.

-بیا لازمت میشه یه وقت.

با تشر دستش را پس زدم.

-دیوونه این یادگار مادر خدایا مرزته. من پول دارم می‌دونی که. لنگ نمی‌مونم.

دوباره هم را در آغوش گرفتیم. به سختی خدا حافظی کردم و از ساختمان آرایشگاه بیرون زدم. افروز تنها کسی بود که دل‌کندن از او برایم سخت بود، حتی برای مامان هم ناراحت نبودم، شاید ندیدنش دلتنگم می‌کرد ولی هر چه به سرش می‌آمد حقش بود!

داشت تاوان سکوت و تو سری خور بودنش را می‌داد. اگر این قدر ضعیف نبود؛ نه حال و روز خودش آن قدر رقت‌انگیز بود نه حال و روز من که تا دقایقی دیگر به جمع دختران فراری می‌پیوستم، این بود!

برای اولین تاکسی دست تکان دادم، سوار شدم و بلافاصله مقصدم را گفتم: ترمینال لطفاً.

رفتن با اتوبوس اشتباه بود و راحت می توانستند از روی ثبت بلیطم جایم را پیدا کنند. همان دم در ترمینال پیاده شدم و با تاکسی های بین شهری راهی تهرانی شدم که تا به حال ندیده بودم و امید وار بودم جای خوبی برای زندگی باشد. شنیده بودم شهر هزارملت است و همه سرشان به کار خودشان است و جای کار و پیشرفت... گر چه به هر سر نوشتی که دچار می شدم بهتر از این زندگی نکبت باری بود که مامان برایم درست کرده بود. کم زیر چک و لگدهای معین درد نکشیده بودم! کم سر دیر و زود آمدن هایم توسط مبین در اتاقم حبس نشده بودم! کم برای کمی جوانی کردن از کمر بند عمو فیض نبرده بودم! کم نجابت ریاکارانه و حجاب جانماز آب کشانه ی نرگس را چماغ نکرده و به سرم نکوبیده بودند! کم از سکوت مسخره ی مامان ضربه نخورده بودم؛ که حالا بترسم برای زندگی بدتر! حالم از هر کسی که دم از دین و خدا می زد و بوی از انسانیت نبرده بود به هم می خورد.

دست گرفتن به تیغ را برای تراشیدن ریش های شان گناه می دانستند ولی کتک زدن دختری که فقط ساعتی با دوستانش به سینما رفته را آخر مذهب می دانستند و خبر نداشتند این ها در نظر من لا مذهبند!

از شیشه به طبیعت شهری که برای همیشه از آن می گریختم نگاه می کردم و عجیب آرام بودم و راضی از این رفتن. خیلی زودتر از این ها باید می رفتم. عمو کورخوانده بود که با شوهر دادن من به خاندان حاج آقا فضل الله اعتبار روی اعتبارش بگذارد! مگر من عروسک خیمه شب بازی اش بودم که به راحتی و بی هیچ احساسی زن یکی بدتر از معین و مبین و خود عمو شوم! مگر عقم را خر گاز زده بود!

این وسط بیشتر از هر چیزی از بی آبرو شدن عمو خوشحال بودم! کم سر چند تار موی بیرون زده از روسری ام، آبرویش را به سرم نکوبیده بود. حالا برود و آبرویش را جمع کند.

آخ که ای کاش امشب آن جا بودم و از نزدیک شاهد خورد شدنش بودم. نه تنها خودم را بلکه انتقام مادر فلک زده‌ی بی زبانم را هم گرفتم.

رضا هم ضرر نکرده بود او را چه به برادرزاده‌ی جلف حاج آقا متین!

یک شب بی آبرو شدن بهتر از یک عمر زندگی کردن با منی بود که به قول عمو به هیچ صراطی مستقیم نبودم!

خسته از افکار آزار دهنده ام هندزفری را توی گوش هایم گذاشتم و از بین آهنگ های گوشی ام یکی را پلی کردم و چشم هایم را بستم و به پستی صندلی تکیه زدم و در دلم کلمات ترانه را با خواننده اش همخوانی کردم.

شاید پنجاه آهنگ پشت‌بند هم در هندزفری ام نواخته شد تا به مقصد رسیدیم و بعد از حساب کرایه در را باز و قدم در تهران بزرگ گذاشتم.

با لذتی به رنگ آزادی و شاید انتقام در اطرافم چشم چرخاندم.

در میدان آزادی ایستاده بودم و نمی دانستم به کجا بروم! خنده ام گرفته بود؛ نمیدانم چرا فقط دلم می خواست با صدا بخندم! احساس زندانی بی گناهی را داشتم که عفو مشروط خورده است و از خوشحالی روی پا بند نیست!

هرچه باداباد...

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و با لبخند مسیر نامعلومی را در پیش گرفتم. نفس کشیدن در آزادی این شهر آلوده چقدر لذت بخش تر از نفس کشیدن در قفس همیشه بهار گیلان بود!

پاییز بود و هوا سوز داشت و من شدیداً سرمایی...

به ساعت نگاه کردم نزدیک هفت بود و من دلم نمی خواست گوشی ام را خاموش کنم؛ دلم می خواست تماس رگباری عمو، معین و مبین را ببینم و لذت ببرم از بیچارگی اشان و بعد برای همیشه خطم را دور ببندازم. از کنار پاساژی رد می شدم که بی هدف داخلش رفتم و شروع کردم به تماشای ویتترین ها. هیچ لباسی همراه خودم نیاورده بودم فقط کارت بانکی ام را که با فروش طلا هایم پرش کرده بودم، گوشی و عکس مامان را برداشته بودم. به یاد چهره ی تکیده و رنج کشیده ی مامان آه کشیدم! کاش آن همه با آبرو نبود و جلوی عمو می ایستاد و حقش را طلب می کرد.

با دیدن سوشیشرت قرمز رنگ پشت ویتترین لب هایم به لبخند باز شد و فکر مامان را هم از سرم بیرون کردم، خدا را شکر مطمئن بودم که عمو مثل همیشه هیچ آسیبی به مامان بی زبانم نخواهد زد و برای فرار من تنها کسی که بازخواست نخواهد شد همان مامان است.

توی مغازه رفتم و بدون پرو لباس را خریدم، ورزشکار بودم و آنقدر حواسم به اندامم بود که هرچه تن می زنم متناسب و مرتب باشد. بلافاصله بعد از حساب پول سوشیشرت گوشی ام زنگ خورد. رضا بود دلم سوخت برایش ولی حقش بود! درست است به ضرب و زور عمو، معین و مبین مجبور شدم جواب مثبت بدهم. ولی کور که نبود می دید چقدر با ریش بلند و یقه ی تا خرخره بسته اش فرق دارم در این یک ماه پدرش را درآوردم و پدرم درآمد آنقدر جلف بازی در آوردم تا پسم بزند. چشمش کور، دنده اش نرم حالا چوب انتخاب کورکورانه اش را بخورد!

رد تماس زدم و گوشی را در حالت پرواز قرار دادم، سوز دلم برای رضا باعث شد از خیر لذت به هول و ولا افتادن عمو بگذرم؛ همین که می دانستم سخته ی ناقص را خواهد زد بس بود!

هوا تاریک شده بود. هم گرسنه بودم هم باید فکری برای محل سکونت و جای خوابم می کردم. شناسنامه ی افروز را گرفته بودم که اسمی از من در هتل یا مسافرخانه ای ثبت نشود که وقتی عمو اعلام گم شدنم را به آگاهی کرد ردی از من در هیچ جا نباشد که پیدا کنیم.

قرارمان این بود که به محض پیدا کردن خانه ای برای اجاره و بستن قرارداد، شناسنامه اش را به دستش می رساندم.

از پاساژ بیرون زدم. همین سوز کم هوا هم تنم را به لرز انداخت. سیوشرت را از توی پاکت بیرون کشیدم، گوشه ای ایستادم و تن زدم و زیپش را تا زیر گردنم بالا کشیدم کوله ام را روی دوشم جا دادم و بدون اینکه نام و نشانی از کوچه و خیابان های ناآشنای پایتخت کشورم داشته باشم در عرض پیاده رو راه افتادم و با خودم فکر کردم اگر اول رستوران دیدم مشکل گرسنگی ام را رفع می کنم و اگر مسافرخانه دیدم اول مشکل جای خوابم را.

خدا مراد شکمم را زودتر داد، لبخندی زدم و پا به رستوران بزرگ و شیک پیش رویم گذاشتم، کاش افروز کنارم بود، تنهایی کمی غمگین بود در این شهر غریبه!

خیلی خلوت نبود ولی شلوغ هم نبود، روی اولین صندلی خالی، پشت میز چهار نفره ای نشستم و کوله ام را روی میز قرار دادم و زیپ سیوشرتم را پایین کشیدم و چشم چرخاندم تا ببینم پیش خدمت کجاست که خودش با روی خوش نزدیکم آمد. تعظیم کوتاهی کرد.

- وقتتون بخیر خانوم.

منو را سمتم گرفت و ادامه داد: در خدمتم.

نیازی به منو نبود، دلم میکس کوبیده و جوجه می خواست، شامی که امشب کوفت عمو شده بود باید نوش جان من می شد.

بدون نگاه کردن به منو با لبخندی که نشات گرفته از تصور بی اشتباهی عمو بود گفتم: میکس.

عمو دوغ دوست داشت ادامه داد: با دوغ لطفاً.

و لبخند عمق بیشتری گرفت.

رفت و من بی خیال و سرخوش تا آوردن غذایم به صندلی تکیه زدم و به محض چیده شدن بشقاب‌های محتوی غذا روی میز با لذت شروع به خوردن کردم.

اکثر شب‌ها با عمو بحثم بود و با ناراحتی از سر میز شام بلند می‌شدم و با شکم گرسنه به اتاقم می‌رفتم تا کمتر لیچارهایش را تحمل کنم، حالا امشب نوبت عمو بود که شکم گرسنه، سر به بالش بگذارد البته اگر بتواند بخوابد!

کارت بانکی ام را که البته آن هم برای محکم کاری به اسم افروز بود از کیفم بیرون کشیدم و بعد از حساب پول غذا آدرس مسافرخانه ای را از یکی از پیش خدمت‌ها گرفتم و از رستوران بیرون زدم. طبق آدرس که برایم کروکی کرده بود از خیابان رد شدم و توی خیابان شرقی رستوران از سمت راست راه افتادم. گفته بود صد قدم بالاتر داخل کوچه ی هشت، سه مسافر خانه است. هنوز پنجاه قدم نرفته بودم که حس کردم کسی تعقیب می‌کند. سرم را به عقب برگرداندم و از دیدن تعداد زیاد رهگذرها خنده ام گرفت، خیالاتی شده بودم این همه آدم داشتند من را تعقیب می‌کردند!

با دیدن تابلوی کوچه ی هشت لب‌هایم دندان نما کش آمدند. چه کسی گفته در تهران آدرس پیدا کردن کار حضرت فیل است! من به همین راحتی مسافرخانه را پیدا کردم. به زودی تهران را مثل کف دستم یاد می‌گرفتم. با سرخوشی توی کوچه پیچیدم. راست می‌گفت سه تابلوی بزرگ را دیدم. روی اولی نوشته بود مسافر خانه ی متین.

پوفی کشیدم، این حاج متین نمی‌خواست دست از سر من بردارد. با انزجار از نوشته های تابلو چشم گرفتم و به تابلوی دیگر آن سمت کوچه نگاه کردم. نوشته بود مسافرخانه ی دلگشا. هومی کشیدم و سمتش قدم برداشتم. شاید در این مسافرخانه ی دلگشا، دل تنگ و گرفته ام گشوده شود!

مرد مسنی پشت استیشن پذیرش نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. پشت استیشن قرار گرفتم و سلام دادم.

انگار خیلی غرق دنیای فیلم بود که نشنید. بلندتر سلام دادم که حواسش جمع شد و سریع سرش را سمت چرخاند. دوباره سلام دادم.

- سلام، شبتون بخیر. اتاق خالی دارید؟

نگاهی به اطرافم کرد.

- علیک سلام دخترم. شب شما هم بخیر. تنها هستین؟

خونسرد دروغ گفتم: بله چون دانشجویام، تا کارهای خوابگاهم انجام بشه مجبورم این چند روز رو تو مسافرخونه بمونم.

طرز نگاهش یک «گوش دراز خودتی» واضحی را حواله ام کرد که به روی خودم نیاوردم.

- کارت دانشجویی داری؟

گام زایید.

- آقا شما چی کار به دانشجو بودنم دارید. اتاق خالی دارید یا نه؟

از روی صندلی اش بلند شد و سرکی به در ورودی کشید.

- اون آقا که تو مسافرخونه سرک می کشه با شماست؟

متعجب سمت در نگاه کردم ولی کسی را ندیدم.

- کی؟! من تنهاام.

- ببین دخترم، اگه دانشجویی که برو خوابگاه اونا بهت جا میدن. دانشجوهاشون رو بی جا نمی ذارن ولی اگه فرار کردی خدایی نکرده، همین الان برگرد شهرت. برای ما مسئولیت داره دختر تنها پذیرش نداریم. یه چیزم پدرانه بهت بگم هیچ مسافرخونه ای نرو، دنیاست دیگه

آدما رو عوض کرده. دختر جوون برّه شده تو چشمشون. اعتماد نکن. به جوونیت و زندگیت رحم کن.

اخم هایم را درهم کشیدم، چه زود فهمید که دختر فراری ام!

- یعنی چی آقا چرا توهین می کنید! اتاق خالی ندارید بگید ندارم. این حرف ها چیه.

- من برا خودت گفتم باباجان.

بی حوصله به نصیحت هایش راه کج کردم و از مسافرخانه اش بیرون زدم. نگاهم را بالا کشیدم و به اسم حک شده روی تابلوی بالای در پوزخندی زدم! متین برازنده ترش بود تا دلگشا!

ترسیدم پلیس خبر کند، بی خیال سرزدن به آن یکی مسافرخانه شدم و از کوچه بیرون زدم و باز هم حس کردم کسی در تعقیبم است. بی هوا توی کوچه ی باریک و خلوتی پیچیدم ببینم حدسم درست است یا نه، چند قدمی آرام داخل رفتم و صدای قدم هایش را شنیدم. ترسی به جانم افتاد که نکند معین یا مبین باشد. قدم تند کردم و به اولین ماشین پارک شده که رسیدم پشتش سنگر گرفتم. اگر معین یا مبین بود، دور ماشین دنبال خودم می چرخاندمش و فرار می کردم. سرم را از پشت ماشین بیرون آوردم و به فردی که در تعقیبم بود نگاه کردم و از دیدن پسر غریبه ی لاغر و مو سیخ سیخی که یک ذره هم به معین یا مبین نمی خورد لبخند پهن صورتم شد. انگار او از لبخندم برداشت دیگری کرد که با جسارت بیشتری پا تند کرد و لب هایش دندان نما کش آمد، اخم هایم را درهم کشیدم و از پشت پراید پارک شده بیرون زدم و از همان فاصله ی پنج شش قدمی غریدم: چرا دنبال میای؟

لبخندش را جمع کرد.

- من غلط بکنم. توهم زدی!؟

توهم زده بودم؟! پوفی کشیدم و خواستم از کنارش رد شوم. شاید واقعا اشتباه می کردم.
یک قدم هم دور نشده بودم که دستپاچه صدایم زد: چیزه! عه! خانوم؟

ایستادم و سمتش چرخیدم و طلبکار جواب دادم: هان؟

- راستش. اوم، توی رستوران متوجه شدم که دنبال مسافرخونه ای.

اخم هایم غلیظ تر شد.

- خب، به تو چه! مسافرخونه داری؟!

نیشش باز شد.

- چرا آماده ی حمله ای بابا؟ من که حرف بدی نزد. فقط قصدم کمکه. آخه هیچ
مسافرخونه ای به یه دختر تنها اتاق کرایه نمیده.

این هم از شانس گند من بود دیگر!

ادامه داد: می تونی بیای خونه ی ما اگه جایی رو نداری؟

براق شدم: گمشو عوضی اونی که فکر می کنی منم آبجیته.

خواستم راهم را بکشم و بروم که دستپاچه شد: چرا ناراحت میشی خب؟! خونه ام که
مجردی نیست. مامان بزرگ و خواهرم هم هستن. می خوای زنگ بزنی باهاشون حرف
بزن. من رو انسانیت دلم سوخت خواستم کمکت کنم.

پوزخندی زدم و قدمی سمتش برداشتم و در دو وجبی اش زل زدم به چشم هایش.

- ببین خوشگل، اونجایی که تو رو بردن منو ازش آوردن. این کلک ها هم برای دهه ی
شصته، تقویم نداری انگار الان دهه ی نودیم. مادر بزرگ پیرت رو از طرف من بیوس انسان
جان.

کوله ام را روی دوشم سفت چسبیدم که مبادا قصد دزدی هم داشته باشد. پشتم به کمر بند مشکی ام گرم بود که جرعت کرده بودم برای یک پسر معلوم الحال در این کوچه ی خلوت کری بخوانم. در حالی که آماده ی دفاع بودم چرخیدم و از او فاصله گرفتم، دیگر صدایم نزد و من چند قدم دور شدم ولی با دیدن دو پسر جوان که از ماشینی که نصفه نیمه پارک شده بود بیرون آمدند ترس به دلم افتاد و لحظه ای مکث کردم، نگاه حریص هردو رویم بود. نفسم را به شدت فوت کردم. من حوا بودم نباید می ترسیدم با دو فن جانانه هردوشان را از پا در می آوردم. صدای همان پسر اولی از پشت سرم باعث شد به فن سوم هم فکر کنم.

- خانوم خوشگله خودت با زبون خوش سوار شو.

تیزی چاقوی توی دستش باعث شد بی هوا فن اول را بزنم. خیلی سریع و چکشی پایم را بلند کردم و با شتاب زیر دستش کوبیدم. چاقو سمتی پرتاب شد و ناله پسر درآمد. بلافاصله آن دو نفر سمتم حمله کردند، هرچه لگد پراندم هم را در هوا زدند. انگار کمر بند آنها از من مشکی تر بود! خواستم از فن دخترانه استفاده کنم. به هردوشان که با پوزخند مقابلم گارد گرفته بودند لبخندی زدم و با شتاب پایم را بین پای اولی پرتاب کردم که با تبهر پایم را میان پایش قفل کرد و باعث شد با کمر روی زمین فرود آیم. آخم از درد بلند شد. همان پسر اولی با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و دست هایم را در آغوشش قفل کرد. تقلا کردم رهایم کند. از شانس گندم پرنده هم پر نمی زد در آن کوچه ی نفرین شده. وقت حيله ی زنانه بود انگار. در آغوشش آرام گرفتم و تسلیم وار گفتم: خیلی خب ولم کن، میام.

با حرص سمت ماشین هلم داد و ادایم را در آورد:

- ولم کن خودم میام! گفתי از کجا آوردنت؟ آها اونجایی ک ما رو میخوان بیرن.

هرهر خندید و میان خنده گفت: می خوام ببرمت همونجا.

آب دهانم را فرو خوردم و فاتحه ام را پیش پیش خواندم. ضربه ای به کمرم زد و داخل ماشین هلم داد. لگد دیگری پراندم که در هوا گرفت و محکم پایم را پیچاند که دادم هوا رفت، از بین دندان های قفل شده اش غرید: خفه کار کن.

رو به آن دو پسر کرد.

- بجنبید دیگه الان کسی میاد.

هر دو کنارم قرار گرفتند. این جا واقعاً تهران بود یا تگزاس؟! دروغ چرا داشتم از ترس اتفاق های بعد قالب تهی می کردم ولی باید در آرامش با عqlم دنبال راه چاره می افتادم. باید کاری می کردم، این نباید عاقبت فرارم می شد.

عجیب بود که در این کوچه دیوارها در هم نداشتند. از روی نقاشی روی دیوار متوجه شدم که مدرسه است. دوباره تقلا کردم، پس جیغ زدن فایده نداشت! در یک تصمیم آنی دست هایم را باز کردم و پشت گردنشان که هر کدام یک سمتم نشسته بودند انداختم و تا به خود آیند کله شان را به هم کوبیدم و بی اراده نمی دانم گردن کدام را با شدت گاز گرفتم و میان غافلگیری شان دست و پا زدم که بیرون بپریم. در همان حین کسی یقه ی همان پسر اولی را که با سر و صدای ما به عقب برگشته بود و هنوز استارت هم نزده بود را گرفت و بیرون کشید و صدای داد و بیداد چند نفر باعث شد آن دو دست از سرم بردارند و به فکر فرار بیفتند و من هم سریع از ماشین خودم را بیرون انداختم. در مستندها عاقبت دختران فراری را دیده بودم ولی فکر می کردم اغراق است، انگار عین حقیقت بود و کم مانده بود من هم به عاقبتشان دچار شوم و در برنامه ی شوک با صورتی شطرنجی توسط عمو و پسرهایم شناسایی شوم.

درگیری بالا گرفته بود خواستم از مهلکه فرار کنم که متوجه پیرمرد مسافرخانه ی دلگشا شدم. کمی عقب تر ایستاده بود. رو به جوان ها با فریاد می گفت: نذارید فرار کنن الان پلیس ها می رسند.

با شنیدن اسم پلیس با شتاب خواستم از کوچه بیرون بروم که صدایم زد: صبر کن دختر جان.

سرم را سمتش چرخاندم و با عجله گفتم: ممنون که کمکم کردین.

پشتم را به او کردم و پا تند کردم که با صدای بلندی مخاطبم قرار داد: دختر جان برگرد خونه ات. دم در همه ی مسافرخونه های این شهر هزار تا گرگ مثل این ها بس نشستند که دخترهای تنها رو شناسایی کنند. به خودت رحم کن.

از کوچه بیرون زدم و تازه متوجه تپش غیرعادی قلبم شدم. پوفی کشیدم، روز اول این بود خدا به داد روزهای بعدم برسد. به ساعت بند چرمی دور مچم نگاهی کردم هنوز ساعت یازده بود. سیم کارتی که افروز برایم خریده بود را از کوله ام بیرون کشیدم و همان طور که در حاشیه ی پیاده رو راه می رفتم توی گوشی ام گذاشتم و سیم کارت خودم را درآوردم و بین انگشت اشاره و شصتم فشارش دادم و شکاندم و دور انداختم. طبق قرارمان با رمز به افروز پیام دادم: سلام نوبت آرایش و شینیون می خواستم، وقت دارید؟

منتظر پیامش ماندم. قرار بود اگر موقعیت جواب داشت زنگ بزند. صمیمی ترین دوستم بود و مطمئناً اولین کسی بود که مورد بازجویی عمو و معین و مبین قرار می گرفت او بود.

صدای پیامک گوشی ام بلند شد سریع بازش کردم نوشته بود: «خبر مرگت آره.»

از نوع جواب دادنش فهمیدم که حسابی بازخواستش کرده اند و عصبانی است. گوشی ام زنگ خورد و سریع جواب دادم: جونم افروز جونم.

صدای دادش بلند شد: زهرمار و افروز جونم با این فک و فامیلای بی شعورت!

خنده ام گرفت.

- چی شده مگه؟

- چی شده! پدرم رو درآوردن آنقدر قسم و آیه ازم گرفتن که باور کنن از جای تو خبر ندارم.
گیر داده بودن چرا نگفتی نیومده آرایشگاه.

خنده ام خود به خود جمع شد: تو چی گفتی؟

- همون چیزایی که با هم قرار کرده بودیم دیگه. گفتم کنسلش کرده بودی قبلش و من خبر نداشتم می خوای کجا بری آرایشگاه.

آهی کشیدم و نگاهم را به رهگذرها دادم. چقدر تنها شده بودم.

- عموم در چه حال بود؟

- رو به سخته.

لبخند روی لبم آمد، تلخ بود ولی حقش بود خودش یادم داده بود سنگ باشم.

ادامه داد: معین و مبین که کارد می زدی خونشون در نمی اومد اگه پیدات...

بی اراده میان حرفش پریدم: رضا چی؟

از کوره در رفت.

- خفه شو حوا فقط. حال رضا رو نپرسا که دق و دلیم رو سرت خالی می کنم. بیچاره از خجالت و حال خرابی یه گوشه نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. هر لحظه امکان می دادم که بیفته زمین و بریم ببینیم تموم کرده.

حالم را گرفت، انتظارم از رضا چیز دیگری بود! نمی دانم چه چیز دیگری ولی هر واکنشی جز این سکوت!

- خیلی خب بسه، مهم نیست حال هیچ کس برام، همه تاوان اشتباهاتشون رو دادن و هیچ عذاب وجدانی ندارم تو هم مهم نباشه برات. کاری نداری فعلاً؟

با لحنی پر از سرزنش پرسید: حال مامانت رو نمی‌پرسی؟

نه... دلم نمی‌خواست بپرسم. حالا که پای فهمیدن به میان آمده بود دلم نمی‌خواست بفهمم. خواستم بگویم «نه نمی‌پرسم و تو هم نگو» که خودش ادامه داد:

- فقط گریه می‌کرد، آرام، بی‌صدا، یه جوری که دلم می‌خواست برم تو گوشش بگم من از حوا خبر دارم غصه نخور یه روزی میاد.

چانه ام از درد غم مامان لرزید و نفس تنگی گرفتم از بغض یهویی ام.

- نگران مامانم نباش، خودش می‌دونست یه روزی این اتفاق می‌افته، صد بار بهش گفته بودم یه روزی می‌ذارم و میرم.

آهی کشید.

- خودت چی کار کردی؟ جا واسه خواب پیدا کردی؟

- مسافرخونه‌ها که به دختر تنها اتاق نمیدن، برم بینم مسجدی جایی هست امشب رو بگذرونم تا بینم چی میشه.

- الهی بمیری مسعود الان آخه وقت کیش رفتن بود! حوا دورت بگردم خیلی مواظب خودت باش. این دو سه شب بگذره تا مسعود برگرده تهران برات جا جور کنه.

پوزخندی غمگین روی صورتم نقاشی شد و خدا را شکر که افروز ندید. آنقدر خوش خیال بود که نمی‌فهمید کیشی در کار نیست. مسعودی که تا پارک سر کوچه شان هم می‌رفت هفت هشت تا عکس و لایو در اینستاگرام می‌گذاشت چطور ممکن است به کیش برود و پیجش در سکوت بماند! از اول هم نباید روی قول آن بچه ننه حساب باز می‌کردم اما باز خدا را شکر ترسو است و مثل گرگ‌های شهرش قصد دریدنم را ندارد!

به مسجدی رسیدم. ایستادم و به در بسته اش خیره ماندم و ناامید در گوشی گفتم: افروز در مسجد بسته ست.

- خب نصفه شبه دیگه سر صبح باز می کنن برا نماز.

انگار که تازه دو زاری اش بیفتد وای بلندی گفت.

- وای ، حوا حالا چیکار می کنی؟

برای اینکه از نگرانی درش آورم و تمام شب را با استرس صبح نکند بی خیال جواب دادم:

- یه درصد فکر کن حوا نتونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. فعلاً کاری نداری.

- صبر کن، کجا بری؟

- وای افروز از دست تو، یه جایی میرم دیگه. خونه ی خاله که نمی اومدم با در نظر گرفتن همه ی این سختی ها تصمیم به فرار گرفتم، یادت رفته.

- نه ولی آخه امیدمون به مسعود بود.

- خب حالا دو سه روز رو می گذرونم تا بیاد کمکم کنه یه جا رو اجاره کنم.

- باشه جیگرم فقط تو پارک ها نری ها. مسعود گفت بهت بگم به هیچ وجه شب رو نمونی تو پارک ها که اون جا دخترای تنها رو زود شکار می کنن.

پوزخندی زدم.

- خب احياناً این مسعود خان نگفتن کجا برای یه دختر تنها امنه؟

با ناراحتی جواب داد:

- نه شارژم تموم شد قطع شد، الانم که دو روزه حرف نزدیم نمی دونم چیکار میکنه که هی میگه خودم بهت زنگ می زنم و قطع می کنه.

پوفی کشیدم.

- خیلی خب ولش کن فعلاً که خوابم نمیاد تو خیابونا می چرخم تا صبح سر حوصله برم به جایی پیدا کنم. چه می دونم نگران من نباش یه کاریش می کنم. فعلاً خداحافظ.

- مواظب خودت باش.

سری تکان دادم و لب زدم: تو هم.

تماس را قطع کردم. این جور که معلوم بود از مسعود برایم چراغی روشن نمی شد. حتماً از در افتادن با عمو می ترسید دیگر! خودم باید فکری می کردم. امشب را اگر راحت صبح می کردم فردا به چند مشاور املاکی سر می زدم، این همه دانشجوی دختر در این شهرها هستند من هم یکی مثل آنها، جا که برایم قحط نبود! در عرض خیابان مستقیم راه افتادم، مدام دعوایم با معین و مبین در سرم می پیچید و چقدر از دنیا دلگیر بودم از این سرنوشت، اگر بابا نمرده بود، عمو، دختر عمو یا در واقع زن داداش بیوه اش را از سر غیرت عقد نمی کرد که یک عمر نان خورش شوم و جوانی مامان زیر تعصب کورکورانه ی یک فرد جاهل حرام شود و دم نزنند. اگر خون خود عمو در رگ هایم نبود و تا این حد متعصب نبودم، می دیدم و ندید می گرفتم و حالا آواره ی شهر غریب نشده بودم که این طور درمانده از بی جایی خیابان گردی نکنم. خوشا به غیرت عمو که مردانگی اش باعث شد دختر برادرش نصفه شب در خیابان ها پرسه بزند!

ساعت سه نیمه شب بود، نمی دانستم در کجا هستم، کوچه ها تاریک و پیچ در پیچ بود ولی خدا را شکر خلوت بودند و هیچ رهگذری قصد کمک نداشت آخر کمک رسان های این شهر خیلی معرفت داشتند فقط و فقط برای دخترهای تنها دل می سوزاندند!

چشم از در و دیوار غرق در تاریکی شب گرفتم و به رو به رو خیره ماندم. سه در توی کوچه ی دو متری قرار داشت و من نمی دانم چرا از این جا سر در آورده بودم، کوچه بن بست بود و پرنده در آن پر نمی زد. بی خوابی تمام تنم را خسته و بی حس کرده بود، دیگر نای راه رفتن نداشتم، چهار قدم باقی مانده تا ته کوچه را هم رفتم. گوشه ی بن بست کنار دیوار سر خوردم و به ابتدای کوچه چشم دوختم. خودم را کنج در کشاندم. کمی عقب نشینی داشت و اگر کسی از سر کوچه رد می شد متوجه ام نمی شد. لبخندی به تلخی سرنوشت روی لبم نشست آخر بالاخره جای خواب پیدا کردم! فقط یک کارتون کم داشتم که اسمم به لیست کارتون خواب های پایتخت اضافه شود!

گوشی ام را روی ساعت شش کوک کردم تا قبل از روشن شدن هوا بیدار شوم. پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آن قدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

تازه چشم هایم گرم شده بود که متوجه افتادن سایه ای رویم شدم و چشم هایم را با شتاب باز کردم و از دیدن رضا درجا دو سگته را با هم زدم.

به پشت سرش نگاه کردم. عمو و معین و مبین هم بودند، آن هم آن قدر خشمگین، طوری نگاهم می کردند که فاتحه ام را خواندم. آب دهانم را با ترس فرو خوردم و خودم را از روی زمین جمع کردم و تو کنج در کز کردم و ملتمس به رضا خیره شدم. خاک بر سر خنگ من که در این کوچه ی بن بست خوابیدم و حالا هیچ راه فراری نداشتم. نگاه رضا پر از گله بود. دهان باز کردم و درمانده و بی پناه اسمش را صدا زدم شاید کمک کند.

- رضا؟

اما او رو برگرداند و پشتش را کرد و به محض اینکه دو قدم دور شد معین و مبین به جانم افتادند و با خوردن اولین لگد در پهلویم جیغی کشیدم و...

تن سرمایی ام به عرق نشسته بود و داشتم نفس نفس می زدم و در کوچه هیچ کس نبود جز خودم. با ضعف به دیوار تکیه زدم، همه اش خواب بود، آخ، کم مانده بود خدا بیامرز شوم. لب های خشک شده ام را با زبانم تر کردم، چقدر سرد بود، آستین سیوشترم را کمی بالا زدم، فقط بیست دقیقه خوابیده بودم و هنوز تا صبح خیلی مانده بود ولی دیگر خوابم نمی آمد.

سرم را سمت آسمان بلند کردم و به ستاره ها نگاه کردم، حتماً خدا جایی میان آن ها نظاره گر بی پناهی ام بود. آهی کشیدم و لب زدم: خدایا خودت شاهد بودی مجبورم کردن برای دفاع از حقم فرار کنم. حواست بهم باشه.

بالاخره قطره اشکی که چند روزی بود توبیخش کرده بودم بیرون ریخت. باید قوی می بودم اما خب فکرش را نمی کردم، آواره ی کوچه ها شوم و پشت دری که نمی دانستم ساکنینش انسانند یا گرگ بخوابم. اشکم را پس زدم، انشاءالله که انسانند. به عادت همیشه با تک خنده ای بی صدا غصه را فراری دادم به گوشه ای از ذهنم و گوشی ام را دست گرفتم و مشغول گشتن در دنیای مجازی شدم. کمی دوربین مخفی دیدم و حسابی خندیدم و از دنیای واقعی فاصله گرفتم. خاصیت دنیای مجازی هم همین بود دیگر. به قول خودم «دمش گرم» با احساس روشن شدن هوا سرم را از گوشی ام که شارژش هم یک درصد شده بود بیرون کشیدم. حسابی روحیه ام عوض شده بود. پاور بانکم را از جیب کوله ام بیرون کشیدم و گوشی ام را وصل کردم تا شارژ شود. هر دو را در جیبش گذاشتم و از جایم بلند شدم.

تا مشاور املاکی پیدا کنم هوا هم کاملاً روشن می شد. با دلی امیدوار راه افتادم و از کوچه بیرون زدم. کیک و آب میوه ای از سوپرمارکت خریدم و حین گشتن دنبال بنگاه املاک هر دو را با آرامش میل کردم.

موهای بازیگوشم را توی شال بازیگوش ترم فرو کردم و گره ای به شال زدم تا عقب نرود و توی بنگاه رفتم. مرد جوان پشت میزش نشسته بود و انگار اولین مشتری اش من بودم. سلام کردم.

- سلام.

چای نیم خورده و لقمه ی توی دستش را در سینی مقابلش قرار داد و کمی در صندلی اش جا به جا شد، مثلاً به احترامم بلند شده!

- سلام بفرمایید در خدمتم.

به صندلی این سمت میز اشاره کرد. لبخندی به رسم ادب زدم و نشستم.

-خیلی ممنون. من دانشجو هستم و دنبال یه اتاق برای اجاره ام.

تای ابروی پسر بالا پرید.

- چرا این جا دنبال اتاقید؟ این جا خیلی دوره به دانشگاه. کدوم دانشگاه درس می خونید.

چه گافی دادم! سعی کردم خونسرد باشم و تابلو نکنم.

- بله می دونم خیلی دوره ولی چاره ای ندارم. فوقش زودتر از خونه می زنم بیرون برا رفتن به دانشگاه. تمام بنگاه های اطراف دانشکده رو سر زدم اتاق خالی برا اجاره نداشتند.

سری تکان داد و دست هایش را در هم قلاب کرد، انگار برای زدن حرفش مردد بود، بی حوصله و با استرس پرسیدم: نکنه شما هم ندارید؟

خیلی معمولی نگاهم کرد و جواب داد:

-داشتنش که یکی هست. فقط یه سوال شما تنهایی؟

متوجه منظورش نشدم.

- متوجه منظورتون نمیشم. تنهاام دیگه، نکنه توقع داشتید با پدر و مادرم برای تحصیل پیام دانشگاه؟!

تک خنده ای زد و با خنده گفت: نه منظورم این نبود.

خنده اش را جمع کرد و ادامه داد: آخه خونه اجاره دادن به دانشجو یه رسم و رسومی داره. شما اگه خونه رو بیسندید باید پدر، مادر یا یه بزرگترتون برای بستن قرارداد و تاییدتون پیش قدم بشه، البته قصد جسارت ندارم قانونشه بین املاکی ها، صاحب خونه معمولاً با والدین دانشجو طرف میشن.

تمام امیدم را ناامید کرد اول صبحی!

تقلا کردم:

- آخه پدر و مادرم شمالند. نمی تونن بیان، هیچ راهی نداره.

از لحنش متوجه بودم که مشکوک شده. سری تکان داد.

-یعنی خانواده ات هیچ فکر نکردند الان شما اومدی تهران چه جوری باید تک و تنها کارهات رو انجام بدی، فکر می کنم لازمه که حداقل برای پیدا کردن و اجاره ی منزل یه توک پا بیان درست نمیگم؟

نفسم را فوت کردم. حرف حق بود و جواب نداشت. ناامید از روی صندلی بلند شدم.

- بله حق با شماست.

این بار کامل از روی صندلی اش بلند شد.

- خونه ی خوبیه صاحب خونه ی خوبی هم داره اگه خواستید من در خدمتم.

سرد نگاهش کردم و «ممنون» آهسته ای زمزمه کردم و از بنگاه بیرون زدم.

راست همان بنگاه را گرفتم، تا انتهای خیابان حداقل بیست بنگاه دیگر هم بود، به اکثرشان سر زدم. هر کدام به نوعی جوابم کردند.

با ناامیدی پا به آخرین بنگاه گذاشتم و کوله به دست و با شانه ای آویزان و خسته سلام دادم. مرد مسن با خوش رویی جوابم را داد، جملات تکراری ام را تکرار کردم و حرف های همکارهایش را برایش بازگو کردم. ریش نداشته ی صورتش را خاراند و کمی فکر کرد. من هم ناامید چشم به دهانش دوختم و سکوت کردم. بالاخره به زبان آمد.

- یه سوال بپرسم ناراحت نمیشین؟

اخم هایم را درهم کشیدم و محکم و جدی جواب دادم: راحت باشین.

- دانشجو نیستید درسته؟

گوشه ی لبم بی اراده زیر دندانم رفت، به بیست بنگاه قبلی گفته بودم هستم این یکی را بگویم نیستم بلکه درست شود. خونسرد جواب دادم: نه نیستم.

انگار اعترافم خیلی برایش دور از ذهن نبود که راحت پرسید: فرار کردی؟

باید می گفتم؟!

شاید راه چاره ای داشت که مثل پینوکیو یک ساعت تف به انگشت، انگشت به سر داشت فکر می کرد!

خونسرد تر از خودش جواب دادم:

- پدرم فوت شده مادرمم ازدواج کرده می خوام تنها زندگی کنم.

قشنگ با گفتن این حرف ها احساس احمق ها را داشتم! انگار قصدم فقط تیری در تاریکی رها کردن بودی ولی مردک نگاهش تغییر کرد و صدایش را پایین آورد و به جلو خم شد.

- زندگی توی این شهر برای یه دختر تنها و فراری خیلی سخته. تلویزیون که نگاه می کنی هر مستندی که برای دختر فراری ها ساختند عین حقیقت زندگی همشونه.

اخم هایم را با غیض در هم کشیدم و توپیدم: که چی؟

- یه خونه هست.

چشم تنگ کردم تا ادامه دهد.

- فقط یه شرطی داره اون جا موندن.

حرفی نزدم و ادامه داد: هفت تا دختر عین خودت اونجان. برای گذروندن امور زندگیشون خلاف نمی کنن.

- خب این که خیلی خوبه. منم اهل خلاف نیستم.

لبش به لبخند کج شد. دلم گفت بلند شوم و از نگاهش فرار کنم. رنگ چشم هایش تغییر کرده بود و راحت حدس می زدم از آن کثافت های روزگار است. به حرف دلم گوش دادم و بلند شدم که نگاهش بالا آمد.

- کجا؟ مگه دنبال جای خواب نمی گردی؟

پوزخندی زدم و با نفرت چشم های حریصش را هدف گرفتم.

- من دنبال جای زندگی ام نه خواب. آدم های مثل تو این شهر رو به لجن کشیدن که دختر تنهایی مثل من جرات نکنه حقیقت رو بگه و به هزار دروغ چنگ بزنه.

در را باز کردم و توجهی به صدا زدنش نکردم و در آهنی را محکم به چهارچوبش کوبیدم. شیشه ها لرزیدند و دیدم که خودش از شیشه های در مغازه اش بیشتر لرزید و به اطراف نگاه کرد. حتماً او هم مثل عمو از ریختن آبروی پوشالی اش نگران بود.

ساندویچ همبرگری خریدم و برای تمدد اعصابم توی پارک رفتم و روی نیمکت نشستم و مشغول خوردن ساندویچم شدم و سعی کردم راه چاره ای پیدا کنم. باید یک جا را پیدا می کردم که نیاز به نوشتن قولنامه و امضای ولی و غیره نداشته باشد اما کجا؟!

به درختان سر به فلک کشیده ی رو به رویم خیره شدم و گاز دیگری به ساندویچم زدم و نمی دانم چرا یاد پسر جنگل افتادم...

از جا پریدم و نیشم تا بنا گوشم باز شد. پیدا کردم، جای خوابم را پیدا کردم حداقل تا وقتی که افروز مسعود گور به گور شده را وادار کند که کمکم کند باید آن جا می ماندم.

سریع دوباره روی نیمکت نشستم و بی خیال خوردن باقی مانده ی ساندویچم شدم، داده ی تلفن همراهم را روشن کردم و نقشه ی کوچه به کوچه ی تهران را سرچ کردم. باید باغی را پیدا می کردم و بین درخت هایش می ماندم! مسعود ترسو بود ولی حریف دختر دایی اش نمی شد، نهایتاً یک هفته می توانست بگوید تهران نیست و در کیش است. بالاخره که چه باید به شهرش بر می گشت یا نه!

نمی خواستم کار شاخی برایم بکند همین که یک اتاق برایم اجاره کند کافی بود و می دانم که می توانست.

با پیدا کردن جای مورد نظرم، ساندویچ نیم خورده ام را از روی کوله ام برداشتم و با لذت بیشتری گازهای بزرگ تری زدم تا تمام شد.

تا کسی دربستی گرفتم و آدرس باغی که در اینترنت محلش را نشان کرده بودم را به راننده دادم. هندزفری ام را توی گوشم جا زدم و آهنگی را پلی کردم تا کمتر فکر و خیالم به آینده

و سرنوشتی که خبر از خوب یا بد بودنش نداشتم پرواز کند. یکی دو ساعتی در راه بودیم که راننده مخاطبم قرار داد: خانوم؟

هندزفری را از توی گوشم بیرون کشیدم.

- بله؟

- کجای شمیران می خواهید برید؟

نگاهم را سرسری به اطراف دادم. من که جایی را بلد نبودم گفتم: سمت البرز

سری تکان داد و دوباره سرعت گرفت. سریع در اینترنت آدرس دقیق را درآوردم و خطاب به راننده محل مورد نظرم را گفتم.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. نگاهم را دور تا دورم چرخاندم، این جا پر بود از ویلا هایی که در آن پر از درختان خرمالو بود ولی من باید خودم را به باغ های بزرگی می رساندم که سکنه ای نداشته باشد. پسر بچه ای که توپ به دست و لباس ورزشی به تن در حال عبور از کنارم بود را صدا زدم: آقا پسر؟

ایستاد، لبخندی به رویش زدم و با چشمک به توپش اشاره کردم.

- یه دست بزنیم؟

نیشش باز شد.

- بلدی؟

خنده ای با شیطننت تحویلش دادم.

- پس چی که بلام من مادر بزرگ علی دایی ام!

طوری نگاهم کرد که انگار با دیوانه طرف است. با صدا خندیدم و لپش را کشیدم و دستم را سمتش گرفتم.

- من حوالم. خوشوقتم.

با تمام بچگی اش پوزخندی به رویم زد و دستم را فشرد.

- منم آدمم خوشوقتم.

با چشم های گرد شده به او که فکر می کرد سرکارش گذاشته ام نگاه کردم و از حاضر جوابی اش خوشم آمد و با خنده گفتم: پس تو هم بابای علی دایی ای!

خودش هم خنده اش گرفت.

لبخندی زدم و توپ را از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

- اسمم حواست.

انگار متوجه اشتباهش شد و فهمید دروغ نمی گویم که گفت: منم آرشم.

توپ را روی پایم انداختم و شروع کردم به روپایی زدن.

- آرش بشمار.

با ذوق شروع کرد به شمردن: یک، دو، سه،...

بیست و هفت تا روپایی زدم که توپ روی پایم ننشست. با چشم های ستاره بارانی شده اش نگاه از توپ روی زمین گرفت و نگاهم کرد و شروع کرد به دست زدن.

- دمت گرم حوا. تو دیگه کی هستی!

توپ را از روی زمین برداشتم. لپش را کشیدم و دستش دادم.

- گفتم که حواام.

خندید. آن قدر غرق بازی شده بودم که یادم رفته بود علت ریختن طرح رفاقتم با آرش برای گرفتن آدرس آن باغ بزرگ است.

- اوم. آرش اون باغه هست که خیلی بزرگه پر درخت خرمالو، دیوار بلندی هم داره...

میان حرفم پرید.

- باغ های بالای میدون رو میگی.

الکی ذوق کردم.

- آره. آره. آدرسش رو بلد نیستم از این جا.

با دست مسیری را نشانم داد.

- همین خیابون رو بگیر برو بالا. میدون رو دور بزنی دیگه خونه های تموم میشن. کدوم باغ رو می خوای؟ اون جا چند تا باغه.

با خوشحالی تشکر کردم.

-مرسی آرش جونم، انشاالله یه فوتبالیست بشی که دست رونالدو رو از پشت ببندی. خودم بقیه ی مسیر رو بلدم.

خداحافظی کردم و با دلی مملو از شادی برای پیدا کردن باغ راه افتادم. یکی دو باغ را رد کردم. چه جای خوبی بود، فقط پرنده پر می زد و انسانی را آن اطراف نمی دیدم. خرمالو های نیمه رسیده روی شاخه های درخت ها که از دیوار باغ ها بیرون زده بود وسوسه ام می کرد تا نیمه های پاییز همین جا بمانم تا رسیده شان را امتحان کنم. نگاه از خرمالوها گرفتم و دیوار را برای بالا رفتن بررسی کردم. کوله ام را روی دو دوشم چفت کردم و کمی عقب گرد کردم و با شمارش معکوس سه، دو، یک سمت دیوار دویدم و به محض رسیدن

بالا پریدم و از بالای دیوار آویزان شدم و خودم را کمی بالا کشیدم. سرکی در باغ کشیدم، پر از درخت بود و جان می داد برای یک خواب راحت بی مزاحم.

با یک حرکت خودم را بالای دیوار کشیدم و آن سمتش پریدم. در آن حوالی نه صدای سگی می آمد و نه خبری از نگهبان بود و امیدوار بودم که در دیگر جاهای باغ هم خبری از هردوشان نباشد. گرچه اگر هم بود مهم نبود، من که نمی خواستم در باغ قدم بزنم دو سه روز در گوشه ای از باغ می ماندم برایم کافی بود.

با احتیاط در باغ راه افتادم. قسمتی از باغ کمی سراشیبی داشت و باز سربالایی می شد. از بقیه ی جاهای باغ پر درخت تر هم بود و به نظرم برای من ساخته بودند! انگار خبر داشتند که روزی روزگاری حوای از بهشت رانده شده دنبال مخفی گاهی در زمین خواهد گشت!

همان جا روی زمین تکیه به درختی نشستم. هنوز تا شب و وقت خواب خیلی مانده بود ولی دیگر حس برگشتن به شهر نبود، ریسک هم بود، می ترسیدم کسی متوجه رفت و آمدم بشود و برایم دردسر درست کند. با خودم برنامه ریزی ام را مرور کردم. اولین کار پیدا کردن خانه برای اجاره بود، دومین کار خرید کمی لوازم برای زندگی مجردی، سومین کار پیدا کردن کاری مناسب، بالاخره یک روز پس اندازم تمام می شد، آن هم در این گرانی! و باید منبع درآمدی پیدا می کردم. آب ها که از آسیاب افتاد و افروز خبر داد که دیگر از گشتن به دنبالم و پیدا کردنم ناامید شده اند باید به او می گفتم که پنهانی مامان را از حال و روزم خبردار کند، بعد راضی اش می کردم که از زیر دست و سلطه ی عمو درآید و بیاید و با هم زندگی کنیم!

به یاد صورت زیادی زیبا ولی پژمرده و غمگین مامان آهی کشیدم و زمزمه کردم: البته اگه دل بکنه از عمو!

گوشی ام را دست گرفتم و از حالت پرواز خارجش کردم و پیام ها سرازیر شد. همه اش از طرف افروز بود، نگرانم بود می پرسید که جای خواب پیدا کرده ام یا نه! با فرستادن پیامک از نگرانی درش آوردم.

خیلی خسته بودم و خوابم می آمد نگاهی به زمین کردم کمی سبزه داشت ولی بیشترش خاک بود. با کف دست شاخ و برگ های خشک شده را پس زدم و روی زمین دراز کشیدم. اصلاً حواسم نبود که حداقل یک ملحفه یا پتوی مسافرتی بخرم. سرمای شب را بگو که قرار بود مریضم کند! کیفم را به جای بالش زیر سرم گذاشتم و به درخت ها و شاخ و برگ هایشان و از همه مهم تر به خرماالوهای فراوانشان نگاه کردم و نگاهم سر خورد سمت آسمان و باز خدا را همان اطراف دیدم و لبخندی به رویش زدم و چشم هایم را بستم. خوابم خیلی سنگین بود ولی انگار احساس خطر در وجودم باعث هشیاری ذهنم شده بود که تا صبح چند باری از خواب پریدم و اطرافم را چک کردم و باز به خواب رفتم. خیلی سرد بود و مانند جنین مچاله شده بودم گوشه ی درخت. با احساس قلقلکی در صورتم چشم باز کردم و با لمس جانوری شبیه سوسک با جیغی از جا پریدم. به چهره ی سیاه و منفورش نگاه کردم، داشت فرار می کرد. به پاس بیدار کردنم گذاشتم برود و لهش نکردم! یک همچین آدمی بودم، معرفت سرم می شد!

رو به سوسک گفتم: فکر نکنی حوا نتونست بگیرتت ها خودم گذاشتم بری. به رفیقات بگو حوا منو زنده گذاشت که پیغامش رو بهتون برسونم. دور و بر من اومدید نیومدید. یه کفش دارم پاشنه اش از آهنه خریدم که از دست عموم تا قله ی قاف فرار کنم. یهو می زنم تو سرتون صدا خر بدید! فهمیدی؟

پشت درخت ناپدید شد. پوفی کشیدم و باز مخاطبش قرار دادم: هوی سوسکه مگه دستم بهت نرسه!

خنده ام گرفت، کار دنیا را بین از تنهایی با جانورها حرف می زدم. کش و قوسی به بدنم دادم و صدای شکستن قلنج های کمر بیچاره ام که روی پر قو شکل گرفته بودند و به

کارتون خوابی عادت نداشتند، در آمد. لباس های خاکی شده ام را تکاندم و کوله ام را از روی زمین جمع کردم. باید از باغ بیرون می رفتم و در شهر خوش می گذراندم و یک کیسه خواب می خریدم. بینی ام می سوخت و برای جلوگیری از وخامت حال باید سریع دو سه قرص سرماخوردگی می خوردم. پس برنامه ی امروز مشخص شد، گردش، خرید کیسه خواب و رفتن به داروخانه.

از مقابل سینما رد می شدم، بازیگر فیلمش رضاعطاران بود پس کمدی بود! اما بدون افروز خوش نمی گذشت. کاش مسعود زودتر مادرش را راضی کند و افروز را عقد کند. با عقدشان افروز برای همیشه به تهران می آمد و من هم حسابی از این تنهایی در می آمدم.

از مقابل سینما گذشتم، این از برنامه ی اولم که هیچ خوش نگذشت. بی هدف در خیابان ها راه افتادم، ناهارم را خوردم، به پارک رفتم. از تنهایی زیاد و بسته بودن دهانم به دلیل حرف نزدن حسابی خوابم گرفته بود. از روی تاب بلند شدم، باید خریدهایم را انجام می دادم و به محض تاریک شدن هوا باز به باغ بر می گشتم. داشت حوصله ام سر می رفت. شماره ی افروز را گرفتم، به اولین بوق جواب داد.

- وای حوا داشتم می گرفتمت زنگ زدی.

بی حوصله پرسیدم: از مسعود خبر نداری؟

ذوق اولیه اش فروکش کرد.

- سلام.

تازه متوجه شدم که چه بی مقدمه تند رفته ام. لبخند کم جانی به حواس پرت خودم زدم.

- ببخشید سلام. خوبی؟

- بد نیستم تو چه طوری؟

- حوصله ام سر رفته، از بلاتکلیفی هم بیزارم.

- می دونم عزیزم. با مسعود حرف زدم گفت دو سه روزه میاد تهران. دنبال یه جای مناسبه برات.

کمی امیدوار شدم.

- پس خبرم کن افروز. دستت درد نکنه. از اونور چه خبر؟

- خواهش می کنم عشقم. هیچی عمو ت افتاده به تقلا که پیدات کنه. به هیچ کسم نگفتن که فرار کردی میگن تصادف کردی!

پوزخندی زدم. فکرش را می کردم عمو از این حربه ها زیاد بلد بود! حتی حاضرم قسم بخورم که به زودی اعلامیه و حمله ام را هم دم در خانه خواهد گذاشت و طوری آبروی ریخته شده اش را جمع خواهد کرد که شیطان انگشت به دهان نیرنگ این بشر بماند!

کمی هم صحبت کردیم و خدا حافظی کردم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به باغ برگشتم و کیسه خواب را در همان مکان دیشبی پهن کردم. تصمیم گرفتم کمی در باغ قدم بزنم و سر و گوشی آب دهم، امکان نداشت باغ به این بزرگی بی هیچ نگهبانی باشد. با احتیاط از بین درخت ها می گذشتم و اطرافم را دید می زدم. درست حدس زده بودم. سوئیت کوچکی در قسمت ورودی باغ بود. صدای تلویزیون می آمد. از کنار دیوار نزدیک سوئیت شدم و پشت پنجره قرار گرفتم و آرام سرکی به داخل کشیدم. زن و مرد مسنی در حال نوشیدن چای مشغول تماشای فیلم پس از باران از یکی از شبکه های استانی بودند، لبخندی بی اراده روی صورتم نقش بست. همین که مسن بودند و یک زن هم در این باغ بود برایم قوت قلب بزرگی بود. آهسته عقب گرد کردم و به جای خوابم برگشتم. با احساس امنیت بیشتری در کیسه خواب رفتم و چشم هایم را بستم، خیلی خسته بودم...

با احساس صدایی از خواب پریدم. قلبم داشت تند تند می کوبید، نمی دانم خواب می دیدم یا آن صدا واقعی بود. با حراس از کیسه خواب بیرون آمدم و با کمری خمیده سرکی در اطرافم کشیدم و گوش تیز کردم. انگار صدای مشاجره بود ولی خیلی ضعیف و دور. با نا امیدی دنبال منبع صدا راه افتادم، این جور که بویش می آمد این جا هم دیگر امن نبود، می ترسیدم و مدام اطرافم را نگاه می کردم. در این باغ تاریک و بزرگ اگر کسی بلایی سرم می آورد هیچ کس خبردار نمی شد! اصلاً چه اشتباهی کرده بودم که به این جا آمده بودم، واقعاً با چه فکری این جا را امن دیده بودم! تازه داشتم بین درخت های خرمالو پی به حماقتم می بردم. صدای مشاجره قطع شده بود و من نمی دانستم باید به کجا بروم! خواستم از باغ بیرون بزنم، خوف شب وجودم را گرفته بود. یاد حرف های افروز راجع به اجنه افتادم و ترسم دو چندان شد هرچند اعتقادی به آنها نداشتم.

صدای پای چند نفر باعث شد یک سکنه کامل را بزنم و خودم را به تنه ی درخت بچسبانم. یک مرد که در تاریکی سن و سالش را تشخیص ندادم سمت دیوار می دوید. دو مرد هم دنبالش افتاده بودند و پای دیوار وقتی مرد اولی خواست از باغ بیرون بزند مانعش شدند و با مشتش و لگد هایشان بر سرو و صورت و شکمش به ناله اش انداختند، داشتم قالب تهی می کردم و تمام بدنم از ترس لرز گرفته بود. یکی از مردها چاقوی ضامن دارش را زیر گلوی مرد فراری گرفت و با آن صدای خش دار و خشمگینش غرید:

میگی موادا رو کجای این باغ خراب شده پنهون کردی یا شاهرگت رو قطع کنم!

چشم هایم گرد شد! چطور از این جا سر درآورده بودم!

مرد به التماس افتاد:

-بابا مجال بده فکر کنم یادم نیامد خب شب بود این جا هم که پر درخته نمی دونم پای کدوم درخت دفن کردم!

همان مرد خشمگین محکم لگدی به شکمش کوبید و غرید: شده تا صبح پای دونه به دونه ی درختای این باغو بگردی باید پیداش کنی وگرنه تو همین جا زنده زنده خاکت می کنم!

-بابا زن نفله میشم دستت به موادا هم نمیرسه ها! بذار یکم فکر کنم.

نگاهم زیر پایم کشیده شد و بی اراده لب زدم: یا خدا!

از فکر اینکه مواد را زیر این درخت دفن کرده باشم به تنم راست شد! اگر سمتم می آمدند من با سه مرد قول نما چطور مقابله می کردم!

دوباره از کنار درخت سرکی کشیدم و انگار مرد تسلیم چاقوی زیر گردنش شد: آهان یادم اومد اون سمت بود.

با دست سمت مخالف من را نشانه گرفت و به وضوح لخت شدن بدنم را احساس کردم و آرام زمزمه کردم: خدایا شکرت.

دو مرد یقه ی مرد فراری را گرفتند و رفتند و من با شتاب و ترسیده سمت دیوار رفتم و در حالی که ضعف از ترس را در دست و پایم حس می کردم از دیوار بالا رفتم و آن سمتش پریدم.

همین که پایم به زمین بیرون از آن باغ منحوس برخورد کرد به گریه افتادم و بی اراده و گریان دویدم، طوری می دویدم که انگار گرگی دنبال افتاده باشد.

انقدر دویدم که نفس هایم به شماره افتاد. در حاشیه ی خیابان نشستم تا کمی نفسم بالا بیاید. با بوق ماشینی سر بلند کردم. دو پسر سرنشینش بودند و با شیطنت تیکه می انداختند: جون چه خوشگلی تو. گم شدی؟ بیا برسونیمت، ما خونه ت رو بلدیم.

انقدر به اعصاب و روانم فشار وارد بود که بلند شدم و سمت ماشینشان حمله کردم . لگد هایم را به تنه ی ماشینشان پرتاب می کردم و جیغ می زدم و فحششان می دادم. متعجب

از کارم گازش را گرفتند و رفتند و من همان وسط خیابان روی زانوهایم فرود آمدم و زجه زدم.

صدای بوق ماشین ها باعث شد خودم را جمع و جور کنم. بلند شدم و از خیابان رد شدم، گریه ام بند آمده بود، نگاهم روی کیوسک تلفن همگانی نشست. لحظه ای تردید کردم ولی دودلی را کنار گذاشتم،

گوشی را برداشتم و کارت تلفن را از جیب کوله ام بیرون کشیدم. با دست های یخ زده ام صد و ده را شماره گیری کردم. صدای خشک مردی در گوشم پیچید.

- صد و ده بفرمایید.

نمی دانستم چه طور باید چیزی را که دیده بودم بیان کنم. سکوتم انگار طولانی شد که دوباره گفت: بفرمایید.

- سلام

- سلام خانوم، بفرمایید.

بغض روی سینه ام نشست و صدایم را لرزاند.

- سه تا مرد تو باغ خرمالو دارن مواد جابه جا می کنن.

به گریه افتادم.

- خانوم میشه واضح حرف بزنید.

- توی باغ خرمالو تو جاده کرج.

- خانوم؟ خانوم؟ لطفاً آروم باشید. شما الان کجایی؟ خودتون رو معرفی کنید و آدرس دقیق اون باغ رو بدید.

آب راه افتاده ی بینی ام را بالا کشیدم و با شصتم اشک هایم را پاک کردم و آدرس دقیق را گفتم.

- اسمم مهم نیست، از بد روزگار گذرم به اون باغ لعنتی افتاده بود.

گوشی را قطع کردم. حالا باید کجا می رفتم! از تمام رهگذرها و مردم می ترسیدم کدامشان انسان بودند و کدامشان حیوان!

تا خود صبح در خیابان ها راه رفتم و گریه کردم.

هوا که روشن شد و شهر از خاموشی در آمد بی هدف تا خود شب آواره ی کوچه ها و بازارچه و پاساژ ها شدم.

شب شده بود و من نیاز شدید به یک خواب داشتم تا هم خستگی تنم رفع شود هم خستگی روحم. از کنار کوچه ای می گذشتم که متوجه صدای دعوای دو گربه شدم، نگاهم را سمتشان کشاندم. سر یک تکه بال مرغ می خواستند همدیگر را بدرند. یکی از آنها قوی تر بود و گوشت را به دندان گرفت و سریع دیوار راست را بالا رفت و در پشت بام خانه ای محو شد. یک لحظه جرقه ای در ذهنم زده شد، سرکی در کوچه کشیدم، خلوت بود. مسیرم را مشخص کردم و توی کوچه رفتم. به ارتفاع خانه ها نگاه می کردم و با ناامیدی رد می شدم اکثر خانه ها بیشتر از دو طبقه بنا داشتند و بالا رفتن از دیوارشان غیرممکن بود. آن قدر رفتم تا به بن بست خلوتی رسیدم و از دیدن خانه ای کلنگی و چال دلم خواست با صدای بلند فریاد بزنم.

سریع اطرافم را نگاهی کردم و وقتی از تنها بودن خودم در آنجا مطمئن شدم علمک گاز را گرفتم و خودم را بالا کشیدم، سرکی در حیاط خانه کشیدم. خبری نبود و در سکوت بود. با سرعت خودم را روی دیوار بین حیاط و کوچه انداختم و سمت پشت بام دویدم، فاصله زیاد بود ولی نمای آجری این امکان را به من می داد که دست و پایم را در شیارشان چفت کنم و خودم را بالا بکشم. اطرافم را چک کردم و سعی کردم بی سر و صدا سریع کارم را

انجام دهم. با تقلا بالا رفتم و خودم را روی پشت بام انداختم. نفس نفس می زدم و کمی هم ترسیده بودم. دوباره سرکی در حیاط خانه و حیاط همسایه کشیدم.

خنده ام گرفته بود، در خواب هم نمی دیدم که الگویم یک گربه شود! اما دمش گرم عجب جایی را نشانم داده بود. خواب روی پشت بام زیر سقف آسمان! فقط کاش یک پتو هم داشتم. دوباره یاد باغ افتادم و حالم گرفته شد. آرام به سمت انتهای پشت بام رفتم. در گوشه ای مقداری خرت و پرت گذاشته بودند و رویش را با پارچه ای برزنتی کشیده بودند. پارچه را به امید پیدا کردن زیلو یا زیراندازی کنار زدم ولی کجا شانس یاری ام کرده بود که این جا کند. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد منهای زیرانداز در آن جا بود.

پوفی کشیدم و بی خیال زیرانداز شدم. روی زمین دراز کشیدم. حسابی کثیف شده بودم، برنامه ی فردایم را هم چیدم. باید لباس می خریدم و بعد به استخر می رفتم و سر و سامانی به خودم می دادم. نگاهم به آسمان بود، راضی بودم از این وضعیت؟! نمی دانم...

روزی که زیر فشار های عمو و معین و مبین مجبور شدم به رضا جواب مثبت دهم قسم خوردم که فرار کنم و خودم را آزاد کنم. الان آزاد بودم ولی چهره ی آزادی را این طور زشت تصور نکرده بودم... در همین چند شب چیزهایی دیده بودم که به خواب هم نمی دیدم روزی جلوی رویم اتفاق بیفتد!

صدای زنگ تلفنی که زیادی بلند بود باعث شد از فکر و خیال بیرون بپریم. بی اختیار بلند شدم و سمت لب پشت بام رفتم و در خانه ی همسایه ی پشتی سرک کشیدم. حیاطشان در قسمت جنوبی خانه بود و پنجره ای بزرگ و دری دو لنگه که همگی هم در این سرما باز بودند. زنی که حدس زدم مادر خانواده است مشغول صحبت با تلفن بود. دختری تقریباً هم سن و سال من داشت ریز ریز می خندید و پسر جوانی که خیلی شبیه همان دختر بود در حال حرص زدن به دختر تشر می زد. نمایش جالبی بود لبخند به لب به تماشایشان ایستادم. صدای مادرشان که خطاب به پشت خطی می گفت «حتماً آبجی الان می فرستمش» باعث شد شلیک خنده ی دختر هوا برود و پسر جوان با حرص کوسن پشتش

را برداشت و سمتش پرتاب کرد. مادرشان چنگی به صورتش زد و با چشم و ابرو برای هردوشان خط و نشان کشید. از حالت های بامزه شان خنده ام گرفته بود. مادرشان خداحافظی کرد و گوشی را روی دستگاه تلفن قرار داد و رو به بچه هایش توپید: زهرمار چتونه مثل تام و جری افتادین به جون هم، نفهمیدم چی گفتم به خواهرم.

پسر با حرص گفت: نفهمیدی چی گفتم مادر من؟! طبق معمول خاله منو احضار کرد و تو هم گفتم چشم الان می فرستمش.

دختر هنوز هم داشت می خندید، مادرش پشت چشمی نازک کرد.

- خب حالا انگار می خواد آپلو هوا کنه یه توک پاست دیگه، لباسم که تنته پاشو مامان جان.

پسر چشم گرد کرد و از جایش پرید.

- چون لباس تنمه باید برم؟!

دستش را بی معطلی روی کمر شلوارش گذاشت و در کسری از ثانیه شلوارش را پایین کشید. بی اراده با مادر و خواهرش من هم هینی کشیدم و چشم هایم را بستم، صدای شلیک خنده شان که آمد من هم چشم باز کردم و از دیدن پسر که با زیرپوشی که تا نیمه های رانش را پوشانده بود به خنده افتادم. اشاره ای به پاهای لختش کرد و رو به مادرش گفت: زنگ بزن به خاله بگو تن امیر شلوار نیست نمی تونه بیاد!

مادرش شلوار امیر که روی میز افتاده بود را برداشت و توی صورتش پرتاب کرد.

- خاک تو سر بی حیات کنن امیر واسه اینکه دو قدم راه نری ببینی خاله ات کار واجبش چیه بین چیکارا که نمی کنی.

امیر بی خیال روی مبل لم داد و دختر رفت و کنارش نشست.

- راست میگه دیگه مامان خاله هم شورش رو در آورده هر شب هر شب کار داره با امیر.

امیر خوشحال از دفاع خواهرش لبخندی به رویش زد و رو به مادرش کرد.

- حالا کار واجبش چیه؟! می خواد یه جوری سارا رو قالب کنه حالا به هر طریقی! یکی نیست بهش بگه آخه خاله جان قربون اون دماغ گنده و سیبیل از بنا گوش در رفته ی دخترت برم زشته این کار خیلی تابلوعه هدفت...

امیر همین طور حرف می زد و خواهرش آن پایین از خنده مرده بود و من این بالا.

مادرش میان نطق کردنش پرید: خبه خبه تحفه خیلی هم دلت بخواد دختر به اون خوبی و پاکی از سرت هم زیاده.

- بله از سرمم زیاده فقط هر چی در بیارم باید خرج عمل زیبایی خانم کنم لامصب خیلی اورجیناله!

اخم های مادرش درهم تر شد

- همینه دیگه کله تون رو کردین تو اینستا و تلگرام و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه یه مشت دختر رنگ و روغن کاری شده رو اون جا می بینید دیگه شعور یادتون میره. دلم می خواد همونا عکس قبل از عملشون رو هم بین پستاشون بذارن که اورجینال اورجینال نکنی برا من. دختره حیا داره حجاب داره و دست به ابروهاش نزده حالا شده سیبیلو.

صدای اعتراض امیر بلند شد.

- مادر من مگه عهد بوق علی میرزاست. الان دیگه همه به روزن. امروزی بودن که عیب نداره آخه. خدایی سارا ته قجر زندگی می کنه هنوز.

شلوار امیر را روی پایش پرتاب کرد.

- واسه توی بی حیا همون امروزی ها مناسب. نمردیم و معنی امروزی هم فهمیدیم. دختره از غذا خوردنش، خوابیدنش، رقصیدنش، باد معده خالی کردنش فیلم میگیره...

میان صحبت هایش شلیک خنده ی امیر و خواهرش با هم به هوا رفت، این بالا من هم دستم را روی دهانم گذاشته بودم تا صدای خنده ام جایم را لو ندهد. مامانشان به هر دو تشر زد: مگه دروغ میگم والا حیا رفته دیگه همه چشم سفید شدن. همه ی دار و ندارشون رو می ذارن تو شبکه های جهانی و اسمشون شده دختر امروزی. فردا هم میشن مادر دختر های امروزی تر و... استغفرالله. اصلاً نخواستم بری. حیف ساراست برا تو. همون می گردهم یه دختر امروزی برات پیدا می کنم صبح تا شب در حال لایو و استوری گذاشتن باشه تا بعد ها قدر عافیت رو بدونی.

امیر با خنده بلند شد و در حال پا زدن شلوارش با محبت خطاب به مادرش که کنترل تلویزیون را دست گرفته بود و مثلاً به حالت قهر مشغول تماشای سریال بود گفت: چشمم کف پات مامانم، من کی گفتم از اینستا برام دختر پیدا کن. اصلاً میرم همین سارا رو می گیرم. فقط باید قول بدی ببریش آرایشگاه بگی از این حالت مدونه درش بیارن، به خدا خیلی ارزش حساب میبرم، یه جوری بشه که بتونم برم طرفش نسلم منقرض نشه!

مادرشان هم بالاخره به خنده افتاد و «بی حیایی» نثار امیر کرد و امیر بوسه ی محکمی روی سر مادرش کاشت. معلوم بود که زیاد هم به سارا بی میل نیست و دارد ناز می کند. لبخند به لب کنار دیوار نشستیم و دلم برای مامان تنگ شد. اما مامان من مثل مامان امیر نبود، هیچ وقت در کارهایم دخالتی نمی کرد و فقط می گفت «هرچی عموت بگه» روی زمین دراز کشیدم. موزاییک ها یخ بودند

و هوا هم سرد. یاد تخت بزرگ و گرم و نرمم افتادم، نمی شد روی این موزاییک ها خوابید بلند شدم و تکیه به دیوار نشستم.

صدای زنگ پیامک گوشی ام بلند شد. از جیب شلوارم بیرون کشیدم. افروز بود نوشته بود: «سلام عشق جانم خوبی؟ کجایی؟ با مسعود حرف زدم گفت بهت بگم یه خونه برات پیدا کرده منتها بیست روز دیگه تخلیه ست. گفت بهت بگم فردا بری دانشگاه قسمت پذیرش خوابگاه یه سوال کنی ببینی کسی خونه دانشجویی کرایه نکرده که اعلام کرده باشه هم اتاقی می خواد.»

لب هایم به لبخند کش آمدند، چرا به ذهن خودم نرسیده بود.

سریع داده ی تلفن همراهم را روشن کردم و در پیچ دانشگاه قسمت نیازمندی ها رفتم. با دیدن آن همه درخواست هم خانه لبخند پهن صورتم شد و به آی دی یکی از متقاضی ها پیام دادم. اسم و مشخصاتم را پرسید و شرایط و کرایه ی خانه را گفت. همه را قبول کردم و قرار شد فردا غروب به آدرسی که برایم ارسال کرد که درواقع همان خانه ی اجاره ایشان بود بروم.

از درمانگاه بیرون زدم ،سرما خورده بودم و اصلا حال نداشتم. چند شب در کوچه و باغ خوابیدن کار خودش را با من سرمایی کرده بود!

آدرس را به تاکسی دادم و مقابل آپارتمان پنج طبقه ای پیاده شدم. یک بار دیگر اسم آپادتمان را چک کردم. درست آمده بودم. قدمی پیش رفتم و زنگ واحد دوازده را فشردم. صدای دختر از بلندگوی اف اف آمد: بله؟

گلویم را صاف کردم. هر وقت سرما می خوردم صدایم تودماغی می شد .

_حوا هستم، با خانوم رهنما کار داشتم.

_خودم هستم بفرمایید!

_دیشب باهم صحبت کردیم راجع به خونه.

_آهان، بله. بفرمایید طبقه سوم، واحد دوازده.

تشکری کردم و در با صدای تیکی باز شد. محوطه ی نقلی و گل کاری شده را رد کردم و از هفت پله ی ورودی بالا رفتم و وارد لابی شدم. سمت آسانسور رفتم و دکمه را زدم. زیاد معطل نماندم. سوار شدم و دکمه طبقه سوم را زدم.

پشت واحد دوازده ایستادم، یعنی می شد اینجا سر پناهم شود؟! خسته شده بودم از تو کوچه و پشت بام و باغ و پارک خوابیدن...

نفسم را برای آرام کردن دلم فوت کردم و دکمه ی زنگ را فشردم، در توسط دختری با ظاهری آراسته و کاملاً امروزی با موهای بلوند باز شد. سعی کردم خیلی چهره ی عملی اش را برانداز نکنم با لبخند سلام دادم و دستم را پیش بردم.

_سلام، حوا هستم.

لب های پروتزی اش کش آمدند.

_سلام عزیزم، رزا هستم همون رهنما.

چشمکی زد. از او خوشم آمد. چه در چت دیشبمان چه در همین برخورد اولمان خیلی صمیمی و راحت بود، دماغ عملی و مژه های پرتابش من را یاد افروز می انداخت.

دستم را فشرد و به داخل خانه اشاره زد.

_چرا ایستادی؟ بیا تو.

سری تکان دادم و کفش های اسپرت قرمز رنگم را درآوردم و تو رفتم.

یک واحد نقلی حدوداً شصت هفتاد متری دو خوابه بود و سالنش هم در حد همان یک اتاق بود و نقلی اما لوازم و مبلمانش تمیز و شیک بود. نگاه از دکوراسیون رنگین کمانی و شاد سالن گرفتم و روبه رزا پرسیدم: تنها یین؟

به در بسته ی اتاقی اشاره کرد.

-فعلا دو نفریم با تو میشیم سه نفر.

با ذوق به رویش خندیدم و در دل خدا را شکر کردم.

به مبل زرد و بنفش اشاره کرد و سمت آشپزخانه راه افتاد .

-بشین و تعریف کن، یه چایی بریزم و پیام پیشت. گفתי دانشجویی؟

باید راستش را می گفتم. حوصله ی دردرس های بعدش را نداشتم. لبخندم خود به خود جمع شد .

-نه، برای کار و زندگی اومدم تهران.

تای ابرویش بالا پرید .

-دیشب که گفתי دانشجویی.

-قصد فریتون رو نداشتم خواستم رو در رو صحبت کنیم .

نگاهی سمت در بسته کرد و کنارم آمد و نشست، لبش را زبانی زد و پرسید: فرار کردی؟

آهی بی صدا کشیدم.

_نه اون طور که فکر میکنی. مادرم ازدواج کرد پدرم هم فوت شده. میخوام رو پای خودم بایستم، از شوهر مامانم خوشم نمیاد.

دروغ هم نگفتم من واقعا از عمو بیزار بودم!

لبخند مهربانی زد و تا خواست حرفی بزند در باز شد و دختری خمیازه کشان توی سالن آمد .

از دیدن تیپ هپلی اش که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده خنده ام گرفت.

با دیدن من سریع و دستپاچه دستی به سر و صورتش کشید .

_سلام.

بلند شدم و با احترام جواب سلامش را دادم.

رو به رزا کرد.

_معرفی نمی کنی؟

رزا بار دیگر بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه جوابش را داد.

_همخونه ی جدید مون حوا جان عزیز.

رو به من ادامه داد: پریسا هم خونمه حوا جان.

بی مقدمه روبرویم نشست و پرسید: دانشجویی؟

تا دهان باز کنم رزا جواب داد: نه بابا. حوا نوه ی عمه ی منه. دختر عمه ام رفته کانادا.

شش ماهی که نیستش حوا پیش ما می مونه. حوصله ی عمه غرغروم رو نداره که بره پیشش.

لبخندی به رزا زدم که چشمکی زد.

پریسا چشم و ابرویی آمد.

_سخت نیست با ما باشی؟ آخه ما دانشجو ییم و همه اش سرمون تو کتابه .حوصله ات سر میره.

رزا خنده ای کرد.

آره جون عمه ات! هیچ کسم نه تو سرت تو کتابه! مگه یار مجازی وقت میذاره برات!

پریسا هم خنده اش گرفت و بلند شد و سمت دری در انتهای راهرویی کوچک رفت...

-رزا خانوم حالا نمی شد دقیقه ی اولی منو پیش حوا جان ضایع نکنی!

با سینی چای آمد و کنارم نشست.

-خب حوا خانم خوشگل، هر وقت دوست داشتی می تونی لوازم رو بیاری اینجا و ساکن بشی.

نگاهم سمت کوله ام سرخورد و خندیدم و با اشاره به کوله ام گفتم: با لوازم اومدم دیگه.

تای ابرویش بالا پرید: چه سبک سفر می کنی تو!

دلش خوش بود ها! سفر کجا بود!

ادامه داد: خب عیب نداره توی اتاق من دوتا تخت هست توی اتاق پریسا هم دو تا تخته هر اتاقی که دوست داری می تونی استفاده کنی.

یک چشمش را بست و با طنازی ادامه داد: اما ناراحت میشم بری پیش پریسا!

خنده ام گرفت و مثل خودش چشمک زدم .

-میام پیش تو.

گوشی اش زنگ خورد لبخندی به رویم زد و جواب داد:

جانم ... به توجه آخه خوش تیپ...

قهقه ای زد و ادامه داد: خونه ام ... نه نمی تونم پیام مهمون دارم...

اشاره ای کردم و گفتم: معذب من نباش شما راحت باش .

فکری کرد و انگشت شصتش را نشانم داد و در گوشی گفت: میام، شاید با مهمونم پیام فقط ...

پریسا دست و صورت شسته در حال بستن موهایش رو به رزا سری تکان داد و لب زد: کیه؟

رزا خداحفظی کرد و حین قطع کردن گوشی اش جواب داد: شهرام بود.

نیش پریسا باز شد.

-مهمونیش چی شد؟

-نمیدونم، نپرسیدم. قرار گذاشت برای شام.

با گیجی نگاهشان می کردم و نمی دانستم با چه کسی قرار گذاشته اند! هنوز احساس غریبگی می کردم در خانه شان. اگر می رفتند باید تنها می ماندم!؟

رزا رو به من کرد .

-پاشو آماده شو که شام افتادیم.

سریع جبهه گرفتم: نه نه من میرم بیرون یه دور میزنم تا شما برگردین.

چشم غره ی بامزه ای سمتم رفت.

-اولا بیا که بهت خوش میگذره بعدشم حتی اگر دوست نداشته باشی بیای می مونی تو خونه این جا دیگه خونه تو هم هست. لوس نشو.

بلا تکلیف و دودل ماندم چه بگویم که بلند شد و در حالی که از توی کیف دوشی اش کیف لوازم آرایش را بیرون می کشید ادامه داد: شهرام از بچه های دانشکده اس پسر بدی نیست ما با بچه های کلاس هر ماه یه مهمونی ترتیب میدیم این ماه نوبت شهرامه .

کرم پودرش را رو پد مخصوصش ریخت و ادامه داد: پاشو آماده شو از من به تو نصیحت سعی کن بهت خوش بگذره که چی بشه بشینی تو خونه درو دیوار رو نگاه کنی. میریم بیرون یه دور می زنیم شام می خوریم کله هامون یه خورده هوا میخوره.

بد هم نمی گفت. من که همیشه پایه ی گردش بودم و با وجود گیر دادن های عمو و معین و مبین بازهم از تفریح کم نمی گذاشتم. حالا که دیگر بی سر خر راحت می توانستم خوش بگذرانم. لبخندی زدم و موافقتم را اعلام کردم.

همراه رزا و پریسا توی رستوران رفتیم. رزا چشم چرخاند و فرد مورد نظرش را پیدا کرد و رو به ما گفت: بیاید اونجاست.

و به سمت انتهای رستوران اشاره کرد. دنبالش روان شدیم

پسر قد بلندی با چهره و تیپی امروزی ولی معقول به استقبالمان از پشت میز بلند شد. با لبخند رو به رزا سلام کرد.

-سلام ستاره ی سهیل، رزا خانوم!

رزا به جای جواب دادن سلامش "کوفتی" نثارش کرد.

-کوفت دیروز ناهار تو سلف نبودى تو؟!

با حالت با مزه ای ابرو هایش را بالا انداخت.

-آره چه دیر گذشت برام! دیروز بود؟!

رزا کوفت دیگری گفت و به من اشاره کرد.

-دختر عمه ام حوا.

شهرام لبخندی زد و سری به نشانه ی احترام برایم خم کرد .

-سلام خانوم. خوشوقتم.

با لبخند احترام آمیزی جوابش را دادم: سلام من هم همین طور.

پریسا پشت میز نشست و غر زد: بشینید دیگه.

هر سه پشت میز نشستیم. پیش خدمت سفارش غذا را گرفت و رفت. پریسا با ذوق رو به شهرام کرد.

- پس چی شد این مهمونی لاکچریت!

-برای آخر همین هفته باغ رو آماده کردم.

پریسا کف دستش را سمت شهرام گرفت.

- ایول بزن قدش.

شهرام با خنده به کف دستش کوبید و رو به من کرد: چقدر ساکتین برعکس دختر داییتون رزا!

به رزا نگاه کردم که سرش در گوشی اش بود و با لبخند چیری تایپ می کرد و دوباره به شهرام خیره شدم.

- نه منم ساکت نیستم. دارم گوش میدم به حرفاتون.

-حق داری خب تازه باهم آشنا شدیم . از بچه های دانشگاه خودمونی؟

سری تکان دادم.

- نه ، اصلا دانشجو نیستم.

خیلی صمیمی ژستی گرفت و پرسید: مهمونیو که میای؟

با تعجب تک خنده ای بی اراده زدم. چه زود پسر خاله شد!

رزا گوشی اش را روی میز گذاشت و به جای من جواب داد: آره بابا میاد. مگه نه حوا؟

اصلا حوصله دردرس جدید را نداشتنم. هیچ کدامشان را نمی شناختم؛ از کجا معلوم که مهمانیشان سالم بود!

رو به شهرام با حالتی جدی جواب دادم: فکر نمی کنم بتونم بیام، به هر حال ممنون از دعوتتون.

شهرام نگاهی به رزا کرد. رزا رو به من گفت: مختاری عزیزم اگر دوست نداری نیا خوشگلم.

شهرام اصرار کرد: خوش میگذره ها! مهمونیم یه دورهمی ساده است درحد بگو بخند و شام خوردن و شب شعر و اینا. ورود برای عموم هم آزاده...

خنده ای به لحن شوخ خودش برای ادای جمله آخرش کرد و ادامه داد: میتونی با مامانت، بابات، داداشت، دوست پسرت یا هر کسی که دلت میخواد بیای. یعنی تا این حد مهمونیمون سالمه ها! گفتم که بدونی.

غذایمان را آورد

ند و بحث مهمانی جمع شد. شاید من زیادی ترسیده و به همه بدبین شده بودم.

شب از نیمه گذشته بود. مانتوام را از تنم در آوردم، لباس راحت نداشتم و طبق معمول در ذهنم برنامه ی فردا را چیدم. باید یک خرید حسابی می کردم.

پریسا همان دم که از رستوران برگشتیم رفت و خوابید ولی رزا در سالن با گوشی اش مشغول شد. از اتاق بیرون رفتم . در تراس باز بود و بوی سیگار می آمد. متعجب و بی اراده سمت تراس رفتم. رزا بود با تاپ سفید و شلوارک آبی رنگ در حالی که موهای بلندش را گیس کرده بود خیره به آسمان داشت سیگار می کشید.

توی تراس رفتم و تک سرفه ای زدم. نگاهش را سمتم چرخاند و لبخند زد: چرا بیداری عزیزم؟

-خوابم نبرد، تو چرا بیداری؟

-من دیر می خوابم معمولا.

به سیگار لای انگشت هایش اشاره کردم.

- سیگار بده.

لحظه ای نگاهم کرد و بی هوا شلیک خنده اش به هوا رفت. من هم خنده ام گرفت بود. لحنم زیادی بچه گانه بود. حسابی که خندید سیگار را در گلدان توی تراس خاموش کرد.

-خیلی با حال گفتمی. من فکر می کردم خوبه. خوب شد روشنم کردی!

لبخندی زدم و مثل خودش به دیوار کوتاه تراس تکیه زدم.

-منظورم این بود چرا میکشی نکش.

آهی کشید و پرسید: چند سالتنه؟

- نوزده.

-خیلی بچه ای هموز، کاش فرار نمی کردی.

- مجبور شدم خیلی تحمل کردم این آخریا دیگه خونم رو کرده بودن تو شیشه. به زور وادارم کردن که به خواستگاری یه مرد زن مرده که دوازده سال هم از خودم بزرگتر بود و هیچ سنخیتی باهم نداشتیم جواب مثبت بدم، منم شب عقد فرار کردم.

تای ابرویش بالا پرید.

-چه دل و جرعتی! ولی خب زیاد مهمم نبوده الان تو تهران مد شده تفاوت سنی زیاد حالا یا دختره بیست سال بزرگتره یا مرده، تازه بیست سال نرمالشونه مورد دیدم شصت سال فرقشون بوده!

-من کاری به مد ندارم، با رضا جور نبودم. بیشترم از این لجم می گرفت که عموم بهم زور می گفت و می خواست هر سازی اون می زنه من براش باهاش بندری برم.

-عموت؟!

-عموم شوهر مامانمه. تو چند سالته؟

- بیست و هفت هشت همین دور و برا. من ده سالم بود که مامانم و بابام ازهم جدا شدن. من شدم توپ فوتبال از خونه ی عمه به خونه ی خاله، از خونه ی عمو به خونه ی دایی... آهی کشید و سیگار دیگری به دست گرفت ولی روشن نکرد و ادامه داد: هزار جور رفتار دیدم از هرکسی، نون خور اضافه بودم دیگه! مامانم که رفت زن یه پیر مرد پولدار شد و بابامم به عیاشیاش ادامه داد. هیچ کدوم حتی یادشون نیومد یه دختری هم دارن که در قبالش مسئولند. به هر بدبختی ای بود با خجالت و سرافکندگی تو خونه اقوام بزرگ شدم. کنکور دادم، می خواستم برا خودم کسی بشم ، یه هدفمم این بود که یه سر پناه پیدا کنم که بی منت توش زندگی کنم. دانشگاه که قبول شدم اومدم تهران اونا هم از خدا خواسته آیم نریختن پشت سرم که دیگه برنگردم. یه سالی تو خوابگاه بودم که با شهرام آشنا شدم خیلی کمکم کرد. برام کار پیدا کرد، خونه پیدا کرد و از خوابگاه زدم بیرون. الان آزاد و راحتم.

ناراحت و متأثر از قصه ی زندگی اش لب زدم : چه قدر سختی کشیدی! ولی خدا روشکر
الان حالت خوبه.

سیگارش را روشن کرد.

-یه آسیب هایی هیچ وقت جبران نمیشه. یه دردهایی هم هیچ وقت درمان نمیشن. من
حالم خوبه چون این جوری تلقین کردم ولی یه حسرت بزرگ توی تنباکوی سیگارهایی که
میکشم هست.

پرسشگر و مغموم نگاهش کردم و ادامه داد: اینکه اگه مامان و بابام اون قدر خودخواه
نبودن من الان این نبودم.

-مگه چته؟

- هیچیم نیست فقط پرا ز حسرته گوشه ی دلم. همین.

خیلی خونسرد حرف میزد و هیچ اشکی در کار نبود. تک خنده ای زد و ادامه داد: به جز
شهرام تا حالا برای هیچ کس این حرف ها رو نزده بودم... نمیدونم چرا به تو گفتم، شاید
چون همدرد بودیم.

- من هم می خوام کار کنم. یه سال کنکور دادم قبول شدم چون یه شهر دیگه بود عموم
اجازه نداد برم، اگه اوضاعم یه خورده روبراه بشه دوست دارم دوباره کنکور بدم.

دود سیگارش اذیتم می کرد، انگار متوجه شد که نیمه سوخته خاموشش کرد.

-شهرام میتونه کمکت کنه، مهمونیش بیا و باهاش حرف بزن.

با رضایت سری تکان دادم.

- حله میام.

خنده ای کرد.

- خیلی ازت خوشم اومده.

صادقانه گفتم : منم.

سه روز به سرعت برق و باد گذشت، سه روزی که در آن با رزا به حدی صمیمی شدم که حس می‌کردم سال‌هاست می‌شناسمش و حالا من در مهمانی شهرام میان جمعیت نیمه عریانی که به قصد حل شدن در هم می‌لولیدند، متحیر مانده بودم که کجای این پارتی به شب شعری که شهرام حرفش را می‌زد، می‌خورد!

رو به رزا که تک تک با تمام حضار بگو و بخند می‌کرد، کردم و بازویش را کشیدم. از دوستانش عذرخواهی کرد و سمتم چرخید. کمی از جمعیت دورش کردم و با گیجی پرسیدم: رزا مطمئنی این همون مهمونی ایه که شهرام حرفشو می‌زد؟

با خنده اشاره ای به اطرافش کرد.

- آره دیگه. خدا خفه ت نکنه، انقدر چشات گشاد شده که منم به شک انداختی یه لحظه.

بی حوصله بازویش را تکانی دادم:

- شوخی نکن رزا. جدی می‌پرسم اینجا که پارتیه شبانه ست.

قهقهه ای زد و دستم را گرفت و سمتی کشید و در همان حین گفت: نترس بابا دو سه ساعت بزن و برقسه و تمام. بهت نمی اومد این قدر پاستوریزه باشی. خیالتم راحت بزرگترین خلاف این مجلس رقص نورشه.

خنده ای بلند سر داد و به نظرم اصلا بامزه نیامد ولی خب راست می گفت چه فرقی می کرد، پوشش زن ها و مردها چه باشد! یا چه فرقی میکرد در این مهمانی شعر بخوانند یا برقصد. به قول رزا دو سه ساعت خوش می گذرانندیم و تمام!

توسط رزا توی اتاقی کشیده شدم. مانتو و شالش را در آورد و دست خدمه داد و به من هم اشاره کرد. من هم مانتو و شالم را در آوردم، مقابل آئینه ایستادم. پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بودم و لختی پاهایم را ساپورتم پوشانده بود. دست راستم را آستین بلند پیراهن پوشانده بود. موهای بلندم را روی بازوی لخت دست چپم ریختم. اولین بارم بود که در چنین مهمانی ای شرکت میکردم. در خاندان ما حتی مراسم عروسی هایمان هم زن و مرد مختلط نبودند.

همراه رزا از اتاق بیرون زدیم و با شهرام رو در رو شدیم.

از دیدنم چشمهایش برقی زد و با ابروی بالا پریده سر تا پایم را رصد کرد.

- به به چه برازنده و زیبا. خانم شما اسمت مطمئنی؟! حوری بیشتر برازندتونه ها!

لبخند مصلحتی ای به چاپلوسی اش زدم.

- سلام. خوب هستین؟

چشمکی فریبنده زد و جواب داد: مگه میشه میزبان عزیزی مثل شما بود و بد بود؟!

با دست اشاره ای به سالن کرد.

- بفرمائید که شما مهمان اختصاصی امشب این جشنید.

حین رفتن به دنبالش مشغول احوالپرسی با رزا شد.

گوشه ای از سالن بزرگ که از بس شلوغ بود و پر جمعیت، سر از دکوراسیونش در نیاوردم، رفت و به میزی گرد و بزرگ که سه مرد درشت اندام، که با جوانان رقصنده میان سالن متفاوت بودند و دورش نشسته بودند، اشاره کرد. رو به من و رزا کرد.

- بفرمائید.

رزا لبخندی پر از عشوه تحویل مردهای اطراف میز داد و آن سه با تنبلی از روی صندلی شان بلند شدند. نگاه حریصشان را رویم حس می کردم و داشتم شک می کردم که دو سه ساعتی که در این مهمانی کذایی هستم، واقعا خوش خواهد گذشت یا نه!

شهرام کمر من را که بی حرکت ایستاده بودم و واقعا قصد نشستن در کنار آنها را نداشتم، گرفت و رو به همگی معرفی ام کرد.

- این هم دوشیزه حوا که تعریفش رو کرده بودم براتون.

گوش هایم تیز شد! چه لزومی داشت پیشوند اسمم را دوشیزه انتخاب کند!

آن قدرها هم کودن نبودم که نیش کج شده ی مردی که انگار حسابی چشمش را گرفته بودم را موقع شنیدن صفت دوشیزه متوجه نشوم.

در دام افتاده بودم. گول حرف های شهرام به ظاهر متشخص و رزای فریبکار و معلوم الحال را خورده بودم.

وای باورم نمی شد با پاهای خودم توی دام آمده باشم فقط باید سریع تا دیر نشده بود فرار می کردم. به ناچار با هر سه مرد دست دادم و چه حس بدی داشت لمس حریصانه دستم توسط دست هایشان...

رزا با دیدن مردها من را به کل از یاد برد و با یکی از آنها مشغول شد.

شهرام من را کنار یکی از آنها نشاند و آن یکی را بلند کرد و حین صحبت از میز دور شدند.

جام دستش را سمتم گرفت و پرسید: چند سالته؟

در یک آن بدن غرق خون دختر بچه ای که در باغ دیده بودم، مقابل چشم هایم جان گرفت. بیش از هفت سال نداشت بیچاره...

به چشم های روشن مرد که به خاطر سرمه ی غلیظی که توی چشمش کشیده بود روشن تر هم به چشم می آمد، نگاه کردم.

بیش از سی سال سن داشت و لباس های مارکش نشان می داد زیادی پولدار است. دید جواب نمی دهم، لبخند کجی زد و جام را روی میز گذاشت و کت براق و مشکی اش را در آورد و من از دیدن بازوهای ورزیده اش، فاتحه ی کمر بند مشکی ام را خواندم.

کیفم را خدمه از دستم گرفته بودند وگرنه خودم را به سرویس بهداشتی می رساندم و با صد و ده تماس می گرفتم، گرچه آدرس دقیقی هم از مکان مهمانی بلد نبودم. به رزا نگاه کردم. طوری در آغوش مردک فرو رفته بود که حالم را به هم زد. این بود شغلی که شهرام برایش پیدا کرده بود؟!

در دلم چند فحش آبدار را که لایقش بود نثارش کردم.

- اسم من فاروقه.

نگاهم سمت فاروق برگشت.

- اگه دختر خوبی باشی، از ایران می برمت. ازت خیلی خوشم اومده. ایران جای خوبی برای زندگی نیست.

قلبم توی دهانم می زد و آن قدر ترسیده بودم که تمام ماهیچه های بدنم منقبض و سفت شده بودند و برای اولین بار دلم می خواست عمو و معین و مبین سر برسند و با کتک از این خراب شده نجاتم دهند.

زنی با فرم لباس پیش خدمت ها برای پذیرائی نزدیکمان شد و من هنوز در بهت لال شده فقط به فاروق نگاه می کردم و قدرت تکلم را از دست داده بودم. حتی شربتی هم از توی سینی برنداشتم و خود فاروق برایم برداشت.

با خنده در صورتم خیره شد.

- می تونی صحبت کنی؟

آرام دهان باز کردم. باید یک جوری به قول معروف خرس می کردم. همینطور نمی توانستم بنشینم و منتظر بمانم تا حیثیتم را به باد دهند.

- بله.

لب های پهنش بیشتر کش آمدند. شربت را سمتم گرفت.

- بخور فشارت افتاده. رنگت پریده.

به شربت نگاه کردم و ترسیدم بخورم. انگار متوجه شد که شربت را سر کشید و شربت دیگری را دستم داد.

- نترس بخور.

واقعا هم ضعف کرده بودم. شربت را از دستش گرفتم و سر کشیدم.

رزا و آن مرد بلند شدند. نگاه هر دویمان سمتشان چرخید.

میان جمعیت رقصنده مشغول رقص شدند.

صدای فاروق جهت نگاهم را سمت خودش تغییر داد.

- موافق رقص هستی؟

شاید میان جمعیت می توانستم قالش بگذارم و فرار کنم.

سری تکان دادم و بلند شدم. پوزخندی زد که کمی دست و پایم را گم کردم.

صدای موزیک ملایم در فضا پخش بود و همه ی دخترها و پسرها دو به دو به هم وصل بودند و من خدا خدا می کردم آهنگ شاد و هیپ هاپ شود، تا هیجان باعث شود که جمعیت جنب و جوش بیشتری کنند و فرار راحت تر شود. انگار خدا صدایم را شنید که به محض قرار گرفتنمان در جمع رقصنده ها آهنگ تغییر کرد و صدای جیغ و سوت جمعیت بالا رفت.

به عمد فاروق را میان رقص به شلوغ ترین جای سالن کشاندم.

رقص بلد نبود و فقط با دو دستش بشکن می زد و حریصانه به حرکات دست و کمر من خیره بود و من چه قدر از خودم بیزار شده بودم که مجبور بودم برایش برقصم. چراغ ها که خاموش شد و رقص نور فعال، فرصت را غنیمت شمردم و با یک حرکت روی زمین نشستم و تا به خودش بجنبد، از میان پاهای در هم لولیده ی جمعیت رد شدم. چند قدمی که دور شدم بلند شدم و با پس زدن هر کسی که پیش رویم بود، راه را برای فرار باز کردم. آن قدر ترسیده بودم و برای رفتن از آن سالن و باغ منحوس عجله داشتم که حتی ترسیدم که برای برداشتن مانتو و کیفم اقدام کنم.

با حفظ ظاهر آرام از بین دو نگهبانی که برای خوش آمدگویی جلوی در ورودی به استقبال مهمان ها ایستاده بودند، گذشتم. باغ به نسبت سالن خلوت تر بود. بدون نگاه کردن به اطراف سمت دیوار باغ راه افتادم. مطمئنا با این وضعیت پوششم از در نمی توانستم خارج شوم و نگهبان ها شک می کردند و باید باز مثل گربه از دیوار بالا می رفتم. اشک

هایم روی صورتم روان شده بودند و به شدت در برابر بغضی که می رفت به حق مبدل شود مقاومت میکردم. باورم نمی شد در چنین دامی افتاده باشم!

من با اعتماد با رزا هم خانه شده بودم. هنوز سه روز هم از دوستی مان نمی گذشت. مطمئنم او همان روز اول که فهمید دختر فراری هستم، نقشه ی بیچاره کردنم را کشید.

اشک هایم را پس زدم. به نفس نفس افتاده بودم و گلویم می سوخت. هنوز سرما خوردگی ام خوب نشده بود. میان درخت ها ایستادم تا کمی نفسم بالا بیاید. اما ایستادنم همانا و کشیده شدن دو بازویم همانا.

با وحشت جیغی کشیدم و به دو مردی که دست هایم را گرفته بودند نگاه کردم.

- ولم کنید عوضیا!

صدای رزا را شنیدم.

- کجا غیبت زد یهو حوا! فاروق قاطی کرده.

به صورت غرق آرایش و منفورش خیره شدم و با نفرت آب دهانم را روی زمین جلوی پایش انداختم.

- خیلی کثافتی رزا. من بهت اعتماد کردم. آوردیم که بفروشیم به عرب ها!

به دو مرد اشاره کرد که دست هایم را رها کنند. به دستورش عمل کردند و دست به سینه کناری ایستادند.

به چشم های اشکیم خیره شد.

- فکر می کنی در حقت نامردی کردم ولی این طور نیست تو ناز و نعمت معشوقه پولدارها شدن، خیلی بهتر از تو دام اعتیاد افتادن و کارتون خوابیه. بدبخت! فکر کردی بهت گفتن بالای چشمت ابروئه، قهر کردی اومدی تهران که تنها زندگی کنی و روی پای خودت بایستی

و همه چی ردیفه. نه عزیزدلم! عاقبت همه ی دختر فراری ها به همین جا ختم میشه. من بهت لطف کردم تا تو نکبت غرق نشی.

سمتش حمله کردم و یقه ی لباس دکلمه اش را گرفتم.

- آوردیم وسط لجن و میگی لطف کردی! من اگه لطفت رو نخوام، باید کی رو ببینم؟ دوستی و محبتت رو نخواستم. بهشون بگو بذارن برم. کارتون خوابی رو ترجیح میدم.

حس کردم چشم هایم دارد سنگین می شود ولی اهمیتی ندادم و ادامه دادم:

- فکر کردم درد کشیده ای، دردم رو میفهمی. نمی دونستم این قدر حیوونی.

دستم را از یقه اش جدا کرد.

- درد کشیده ام که خواستم راه زندگی رو نشونت بدم. خودت انتخابش کردی، با فرارت از خونه ت، گردن من ننداز.

چشم هایم سیاهی رفت، سرم را به شدت تکان دادم تا از آن خلسه بیرون بیایم، ولی فایده ای نداشت. حس کردم زمین سمت صورتم بالا می آید و چشم هایم بسته می شوند.

صداهایشان را می شنیدم ولی جان و رمغ بازکردن چشم هایم را نداشتم. حس کردم روی دست های کسی بلند شدم. رزا دستور داد: ببرینش اتاق فاروق.

با همان ناتوانی و در آن عالم بی هوشی هم مو به تنم راست شد. بی شرف ها نمی دانم چه به خوردم داده بودند که حس از اعضای بدنم رفته بود و توانایی هر حرکتی از دست و پایم سلب شده بود. روی تختی رهایم کرد، دلم می خواست بلند شوم و فرار کنم ولی انگار دست و پا نداشتم، اصلا حسشان نمی کردم. گوشه ی پلکم را به جان کندن باز کردم، در

اتاقی با دکوراسیون قرمز رنگ بودم. دوباره پلک هایم روی هم افتاد. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که دعا کنم و از خدا کمک بخواهم. دوباره تقلا کردم ولی نتوانستم حتی کوچکترین حرکتی انجام دهم و از روی ناتوانی اشک هایم از بین پلک های بسته ام فرو ریختند. نمی دانم چه مدت گذشته بود که صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و بوی عطر تندى در فضا پیچید. دیگر حتی توانایی باز کردن پلک هایم را هم نداشتم. بوی عطر، آشنا بود. همان عطری بود که موقع رقص با فاروق وقتی که نزدیک هم ایستاده بودیم تندى اش حالم را بد کرده بود. دوباره تقلا کردم ولی فایده نداشت، مثل زمان هایی شده بودم که در کابوس دست و پا می زدم و با فریاد می خواستم خودم را از آن کابوس بیرون بکشم ولی نه صدایم در می آمد و نه توانایی حرکت داشتم و مامان می گفت "بختک روت افتاده بوده!"

فاروق بختک نبود خود هیولا بود، یک هیولای نجس!

وای که اگر دستش به تنم می خورد دیوانه می شدم بوی عطرش تند تر شد و فهمیدم بالای سرم آمده. دستش زیر سرم قرار گرفت و شئی ای سرد که حس کردم لیوان است به لب هایم چسبید و مایعی تلخ گلویم را سوزاند و بلاخره صدایش درآمد: بخور جونت بالا بیاد، از اینکه با یه جنازه هم خواب شم متنفرم.

چند جرعه از آن مایع تلخ را به خوردم داد و سرم را رها کرد و حس کردم دور شد. فشاری به پلک هایم آوردم و گوشه اش باز شد و از دیدنش که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود وحشت کردم. باز برای تکان دادن پاهایم تقلا کردم ولی بی فایده بود فقط فهمیدم که بدنم دارد از آن بی حسی خارج می شود و خون در رگ هایم را حس می کنم، دست و پای یخ زده و خشک شده ام داشتند گرم می شدند. پلکی زدم و نتوانستم پاهایم را تکانی بدهم. از شوق جان گرفتن اعضای بدنم گریه و خنده را با هم سر دادم. ولی صدایی از گلویم در نیامد. بازهم تقلا کردم و دست هایم را تکان دادم. سمتم چرخید تمام

دکمه هایش را باز کرده بود. نگاهش را روی اندامم به چرخش انداخت و با لحن مزخرف و چندی گفت: خوبه داری زنده میشی!

دوباره روگرفت و مشغول در آوردن پیراهنش شد . خدا را باتمام وجود در دلم صدا زدم. اگر کمک نمی کرد بیچاره می شدم. پاهایم را با جان کندی در شکم جمع کردم و دستم را به لبه ی تخت بند کردم تا بتوانم بلند شوم. نزدیک آمد و با یک حرکت پاهایم را روی تخت صاف کرد، زبانم به کار افتاد و جیغ خفه ای کشیدم. لبخند پهن صورتش شد و دستش روی گونه ام لرزید، با عجز و وحشت به گریه افتادم و دستم روی میج دستش نشست.

- تو رو خدا کاریم نداشته باش.

فصل دوم:

«صدرا» :

با توقف ماشین به سرعت از ماشین پایین رفتم و ون را چک کردم. روبه سعادت با غیض پرسیدم: پس نیروهای خانوم کوشن؟

سری با تاسف تکان داد و در حال پیاده شدن از الگانس جواب داد:

-امشب پارتی بازاره تهران همه ی نیروها اعزام شدن . قرار شده اولین نیروهایی که به کلانتری بر می گردن اعزام شن اینجا.

از زور حرص پوفی کشیدم تا سعادت را هدف شلیک خشمم در برابر این بی نظمی ها قرار ندهم و رو به نیروها اعلام آماده باش کردم.

- نمی تونیم منتظر بمونیم. معلوم نیست تو چه خبره. اکبری هم گیج بازی در آورده توی جمعیت جشن کاری از دستش بر نییاد. هر لحظه هم ممکنه حضورمون لو بره. عملیات رو شروع می کنیم.

همگی احترام نظامی گذاشتند و طبق دستوری که گرفته بودند از در و دیوار بالا رفتند و توی باغ ریختند. همراه سعادت و دیگر نیروها از پیچ کوچه گذشتم و مقابل در ورودی باغ ایستادم و بلافاصله در توسط یکی از سربازهایم باز شد. صدای جیغ و داد و فرار مهمان های پارتی در آهنگ تند و گوش خراش پیچیده بود. کنار ایستادم تا بقیه نیروها از در وارد

باغ شوند. چند ون حمل مجرم جلوی در باغ پارک کردند. درنگ نکردم و باغ را رد کردم و توی سالن رفتم. صدای موزیک قطع شده بود و فقط صدای جیغ و داد می آمد. سربازهایم از پسرشان بر می آمدند. باید شهرام را پیدا می کردم، می دانستم که در مهمانی هایش دو الی پنج معامله را قرار داد می بندد. امشب دیگر نمی گذاشتم از دستم قسر در برود. مچ دست یکی از مهمان ها که مامورم دستگیرش کرده بود و از مقابلم رد می شد را گرفتم و با شدت پیچاندم که صدای فریادش بلند شد. در صورتش فریاد زدم: شهرام کجاست؟

بدون مقاومت میان درد فریاد زد: بالاست، بالاست.

با حرص هلش دادم و مامورم دوباره دستش را گرفت و پشتش پیچاند و سمت خروجی راه افتاد. نگاهم را در سالن چرخاندم و پله های منتهی به طبقه ی بالا را دیدم و بدون معطلی سمتش دویدم. سعادت و چند مامور هم پشت سرم روان شدند. بالای پله ها که رسیدم نگاهی سرسری به تعداد درهای باز و بسته انداختم و رو به اکیپم دستور دادم:

-سریع بجنبید، نباید کسی فرار کنه!

خودم هم دستگیره ی در بسته ی اتاقی را گرفتم و پیچاندم، باز نشد. عصبی و بی حوصله لگدی محکم به کنار قفلش کوبیدم، باز نشد و مجبور شدم لگد بعدی را محکم تر بکوبم. در با شتاب از قفل جدا شد و با شدت سمت دیوار پرتاب شد. دختری نیمه عریان و ژولیده را در حال تقلا و جیغ زدن زیر دست و پاها ی مردی قوی هیکل دیدم. از هیبت قول پیکرش فهمیدم که شهرام نیست، خواستم یکی از مامورهایم را صدا زنم تا دستگیرشان کند ولی تقلاهای دختر را که دیدم متوجه شدم به میل خودش در این اتاق نیامده و غیرتم به جوش آمد و فریاد زدم: کثافت بی شرف!

تازه متوجه حضورم شدند. گرچه واریسی موقعیتشان به دو ثانیه هم نکشیده بود. فقط نمی دانم مردک زیادی در شهوتش غرق بود یا جیغ های دختر کنار گوشش باعث شده بود

صدای شکستن در را نشنوند، مرد با دیدنم در هیبت لباس نظام سریع و دستپاچه دنبال راه فرار به در و دیوار متصل شد و دختر با حرص سمت پرواز کرد و من غافلگیر از حرکتش فقط نگاهش کردم، با یک جهش سریع پشت سرم سنگر گرفت و تازه فهمیدم از دست آن دیو به من پناه آورده.

از پشت سر کمرم را سفت به آغوش کشیده بود و آن مرد هر لحظه ممکن بود از این غافلگیری ام استفاده و فرار کند.

پر حرص مچ دستش را گرفتم و خواستم از پشت سرم جدایش کنم که ترسید و خواست فرار کند، سمتش نگاه کردم، با چشم های زیادی روشن و ترسیده اش نگاهم می کرد، انگار خودش بود!

سعی کردم آرام باشم و مطمئنش کنم که جایش امن است و دیگر خطری تهدیدش نمی کند که به گریه افتاد و بار دیگر به لباسم چنگ زد.

- کمکم کنید تو رو خدا.

حواسم به مردک هم بود که در جیب شلوارش به دنبال چیزی می گشت. همان طور که دختر را در پناهم نگه داشته بودم پایم را بلند کردم و روی دست مرد که اسلحه اش را از جیبش بیرون کشیده بود زدم، اسلحه روی زمین افتاد و تا خواست بردارد با کف پایم روی کمرش کوبیدم که پهن زمین شد و دستبند را به دست هایش زدم و با صدای بلند سعادت را صدا زدم که ماموری توی اتاق آمد. دختر و آن مرد را تحویلش دادم و از اتاق بیرون زدم.

شهرام لعنتی بین مهمانان آن پارتی کزایی نبود یا بود و فرار کرد، ساختمان که بازرسی کانل و خالی از هر جنبنده ای شد اعلام اتمام عملیات دادم و به کلانتری بازگشتیم.

با اعصاب داغان سمت بازداشتگاه زن ها راه افتادم، همان دختر چشم رنگی که شیرینی معامله ی شهرام با آن مرد عرب بود احتمالا از شهرام نشانه ای داشت، فقط مانده بودم که

این دختر همان دختر است که سالاری دنبالش می‌گردد یا نه! در بازجویی ها چند نفری اشاره کرده بودند که آن دختر با شهرام و همدستش رزا می پریده. با ورودم به سالن بازداشتگاه ستوان احترام نظامی گذاشت. با اشاره ی دست آزاد باش دادم و به در اشاره کردم.

- در رو باز کن.

سری تکان داد: چشم.

کناری ایستادم تا ورودم را اعلام کند. در را باز کرد و صدای همهمه و التماس ها بلند شد. محکم و قاطع دستش را بلند کرد.

- ساکت. حجابتون رو رعایت کنید جناب سروان باهاتون کار دارن.

چند لحظه منتظر ماندم. بی حوصله پوفی کشیدم و پرسیدم: من عجله دارم ستوان.

سریع معذرت خواهی کرد: ببخشید بفرمایید.

بی توجه به او در چهارچوب در ایستادم و نگاهم را روی صورت هایشان چرخاندم. دقیق یادم نبود چهره اش فقط یادم مانده بود که رنگ چشم هایش طوسی خیلی روشن بود. بی حوصله به التماس هایشان برای تبرئه حضورشان در پارتی داد زدم: ساکت.

می دانستم به وقت عصبانیت با یک من عسل هم خوردنی نیستم. همه ناامید و ساکت شدند.

سرم را چرخاندم. دختری سر روی زانوهایش گذاشته بود و گوشه ای از بازداشتگاه کز کرده بود. توی اتاق رفتم و بالای سرش ایستادم. تک سرفه ای زدم. اهمیتی نداد، با حرص صدایش زدم: خانوم؟

تکان آرامی خورد ولی باز سر بلند نکرد. از اینکه کسی این طور ندیدم بگیرد به مرز جنون می رسیدم. با خشم مخاطبش قرار دادم:

- با توام سرت رو بگیر بالا.

آرام سر بلند کرد و بدون اینکه بایستد به چشم هایم خیره شد. چشم هایش دو کاسه ی خون بود و لب هایش می لرزید. خودش بود یادم آمد!

رو به ستوان کردم.

-بیارینش اتاق من.

سر چرخاندم و با قدم های محکم از اتاق بیرون زدم. سعادت را که جلوی در اتاق بازجویی مشغول صحبت با نگهبان بود صدا زدم. سریع صحبتش را قیچی کرد و مقابلم احترام گذاشت.

- به تک تک خانواده های دخترها زنگ بزن بیان تعهد بدن و بیرنشون.

- از همه شون اسم و آدرس و شماره گرفتم اونایی هم که شماره ندادن اعتراف کردن که فراری اند. به جز همون دختره که شما نجاتش دادین. هر کار کردم لام تا کام حرف نزد. زبون داره؟ یا شوکه شده یا لاله.

صدایش در گوشم پیچید «توروخدا کمکم کنید»

به نگهبان اشاره کردم در اتاق را باز کند و همان حین جواب سعادت را دادم.

- زبون داره، یا ترسیده یا دختر فراریه. دارن میارنش برای بازجویی.

داخل اتاق رفتم و پشت میز نشستم. لحظاتی بعد همراه ستوان آمد. به ستوان اجازه ی مرخصی دادم و به دختر اشاره کردم روی صندلی رو به رویم بنشیند. آرام و مطیع نشست و

نگاهش را به میز داد. نمی دانم چرا دلم برایش می سوخت. پوفی کشیدم و سعی کردم به احساسم بها ندهم.

- اسمت چیه؟

جوابی نداد. عصبانی شدم و محکم تر پرسیدم: میگم اسمت چیه؟

آرام کلمه ای را زمزمه کرد که متوجه نشدم چه گفت.

- ببین خانم محترم، من نه وقتم زیادیه نه حوصله دارم، بلند و شمرده شمرده به سوال هام جواب بده. فهمیدی؟

اخم هایش را در هم کشید و طلبکار خیره ام شد و اسمش را گفت: حوا.

من هم بدتر از او اخم کردم.

- آدرس شهرام و رزا رو بنویس.

خودکار را روی برگه ی مقابلش روی میز کوبیدم.

آرام برداشت و شروع به نوشتن کرد و مثل خودم برگه و خودکار را مقابلم روی میز کوبید که تای ابرویم از پرویی اش بالا پرید اما به روی خودم نیاوردم.

- این الان آدرس کیه؟

به یکباره بغض کرد و چشم هایش لرزید.

- اون... اون رزای...

ادامه نداد، احتمالا فحشی می خواست نثارش کند که ملاحظه ی حضور من را کرد!

پرسیدم: پس شهرام چی؟

از کوره در رفت.

- من آدرس اونو ندارم. فقط یه بار دیدمش. اون رزا رو هم فقط سه روز بود می شناختم. به من گفت دانشجویه و هم اتاقی می خواد. من نمی دونستم می خواد بیچاره ام کنه. اون پسره شهرام هم قرار بود برام کار پیدا کنه که رفتم مهمونیش. من رو اشتباه گرفتن، به خدا نمی دونستم چه نقشه ای برام دارن. اون... اون بهم گفت یه شب شعره بین دانشجوها.

آن قدر در این اتاق با آدم های جور واجور سر و کله زده بودم که راحت راست و دروغ را از هم تشخیص دهم و چشم های این دختر کم سن و سال معصومیت خاصی داشت و حرف هایش را باور کردم ولی به رویش نیاوردم.

- خیلی خب معلوم میشه. چرا آدرس خانواده ات رو ندادی؟

- ندارم.

اخم هایم درهم شد. داشت دروغ می گفت. چشم های زیادی درشت و روشنش مثل آینه حقیقت ذهنش را نمایش می داد.

برگه را دوباره مقابلش گذاشتم.

- شماره ی پدرت رو بنویس. باید تحویل خانواده ات بدیمت.

در چشم هایم خیره شد و فهمیدم به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفته است.

- ندارم. پدر ندارم. مادرم هم ازدواج کرده. یه جورایی ندارمش.

- دختر فراری هستی؟

سرش را زیر انداخت.

- بذارید من برم. من هیچ کس رو ندارم.

باید وادارش می کردم که آدرس یا شماره تلفن خانواده اش را بدهد. من کاری به حرف های سالاری نداشتم، کار خودم را می کردم. روی میز کوبیدم.

- بذارم بری که دوباره سر از پارتی درآری. می دونی اگه نرسیده بودم چه بلایی سرت می آوردن! این شهر پر از شهرام و رزاست. با چه جرأتی فرار کردی. هان؟ مگه چند سالته؟ می دونی سرنوشت دختر هایی مثل تو که فریب شهرام ها رو می خورن چی میشه! میشن آلت تعرض هزار تا کثافت مثل این مرد عرب که...

تند رفته بودم، به گریه افتاد و در چشم هایم زل زد و مثل خودم داد زد: وضعیت من تو خونه ی مامانم بهتر از این نبود که فرار کردم. اون جا هم...

حرفش را خورد، انگار نتوانست ادامه دهد. سرش را روی میز گذاشت و صدای گریه اش اتاق را در بر گرفت. کلافه و مغموم از حرفی که می دانستم چیست و نصفه نیمه قورتش داد محکم دستم را روی لب هایم کشیدم.

یعنی چه کسی به این دختر شکننده تعرض می کرده. پوفی کشیدم و بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. پدر و مادرها داشتند چه می کردند! چرا به فکر فرزندانشان نبودند. شاید به جرئت می توانستم بگویم که اصلی ترین عامل فرار دخترها و پسرها از خانه تربیت نادرست و تشویش در خانواده هاست. بارز ترینشان هم همین بچه های طلاق بودند. سعادت را احضار کردم و دستور دادم الگانس را

آماده کند که به آدرسی که حوا از رزا داده بود برویم. گرچه مطمئن بودم که با خانه ای خالی مواجه خواهیم شد. آن خانه هم مثل خانه های قبلی دیگر مکان سوخته حساب می شد!

حدسم درست بود. خانه خالی از سکنه بود و حسابی به هم ریخته. انگار که خیلی چکشی لوازم ضروری شان را جمع کرده و گریخته بودند. دوباره تیرم به سنگ خورد. کلافه و عصبی

روی مبل بد رنگ بنفش توی سالن نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم که سعادتی صدایم زد.

- جناب سروان...

سرم را بلند کردم، کوله پشتی اسپرت قرمز رنگی توی دستش بود.

- فقط همین مشکوکه بقیه لوازم خونه، تخت و فرش و ایناست.

دستم را دراز کردم و کیف را توی دستم قرار داد.

بند کنفی درش را کشیدم و بازش کردم و با یک حرکت لوازم داخلش را روی میز خالی کردم. دو شناسنامه، دو کارت ملی. شناسنامه ی اول را باز کردم. عکس آن دختر چشم رنگی، همان حوا رویش بود. نگاهم روی اسمش چرخید.

حوا تبارک فرزند صولت... صولت تبارک... صولت تبارک... چقدر این اسم برایم آشنا بود!

کمی فکر کردم ولی چیزی عایدم نشد و شناسنامه ی دیگر را دست گرفتم. افروز محمدی.

به باقی لوازم توی کیف نگاه کردم. کیف لوازم آرایش و عطر و ادکلن، یک عروسک کوچک و عکس یک زن... بی حوصله رو به سعادتی کردم و از روی مبل بلند شدم.

-اینا رو جمع کن بیار با خودت، برای اون دختره حواست.

در آسانسور باز شد، سرم را سمت سعادتی چرخاندم، داشت می آمد که توی آسانسور رفتم.

آمد و کنارم قرار گرفت. نگاهم روی کیف حوا نشست پوفی کشیدم، باید از طریق انگشت

نگاری یا عکس و شناسنامه اش خانواده اش را پیدا می کردم و از صحت حرف هایش مطمئن می شدم. اگر خانه ی ناپدری اش برایش امن نباشد وجدانم قبول نمی کرد که او را

تحویشان دهم. فکر اینکه مورد تجاوز قرار می گرفته و فرار کرده به شدت اذیت می کرد. در آسانسور باز شد و نگاهم را از کوله پشتی گرفتم و بیرون رفتم که گوشی ام زنگ خورد. سروان علی بود. لبخندی روی لبم نشست، علی بهترین دوستم بود که از کودکی در یک محل قد کشیده بودیم.

جواب دادم: به علی آقای گل.

صدای نگران و کلافه اش در گوشم پیچید: کجایی صدرا؟
نگران شدم.

- بیرونم. چه طور مگه؟ اتفاقی افتاده؟ دارم میام پاسگاه.

- نمی خواد بیای آدرس بده من میام پیشته. به هیچ وجه نیا پاسگاه.

متعجب از تحکم حرفش پرسیدم: چی شده علی؟

نفس پرحرصش را در گوشی فوت کرد.

- آدرس بده صدرا.

تسلیم شده جواب دادم:

- خیلی خوب. بیا پارک سر کوچه ی پاسگاه میام اون جا.

بی خداحافظی تماس را قطع کرد و نگران تر شدم. با سعادت توی الگانس نشستم و خواستم جلوی پارک پیاده ام کند و خودش به پاسگاه برود.

استارت زد.

- جناب سروان توی پارک چه خبره؟ اگه نیاز به کمک یا نیرو دارین همراهتون بیام؟

کمربندم را بستم. برای زود رسیدن به پارک و شنیدن حرف های علی عجله داشتم. کوتاه جواب دادم: نه قرار شخصی دارم.

نیشش باز شد و ماشین را به حرکت انداخت.

- به به مبارک باشه.

چپ چپ نگاهش کردم، قرار من با علی مبارک باشد داشت!

خودش را جمع و جور کرد و بحث را عوض کرد.

- جناب سروان کوله پشتی رو چیکار کنم؟

- با خودت ببر اداره صورت کن لوازم توش رو تا پیام. یه کار دیگه هم انجام بده از روی هویت این دختره حوا تبارک آدرس و محل زندگیش رو برام در بیار، فکر کنم پدرش فوت کرده می تونی ازش اثر انگشت هم بگیری. یک ساعت دیگه میام پاسگاه می خوام آدرس و شماره رو برام پیدا کرده باشی.

- چشم جناب سروان.

تا به پارک برسیم راجع به فعالیت های شهرام حرف زدیم کلافه از درماندگی ام از دستگیری این موجود باهوش با دست اشاره کردم که پارک کند و پیاده شدم. در اطراف ورودی پارک چشم چرخاندم و علی را در حال قدم زدن دیدم. کلافگی از سر و رویش می بارید. قدم تند کردم و وقتی به او رسیدم صدایش زدم.

- علی؟

سریع سمتم چرخید و با دیدنم سری از روی نگرانی تکان داد.

- پس کجایی تو؟

دستم را به قصد احوالپرسی پیش بردم و دست دادیم.

- چته علی؟ مردم از نگرانی تا به این جا برسم. چرا بیرون کلانتری قرار گذاشتی!

ضربه ای به شانه ام زد و سمت ماشینش راه افتاد.

- بیا بشینیم تو ماشین بگم بهت.

ناچار سکوت کردم تا خودش به حرف بیاید. توی ماشین شخصی اش نشستیم. بی حرف گوشی اش را دست گرفت. عادت نداشتم در گوشی کسی سرک بکشم. به صورتش خیره شدم، چند لحظه گذشت که گوشی را مقابل صورتم گرفتم.

- این چیه صدرا؟

به عکس توی گوشی نگاه کردم و چشم هایم از تعجب گرد شد. عکس من بود زمانی که می خواستم دست حوا را از دور کمرم باز کنم. عکس از زاویه ای گرفته شده بود که انگار من او را به آغوش بکشم.

ناباور به صورت علی نگاه کردم.

- این چیه علی؟ کی از من و اون دختره عکس گرفته؟

با حرص پرسید: اینو من باید از تو بپرسم صدرا؟ این عکس یعنی چی؟ جریان چیه؟

- بابا تو که می دونی برای عملیات دیشبه. این دختر مورد شکنجه ی یه بی شرفی قرار گرفته بود و با دیدن من بهم پناه آورد و از ترس چسبید بهم. کی عکس گرفته. دست تو چیکار می کنه؟

با تاسف و درمانده سری تکان داد.

- بیچاره شدی صدرا.

عکس را حرکت داد و گفت: تیترا بالای عکس رو بخون.

دست و پایم شل شده بود، وقتی علی می گفت بیچاره شدی یعنی اشهدم را باید می خواندم. شروع به خواندن تیترا بالای عکس کردم.

«سوء استفاده مامورین قانون از وضعیت دختران تنها در پارتی های شبانه»

چیزی را که نوشته بود و خوانده بودم را باور نکردم که سریع از اول این بار با صدای بلند خواندمش و سرم را بلند کردم و به علی نگاه کردم.

- این یعنی چی علی؟!

گوشی را جلوی فرمان روی کیلومترشمار پرتاپ کرد و کلافه دستی به ریشش کشید.

- یکی این عکس رو ازت گرفته و از دیشب کل دنیای مجازی رو پر کرده، هزار جور تیترا هم برات گذاشته و آشوب به پا کرده.

وای از این بدتر مگر ممکن بود! وارفته به صندلی تکیه زدم و به رو به رو خیره شدم و در یک ثانیه تمام عواقب این آبروریزی را مرور کردم و مغزم تیر کشید و سرم به دوران افتاد. علی هم با حرفش به داغان تر شدن حال دامن زد.

- همین امروز فرداست که این خبر جهانی بشه و تا بی بی سی و غیره هم کشیده بشه. یه فیلم هفت ثانیه ای هم ازتون گرفتن که دختره می خواسته فرار کنه و تو مچ دستش رو گرفتی!

با درد چشم هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، این سوء تفاهم دودمانم را به باد می داد مطمئنم! خودم که عاقلم به جایی قد نمی داد، رو به علی کردم.

- حالا چیکار کنم علی؟

- جناب سرهنگ مثل اسفند رو آتیش داره بالا و پایین میپره. میگه این اتفاق دودمان کل کلانتري رو به باد میده. احضارت کرده برای بازجویی. صدرا نمی خوام الکی امیدوارت کنم ولی کمترین تنبیهت عزل از خدمته.

از کوره در رفتم و به گوشی اش اشاره کردم.

- علی این یه تهمته. من توضیح میدم، پس سالاری کجاست؟ اون می‌تونه کمک کنه!

دستش را بالا آورد و خواست آرامم کند.

- نمی‌دونم پیداش نیست. انگار رفته عملیات از کارش سر در نمی‌ارم! بعدم در این که تهمته و سوءتفاهم که شک ندارم ولی موضوع رسانه ای شده و جمع کردنش کار حضرت فیله.

داد زدم: من پیداش می‌کنم اون بی پدر مادری که این بازی رو با من کرده رو. وادارش می‌کنم جلوی صد تا دوربین جهانی بگه غلط کردم و قصد تخریب داشتم.

لحظه ای چشم بست و باز کرد. شاید به اندازه من نگرانم بود.

- آرام باش صدرا. خودتم خوب می‌دونی دیگه جمع کردن این قضیه ممکن نیست. تا فردا باید به صد نفر جواب پس بدی. تنها یه راه داری که خودت رو تبرئه کنی. نباید مفتی مفتی جایگاه و شغلت رو از دست بدی.

درمانده و پریشان خیره اش شدم.

- چه راهی؟

- بگو دختره نامزدمه. بگو تو پارتی دیدیش شوکه شدی و عکس ها رو توجیه کن.

ناباور صدایم بی هوا بلند شد: چی بگم؟!

چپ چپ نگاهم کرد.

- تنها راهشه. بدو تا دیر نشده دختره رو راضی کن باهات راه بیاد. بعداً درستش می کنیم با هم.

- مگه الکیه علی. برم بگم نامزدمه و اونا هم بگن مبارکه و تمام!

- چرا نمی فهمی صدرا. تو باید عکس ها رو توجیه کنی. تو صبر نکردی نیروهای خانوم برسند و عملیات رو شروع کردی، اونم تو عملیاتی که حضور نیروی زن الزامی بوده. اون مهمونی پر بود از زن های بدحجاب. جمعش کن این جریان رو با این دختر. بعد بقیه ی ماجرا رو حل می کنیم.

با خشم دستگیره ی در را گرفتم و فشردم و پیاده شدم. کلاه نظامی ام را در آوردم و با حرص چنگی به موهایم زدم . من داشتم خدمت می کردم، از جانم برای مبارزه با فساد مایه می گذاشتم و حالا باید به گناه نکرده مجازات می شدم. هیچ جوهره نمی توانستم به خودم بقبولانم که آن دروغ مصلحتی را بگویم. یاد گرفته بودم که روراست پیش بروم و از هیچ چیز نترسم، ولی الان درمانده و ناچار بودم. علی هم از ماشین پایین آمد. کلاهم را از دستم گرفت و روی سرم قرار داد.

- دست دست نکن صدرا. جناب سرهنگ منتظر توعه. خبر بین همه ی نیروها پیچیده؛ تا دیر نشده برو با دختره حرف بزن به من اعتماد کن خر نشو. باید موضوع رو خانوادگی کنیم. این عکس میشه تجاوز به حریم خصوصی زندگیت و حتی میتونی اعاده ی حیثیت هم بکنی که البته حقته. نذار بزارنت تو جایگاه مجرم وایسا بیرون گود و دفاع کن. کارت رو از دست میدی پسر خوب لج نکن!

از درماندگی و حال بدم ضعف کرده بودم. لبم را به دندان فشردم و به علی نگاه کردم.

- این دیگه چه بلایی بود سرم اومد علی!؟

محکم به شانه ام ضربه ای زد.

- نترس. دوتایی جمعش می کنیم دو روزه.

توی ماشین هلم داد.

- بشین بریم پاسگاه. تا من میرم پیش جناب سرهنگ و شهادت میدم که دختره... اسمش چیه؟

چهره اش مقابل چشمم آمد و دلم خواست جلوی رویم بود و دو چشمش را از کاسه در می آوردم دختره ی احمق را!

با حرص اسمش را گفتم: «حوا»

- آها همین شهادت بدم که حوا و تو نامزدید. تو برو و دختره رو به هر ترفندی که بلدی راضی کن همکاری کنه. بعدم صدرا از کجا معلوم این همون دختره باشه که سالاری آمارشو داده بود؟

کلافه شده بودم و دیگر حتی دست چپ و راستم را از هم تشخیص نمی دادم.

-چرا فکر کنم خودشه، نمی دونم نمی دونم شایدم نیاشه!

یاد حرف های حوا افتادم و ادامه دادم: نیازی به ترفند نیست. دختره دختر فراریه. از خدایه که بیاد بیرون از بازداشتگاه. من به عنوان نامزدش می تونم تعهد بدم و بیارمش بیرون.

سری تکان داد: پس حله. بریم؟

به ناچار ولی دلچرکین گفتم: باشه.

بار دیگر داخل اتومبیل علی نشستیم. آرنج دستم را به لبه ی باز شیشه تکیه زدم و به عادت همیشگی ام به هنگام کلافگی دست مشت شده ام را روی دهانم گذاشتم. موقعیتمان در عکس را مرور کردم و یاد آن اتاق منحوس افتادم. یعنی چه کسی در اتاق بوده و این عکس

را گرفته! قصدش چه بوده! شیطنت بوده یا هر قصد دیگری، دانسته و ندانسته با گذشته و حال و آینده ام، بد بازی کرد. علی راست می گفت جمع کردن این ماجرا کار حضرت فیل بود! چه طور می توانستم آن عکس را که حوا درست در آغوشم بود را توجیه کنم! طرف بازخواست من فقط سرهنگ صبوری نبود، از فردا دانه به دانه مقامات و ارگان ها و هزار مرجع و قانون روی میز محاکمه ام می کشاندند، علاوه بر آنها باید جوابگوی یک ملت هم می شدم. پوفی کشیدم و دلم خواست از این کابوس وحشتناک بیدار شوم. رو به علی کردم.

- بده فیلم رو ببینم.

با ناراحتی سری تکان داد و گوشی اش را از روی کیلومتر شمار برداشت و دستم داد. رمزش را می دانستم زدم.

- کجاست؟

- تو فیلم ها برو همون فیلم اول رو پلی بزن.

در حالی که شدیداً عصبی بودم و دلم دیدنش را نمی خواست ولی به ناچار پلی را زدم، باید می دیدم تا بدانم چه اتفاقی در فیلم است و چطور توجیه کنم!

فیلم از پشت سر حوا گرفته شده بود و آن مرد عرب در کادر نبود. کمی فکر کردم، احتمالاً در آن اتاق کمد دیواری وجود داشته و کسی در کمد پنهان بوده، غیر از این چیز دیگری نمی توانست باشد.

صورت حوا پیدا نبود، موهای بلندش آشفته و زیپ لباسش باز بود، چشم هایم را از زور فشار عصبی ای که داشتم تحمل می کردم بستم. باید ادامه اش را می دیدم! چشم باز کردم و فیلم را به عقب برگرداندم. حوا داشت از ترس عقب گرد می کرد و مچ دستش اسیر دست من بود و با نگاهم قصد آرام کردنش را داشتم، دقیقه ی نود هم دستش را کشیدم و

در آغوشم افتاد. خودم می دانستم که این حرکت به خاطر دیدن اسلحه ی آن مرد عرب بود ولی کسی این فیلم را می دید که متوجه نمی شد، وای از این انسان پست سیرت، دقیقاً تیتیری که نوشته بود با عکس و فیلم جور در می آمد! گوشی را روی داشبرد انداختم. با علی توی کلانتری رفتم، تمام فکرم درگیر پیدا کردن راه دیگری جز گفتن آن دروغ بود ولی هر راهی که می خواستم بروم بن بست بود و می دانستم آخرش کارم را که عاشقانه دوستش داشتم را از دست می دهم.

مطمئناً برای آرام کردن اوضاع و بستن دهان حراف ها کمترین راه همین بود!

از در که داخل رفتیم علی روی شانه ام زد.

- برو سراغ دختره. من میرم اتاق سرهنگ.

خواست برود که بی اراده مچ دستش را گرفتم. نگاهش را به چشم هایم که می دانستم نگرانی را هوار می زند دوخت و تا ته حرف دلم را خواند.

- راه دیگه ای نداری صدرا. نگران نباش اوکی می کنیمش.

به ناچار سری تکان دادم و سمت بازداشتگاه راه افتادم. ستوان با دیدنم احترام گذاشت. مثل همیشه محکم و جدی گفتم: حوا تبارک رو بیارین اتاقم برای بازجویی.

چشمی گفت و من سمت اتاق بازجویی رفتم.

کلافه طول و عرض اتاق را طی می کردم و چقدر زمان کش آمده بود. بی طاقت، خواستم بروم و ستوان را بازخواست کنم که در باز شد و حوا داخل آمد.

باز هم چشم هایش قرمز بود، این بار نوک بینی کوچکش هم سرخ بود. به ستوان اجازه ی مرخصی دادم که در را بست و رفت. رو به حوا کردم و دستور دادم.

- بیا بشین.

اخم هایش در هم شد و فهمیدم که از دستور شنیدن بدش می آید. گوشی علی را روشن کردم و دستش دادم. با تعجب پرسید: این چیه؟

- دسته گل جناب عالی! نگاه کن.

گیج و منگ نگاهش را از چشم هایم گرفت و به گوشی خیره شد. دست لرزانش را برای پلی کردن فیلم پیش برد و با تردید نگاهم کرد.

بی حوصله گفتم: روشن کن ببین.

بی حرف، به دستورم عمل کرد. شوک زده چشم هایش گرد شد و نگاهم کرد.

- این منم؟ اونم تویی؟!

دلم می خواست پوست سرش را بکنم. دختره ی بی فکر چطور به دردم سرم انداخته بود!

روی میز سمتش خم شدم و گوشی را از دستش گرفتم و در چشم هایش خیره شدم.

- بله اون تویی و این منم! با یه فاجعه ی بزرگ...

مثل خنگ ها شانه ای بالا انداخت و با بهت پرسید: چه فاجعه ای؟

ظرفیتم تکمیل شده بود که بی اراده محکم روی میز کوبیدم. با ترس خودش را عقب کشید و متعجب و ترسیده خیره ام شد.

غریدم: نمی دونی فاجعه یعنی چی؟ فیلم من و تو توی دنیای مجازی پخش شده و حیثیت من به باد رفته. همه اش هم تقصیر توعه!

- من؟! -

- بله تو. به خاطر همه بی فکری هات، به خاطر فرارت! به خاطر اعتماد کورکورانه ت به یه

عده آدم که همه ش سه روز از آشناییت باهاشون می گذشته! آخه پریدنت تو بغل من

دیگه برا چیت بود! از یه مرد دیگه به یه مرد دیگه پناه می بری! تو اصلاً عقل داری؟! شعور داری?!

دوباره سرکش شد و با اخم سمتم خم شد.

-شما خیرسرت پلیس مملکتی! به تو پناه نمی آوردم به کی می آوردم!؟

حرف حق جواب نداشت. دید حرف نمی زنم ادامه داد: حالا من عقل و شعور ندارم یا ...

چنان با خشم خیره اش شدم که حرفش را خورد. اصلاً

متوجه نبود که من در چه جایگاهی هستم و خودش در چه جایگاهی! بلند شدم تا برای تمدد اعصابم کمی راه بروم.

این طور به هیچ نتیجه ای نمی رسیدیم؛ همین طور پیش می رفتیم تا ده دقیقه ی دیگر دعوایمان می شد. هر لحظه هم ممکن بود که سرهنگ احظارم کند.

دوباره روی صندلی روبرویش نشستم و سعی کردم آرام باشم.

-ببین حوا...

چشم هایش گرد شد. اخم کردم و بی جهت و نمایشی پرسیدم: سمت مگه حوا نیست؟

آرام سر تکان داد. دوباره اسمش را بی پسوند و پیشوند گفتم تا فکر نکند با چشم گرد کردنش راه به جایی برده!

- ببین حوا من باید یجوری این فیلم رو توجیه کنم خب؟ آرام و بی حواس گفت: خب؟

-تو هم که میخوای از بازداشتگاه بری بیرون و دست خانوادت نیوفتی درسته؟

انگار کنجکاو شد.

-بله درسته.

-یه راه داره.

- چه راهی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم، چقدر سخت بود بیان نقشه ی علی! حس کسی را داشتم که به خواستگاری رفته و برای زدن اصل مطلب دست و پایش را گم کرده.

سمتم خم شد و عجل گفت: خب بگید دیگه.

چقدر زود خودمانی شد! البته خرده به او وارد نبود خود من او را به اسم کوچک خطاب کرده بودم!

دست دست کردن را کنار گذاشته و گفتم: باید به دروغ بگیم که...

چشم ریز کرد و پرسید: که چی؟

با چشم غره نگاهش کردم.

- وسط حرفم نپر تا بگم!

بغ کرد که بی توجه به حالش ادامه دادم: که به هم محرمیم. نامزدیم. یه همچین چیزی.

چشم های درشتش آنقدر باز شد که گفتم الان دو گوی طوسی رنگش روی میز می افتد!

- چی بگیم؟!

تهدیدگونه انگشت اشاره ا م را مقابل صورتش تکان دادم.

تو باعث این دردسری. آدرس وشماره خانوادت رو از روی انگشت نگاری و شناسنامت پیدا کردم. به خداوندی خدا اگه کارم رو از دست بدم کت بسته می برمت میدمت دست مادرت.

با کینه و حرص به صورتم خیره شد.

-تو مثلا مرد قانونی و قانون شکنی و دروغ تو کارته!

- من قانون شکنی نمی کنم باید این گندی که به آبرو و لباسم خورده رو جمع کنم. اون بی وجودی که این فیلم و عکس رو پخش کرده فقط من رو زیر سوال نبرده تمام نظام رو تخریب کرده. می فهمی؟! من اگه الان با این دروغ خودم و لباسم رو حفظ نکنم وضعیت از این هم خراب تر میشه. حوصله ندارم برات مو به مو عواقبش رو توضیح بدم وقتشم نداریم، بگو هستی یا نه؟

لب هایش را کج کرد و مثل بچه ها چشم هایش را به چپ و راست حرکت داد و یکباره لبخند پهن صورتش شد.

-به یه شرط؟

چپ چپ نگاهش کردم، بچه پرو شرط هم برایم می گذاشت.

-چه شرطی؟

- من جایی برای موندن ندارم . یک هفته ست اومدم تهران و تو این یه هفته فهمیدم که این جا تهران نیست آنتالیاس ! یه جای امن میخوام که توش زندگی کنم.

خدایا خودت کمکم کن! من باید به یک دختر فراری جای خواب می دادم! مشتم را روی پیشانی ام گذاشتم وچند بار پی در پی ضربه زدم تا کمی سر دردم آرام شود و به ناچار گفتم: باشه، بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

تخس نگاهم کرد.

- الان حرف بزنیم.

بی اراده نامش را توییخ کردم: حوا!

نیشش باز شد و چشم هایش برق شیطنت زد. چطور می توانست در این وضعیت لودگی کند! شاید به شوق آزادی بود! شاید هم فهمیده بود چه قدر به کمکش نیاز دارم!

-خیلی خب. بین من و تو یک هفته ست نامزد کردیم. اسمم صدراست. یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده شده تا کارهای عقدمون رو انجام بدیم. اسم پدرم حاج رسوله اسم مامانم فاطمه سادات. فکر نمی کنم سوال خاصی ازت بپرسن ولی محض احتیاط گفتم. یه تعهد میدی و میبرمت بیرون. بعدم با خبر اینکه تو نامزد من بودی قضیه ی فیلم و عکس رو تا حدودی جمع می کنم. تا بعدا به حساب اونی که فیلم رو گرفته برسم.

بعد از اتمام جمله ام خواستم از روی صندلی بلند شوم که سریع پرسید: خب من زن یه پلیسم پس تو پارتی چیکار می کردم؟!

از اینکه گفت زن من است دلم خواست بزنم فکش را داغان کنم...

پر اخم خیره اش شدم.

- نمی دونم والا تو رفتی پارتی از من می پرسی؟!

مثل خودم اخم هایش را درهم کشید.

- یه بار براتون تعریف کردم حق ندارین توهین کنید.

کوتاه آمدم و جواب دادم: بگو به دعوت یکی از دوستانت با فکر اینکه اون جا شب شعره رفتی و بعد متوجه شدی یه دام بوده برات . حله؟!

حس کردم حالش گرفته شد. سری تکان داد.

-همینم بود دیگه. دروغم نمیگم.

رفتارهایش کودکانه بود. برای همین دلم برایش می سوخت. یک دختر جوان نوزده ساله و این سرنوشت واقعا دردآور بود. دنیایمان پر شده بود از دختر ها و پسرهای فراری که عامل اصلی اشان هم ناسازگاری والدینشان بود و هشتاد درصدشان بچه های طلاق بودند، واقعا چه بر سر تعهد و احساس مسئولیت والدین آمده بود!

قبل از رفتن به اتاق سرهنگ، در جست و جوی سعادتى در راهرو راه افتادم و دیدم که از پله ها بالا می آمد. فهمیدم که احتمال زیاد در بایگانی بوده. صدایش زدم و سمتم آمد. برای اینکه کسی متوجه گفت و گویمان نشود، به کناری کشاندمش.

- سعادتى؟

- بله جناب سروان؟

- کیف حوا رو چیکار کردى؟

با گیجى پرسید: حوا؟!

از حرص خنگ بازی در آوردنش پوفی کشیدم.

- همون کیفه که گفتم آدرس صاحبش رو برام پیدا کن.

- آهان آهان. بله صورت کردم دادم بایگانی. آدرس رو هم براتون درآوردم.

برگه ای سمتم گرفت و ادامه داد: بفرمایید.

گرفتم و پرتحکم گفتم: سعادتی راجع به اینکه رفتیم و کیف حوا رو از تو خونه اون دختره رزا پیدا کردیم با احدی حرف نمی زنی. متوجه ای؟ با هیچکس.

کنجکاو شد ولی می دانست مواقعی که جدی ام، نباید سوالی بپرسد که گفت: چشم قربان. اجازه ی مرخصی دادم و سمت اتاق سرهنگ راه افتادم. تقه ای به در زدم و داخل شدم. علی روی صندلی رو بروی سرهنگ نشسته بود.

برای کاری که می خواستم انجام دهم، پر از استرس بودم و نقاب صدرای همیشه محکم را به چهره داشتم.

احترام نظامی گذاشتم که کلافه با اشاره ی دست آزاد باش داد و به صندلی کنار علی اشاره کرد.

رفتم و نشستم. با دلخوری نگاهم کرد.

- صدرا تو زن گرفتی، زنت تو بازداشتگاه، عکست تو کل ایران پخش شده بعد نباید بیای به من حرفی بزنی؟

به علی نگاه کردم. با اخم ریزش تفهیمم کرد که آرام باشم و عادی برخورد کنم. نگاهم را به سرهنگ دادم و چقدر حالم بد بود از دروغی که داشتم میگفتم.

- خب هنوز یه نامزدی ساده ست رابطه ی من و ایشون. بعدم من همین الان متوجه اون عکس و فیلم شدم.

سری تکان داد و به علی اشاره کرد.

- علی همه چی رو بهم گفت. می دونی از صبح تا حالا جواب چند نفر رو دادم. اگه می دونستم جریان چیه تا الان جمعش کرده بودم.

خیلی جدی و پر اخم جواب دادم: من اعاده حیثیت می‌کنم. علاوه بر اینکه عکس و فیلم خصوصی ازم پخش کرده، تهمت و افترا هم زده.

برگه‌ی تنظیم شکایت را روی میز مقابلم گذاشت.

- زودتر شکایت نامه رو پر کن. یه اطلاعیه گفتم بنویسن و در جواب اون عکس و تیتربزنن تو اینترنت و کانال‌های رسمی.

راضی از روند کار، با تردید و شرمزده نگاهم را دزدیم و آرام پرسیدم: جناب سرهنگ من می‌تونم به عنوان قیم، حوا رو از بازداشت خارج کنم؟

با اتمام جمله ام سرم را بلند کردم که لبخندی کمرنگ روی صورتش دیدم.

- آره می‌تونی عقدنامه تون رو بیار و تعهد نامه رو پر کنی و آزاده.

گاوم زائید! سریع گفتم: عقد نامه که اینجا نیست، دست حاجیه خونه ست.

خنده اش را مهار کرد. لابد فکر کرده بود که چقدر برای آزادی همسرم عجله دارم که یه توک پا تا خانه نمی‌روم و عقدنامه را نمی‌آورم.

علی فوراً دخالت کرد.

- من میرم میارمش.

با تعجب به علی خیره شدم که چشم غره‌ای رفت. ریش و قیچی را دستش سپردم و به ناچار سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم. با علی بلند شدیم و با اجازه‌ی سرهنگ از اتاق بیرون رفتیم.

بلافاصله بعد از بستن در اتاق، بازویش را گرفتم و کشیدم. با حرص به محوطه اشاره کرد.

- من میرم با عقد نامه میام. فقط نیاز به عکس این دختره دارم و اسم و رسمش.

همه چیز را به بازی گرفته بود! چه عقد نامه ای!

غریدم: چی می گی علی؟ کدوم عقدنامه!

دستش را روی بینی اش گذاشت و با غیظ دستم را کشید و از اتاق سرهنگ دور شدیم.

- ببین می تونی گند بزنی به همه چی! عکس و بده یه عقدنامه درست کنم دیگه.

- عکس از کجا بیارم. بعدم عقدنامه درست کنم یعنی چی! جعل کنی؟!

رودرویم ایستاد و آهسته ولی پر تحکم در صورتم حرفش را کوبید.

- ببین صدرا کار تو اشتباه نیست. تو داری با این کارت آبروی همه مون رو جمع می کنی.

اگه دادگاهی بشی، معلوم نیست بتونی ثابت کنی که اصل ماجرا چی بوده ولی الان می تونی دو روزه با اعلام محرمیتتون تو دهن همه ی دشمن ها که به این شایعه دامن زدند، مشتش بکوبی. پس دل دل نکن. دختره کجاست برو یه عکس ازش بنداز بیار برام.

پوفی کشیدم و در حالی که هنوز قانع نشده بودم به پله ها اشاره کردم.

- شناسنامه ش تو بایگانیه، هم عکس داره هم اسم و رسمش توشه.

با رضایت سری تکان داد.

- خوبه. خودم میرم می گیرمش. تو برو یه آب به دست و روت بزنی، آروم شی.

سری تکان دادم ولی قبل از رفتنش صدایش زدم: علی؟

ایستاد و منتظر نگاهم کرد. پرسیدم: عقدنامه از کجا میاری؟

- کپی عقدنامه ی خودم و ندا رو غلط گیر می زنم، بعد از روش کپی می گیرم و تو کپی سفید اسم تو و اون دختر رو می نویسم. مثل همین کارا که برای بعضی ماموریت ها انجام میدیم دیگه.

اصلا حواسم نبود، در بعضی ماموریت ها برای پاتک زدن به مجرم ها از این کارها می کردیم. یک جورهایی الان هم در ماموریت بودم دیگر. نفسم را آرام بیرون دادم.

- توکل به خدا!

لبخندی زد و با گفتن «یا علی» سمت پله ها رفت.

با فراخوان سرهنگ توی اتاقش بودم که ستوان، حوا را آورد. سرم سمتش چرخید. زیر چشمی نگاهم کرد و رو به سرهنگ

سلام داد.

سرهنگ لحظه ای موشکافانه نگاهش کرد و بعد جوابش

را داد: سلام خانوم بفرمایید لطفا.

رو به ستوان اجازه ی مرخصی داد و حوا پیش آمد. خواست روبرویم بنشیند که به صورتم نگاهی کرد و از نشستن پشیمان شد، سمتم آمد و کنارم نشست و آرام سلام داد.

آهسته جوابش را دادم. لب هایش را به زور جمع کرده بود که خنده اش را مخفی کند و من مانده بودم این بشر چه طور این قدر بی خیال و بی قید است! خدا به دادم برسد.

آرام پرسید: خوبی؟

تازه دو زاری ام افتاد. مثلا در نقشش فرو رفته بود! کاش سرهنگ حضور نداشت تا کمی ادبش می کردم که لودگی از سرش بپرد!

بی اهمیت به حضور پر رنگش رو به سرهنگ کردم.

- داشتن می فرمودین جناب سرهنگ.

لبخندی زد و رو به حوا کرد.

- خانوم حوا؟

حوا با لبخند و آرام نگاهش کرد. پس حرکات خانومانه هم بلد بود!

- بله؟

- پیوندتون رو تبریک میگم. ان شاءالله به پای هم پیر بشین. از بابت اتفاق پیش آمده هم واقعاً متاسف شدم.

- خیلی متشکرم. خواهش می کنم این چه حرفیه اتفاقیه که افتاده.

تقه ای به در خورد و متعاقبش علی داخل آمد. به احترامش از جا بلند شدم و حوا هم بلند شد.

برگه ای دستش بود که حدس زدم عقد نامه است. پیش آمد و حوا سلام داد.

- سلام.

نگاه علی روی حوا نشست و صمیمی جوابش را داد: سلام حوا خانوم احوال شما؟

برایم تعجب برانگیز بود شخصیت این دختر فراری! نه به صبح که از زور گریه چشم هایش دو کاسه ی خون بود نه به الان که از تمام حرکات و حالات صورتش شیطنت می بارید!

رو به علی با حالتی که انگار ده سال است او را می شناسد جواب داد: از احوال پرسى هاى شما!

از حالت صورت علی که شبیه علامت تعجب شد خنده ام گرفت.

به حوا گفته بودم که علی دوستم در جریان است ولی نمی دانم چه طور تشخیص داد این پسر همان علیست!

علی هم در نقش خود فرو رفت و جواب داد: شرمنده نکنید دیگه کاره و گرفتاری!

برگه را دستم داد و در ادامه خطاب به من گفت: اینم صیغه نامه رفتم از حاجی گرفتم.

تای برگه را باز کردم که حوا بازویم را گرفت و سرش را در برگه فرو کرد. چپ چپی به دست روی بازویم نگاه کردم که پشت چشمی نازک کرد و دستش را پایین انداخت. خواستم برگه را دست سرهنگ بسپارم که دستش را برای گرفتن برگه پیش آورد.

- صدرا بده بینمش.

به سنگ پای قزوین پاتک زده بود این دختر!

از کوره در رفتم و آهسته غریدم: صیغه نامه دیدن داره؟!!

اخم هایش را درهم کشید و با حرص روی صندلی نشست و من برگه را روی میز جناب سرهنگ گذاشتم. برداشت و نگاهش کرد و من از ترس اینکه متوجه جعلی بودنش شود با استرس آب دهانم را فرو خوردم. خدا را شکر خیلی واریسی نکرد و روی میز گذاشت.

- صدرا جان خانومت باید تعهد بده و بعدش می تونی ببریش.

از لفظ «خانومت» که حوا را به من نسبت داد شرمنده شدم. من واقعاً قصد فریب کاری نداشتم و فقط خدا می دانست که برای حفظ آبروی لباس مقدسی که به تن داشتم تن به این کار داده بودم!

علی صیغه نامه را برداشت و حوا مشغول نوشتن تعهدنامه شد و در آخر اثر انگشت و امضا زد. وقتی سرش را از برگه بیرون کشید و خواست به دست من بسپارد دیدم که غم در چشم هایش لانه کرده. بی اراده پرسیدم: چیزی شده؟

به نشانه نفی سرش را به چپ و راست تکان داد و آرام زمزمه کرد: فکر نمی کردم کارم به...
زیر چشمی به جناب سرهنگ نگاه کرد و حرفش را نیمه کاره رها کرد.

علی برگه را دستم داد و رو به سرهنگ کرد.

- می تونیم بریم جناب سرهنگ؟

حوا با کشیدن برگه از دستم حواسم را از آنها پرت کرد. نمی دانم در آن برگه ی مسخره چه چیز جالبی وجود داشت که این طور برای دیدنش بال بال می زد! چشم غره ای سمتش رفتم و نمی دانم چرا در دادن برگه به دستش مقاومت کردم. به حالت قهر به چشم غره ام پشت چشم نازک کرد و رو گرفت. بی توجه به حوا رو به جناب سرهنگ احترام نظامی گذاشتم تا از اتاق خارج شوم که قهرش را فراموش کرد و با شیطنت خودش را بالا کشید تا هم قدم شود که نشد و به ناچار سرم را خم کردم تا حرفش را بزند.

داشتم جلوی جناب سرهنگ از خجالت آب می شدم. آرام کنار گوشم گفتم: منم احترام بذارم؟! بلدما!

بی هوا از روی حرص با شماتت اسمش را صدا زدم: حوا!

ترسید و فاصله گرفت و رو به جناب سرهنگ کرد.

- ببخشید جناب سرهنگ می تونم یه سوال بپرسم.

سری تکان داد: بفرمایید؟

- اگه یه نفر از بداخلاقی شوهرش شاکی باشه باید چیکار کنه؟

علی به خنده افتاد و جناب سرهنگ با لبخند نگاهم کرد که لب آستین مانتواش را گرفتم و کشیدم و بار دیگر احترام نظامی گذاشتم و تا بیشتر از این آبروریزی نکرده بود از اتاق

بیرون زدم. لابد جناب سرهنگ با خودش می گفت صدرای بیچاره حق داشته این اعجوبه را از همه مخفی نگاه داشته بوده!

خواستم در را پشت سرم ببندم که جناب سرهنگ صدایم زد: صدرا؟

دوباره توی اتاق برگشتم. آرام و خونسرد به صورتم خیره شد.

- نمی دونم چی تو سرته ولی مواظب باش هر کاری می کنی!

مات و حیران از حرف دو پهلویش سری تکان دادم، اگر فهمیده بود چه! وای دلم می خواست آب شوم و توی زمین فرو بروم!

سر به زیر جواب دادم: من از آبروی لباسم نمی گذرم جناب سرهنگ.

صدایش را شنیدم.

- جز این ازت توقع ندارم.

با حالی پریشان خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون زدم. علی و حوا منتظرم بودند. علی با دیدنم نگاهش را روی صورتم به گردش انداخت.

- چیزی شده صدرا؟ چی گفت جناب سرهنگ؟

بی حوصله راه افتادم.

- هیچی.

پشت سرم روان شدند. پای ماشینم که رسیدیم. نگاهی به صیغه نامه ی توی دستم انداختم و با دلی پر پاره اش کردم که صدای اعتراض حوا بلند شد.

- عه چرا پاره اش کردی من ندیدمش!

دق و دلی ام را سرش خالی کردم.

- چیه یه ساعته گیر دادی به این کاغذ بی ارزش! بدبختی من دیدن داره!

بغ کرده کنار کشید و به حالت قهر و دلخوری گفت: آخه عکس من و شما روش بود گفتین صیغه نامه س! گفتم ببینم چیه! مگه من نباشم بله بدمم میشه صیغه کرد!؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم! کلاً در باغ نبود!

با حرص و پر اخم نگاهش کردم.

-یه برگه ی بی ارزش جعلی بود!

ناراحت شد و کناری ایستاد و زیر لب غر زد: چه بدونم خب گفتم شاید تبصره ای چیزی داره و بیچاره شدم واقعا زنت شدم!

توجهی به بچه بازی هایش نکردم و با علی که سر به زیر می خندید دست دادم.

- خیلی کمک کردی علی دمت گرم.

- برو در امان خدا.

پشت فرمان نشستم. نگاهم به حوا که با تردید نگاهم می کرد افتاد، باز دلم برایش سوخت؛ بی پناهی در نگاهش موج می زد. پر اخم به صندلی کناری ام اشاره کردم.

- بیا بشین دیگه.

لب هایش دندان نما کش آمدند و سریع رو به علی کرد: خیلی ممنون علی آقا فعلاً خدافظ!

علی دیگر نتوانست خوددار باشد و خندید.

- به سلامت حوا خانوم.

به علی چشم غره رفتم و وقتی حوا کنارم قرار گرفت گازش را گرفتم.

مانده بودم با حوا چه کنم! وجدانم قبول نمی کرد که به حال خودش رهایش کنم، از طرفی هم نمی خواستم به خانه ای که در آن به او تعرض می شده برگردد. از سالاری هم خبری نبود که بپرسم با اعجوبه ای که دستم سپرده چه کنم! آرام نشسته بود و از شیطنت چند دقیقه قبلش خبری نبود.

پرسیدم: چند وقته تهرانی؟

نگاهم کرد.

- هشت روزه.

- تا الان کجا می موندی؟ آخه گفתי فقط سه روز بوده که با رزا و شهرام آشنا شده بودی.

سرش را سمت شیشه چرخاند و آرام جواب داد: تو نا امنی تهران دست و پا می زدم.

نگاهش را سمتم چرخاند.

- سر قولت هستی؟

نمی دانستم چه بگویم، اصلاً کجا را داشتم که ببرمش! تا کی می توانستم پناهِش دهم؟! رو گرفت.

- من از پس خودم برمیام. مجبور نیستی کمکم کنی.

- مثلاً چه جوری؟

- اونش به خودم ربط داره دیگه!

پوفی کشیدم. باز به اسب خانوم گفتم یابو و به او برخورد!



- سر قولم هستم. امشب رو تو ماشین من توی پارکینگ خونمون بخواب تا فردا یه فکر اساسی برات بکنم.

نگاهش باز برق زد.

- دلم نمی خواد و بال گردن کسی باشم ولی خب چون پلیس مملکتی دیگه وظیفته کمکم کنی قبول می کنم!

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی پررویی!

بی خیال جواب داد: آره خیلی ها. من خودم صبح به صبح جلوی آینه که می ایستم یه پرروی بلند نثار خودم می کنم که تو طول روز یادم نره اگه پررو نباشم و مظلوم باشم حقم و راحت میخورن!

فصل سوم:

«حوا»

ماشین را گوشه ی حیاط قدیمی ولی تمیز و با صفایشان پارک کرد، با کنجکاوی به نمای سنگ مرمر خانه شان نگاه کردم. خانه شان دو طبقه بود و از حیاط نسبتاً بزرگشان حدس زدم که توی ساختمان هم بزرگ است. به عمد و برای اذیت کردنش، طلبکار درآمدم.

- خونه به این بزرگی دارین بعد من باید تو ماشین بخوابم تو این سرما!

کمربندش را باز کرد و طبق معمول چشم غره ای سمتم رفت.

- ببخشین دیگه نمی تونم دستت رو بگیرم ببرم تو خونه به بابام هم دروغ بگم که زنی!

از این که حرص می خورد خوشم می آمد، برای درآوردن لجش نیشم را باز کردم که پر اخم تر خیره ام شد. در پس تمام اخم هایش یک چیز را به وضوح متوجه می شدم! این که در پررو بودن من مانده و دلش جویدن خرخره ام را می خواهد! این چند روز در تهران آن قدر وهم انگیز و تلخ برایم گذشته بود که شیطننت و خوش گذرانی را از یاد برده بودم ولی حالا با وجود این پسر جذاب و پر اخم دلم کمی خوشی شاید هم الکی خوشی می خواست. خوب می فهمیدم که کارش گیرم است و در برابرم کوتاه می آید و همین هم باعث می شد با شجاعت بیشتری سر به سرش بگذارم و تفریح کنم.

با نیش باز پرسیدم: حاج رسول اینستاگرام نداره؟!

همان طور سنگین خیره ام بود که تیرم را رها کردم.

- اگه داشته باشه تا الان حتماً خبر عقدت بهشون رسیده!

حس کردم آه از نهادش بلند شد که دست مشتش شده اش را روی دهانش گذاشت و به ساختمان خیره شد.

- وای به این جاش فکر نکرده بودم!

دستش سمت دستگیره رفت و حین باز کردنش گفت: تو همین ماشین بمون. باز پایین نیای دردرس درست کنی برام!

چقدر کلافه و داغان بود طفلک و چقدر من بی درک! دوباره دلم اذیت کردنش را خواست و صدایش زدم.

- صدرا!

چپ چپ نگاهم کرد. خودش من را به اسم کوچک خطاب می کرد ولی تا من اسمش را می گفتم انگار فحش ناموسی می دهم چشم هایش را برایم می دراند! توجهی نکردم و گفتم: من گشمنه.

بی حرکت ماند و نگاهم کرد.

- چیه خب از ظهر هیچی نخوردم.

پوفی کشید و حس کردم دلش می خواهد از دستم سرش را به فرمان بکوبد و حرص زد.

- چرا زودتر نگفتی از بیرون یه چیزی بگیرم برات؟!

بغ کرده جواب دادم: یهو یادم افتاد خب.

- خیلی خب یکم طاقت بیار ببینم مامانم چی برای شام تدارک دیده برات میارم.

خندان سری تکان دادم و باز هم همان نگاه سنگینش را به صورتم دوخت. دلم می خواست دست ببرم و بین ابروهای مشکی و پریشانش را لمس کنم ببینم اخمش باز شدنی است یا نه!

چشم هایش رنگ خاصی داشت! یک مشکی کمرنگ! مثل پارچه ی نامرغوب مشکی رنگی که با شست و شو رنگش پریده باشد! دوباره پوفی کشید و از ماشین پایین رفت که باز صدایش زدم: صدرا؟

این بار ظرفیتش تکمیل شد که چشم در چشم زهرماری نثارم کرد: زهرمار و صدرا! توبیخ گر نگاهش کردم.

- چه پلیس بی ادبی! خب کارت داشتی چی صدات کنم؟

کلافه پرسید: کار تو بگو.

- من سرمایی ام. شب تو ماشین یخ می کنم.

لحظه ای پر از خشم نگاهم کرد و به یکباره در را محکم بست و رفت.

فکر کنم زیادی سر به سرش گذاشتم. لبم را به دندان گرفتم و خندیدم ولی نباید اذیتش می کردم، او برگ برنده ی من بود. باید کمکم می کرد، چه کسی قابل اعتمادتر از یک پلیس. آن هم صدرايي که در همین یک شبانه روز فهمیده بودم جانش را برای آرامش و آبروی مملکتش می دهد، من هم یکی از شهروند های همین مملکت بودم دیگر!

دور شدنش را نگاه می کردم. حوض بزرگ وسط حیاط را رد کرد و از روی سنگریزه های بین دو باغچه ی درخت کاری شده گذشت و توی ساختمان رفت و با محو شدنش از تیر راس نگاهم به یکباره یادم افتاد که سوال مهمم را از او نپرسیده بودم!

آن هم محل سرویس بهداشتی شان بود!

داشتم می ترکیدم. سریع از ماشین پایین رفتم و در حیاطشان چشم چرخاندم و با دیدن دری کوچک در قسمت انتهای حیاط و روشویی کوچک کنار در، محل مورد نظرم را پیدا کردم و با احتیاط و در حالی که تمام حواسم به پنجره های عریض و بزرگ ساختمان بود که کسی متوجه حضورم نشود سمتش رفتم...

موقع برگشت صدرا را از توی پنجره دیدم و فضولی ام گل کرد. آسه آسه پیش رفتم و پشت دیوار کنار پنجره ایستادم. پنجره باز بود و صدایشان را می شنیدم.

صدای زنی میانسال را شنیدم که دلخور و شاکی او را مخاطب قرار داده بود.

- صدرا یه جواب درست به من بده مادر! این عکسا و حرفا چیه تو اینترنت پخش شده؟! امروز کل فامیل زنگ زدن به ما آخه. به این باباتم هی میگم یه زنگ بزن به این پسره ببینم چی شده؟ جریان چیه؟ هی میگه من به صدرا ایمان دارم، بذار بیاد خونه خودش توضیح میده! خب الان اومدی خونه خب توضیح بده دیگه مردم از صبح تا الان از دل نگرونی!

صدای صدرا آمد که سعی در آرام کردن مادرش داشت.

- مادر من آرام باش! خدا نکنه این چه حرفیه. بشینید تا توضیح بدم.

با احتیاط از گوشه ی پنجره توی سالنشان سرک کشیدم. یک مرد سالخورده حدود شصت سال با چهره ای مشابه صدرا روی مبل نشسته بود که صدرا کنارش نشست و مرد که حدس زدم پدرش است لبخندی به رویش زد و صدرا سرش را بوسید. صدای مادرش که بلند شد با ترس عقب گرد کردم و دوباره پشت دیوار پناه گرفتم.

- حاج رسول تو رو خدا بشکن این سکوت رو و ازش بپرس جریان چیه! این دختره کیه که تو فیلم بغلش می کنه و خبر پخش میشه که زنشه! آخه کدوم زن که ما از وجودش بی خبریم!

بالاخره صدای پدرش درآمد.

- سادات جان، خانوم من آرام باش برای قلبت خوب نیست. صلوات بفرست و بشین تا خود صدرا جریان رو برامون بگه.

باز از گوشه ی پنجره نگاه کردم. مادرش با حرص رو به رویشان پشت به من نشست و من فرصت نکردم چهره اش را خوب ببینم ولی موهایش که با گیره ی باریک استیل پشت سرش جمع کرده بود طلایی و زیبا بود.

حرص زد: بیا نشستم بگو!

به صورت صدرا نگاه کردم. چقدر رنگ پریده و داغان بود و دلم برایش سوخت؛ یک سر این دردسر من بودم!

بی حوصله ولی با لحنی محکم شروع به توضیح ماجرا کرد و همه چیز را مو به مو برایشان تعریف کرد.

پدرش هنوز با آرامش نشسته بود و به حرف های صدرا گوش می کرد ولی مادرش بی قرار شده بود و میان تعریف های صدرا هر از گاهی با چهار انگشت دستش توی صورت خودش

می‌کوبید و در آخر که صحبت‌های صدرا تمام شد یک «یا زهرا» گفت و رو به حاج رسول کرد.

- حاج رسول چرا هیچی نمیگی، حالا چیکار کنیم جواب فامیل رو چی بدیم!

رو به صدرا ادامه داد: این چه دروغی بود که گفتی و تو گوشی‌ها پخش کردی؟! حالا دوست و فامیل نمیگن پس جریان عکس و فیلم‌ها چی بوده که این جوری جمعش کردن!

صدرا کلافه سرش را میان دست‌هایش گرفت و آرنجش را روی زانوهایش ستون کرد و سر به زیر انداخت و به فرش زیر پایش خیره شد و نالید: ماما تو رو خدا من خودم داغونم از این جریان، شما دیگه نمک به زخمم نزنید.

سرش را بلند کرد و خیره‌ی مادرش شد.

- من خودم یه فکری براش می‌کنم.

پدرش بالاخره به حرف آمد.

- نمیگم بهترین کار رو کردی صدرا ولی بازی‌ای که با آینده‌ات کردی برای دفاع از لباس‌ت بود و این ارزش داره. پس نه خودت رو سرزنش کن نه بد به دلت راه بده، خدایی که ناظر نیت تو هستش حواسش به آبروت هست، توکل به همون خدا کن.

چه قدر از پدرش خوشم آمد. مردی فهیم و با خدا که آرامش در تمام حرکاتش مشهود بود. رو به همسرش کرد.

- سادات جان تو هم توکل کن.

مادرش دستش را سمت آسمان گرفت و با بغض گفت: خدایا توکل به خودت که تو دانا‌ترینی.

سرم را بلند کردم و من هم به آسمان نگاه کردم و باز لا به لای ابرها حضور واضح خدا را حس کردم...

بی اراده سمت ورودی ساختمان راه افتادم و هفت پله ی ورودی را بالا رفتم و دستگیره ی در را در مشتم گرفتم و من هم توکل کردم به همان خدایی که حاج رسول به صدرا یادآوری اش کرد و در را باز کردم.

در ورودی مستقیم به سالن باز می شد و به محض صدای باز شدنش نگاه هر سه سمتم چرخید و من تازه پر از اضطراب شدم. صدرا با دیدنم مثل فنر از جایش پرید و با درماندگی اسمم را صدا زد: حوا!

سر به زیر انداختم تا نگاه متعجب مادر و پدرش باعث دستپاچه شدنم نشود و سلام کردم. صدای ضعیف جواب سلامم را شنیدم و سمت صدرا سر بلند کردم. چنان با خشم خیره ام بود که ترسیدم جلوی پدر و مادرش زنده زنده در باغچه ی حیاطشان دفنم کند. سریع و بی وقفه شروع به توضیح کردم.

- عصبانی نشو صدرا. گفתי برات دردرس درست نکنم و تو ماشین بمونم ولی به خدا موندنم تو ماشین برات دردرس می شد. تو همه ی ماجرامون رو مو به مو برای پدر و مادرت تعریف کردی به جز اینکه من الان همراهتم و از اون مهم تر اینکه من...

رو به پدر و مادرش کردم و با شرمندگی و خجالت ادامه دادم: از خونه مون فرار کردم چون... چون اون جا شده بود برام جهنم... من تا قبل اینکه نگرانی شما رو ببینم عمق فاجعه رو درک نکرده بودم. جناب سروان قراره منو حمایت کنه، من فکر کردم تا همین جا هم کلی به دردرسش انداختم و بابت من باید به هزار نفر جواب پس بده به خاطر همین اومدم که باهاش...

رو به صدرا کردم و مخاطبم را تغییر دادم: اومدم که باهات خداحافظی کنم. فکر کنم من برات دردسر بشم، نباشم بهتره!

رو به مادرش کردم، هنوز با بهت و ناباور خیره ام بود.

- من نمی خواستم این جوری بشه ولی شده.

در حالی که واقعاً دلم نمی خواست برای این خانواده و خود صدرا دردسر دیگری درست کنم، ادامه دادم: من واقعاً متاسفم.

آخرین نگاهم را به صدرا انداختم. اخم هایش درهم بود ولی دیگر خشمگین نبود.

با او خوش می گذشت مطمئناً ولی دلم برایش سوخته بود که می خواستم از کمکش بگذرم تا کمتر به خاطر من دردسر بکشد.

بی اراده آهی کشیدم و با فکر اینکه امشب کجا باید بخوابم رو گرفتم و سمت در رفتم. شاید به کل از این شهر می رفتم. نقشه ی جغرافیایی ایران در سرم نقش بست و دنبال امن ترین شهرش گشتم، هنوز از در خارج نشده بودم و به نتیجه ای هم نرسیده بودم که صدای پدرش را شنیدم، همان قدر نرم و مهربان.

- صبر کن دخترم.

چیزی درونم فرو ریخت و با نگرانی چرخیدم و چشم هایم رویش لرزید.

- بیا بشین. ما عادت نداریم مهمونمون قبل از پذیرایی از خونمون بره.

نگاه مرددم سمت صدرا چرخید. روی مبل نشسته بود، با درد چشم بست و سرش را میان دست هایش گرفت. جای من این جا نبود! اشتباه کرده بودم که صدرا را برگ برنده ام دیده بودم، گناه داشت بیچاره!

کلافه و ناراحت دستی در هوا تکان دادم.

- از لطفتون ممنون ولی من...

این بار صدای مادرش درآمد.

- بیا بشین دخترم.

تازه نقش صورتش را مرور کردم. بر عکس صدرا و پدرش که سبزه بودند او خیلی سفید بود. با چشم هایی به رنگ سبز چمنی و ابروهای باریک و کمانی. نمی دانم چه شد که یاد مامان افتادم و مردد سر به زیر شدم.

سمتم آمد و دستش را به کمرم زد و با گفتن «تعارف نکن» سمت مبل هدایت کرد و از شانس زیبایم جایی درست رو به روی صدرا قرارم داد و با فشار دستش روی شانه ام مجبورم کرد بنشینم و همزمان با نشستنم خودش هم کنارم نشست و مستاصل به حاج رسول خیره شد.

حس اینکه در خانه شان باعث اذیتشان هستم و خودشان را موظف به کمک من می دانستند، حال بدی شدم، مخصوصاً اینکه حس می کردم دلشان برایم سوخته است. رو به حاج رسول کردم.

- ببخشید حاج آقا من روزی که از ستم شوهر مادرم به ستوه اومدم و فرار کردم فکر همه ی سختی هاش رو کرده بودم و می خوام بدونید که من از پس خودم برمیام...

سر صدرا بالا آمد و طوری نگاهم کرد که یاد آن عرب متجاوز افتادم که اگر صدرا فقط پنج دقیقه با تاخیر آمده بود حالا من این حوایی که این جا نشسته بودم نبودم و مطمئناً از تجاوزی که دیده بودم در دیوانه خانه بستری بودم.

سر به زیر شدم و اصلاً یادم رفت برای زدن چه حرفی مقدمه چینی کرده بودم!

صدای حاج رسول باعث شد مردد نگاهش کنم.

- دخترم مسئله فقط این نیست، صدرا وظیفشه که به شما کمک کنه و هیچ منتی نیست که خودت رو معذب کردی. الان در واقع مسئله ی اصلی اینه که یه دروغی رو با هم گفتید و باید پاش وایستید. دو راه داشتن یکی اینکه بایستید و دفاع کنید که خب کمی سخت و غیر قابل باور بود و تو نظر مردم ماله کشی روی گناه کرده جلوه می کرد! یکی هم راهی که خودتون رفتید که فکر آسیب دیده و مسموم شده ی مردم رو شست و شو بدید ولی... ولی به این راحتی ها هم نیست. احتمال زیاد همین روزا احضارتون کنند و شما باید باشی که دفاع کنی.

با نگرانی به صدرا نگاه کردم. دست مشت شده اش را روی دهانش گذاشته و در فکر فرو رفته بود.

رو به حاج رسول کردم.

- ولی صدرا یعنی جناب سروان اون صیغه نامه رو پاره کرد.

صدرا بی رمق و درمانده دستش را روی زانویش فرود آورد و گفت: موضوع اینه که اگه احضارمون کنن دیگه صیغه نامه ی جعلی به کارمون نمیاد و...

در سالن باز شد و نگاه هر سه امان سمتش چرخید. دختری هم سن و سال خودم داخل آمد و سلامش با دیدن من نصفه و نیمه در دهانش ماسید.

به صدرا نگاه کردم. کاش ادامه ی حرفش را می زد پر از اضطراب شده بودم! به چه دردسری افتادم، می ترسیدم که پای عمو به میان بیاید. من نمی خواستم به هیچ قیمتی به خانه برگردم!

صدای سادات خانوم که دختر را خطاب قرار داد جهت نگاهم را تغییر داد.

- بیا تو ملیحه مامان چرا خشکت زده.

ملیحه در حالی که کیفش را از روی دوشش پایین می انداخت نگاهی گذرا به من و صدرا کرد و رو به مادرش پرسید: از ظهر صد دفعه زنگ زدم خونه و موبایلتون. چرا جواب نمی دادین مردم از نگرانی. مجبور شدم برگردم امتحانم رو هم از دست دادم. چیزه این... با تردید به من نگاه کرد و رو به صدرا ادامه داد: صدرا جریان این حرف ها چیه تو... دوباره نگاه مرددش را به من دوخت.

حاج رسول به حرف آمد.

- بیا بشین بابا جان. مادرت امروز گوشی ها رو خاموش کرده بود.

آمد و کنار صدرا نشست و از حاج رسول پرسید: برای چی؟

به حرف آمدم تا خیال همه را راحت کنم. انگار برای توضیح دادن معذب بودند. رو به ملیحه کردم و آهسته گفتم: به خاطر همون عکس و فیلم هایی که دیدید و شوکه شدین. انگار با فهمیدن اینکه من هم در جریان هستم خیالش راحت شد و مثل طوطی به حرف آمد: خب جریانش چیه؟ اول که عکس و فیلم پخش شد و اون اراجیف رو نوشتن و هی شورش و کامنت مردم و در عرض یک ساعت همه ی کانال ها و پیج ها پیچید خبرش و دو سه ساعت بعدشم یه خبر تکذیبیه پخش شد که همه اش دروغه و فیلم مربوط به صحنه ای خصوصی از زندگی زناشویی جناب سروان صدرا حسینی هستش. بعد من که خواهر صدراام مونده بودم که صدرا کی زن گرفته آخه که خصوصی داشته باشه! دیگه از ترس اینکه سوالی ازم بپرسن و سوتی بدم از دانشکده زدم بیرون و خودم رو رسوندم تهران. میشه بگین جریان چیه؟! نکنه... نکنه شما همون...

زیرچشمی صدرا را که سرش را به عقب هل داده بود و روی مبل وا رفته بود دید زدم و برای تایید برای ملیحه سر تکان دادم که چشم هایش گرد شد و سمت صدرا چرخید و در صورتش توپید: پاشو ببینم آخه الان وقت خوابیدنه! قضیه چیه؟

صدرا بی حوصله صاف در جایش نشست و سادات خانوم دخالت کرد.

- اذیت نکن بچه ام رو حوصله نداره. یه از خدا بی خبر فیلم این دو تا بیچاره رو طوری گرفته که انگار... استغفرالله. یه سوتفاهم که مجبور شدن با پخش خبر ازدواجشون دهن حراف ها رو ببندن.

ملیحه با بهت لحظه ای به من و بعد لحظه ای به صدرا

که دوباره سرش را میان دست هایش گرفته بود نگاه کرد و بی هوا شلیک خنده اش به هوا رفت و این بار من چشم هایم گرد شد و نگاه چپ چپی صدرا این بار دامن او را گرفت.

- زهرمار خنده داره؟!

دلم می خواست مثل همیشه با یک تک خنده تمام فکر و خیالم را در پس ذهنم زندانی کنم و مثل ملیحه با صدا بخندم و به فردا و دردسری که گریبانم را گرفته بود فکر نکنم ولی حال بد صدرا و حرف ناتمامش تمام ذهنم را مسموم و درگیر کرده بود. ملیحه خوب که خندید با توییخ حاج رسول که اسمش را صدا زد دستش را روی دهانش گذاشت و خنده اش را جمع کرد.

- ببخشید بابا دست خودم نبود. حالا جواب فامیل رو چی بدیم؟! از صبح طرف واتساپ و تلگرامم نرفتم آنقدر که همه ی فامیل پیام فرستادن و جویای ماجرا شدن.

حاج رسول رو به ملیحه پلکی زد و گفت: یکم صبوری کن بابا. ببینم چطور باید این بحران رو مدیریت کنیم.

رو به صدرا ادامه داد: تو مرد قانونی بابا جان. یه نظری بده یه راه حل!

صدرا کلافه بلند شد. با گفتن «عقلم به جایی قد نمیده بابا» سمت پنجره رفت و پشت به ما رو به حیاط ایستاد.

حاج رسول از جایش بلند شد و رو به سادات کرد.

- خانوم شماره ی حاج یونس رو بگیر بیار تو اتاق باهاش یه مشورتی بکنم.

صدرا سمت پدرش برگشت و با استیصال نگاهش کرد و من نفهمیدم این حاج یونس چه کسی هست. حتماً انسان دانا یا از مقامات بود که می خواستند از او مشورت بگیرند!

سادات خانم گوشی را از روی میز کنسول عریض کنار سالن برداشت و حین شماره گیری پشت سر حاج رسول توی تک اتاق انتهای سالن رفت و لحظاتی بعد بیرون آمد و در را پشت سرش بست و رو به ملیحه کرد.

- ملیحه جان پاشو برو لباساتو عوض کن مادر بیاید میز شام رو بچینیم. برادرت خیلی وقته از سرکار اومده.

صدرا بی حوصله آمد و رو به رویم نشست و رو به مادرش گفت: من میل ندارم مامان. سادات خانم اخمی شیرین کرد.

- تو میل نداری رسم مهمون نوازی کجا رفته. پاشو مادر!

لب هایم به لبخند باز شد و صدرا دید و اخم کرد!

درست است که واقعاً ناراحتش بودم ولی او هم خیلی بدعق بود، برایش پشت چشمی نازک کردم. به ناچار حرف مادرش، بلند شد و سمت آشپزخانه ی بزرگی که در سمت چپ در ورودی قرار داشت راه افتاد و من هم با تعارف دیگر مادرش بلند شدم.

ملیحه مقنعه اش را از روی سرش کشید و روی مبل انداخت و حین باز کردن دکمه های مانتواش برای کمک به مادرش رفت و من ماندم برای کمک بروم یا مثل صدرا پشت میز بنشینم. همان طور مردد کنار این ایستاده بودم که ملیحه با لبخند تعارفم کرد.

- بیا بشین...

اسمم را نمی دانست در ادامه پرسید: اسمت چیه؟

جواب لبخندش را با لبخند دادم و اسمم را گفتم.

-حوا.

سادات خانوم هم به زبان آمد: حوا جان تعارف نکن مادر بیا بشین.

تعارف بیشتر را جایز ندیدم و رفتم و کنار صدرا پشت میز نشستم. نگاهی گذرا سمتم کرد و رو به خواهرش گفت: ملیحه یه مسکن بده بهم با یه لیوان آب.

ملیحه چشمی بامزه گفت و سمت کشوی کابینت های سفیدشان رفت. دیدم حواس هیچ کدام به ما نیست آرام صدرا را صدا زدم: صدرا؟

نرم نگاهش را به صورتم دوخت و منتظر حرفم ماند.

- میگم حرفت نصفه موند تو سالن. گفتمی احضارمون کنن چی میشه؟

نمی دانم ترس و نگرانی را در نگاهم خواند که مهربان شد یا دیگر ابروهایش درد گرفته بودند که اخم نکرد و جواب داد: نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.

نمی دانم لحن کلامش چه داشت که آب روی آتش دلوپسی هایم شد و آرام لبخندی زدم و وقتی رو گرفتم دیدم که ملیحه با لبخندی معنادار نگاهمان می کند. نه نگاه دزدیدم و نه خجالت کشیدم، یک لبخند بزرگتر هم تحویل اوپی که قشنگ متوجه کودک زنده ی درونش بودم زدم. آن هم چه کودک درونی! مشخص بود حسابی شاد و شیطان است.

قرص را دست صدرا داد و او بی هیچ مکثی بلافاصله قرص را داخل دهانش انداخت و آب را لاجرم سر کشید و من از نیم رخ نگاهش کردم. مژه هایش پر و بلند بود، بینی اش هم اندازه و مردانه. در کل زیادی جذاب بود. نگاهم را توییخ کردم و به میز دوختم و دیدم که

سرش را روی میز روی ساق دستش گذاشت. بی اراده و کاملاً ناخواسته صدایش زد:
صدرا؟

سر بلند کرد و باز اخم کرد. لج کردم و رو گرفتم.

می خواستم حالش را بپرسم لیاقتش را نداشت!

صدای پوفی که کشید را شنیدم و دوباره سرش را روی میز گذاشت. مادر و خواهرش حضور داشتند وگرنه برای حرص دادنش دوباره صدایش می زدم!

ملیحه ظرف سالاد فصل و پنج کاسه ی کوچک را روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست و مشغول ریختن سالاد در کاسه ها شد. در خانه مان آشپز و خدمتکار داشتیم و هیچ وقت دست به سیاه و سفید نزده بودم با این حال نشستن را جایز ندیدم و بلند شدم و رو به سادات خانوم کردم.

- اگه کاری دارین بگین کمکتون کنم.

دیس برنج را دستم داد و با لبخندی مهربان تشکر کرد.

- دستت درد نکنه عزیزم.

دیس را میان میز گذاشتم و دیدم صدرا موشکافانه خیره ام است. نیشم را برایش دندان نما باز کردم. تا خواست اخم کند حاج رسول یا الله گویان داخل آشپزخانه آمد و صدرا بی خیال ادب کردن من بلند شد. ملیحه هم نیم خیز شد که حاج رسول با مهربانی به هر دو گفت: بشینید بابا جان.

خودش هم پشت میز نشست و رو به سادات خانوم که ظرف خورشت را میان میز می گذاشت کرد.

- دستت طلا خانوم سادات.

- نوش جونتون بفرمایین.

با تعارفش من هم دوباره کنار صدرا پشت میز نشستم ولی خیلی معذب بودم و با اینکه از دیشب لب به غذا نزده بودم حس کردم میلی به خوردن غذا ندارم. صدرا بی حوصله رو به پدرش کرد.

- چی شد بابا زنگ زدین؟

- غذات رو بخور بابا بعداً حرف می زنیم.

- بابا یه قاشق هم نمی تونم بخورم لطفاً بگین.

سری تکان داد و تسلیم خواسته ی صدرا شد. من هم دل تو دلم نبود که بدانم این حاج یونس چه راهی پیش پایمان گذاشته!

سادات هم با تمام خودداری اش در مقابل من نتوانست نگرانی اش را پنهان کند و چشم به دهان حاج رسول دوخت. ملیحه هم فارغ از ریختن سالاد در ظرف ها نگاهش را به حاج رسول داد.

- خب حاج یونس میگه موضوع رسانه ای شده یا از اول نباید تکذیبیه می دادین و موضوع رو خانوادگی می کردین یا حالا کاریه که شده نمیشه دوباره رو تکذیبیه یه تکذیبیه دیگه زد صدای همه در میاد و وضعیت بدتر از بد میشه. حاج یونس میگه کافیه یه نفر متوجه کذب ازدواج صدرا با خانوم توی فیلم بشه و از روی دشمنی یا خاله زنک بازی دهن به دهن بچرخونه موضوع رو باز روز از نو روزی از نو. پرونده ی فیلم و عکس باز میشه. متوجه نتیجه ی منظورش نشدم ولی انگار صدرا فهمید که درمانده به پستی صندلی تکیه زد و رنگ از صورتش پرید.

بی قرار و نگران رو به پدرش کردم.

- یعنی چی حاج آقا؟ باید چی کار کنیم؟

سکوت جمع را در بر گرفت و من به تک تکشان خیره شدم و کم کم متوجه عمق فاجعه ی دروغ مصلحتی امان شدم و گیج و نا امید رو به صدرا کردم و نخواستم فکری که در سرم جولان می داد را قبل از شنیدن از زبان خود صدرا باور کنم.

- چی شده خب به منم بگو. باید چیکار کنیم؟

نگاه صدرا پر از تاسف بود و شرمندگی! از صدرای بد اخم بعید بود این نگاه. حرفی نزد و من رو به حاج رسول کردم.

- شما بگین لطفاً!

- دخترم خانواده ات کدوم شهرند؟

به یکباره از پشت میز بلند شدم، من نمی خواستم پای آن ها به میان آید. خواستم از آشپزخانه بیرون بزنم و از این خانه برای همیشه بروم که صدرا سد راهم شد.

- صبر کن حوا!

از کوره در رفتم و بی اراده اشک هایم فرو ریختند و سرش داد زدم: من به اون خونه بر نمی گردم چرا نمی فهمی نمی تونم برگردم نمی خوام نمی خوام! درک می کنی اصلاً!

بازوهایم را میان دست هایش گرفت.

- آروم باش قرار نیست برگردی! حوا؟ با توام.

داشتم کم می آوردم! کم نبود برای یک دختر نوزده ساله این همه بلا در عرض یکی دو هفته! من هم ظرفیتی داشتم!

به دیوار تکیه زدم که دست های صدرا از بازوهایم جدا شد، رو به پدرش کرد.

- بابا هر کار می کنی پای خانواده اش رو به میون نکش.

سادات خانوم کنارم آمد و سرم را به آغوش کشید.

- آروم باش دخترم. بیا غذات رو بخور. بعداً راجع به موضوع حرف می زنیم.

اشک هایم را پس زدم، تا به یاد دارم هیچ وقت نمی گذاشتم کسی گریه و ضعفم را ببیند و حالا از ضعف خودم در برابر آدم هایی که فقط یک ساعت بود از آشناییمان میگذشت عصبی شده بودم.

- میل ندارم ممنون.

اخمی کرد و به اجبار پشت میز قرارم داد.

- ناراحت میشم. باید غذات رو بخوری.

رو به صدرا که بالای سرم ایستاده بود کرد.

- تو هم بشین مادر. جوش نکنید خدا بزرگه.

صدای پوف کشیدنش را شنیدم و پشت میز نشست.

اشتهایم را به کل از دست داده بودم و با برنج و خورشت توی بشقابم بازی می کردم. لحظه ای نگاهم به بشقاب بقیه افتاد. آنها هم انگار میلی به خوردن نداشتند. با بلند شدن صدرا از پشت میز بقیه هم بشقاب هایشان را پس زدند و از سادات خانم تشکر کردند. بدون اینکه حتی دانه ای برنج خورده باشم، بلند شدم و تشکر کردم.

دوباره همگی در سالن دور هم نشستیم. صدای پیامک گوشی صدرا سکوت را در هم شکست و همگی از فکر پریدیم و نگاهش کردیم. با یک من اخم خیره ی صفحه ی گوشی اش بود و به یکباره روی میز پرتابش کرد و از جایش بلند شد و پشت پنجره رفت. سادات

خانم رنگ به رو نداشت. می فهمیدم که حالش خوش نیست و دارد مقاومت می کند. رو به صدرا کرد.

- چی بود مادر؟ چرا باز به هم ریختی؟

برگشت و به مادرش نگاه کرد.

- علی بود میگه گوشی ای که فیلم رو گرفته و پخش کرده دزدی بوده و هیچ ردی از طرف دستمون نیست. یعنی هیچی به هیچی!

حاج رسول با آرامش به مبل کناری اش اشاره کرد.

- بابا جان بیا بشین حرف دارم باهاتون. با حرص زدن هیچی درست نمیشه.

این وسط من بودم که انگار وجودم اجبار این جمع بود! بی حوصله و کلافه به صدرا نگاه کردم که کنار پدرش نشست. حاج رسول رو به من کرد و پرسید:

- دخترم یه سوال ازت می پرسم خوب فکر کن و جواب بده.

سری تکان دادم که ادامه داد: می تونی به صدرا کمک کنی که تو این ماجرا آسیب دیگه ای نبینه؟

به صدرا که نگاه نمی کرد نگاه کردم. او به من کمک کرده بود و من نمی خواستم نمک شناس باشم.

آهسته رو به حاج رسول گفتم: اگه از پشش بر پیام آره. به هر حال یک سر این دردسر تقصیر من بوده!

سری از روی رضایت تکان داد و بلند شد و رو به صدرا کرد.

- بابا جان بیا تو اتاقم.

متعجب به رفتنشان نگاه کردم. به همان تک اتاق رفتند. گوشی ملیحه زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و رو به مادرش کرد و با نگرانی و حراس گفت: وای مامان حلماست!

سادات کلافه دستش را در هوا تکان داد و بالاخره بغضش شکست. متاثر و ناراحت بی اراده بلند شدم و کنارش نشستم.

ملیحه هم گوشی اش را خاموش کرد و طرف دیگر مادرش نشست.

- مامان چی شد؟

میان گریه نالید: خدا ازشون نگذره. ببین چه جور با آبروی بچه ام بازی کردند، رنگ به رو نداره، می فهمم داره دور از جونش دیوونه میشه.

بی اراده دستش را لمس کردم.

- منو حلال کنید تو رو خدا. من خیلی ترسیده بودم وقتی دیدم یه پلیس تو اتاق اومد انگار فرشته ی نجاتم رو دیده باشم بهش پناه بردم. به خدا تقصیر من نبود اگه اون آدم فیلممون رو نگرفته بود هیچ اتفاقی نمی افتاد. من...

بغض امانم را برید و کلمات در گلویم گم شد. آرام دستم را در دستش گرفت و پر مهر جواب داد: نه مادر تو چه تقصیری داری؟ تو خودت هم ضربه دیدی از این جریان. خدا به حق جدم ازشون نگذره.

باز خدا را شکر که من را مقصر نمی دانستند و کمی این برای دردم مرهم بود! از طرفی هم رفتار خانواده ی صدرا به قدری سنجیده و با ملاحظه بود که پای رفتنم نبود! منی که از خانه ی خودم فرار کرده بودم حالا دلم می خواست در پناه این خانواده بمانم گرچه معذب بودم ولی طعم زندگی با چنین انسان هایی مطمئناً شیرین تر از عسل بود.

آرام و ملتمس گفتم: میشه گریه نکنید. صدرا گفت درستش می کنه، پس نگران نباشین. حاج آقا هم حتماً فکری دارند که ازم پرسیدن کمک می کنم یا نه. من هر کاری از دستم بر بیاد می کنم.

نگاه سبز و خیشش را به صورتم داد و کلافه سر تکان داد: آخه چه جور مادر! با آینده ی جفتتون بازی شده! راه حلی که حاج یونس پیش پای صدرا گذاشته به جفتتون لطمه می زنه!

نگران به دهانش چشم دوختم.

- مگه چه راه حلی رو حاج یونس پیش رومون گذاشته؟

حدس هایی زده بودم ولی آن قدر می ترسیدم از قبولش که نمی خواستم حتی لحظه ای به آن فکر کنم.

سادات خانم هم نتوانست به زبان بیاورد و بلند شد و با گفتن «برم چای بیارم» سالن را ترک کرد و من را در دنیای وحشتناک حدس و گمان هایم تنها گذاشت. ملیحه هم دنبالش رفت و دیدم که در آشپزخانه پاپیچ مادرش شده!

نمی دانم چه قدر زمان گذشته بود که صدرا با حالی پریشان و سردرگم از اتاق بیرون آمد و اولین جایی که نگاهش را سمتش چرخاند روی من بود! بی اراده بلند شدم و قدمی سمتش رفتم. سادات خانم بی مکث توی اتاق حاج رسول رفت و در را بست. رو به صدرا کردم و با نگرانی پرسیدم: چی شده؟ حاجی چی گفت بهت؟

نگاه بی رمقش را به چشم هایم دوخت و کلافه به حیاط اشاره کرد.

- بیا بیرون کارت دارم.

راه افتاد و من هم به ناچار و نگران دنبالش روان شدم.

مستقیم رفت و لب حوض نشست و شیر آبی که توی حوض باز می شد را پیچاند. مشتش را پر از آب کرد و روی صورتش پاشید. هوا کمی سوز داشت. نزدیکش رفتم. انگار یک مشت کم بود، دوباره مشتش را پر کرد ولی افاقه نکرد و سرش را زیر شیر آب گرفت و فهمیدم حالش خیلی بد است.

لب حوض ایستادم و شیر آب را بستم و صدایش زدم: میشه بگی چی به چیه؟ من دارم از بی خبری پس می افتم تو آب بازیت گرفته!

بلند شد. موهای صاف و مشکی اش که به خاطر خیسی شان به پیشانی اش چسبیده بودند را به عقب هل داد. به چشم هایم که می دانستم بی قرار است نگاه کرد و انگار بخواهد حرصش را یک جوری خالی کند پوفی کشید و غرید: لعنت به تو علی با این راه حلی که پیش پام گذاشتی!

کاسه ی صبرم لبریز شد و باز صدایم بالا رفت: میگی به منم یا نه!

اخم های درهمش را درهم تر کرد و نگاهم کرد.

- از اینکه کسی سرم داد بزنه متنفرم.

به تمسخر گفتم: نه بابا ترسیدم.

و بعد جدی ادامه دادم: الان وقت درس اخلاق دادنه به نظرت؟! میشه مثل آدم حرف بزنی بفهمم تکلیفم رو.

تختی کنار باغچه شان زیر درخت تنومند گیسو قرار داشت، سمتش راه افتاد و تکیه به درخت ایستاد. پیش رفتم و در حالی که از سکوت و دست بردنش برای زدن حرفش حرصم درآمده بود روی تخت نشستم و نگاهش کردم. نگاهم را که دید آمد و کنارم نشست

و شانه اش را کج کرد تا رو به روی هم قرار بگیریم. برای راحت کردن خیالش کفش هایم را در آوردم و چهار زانو رو به رویش نشستم.

- حالا بگو.

نفسش را با شتاب به بیرون فوت کرد.

- ببین حوا تو مجبور نیستی قبول کنی چیزی که می خوام بهت بگم رو.

کلافه سری تکان دادم: خب حالا بگو ببینم چیه تا قبول کردن و نکردنش!

- بابا میگه حاج یونس بهش گفته در صورت اوکی بودن نظر من و تو... تا یه مدت...

چقدر برای زدن حرفش این پا و آن پا می کرد.

- تا یه مدت چی؟ مگه داری خواستگاری می کنی لکنت گرفتی خب درست بگو دیگه.

سنگین نگاهم کرد و بی هوا گفت: دقیقاً دارم همین کار رو می کنم!

متوجه منظورش نشدم و چشم ریز کردم: چی؟

- یه مدت اگر قبول کنی با هم عقد کنیم.

دهانم باز شد ولی کلمه ای پیدا نکردم که بگویم! باورم نمی شد این خیلی بدتر از حدسی

بود که زده بودم! من فکر می کردم همین که مدت کمی ادای نامزدها را برایش در آورم تا

آب ها از آسیاب بیفتند کافیه ولی حالا می شنیدم که باید عقدش شوم.

سرم را به شدت تکان دادم تا از گیجی درآیم و انگشت اشاره ام را به حالت تهدید مقابلش

تکان دادم.

- تو... تو چی گفتی؟ من زن تو بشم؟ تو می دونی من چرا از خونه ام فرار کردم؟ آره؟

با یک من اخم و کلافگی نگاهم کرد که ادامه دادم: بگذریم که عموم تو این سال ها با پسرهایش تا تونسستن به مادرم و خودم ظلم کردند. تعریف کنم میشه مثنوی ولی این آخریا دیگه زدن به بی غیرتی تمام. داشتن منو به عقد یه مرد زن مرده که دوازده سال هم از خودم بزرگتر بود در می آوردن. با کتک و زور و تهدید وادارم کردن بله بدم و منم مجبور شدم قبل از عقد فرار کنم. می فهمی چرا؟ چون از زور بدم می اومد. نمی خواستم به زور شوهر کنم. حالا تو میگی... وای باورم نمیشه کارم به این جا کشیده!

با بهت خیره ام بود که ساکت شدم. لب باز کرد: یعنی تو خونه ی ناپدریت بهت آسیب جنسی نرسیده!

چه قدر بی حیا بود که این سوال را از من پرسید. اصلاً چرا این فکر را کرده بود! از فکرش هم حالم به هم خورد.

- یعنی چی؟! این چه فکریه؟ کی بهت این حرف رو زده!

پوفی کشید و از روی تخت بلند شد.

- وای دختر از دست تو! دلیل اینکه اصرار داشتم برنگردی به خونه ات و خواستم کمکت کنم این بود که فکر می کردم... پس چرا توی بازداشتگاه گفتم دیر می رسیدم نابود می شدی گفتی تو خونه ی ناپدریمم نابود شدم!

چپ چپی نگاهش کردم.

-به من چه تو منحرفی!

خیره و سنگین نگاهم کرد که از رو نرفتم.

لب هایش را بیرون داد و نفسش را فوت کرد تا آرام شود.

- هستی یا نه؟ قرار نیست بینمون اتفاقی بیفته فقط دو سه ماه تحمل کن تا جریان ختم به خیر بشه. تو خودت بودی و می دونی که هر حرفی که پشت سرم زدن افترا و تهمت بوده. قول میدم اگه قبول کنی هیچ کجا تو رسانه ها اسمی ازت برده نشه و بعد از طلاق یه شناسنامه ی سفید برات بگیرم. این عقد سوری و الکیه!

یاد گریه های سادات خانم افتادم، از طرفی هم وجدانم راضی نمی شد که کمکش نکنم، این که گفت سوری است و قرار نیست اتفاقی بینمان بیفتد خیلی خوب بود! یعنی در واقع فقط خط خطی کردن چند برگه!

نگاهش کردم، درماندگی از سر و رویش می بارید ولی می خواست محکم جلوه کند.

پرسیدم: اگه بزنی زیرش و طلاقم ندی چی؟

ابروهایش بالا پریدند.

- دارم میگم ازدواج سوری. الکی می دونی یعنی چی؟! اصلاً حق طلاق با تو. دیگه چی میگه!

گوشه ی ناخن انگشت شصتم را به دندان گرفتم و متفکر خیره اش شدم.

- بابات چی میگه؟

- میگه اجباری در کار نیست. باید با رضایت دو طرفمون باشه.

- تو راضی ای؟

- چاره ی دیگه ای دارم؟!

- نه. من باید فکر کنم.

کلافه قدمی سمتم برداشت و از نزدیک خیره ام شد.

- حوا وقت ندارم به خدا. اذیت کردن رو بذار برای یه وقت دیگه. الان دارم از استرس اینکه صبح برم سرکار و ازم مدرک و توضیح بخوان پس می افتم.

در حالی که خیلی هم ناراضی نبودم، بالاخره دو سه ماهی را سرپناه پیدا کرده بودمو قلقلکم می داد که قبول کنم و نمی دانم این احساس رضایت یک هویی نشات گرفته از کدام حسم بود گفتم: پس چند تا شرط دارم. اول اینکه حق طلاق با من. دوم اینکه فقط دو ماه. سوم اینکه باید برام کار پیدا کنی. چهارم بعد از طلاقمون طبق قولت یه جای امن برام اجاره کنی.

اخم هایش باز شد و فهمیدم خیالش راحت شده.

- می خواستم بیرمت تو آپارتمانم که فعلاً مستاجر توشه. همون میشه مهریه ات خوبه؟
اخم هایم را درهم کشیدم.

- نه خیر. من مهریه نمی خوام مگه ازدواجمون سوری نیست! پس چه مهری؟ من خودم پول دارم، دفعه آخرت باشه فکر می کنی من گداام!
به حالت تسلیم دست هایش را بالا گرفت.

- خیلی خب، یواش تر. تو این یه مورد هر چی تو بگی قبوله.
از روی تخت بلند شد.

- بریم داخل به بابا موافقتمون رو اعلام کنیم.
تکان نخوردم که سوالی نگاهم کرد.

آهی کشیدم و چشمم در چشمش خیره شدم.

- شنیدی میگن آدم عاقل از یه سوراخ دو بار نیش نمی خوره؟!

فهمید بی منظور حرفم را نزده ام که بی حرف نگاهم کرد تا ادامه دهم.

- من دختر عاقلی نیستم جناب سروان. من با شنیدن ماجرای زندگی رزا از زبون خودش خام شدم و بهش اعتماد کردم و تا مرز نابودی پیش رفتم. حالا هم بدون هیچ شناختی دارم به شما اعتماد می کنم!

دوباره روی تخت نشست و در آرامش پرسید: من و رزا یکی هستیم؟! وضعیتمون رو نمی بینی! به نظرت اگه این اتفاق نمی افتاد من مرض داشتم که بخوام با آینده ی خودم و تو بازی کنم!

عقلم می گفت اعتماد کن. پرسیدم: چه جوری این قدر راحت به یه دختر فراری پناه دادین؟ تو که منو نمی شناسی چطور می تونی به این راحتی عقدم کنی!

دوباره ستم خم شد.

- به همون دلیل که تو به یه مرد غریبه اعتماد کردی و می خوای کمکش کنی.

چقدر حالت نگاه و رنگ چشم هایش آرامش داشت. پاهایم را از تخت آویزان کردم و کفش هایم را پا زدم، باید قبل از اینکه آرامش چشم هایش خوابم می کرد بلند می شدم! در تمام طول عمرم هیچ وقت به یک مرد بیش از یک فرد عادی فکر نکرده بودم ولی امروز دوبار در رنگ چشم های این پلیس بد اخم خورد شده بودم.

سمت ساختمان راه افتادم و تا پای پله هایش رفتم. بی اراده پا روی پله ی اول نگذاشته سرم را برگرداندم. هنوز به همان حال روی تخت نشسته بود. بی خیالش شدم و پله ها را بالا رفتم. تقه ای به در زدم و در را باز کردم و توی سالن پا گذاشتم و از پنجره دیدم که صدرا با اخم های درهم دارد می آید. به جمع سه نفره شان نگاه کردم. سادات خانم به مبل اشاره کرد.

- بشین حوا جان.

لبخندی به رویش زدم و نشستم.

حاج رسول رو به من کرد: صدرا باهات حرف زد؟

سر به زیر جواب دادم: بله.

- دخترم خوب فکرات رو بکن، تصمیم سختیه سرسری نگیری و بعداً خدای ناکرده پشیمون بشی.

سر بلند کردم که صدرا هم داخل آمد و رو به رویم نشست و آرام و در سکوت نگاهم کرد.
رو به حاج رسول کردم.

- تو دروغی که جناب سروان گفت من هم شریک بودم حاج آقا قبول کردم دروغ بگم که تحویل خانواده ام ندنم، می دونم الان می تونم بذارم برم و دیگه آزادم ولی...

نگاهی زیرچشمی به صدرا که به فرش سرمه ای رنگ زیر پایش چشم دوخته بود، کردم و ادامه دادم:

-من آدم جا زدن و نامردی نیستم. اگه برم می دونم که تو دردرس می افته.

سادات خانم به زبان آمد و دلسوزانه و پریشان حال گفت: مادر اگه بمونی و قبول کنی هم خودت آسیب می بینی. مادر مهر ازدواج تو شناسنامه ات می خوره، تو خیلی جوونی بعدها می خوای ازدواج کنی به مشکل می خوری ها.

با دنیایی از قدردانی نگاهش کردم.

- مهم نیست برام. تنها چیزی که برام مهمه اینه که بتونم رو پای خودم بایستم و یه روز...

خواستم بگویم مادرم را پیش خودم بیاورم ولی پشیمان شدم. لزومی ندیدم آن ها بدانند در سرم چه می گذرد.

سکوت کردم و حاج رسول به حرف آمد.

- استخاره کردم خوب اومده. عqlم به جایی قد نمیده توکل به خدا، ان شا الله که خیره.

چشم بستم و در دلم دعا کردم واقعاً خیر باشد! جریانی که درونش افتاده بودم شبیه قصه های تخیلی بود، آخر کدام آدم عاقلی این طور با آینده ی خودش بازی می کرد که من قبول کرده بودم انجام دهم!

روی تخت بزرگ زیر پتوی نرم و گرم دراز کشیده بودم و به تابلوی منظره ی سرسبز رو به رویم نگاه می کردم و فکر می پردم در گیلان بود.

کاش من را ببخشد به خاطر کاری که داشتم انجام می دادم، به خاطر فرارم، به خاطر اینکه همیشه دختر سرکشی بودم! ولی با وجود دلتنگی اصلاً احساس پشیمانی نمی کردم، تمام سرکشی کردن هایم حق عمو بود! فرارم هم حقش بود و حالا ازدواج صوری ام هم حقش بود! ولی مامان... دلم برایش تنگ بود...

تمام این شب ها که به اصطلاح کارتون خوابی کرده بودم را مرور کردم. چه بلا ها که از بیخ گوشم رد نشدند و واقعاً جای شکر داشت، فقط نمی دانم اتاق بزرگ و مجلل گرم و آرامی که الان داخلش بودم خوب بود یا نه! خودم را به خدا سپردم و چشم هایم را بستم. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که حس کردم صدای استارت ماشین می آید. بی اراده بلند شدم و سریع پشت پنجره رفتم و در کمال تعجب دیدم صدرا با ماشینش از حیاط خارج شد. سرم را سمت ساعت روی دیوار چرخاندم و تعجبم بیشتر شد، ساعت سه بعد از نصفه شب بود. شانه ای بالا انداختم. پلیس بود دیگر، شغلش شب و روز نمی شناخت. یاد شعری که

در کودکی می خواندیم افتادم و خنده ام گرفت. همان شعری که می گفت: شب ها که ما می خوابیم آقا پلیسه بیداره...

با زمزمه ی شعر کودکانه، خنده ام شدت گرفت و بار دیگر زیر پتو خزیدم.

چه خواب آرام و به دور از ترس و دلهره‌ای بود، بیدار که شدم دست و صورتم را شستم و مانتوام را تن زدم. حین سر کردن شالم از اتاق بیرون آمدم. کیفم را در پارتنی جا گذاشته بودم حالا نه پول داشتم نه گوشی نه شناسنامه. دیشب صدرا گفت که در کلانتری است و برایم می آورد. باید برای خرید می رفتم.

از پله ها سمت طبقه ی پایین سرازیر شدم. خانه در سکوت فرو رفته بود. نمی دانستم چه کسی را به چه اسمی صدا کنم. در آشپزخانه سرک کشیدم، خبری نبود. نگاهم روی ساعت نشست هنوز نه صبح بود. بی هدف توی حیاط رفتم و از بالای پله ها دیدم که سادات خانم و حاج رسول روی تخت مفروش نشسته اند و سفره ی کوچک حاوی صبحانه روی تخت پهن است. بی اختیار لبخندی زدم و سمتشان راه افتادم. چه قدر آرامش این زن و مرد برایم تازگی داشت. همیشه فکر می کردم این جور صحنه ها فقط در فیلم هاست. ملیحه هم آب پاش به دست مشغول آب دادن به گلدان های کنار حوض بود. با صدای نسبتاً بلندی مخاطبشان قرار دادم.

- سلام صبح بخیر.

هر سه سمتم نگاه کردند و با لبخند جوابم را دادند و تعارفم کردند کنارشان بروم. ملیحه هم آب پاش را کنار حوض گذاشت و به جمعمان ملحق شد.

سادات خانم برای من و ملیحه چای ریخت و تشکر کردیم.

ملیحه حین لقمه گرفتن نگاهم کرد.

- حوا چند سالته؟

لبخندی به رویش زدم، از او خوشم آمده بود.

- نوزده سال.

فکری کرد و جواب داد: اوم، صدرا سی و دو سالشه یعنی سیزده سال ازت بزرگتره.

چه جدی گرفته بود عقد صوری و اجباریمان را!

- خیلی مهم نیست برای یه عقد دوماهه!

خنده ای کرد که چال گونه هایش نمایان شد.

- می دونم برای حلما جون پرسیدم که الان میاد و همه چی رو می خواد نقد و تجزیه و تحلیل کنه!

پرسشگر به سادات خانوم که لب به دندان گرفت و با شماتت ملیحه را نگاه کرد خیره شدم.

- حلما کیه؟

ملیحه قبل از سادات خانم جوابم را داد: همسر حاج یونسه.

چقدر باهوش بود این دختر! حالا انگار من حاج یونس را می شناختم!

-خب حاج یونس کیه؟

خنده ای کرد.

- اوه ببخشید یادم رفت بگم حاج یونس برادر بزرگمونه.

بی اختیار تای ابرویم بالا پرید. دیشب طوری از حاج یونس صحبت می کردند که فکر کردم راجع به یک پیرمرد دنیا دیده حرف می زنند!

صدای زنگ از داخل خانه آمد و پشت سرش چند تقه به در حیاط خورد.

ملیحه چشم و ابرویی آمد و رو به مادرش کرد.

- خودشه! اومد کارآگاه حلما!

حاج رسول لبخندی زد.

- از دست تو دختر غیبت گناهه.

-بابا جون غیبت چیه منو که میشناسی فیس تو فیشش هم میگم!

حاج رسول "همینم خوب نیست" ی گفت و از روی تخت بلند شد و با تشکر از سادات خانم سمت شلنگ آب رفت.

ملیحه هم بعد از چشمکی پر از شیطنت به پدرش برای باز کردن در رفت. لقمه ای که در دست داشتم را در دهان گذاشتم و به حاج رسول که مشغول آب دادن به درخت ها بود نگاه کردم.

فکر کنم هم سن و سال عمو متین بود شاید هم چند سالی بیشتر ولی دنیای آرامش بود این مرد!

صدای زنی مسیر نگاهم را تغییر داد و به احترامش بلند شدم. با همگی احوالپرسی کرد ولی مرکز دید و توجه اش من بودم. از ذهنم گذشت که با زن عمو مو نمی زند، زنی چابلوس و فضول!

در آخر که فارغ از احوالپرسی شد مستقیم چشم به من دوخت و با لحنی پر از شیطنت که از سن و سالش که شیرین چهل را داشت، بعید بود رو به سادات خانم کرد.

- معرفی نمی کنید خانوم جون؟

تا سادات خانم دهان باز کند، ملیحه روی تخت نشست و جوابش را داد.

- بذار برسی زن داداش.

دیدم که مادرش چشم غره ای سمتش رفت و حلما هم به طعنه جوابش را داد.

- من که خیلی وقته رسیدم، از زن صدرا یه حرفایی شنیدم ملیحه جون، شما دیدینش؟! ماشالله نرسیده غوغا کرده.

چشم هایم خود به خود از بی پروایی اش گرد شد. الان منظورش از زن صدرا من بودم! منظورش از غوغا چه بود! نکند آن فیلم را می گفت! این که پرسید "شما دیدینش" یک توهین آشکار بود! می خواست بگوید باور نکرده وجود من را و فیلم لو رفته و تیتزش حقیقت دارد!

به سادات خانم نگاه کردم، از نگاه و لبخند تلخش فهمیدم که دلگیر شده ولی نمی خواهد به روی عروزش بیاورد.

فکر کنم وقتش بود که کمی آن زبان تند و تیزم را به کار بیندازم!

رو به حلما کردم و لبخندی به رویش زدم. شدیداً اعتقاد داشتم که برخورد اول در هر رابطه ای خیلی مهم است. خب بسش بود لبخند. برخورد اولم مبارک و میمون شد حالا باید سر جایش می نشاندم. از مادر زاده نشده بود کسی چشم در چشمم لیچار بارم کند!

با حفظ لبخند گفتم: من حوالم. زن صدرا.

فکر کنم جا خورد که هر دو ابرویش بالا پریدند و به تقلا افتاد.

- اوه ببخشید نشناختم.

زیر چشمی به سادات خانم نگاهی انداخت و به طعنه اضافه کرد: البته از کجا باید می شناختم. صدرا همه رو غریبه دونسته. حتی به سمیرا هم زنگ زدم خبر نداشت جریان چیه! حالا دیگه ما باید از رسانه های جمعی خبردار شیم جاری دار شدیم!

روی تخت کنار ملیحه نشستم و واضح پرسیدم: آهان منظورت از غوغا کردن من فیلم و عکسیه که دشمن های صدرا از منون پخش کردند. حلما جان غوغا رو من نکردم، اونایی کردن که دنبال دشمنی بودند و از اونا بدتر حراف هایی که دهن به دهن چرخوندن ماجرای کذب رو. ولی خب من و شما که از خانواده ی صدراایم باید تو دهن اون آدم ها بزنینم.

انگار فهمید که دارم تیکه بارش می کنم که صورتش مچاله شد.

- درسته، هر کس صدرا و خانواده اش رو یک بار دیده باشه براش سنده که این وصله ها بهش نمی چسبه گرچه من هنوز دلخور اینم که چرا من از موضوع به این مهمی بی اطلاع بودم!

انگار نمی توانست سر جایش بنشیند باید یک طوری زهر می زد.

این بار ملیحه جواب داد: مادر حوا جان ایران نیستن. چون تاریخ برگشتشون معلوم نبود صدرا ترجیح داد قضیه نامزدی سکرت بمونه که اونم این جوری شد.

لقمه ای نان و پنیر برای خود آماده کرد.

- بگذریم حالا!

این بگذریم یعنی کینه را به دل نگه می دارد.

ادامه داد: مراسم عقد کیه ایشالا؟

این بار حاج رسول به حرف آمد.

- اگه خدا بخواد فردا شب.

حلما منفجر شد: فردا شب! حاج بابا از شما دیگه توقع نداشتم من باید الان بفهمم؟

می خواستم بگویم والا من هم که عروس هستم همین الان فهمیدم تو که دیگر جاری هستی و اسمت رسمت!

حاج رسول لبخندی به روی حلما زد و شیر آب را بست و حین حلقه حلقه کردن شلنگ آب جوابش را آرام داد: تو ببخش دخترم. کاریه که شده.

آرامش و گذشت کلام حاج رسول باعث شد کوتاه بیاید.

تا غروب خانه ی حاج رسول ماند و با سوال هایش کلافه ام کرد! اینکه چند سالم است؟ مادرم چرا خارج است؟ چرا مانتو به تن دارم و لباس راحت نپوشیده ام؟ با صدرا چه طور آشنا شده ام و... هزار سوال دیگر.

حاج یونس را ندیده بودم ولی به شدت دلم برایش کباب بود با این زن گرفتنش!

نمی دانم چرا تمام حواسم به ساعت بود و منتظر بودم صدرا بیاید و مدام دلم شور می زد که شایعات کار دستش داده باشد. اما خدا را شکر دلشوره ام بی مورد بود و درست زمانی که حلما قصد رفتن داشت و برای بدرقه اش روی پا بودیم از راه رسید. تمام حواس حلما جمع برخورد من و صدرا شد تا احياناً مویی که به ماستمان بود را بیرون بکشد. آن روی بی هیام بالا آمد و حضور سادات خانم و حاج رسول را ندید گرفتم و با لبخندی دلبرانه کنار صدرا ایستادم و حین گرفتن کتش که به دست داشت گفتم: خسته نباشی عزیزم!

لحظه ای کوتاه نگاهش متعجب شد، دلم می خواست با همان کت خفه اش کنم که به خودش آمد و برای اولین بار من لبخندش را دیدم.

- شما رو که می بینم خستگی از تنم بیرون میره خانوم.

کم مانده بود غش کنم از دیدن آن همه جذابیت هنگام لبخند زدنش. از طرفی هم دوست داشتم تا می خورد بزمنش، آخر آدمی که این قدر با لبخند زیبا می شود با چه اندیشه ای اخم را کوک صورتش می کند!

لبخندم غلظت گرفت و با چشمتی ریز به او فهماندم که بازی اش به بازیگری بردپیت
حداقل یک سور زده!

حلما بعد از کلی گلگی از صدرا بالاخره رضایت داد و همگیمان را با یک خداحافظی
خوشحال کرد.

بلافاصله بعد از رفتنش صدرا پوفی کشید و غر زد: یه دیوونه یک سنگ میندازه تو چاه که
هزار تا عاقل نمی تونن بکشنش بیرون شده حکایت ما! ببین برا یه عکس چه کارها که
نکردم از دیروز تا الان! این زنداداش حلما هم که بدتر از مافوقام!

سادات خانم به زبان آمد: خدا لعنتشون کنه مسیباشو مادر. حرص نخور انشالله به خوشی و
خیر رد می کنی.

همگی سمت مبل ها قدم برداشتیم، صدرا حین نشستن رو به من که هنوز کتش را در
دست داشتم کرد و متوجه شدم کمی معذب است.

- بی زحمت کت رو بده.

یاد عزیزمی که به نافش بسته بودم افتادم و تازه از خانواده اش خجالت کشیدم! بی حرف
پیش رفتم و کت را دستش سپردم و همان جا با فاصله کنارش نشستم. برگه ای از توی
جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

ملیحه سریع برداشت و مشغول مطالعه اش شد و در آخر با نیش باز نگاهش را بین من و
صدرا به گردش در آورد.

- مبارک باشه!

متوجه منظورش نشدم ولی صدرا اخمی وحشتناک بین ابروهایش انداخت و جوابش را
نداد و در حالی که نگاهم نمی کرد مخاطبم قرار داد.

- فردا ناشتا باش برای آزمایش.

لحظه ای دلم لرزید. نمی دانم از چه بود، از ترس؟! از نگرانی؟! یا شاید هم از تنهایی ام...

سعی کردم به هیچ کدام فکر نکنم و جواب دادم: باشه.

حاج رسول تسبیحش را دور مچ دستش تاب داد و با آرامش مختص خودش رو به صدرا کرد.

- خیره بابا جان.

صدرا انشاءالله ای گفت و بلند شد. من هم سریع بلند شدم که با تعجب و پرسشگر نگاهم کرد.

- میگم من هیچ وسیله ای ندارم. کیفم رو نیاوردی؟

ضربه ای آرام به پیشانی اش زد.

- چرا آوردم تو ماشینه فراموش کردم بیارم بالا.

سوئیچش را سمتم گرفت و ادامه داد: تو صندوق عقبه.

خواست سمت طبقه ی بالا و احتمالاً اتاقش برود که دوباره گفتم: چیزه.

ایستاد و باز نگاهم کرد.

- من همه ی لباس هام مونده تو خونه ی... خونه ی رزا. چجور می تونم برم و بیارمشون.

- بی خیالشون شو. اون جا پلمبه و از طرفی هم دوست ندارم دردسر جدید درست شه برامون.

بغ کرده و ناراحت روی مبل نشستم. کلی پولشان را داده بودم، از طرفی هم یک صبح تا شب برای خریدشان زمان هزینه کرده بودم!

نگاهم را به ملیحه دادم. خنده ای کرد.

- پاشو بریم خرید.

خوشحال لب هایم کش آمد و از جایم پریدم. سادات خانم گفته بود مثل بچه های خودش مامان صدایش کنم. حاج رسول را هم بابا.

رو به هر دو کردم و دیدم لبخند به لب دارند. اگر عمو بود دم از آبرو می زد و اینکه دختر شب از خانه بیرون برود خوش غیرتی مرد خانه را می رساند!

چقدر فرق بود بین عقاید حاج رسول و حاج متین!

من که آماده بودم، ملیحه با اعلام رضایت حاج رسول به طبقه ی بالا رفت و چند دقیقه ی بعد حاضر و آماده پایین آمد. به تیپش نگاه کردم در عین به روز بودن بسیار محجبه بود. مدل بستن شالش طوری بود که دلم خواست یک بار امتحانش کنم.

کیفم را از صندوق عقب ماشین صدرا برداشتم و همراه ملیحه از خانه بیرون زدیم. همین طور که دوشادوش هم تا سر خیابان می رفتیم سر صحبت را باز کرد.

- می دونی حوا من به قسمت خیلی اعتقاد دارم.

همیشه عقاید دیگران برایم جالب بود. نگاهش کردم و با اشتیاق منتظر ادامه ی صحبت هایش شدم.

- صدرا ی ما با ازدواج شدیداً مخالفه.

بی اختیار پرسیدم: چرا؟!

- چه می دونم، از این حرف ها و استدلال های بی منطق. اینکه با شغلم ازدواج کردم و چون پلیسم جونم کف دسته و نمی خوام زن بگیرم و بندازمش تو اضطراب و بچه دار شم و بعد یهو تو یه عملیات شهید شم و بچه هام بی پدر شن!

به لحن پر حرص ملیحه خنده ام گرفت.

- تا کجاشو رفته!

خنده ای آرام کرد.

- کلا خیلی دور اندیشه.

برای تاکسی دست تکان داد و من تازه به عمق دلنگرانی های صدرا فکر کردم و دلم گرفت. او برای زن و بچه ی نداشته و ندیده اش نگران بود ولی راحت با آینده ی من داشت قمار می کرد! لحظه ای تمام حس های بد دنیا سمتم هجوم آورد و با تمام وجود حس کردم که خیلی زود و احساسی تصمیم به پذیرش پیشنهاد صدرا گرفته ام.

با حالی داغان و گرفته توی تاکسی نشستم و ملیحه هم کنارم نشست و ادامه ی صحبت هایش را از سر گرفت.

- می دونی چی برام جالبه؟

سعی کردم لبخند بزنم و چشم هایم حال گرفته ام را هوار نزنم.

- چی؟

- این که تا حالا ندیده بودم صدرا هیچ دختری رو به اسم کوچیک صدا بزنه یا از ضمیر و فعل مفرد برای طرف صحبت شدن باهاشون استفاده کنه ولی جالبه که به تو میگه حوا و راحتی باهات.

بی رو در بایستی جواب دادم: خب من مجرم دیگه یه جورایی! اولین بار تو بازجویی با هم، هم کلام شدیم، توقع نداشتی که اون جا برای اعتراف گرفتن هی شما و بفرمایید و لطفاً برام ردیف کنه!

خنده ای کرد و محکم در آغوشش فشارم داد.

- وای تو خیلی باحالی! امیدوارم از پس صدرا بر بیای!

با خنده خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

- ملیحه جون خیلی جدی گرفتیا عقد فردا شب روا!

تابی به چشم هایش داد.

- عقد عقده دیگه. تو رو خدا مثل صدرا به همه چی قراردادی نگاه نکن.

حرفی نزدم ولی فکرم مشغول جمله اش شد «عقد عقده دیگه!» نمی دانم چرا هر چه می گذشت بیشتر می ترسیدم، یعنی اگر مامان می فهمید با آینده ام چکار کرده ام چه می گفت! گرچه هر اتفاقی می افتاد بدتر از فرارم از سر سفره ی عقد که نبود!

یک اعتقادی هم من داشتم، تک خنده ای زدم و در دلم تکرارش کردم «هر چه بادا بادا!»

از ماشین پیاده شدیم و همراه هم داخل پاساژ رفتیم. حس کردم مانتوی جلو باز و کوتاهم و شال بی حواسم و موهای بیرون ریخته ام زیادی با تیپ ملیحه تناقض دارد.

کمی خودم را جمع و جور کردم و حین گفت و گو تمام لوازم مورد نیازم را خریداری کردم و با رضایت کامل در حالی که از صمیمیتم با ملیحه خیلی خوشحال بودم به خانه بازگشتیم.

خرید هایم را در کمد اتاقی که سادات خانم در اختیارم گذاشته بود چیدم و پشت پنجره رفتم. برای فردا و فردا ها اضطراب داشتم و نگران بودم. دروغ چرا دلم هم خیلی پر بود از

بازی روزگار! از پای سفره ی عقد اجباری ام فرار کرده بودم و حالا داشتم به عقد قراردادی مردی که هیچ شناختی از او جز لباسش نداشتم در می آمدم.

پرده را کنار زدم و در آسمان میان ستاره ها به دنبال خدا گشتم تا از او طلب آرامش و خیر کنم. باز هم خدای من خودش را نشانم داد و قلبم کمی آرام گرفت. آهی کشیدم و پرده را رها کردم و زیر پتو خزیدم ولی تا خود صبح این پهلوی به آن پهلوی شدم و به صدرا، به خودم، به خانواده ی جدیدم فکر کردم و دست آخر به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم!

با تقه ای که به در اتاقم خورد از تخت پایین آمدم. تازه می خواستم بخواهم که آن هم نشد!

- بله؟

صدای صدرا از پشت در آمد.

- تو ماشین منتظرتم.

آن قدر فکر کرده بودم که دیگر حال و جان تردید و جا زدن را نداشتم. جواب دادم: باشه.

مانتوی مشکی و کوتاهی که دیشب خریده بودم را تن زدم و شالم را سر کردم و کفش اسپرت قرمز را دست گرفتم تا در حیاط پا بزنم و از پله ها سرازیر شدم.

صدرا و سادات خانم جلوی در ورودی داشتند صحبت می کردند. برای اعلام حضور سلام کردم و پیش رفتم. سادات خانم با محبت جوابم را داد ولی صدرا زیر زبانی سلامی گفت.

نگاهم روی قرآن که به دست سادات خانم بود افتاد. مامان هم همیشه برای بدرقه ام قرآن به دست جلوی راهم می آمد تا از زیرش رد کند. حتی روز آخر هم وقتی راهی آرایشگاه بودم از زیر قرآن رد کردم. چشم هایم سوخت و سر به زیر انداختم تا برق اشک را در چشم هایم نبینند.

با تمام بی رحمی ام که روز اول فرارم داشتم و حرص می زدم مامان هر بلایی سرش می آید از سکوت و بی زبانی اش است حالا شدیداً بی قرار و دلتنگش شده بودم.

صدرا بی حرف قرآن را بوسید و از زیرش رد شد و به حیاط رفت، سرم را بلند کردم و به سادات خانم نگاه کردم. با مهربانی به چشم هایم که می دانستم غمگین است و تلاشم برای مخفی کردن اشکش بی ثمر بوده نگاه کرد.

- بیا مادر، از زیر قرآن رد شو برو. به هیچی هم فکر نکن. هیچ کار خدا بی حکمت نیست. پلکی زدم تا اشکم پس برود و بی اراده و با تمام احساسم در آغوشش گرفته و صورتش را بوسیدم. او هم با محبت چند ضربه به پشتم زد و پیشانی ام را بوسید.

- الهی عاقبت به خیر بشی.

انگشتم را روی جلد قرآن در دستش کشیدم و زمزمه کردم: نمی دونم دارم چیکار می کنم. احساس تنهایی آزارم می ده، حس می کنم پشتم خالیه و اینکه مادرم الان چه حالیه حالم رو بد می کنه سادات خانوم. برام دعا کنید.

دست آزادش را روی دستم گذاشت.

- دعای می کنم. مادرتم دعای می کنه. برو در پناه خدا.

در کنار صدرای بداخم و جدی به آزمایشگاه رفتم، فکرم مشغول بود و دل و دماغ سر به سر گذاشتنش را البته صرفاً برای خوب کردن خال خودم نداشتم؛ یاد ماه گذشته افتادم؛ با رضا که برای آزمایش قبل از عقد رفتم از درون رو به انفجار بودم ولی تا توانستم اذیتش کردم آن قدر برایش جوک گفتم و بلند بلند خندیدم تا توجه همه را جلب خودمان کنم که نگاه عجیب و متحیر مردم را روی سنخیتی که با هم نداشتیم ببیند و خورد شود و از رو برود.

نوبتمان که شد بی حوصله آزمایش دادم و در کنار صدرا راه خروج را در پیش گرفتم، برایم آب میوه خرید که جلوی چشمش داخل سطل انداختم. این لوس بازی های برای ناز

کشیدن از عروس واقعی بود نه من! آخر چه کسی با یک سرنگ خون دادن مرده بود که عروس بمیرد!

خرکتم را که دید اخم هایش غلیظتر شد.

-راضی نیستی؟ اجباری در کار نیست.

بی خیال و خنثی از هر حس و حالی چشم‌هایش را هدف گرفتم.

-هیچ کس نمی‌تونه منو مجبور به کاری کنه فقط حوصله ندارم خوابم نیاد همین.

سمت ماشینش رفتم و شنیدم زیر لب ذکر می‌گفت، پوزخند آمد، رضا هم وقتی کم می‌آورد ذکر می‌گفت!

دم در خانه ترمز کرد و پیاده شدم. با تشکری زیر زبانی داخل خانه رفتم، ملیحه آهنگ گذاشته و جو خانه را از سکوت در آورده بود و باعث شد کمی خودم را به بی خیالی بزنم.

بعد از صرف نهار دیگر نتوانستم در جمع بمانم داشتم از زور بی خوابی می‌مردم و به اتاقم رفتم و خودم را دست خواب و فراموشی موقت سپردم.

از بالای پله ها به جمعیت حاضر در سالن نگاه کردم. از بینشان فقط حلما را شناختم.

- چرا آماده نشدی؟

صدای ملیحه بود که از پشت سرم آمد. برگشتم و جواب دادم: چه خبره؟ مگه قرار نبود
بریم محضر؟

- چرا ولی خب اگه به عموها و داییم و داداشم و زن عمو سمیرام نمی گفتیم نمی شد که
آخه این ها که خبر ندارن جریان چیه! بعداً گلگی می کردن.

مستاصل خیره اش بودم که دستم را گرفت و سمت اتاق کشید.

- بیا بریم آماده شو الان عاقد میاد.

در کمد را باز کرد و حرص زد: اه مانتو سفید نگرفتیم چرا دیشب؟

خواستم بگویم «عروسی که نیست» که سادات خانم در چهارچوب در ظاهر شد.

چادر سفیدی در دستش بود، رو به من کرد.

- بیا مادر این رو سرت کن بیا پایین عاقد اومده.

از استرس ناخن انگشت اشاره ام را به دندان گرفتم. پیش آمد و با محبت دستم را گرفت و
پایین کشید. لبخندی پر استرس به رویش زدم و تشکری کردم. چادر را از دستش گرفتم.
مانتوی آبی و شال و شلوار سفیدی که ملیحه برایم انتخاب کرد را تن زدم و مقابل آینه ی
میز آرایش گوشه ی اتاق ایستادم و آرام تای چادر را باز کردم. جنسش حریر بود و گل های
ریز و فشرده از جنس مخمل داشت. روی سرم انداختم. ملیحه پیش آمد و با ذوق نگاهم
کرد.

- مثل فرشته ها شدی.

لبخندی به رویش زدم.

همراه ملیحه پله ها را پایین رفتیم، کمی معذب بودم که باعث شده بود تا حدودی حس نگرانی و دودلی ام کمرنگ شود. قسمتی از سالن خانم ها نشسته بودند و قسمت دیگر آقایان، ملیحه به جمع خانم ها هدایت کرد.

سعی کردم آرام باشم و با لبخندی کمرنگ سلام دادم و همگی با کنجکاوی و اکثراً با لبخند نگاهم کردند و بازار دید و بوسی گرم شد. از احوالپرسی که فارغ شدم روی مبلی که سادات خانم تعارفم کرد نشستم و سرم را سمت جمع مردها چرخاندم. نگاهم به همانی که برای دیدنش چشم چرخانده بودم افتاد، لبخند به لب داشت به صحبت های مرد کناری اش گوش می کرد، بی اختیار تحت تاثیر لبخندش لب هایم کش آمد. انگار متوجه سنگینی نگاه کوتاهم شد که نگاهش بالا آمد و در نگاهم افتاد. نگاهش لحظه ای لرزید و من ناراحتی را خیلی راحت از مردمک چشم هایش تشخیص دادم ولی لبخندی زد و نگاه گرفت و باز به صحبت های آن مرد گوش سپرد.

صدای عاقد بلند شد.

- خب شاه داماد لطفاً تو جایگاهتون کنار عروس خانم بنشینید تا انشاالله به مبارکی خطبه رو بخونیم.

صدای همهمه ی شادی در فضا پیچید و صدرا با اجازه ی پدرش که با لبخند اشاره می کرد بلند شود، بلند شد و سمتم آمد. خانم ها شروع به دست زدن کردند. به احترامش همراه دیگر افراد بلند شدم. در جمع اقوامش چه خوش رو بود البته فقط من می فهمیدم که این لبخند را به زحمت وصله ی صورتش کرده است.

کنارم قرار گرفت و به من اشاره کرد. سری تکان دادم و جواب لبخندش را با لبخند دادم و نشستم، خودش هم نشست.

دیدم دو تا از زن ها که نمی شناختمشان سریع شال عریض و سفید رنگی را بالای سرمان گرفتند و ملیحه با ذوق کله قند به دست پشت سرمان ایستاد. خم شد و از پشت سر، سرش را بینمان قرار داد و با نیش باز گفت: به پای هم پیر بشید.

از دیوانه بازی هایش خنده ام گرفت و آهسته «دیوونه» ای با خنده نثارش کردم که صورتم را بوسید و سرش را عقب کشید و نگاهم در نگاه جدی صدرا نشست. چشم هایش روی لبخندم سر خورد و نامحسوس پوفی کشید که خنده ام جمع شد.

نگاه گرفتم و صاف نشستم. سرش را نزدیک سرم آورد و کنار گوشم لب زد: مطمئنی از تصمیمت؟

دوباره نگاهش کردم، از آن فاصله ی کم چشم در چشمش که نگرانی را فریاد می زدند، شیطنتم گل کرد تا کمی حال و هوای هر دویمان تغییر کند.

- الان بگم پشیمونم مطمئنی می ذاری برم؟

جا خورد. خنده ای ریز کردم و ادامه دادم: نگو که با هفت تیرت یه تیر حرومم نمی کنی! حس کردم خنده اش گرفته.

- میشه جدی باشی؟

سری برایش تکان دادم.

- هوم. جدی ام، نگران نباش عشقم.

چشمکی زدم که چشم غره ای رفت و فاصله گرفت. آن عشقم آخر را به عادت و بی منظور گفته بودم ولی فکر کنم به منظور گرفت!

انگار چیزی یادش آید خم شد و دوباره کنار گوشم گفت: حوا نمی شد تو جمع گفت حق طلاق با توعه! نمی خوام حرفم بیشتر از این تو فامیل بییچه ولی قول میدم سر دو ماه...

سرم را چرخاندم سمتش و نگاهش کردم. حرفش را خورد. با گله گفتم: داری همین اول کاری دبه می کنی!

دهان باز کرد حرفی بزند. دستم را بالا آوردم.

- مهم نیست. همه ی رابطه ی من و تو شوخیه بذار این یکیش جدی باشه!

نگاه دلگیرم را گرفتم که با دلجویی صدایم زد: حوا!

نمی دانم از چه چیزی ناراحت شده بودم، واقعاً مگر فرقی می کرد رابطه ی دو ماهه ی مسخره ی بینمان را من کات کنم یا صدرا! از همین ابتدای کار حس کردم بازنده ی این عقد مصلحتی من هستم.

دوباره صدایم زد: حوا بعداً برات توضیح میدم خب؟

نگاهم به حلما و زن کناری اش افتاد، شش دانگ حواسشان به ما بود که باز آن

نقاب مسخره ی لبخند را به صورتم زدم و به صدرا که نگران و مشوش بود نگاه کردم.

- دارن نگاهمون می کنن. عاقدم داره خطبه می خونه. گفتم که هیچی برام مهم نیست.

نگاه دلخورش را بین چشم هایم به حرکت انداخت. رو گرفتم و به صدای عاقد گوش سپردم. حتی برایم مهم نبود که مهریه ام برخلاف اینکه گفته بودم نمی خواهم همان آپارتمان صدرا شد. ولی یک چیز هم کشف کردم و آن هم این که صدرا مردی مستبد و خود رای بود که هر کاری که از نظر خودش درست بود را انجام می داد!

فقط ماندم صدرا چطور گواهی فوت پدرم را گیر آورده بود و از دادگاه اجازه ی عقدمان را گرفته بود!

عاقده که پرسید وکیلیم با دنیا لچ کردم و منتظر نماندم کسی لقب عروس را رویم بگذارد و بگوید رفته ام گل بچینم، سریع ولی با صدایی نرم و آرام جواب دادم: با اجازه ی بزرگترها بله.

صدای دست زدن ها بلند شد و ملایحه دوباره سرش را بینمان خم کرد.

- نه گلی نه گلای! چه هولی تو دختر!

چشمکی زد، می دانستم شوخی می کند، به صدرا که آرام و سنگین خیره ام بود اشاره ای کردم.

- آخه داداشت هول زدن هم داره دیگه ماشالله!

صدرا هم بله را گفت و سادات خانم ظرف حلقه ها را پیش آورد! از ذهنم گذشت جدی جدی شوهر کردم! از لقبی که در ذهنم به صدرا داده بودم خنده ام گرفت. سادات خانم خم شد و صورت هر دویمان را بوسید.

- خوشبخت بشید مادر.

از دعایش خوشم آمد! نگاهم سمت صدرا چرخید. لبخند تلخی زد و حلقه را از داخل جعبه ی بلوری بیرون کشید. حال خوب لحظه ای ام را خراب کرد و با حالی گرفته من هم حلقه ی ست مردانه را برداشتم. به صدرا که منتظر بود دستم را توی دستش قرار دهم نگاه کردم و از ذهنم گذشت الان من رسماً و شرعاً به او محرم هستم و نمی دانم چرا دلم لرزید!

دستم را پیش بردم و در دستش قرار دادم. دستش یخ زده بود. آرام حلقه را توی انگشتم فرو کرد.

بی اختیار نگاهم در صورتش نشست. رنگش هم پریده بود و نمی دانستم در دلش چه خبر است.

نفسی برای رهایی از افکار مشوشم به بیرون فوت کردم و حواسم نبود که نفسم درست توی صورت صدرا می نشیند. با کارم کمی عقب کشید و حس کردم خودش را جمع و جور کرد.

بدون اینکه دستش را بگیرم حلقه را در انگشتش فرو کردم و دوباره صدای دست زدن ها در اتاق پخش شد.

از کنارم بلند شد و لحظه ی آخر سر چادرم را گرفت و کمی جلوتر و روی پیشانی ام کشید و در میان تبریک ها سمت جمع آقایان رفت و من متحیر حرکتش دستی به بالای چادرم کشیدم و متوجه شدم باز شال بازیگوشم عقب رفته و روی شانه هایم افتاده است و موهایم در معرض دید قرار گرفته بوده که صدرا زحمت پنهان کردنشان زیر چادرم را کشید!

در جمع مهمان ها به زحمت خودم را رو پا و لبخند به لب نگاه داشته بودم و از درون داغان و رو به فروپاشی بودم. دلم یک آغوش گرم و ننو وار می خواست؛ آغوش مامان را! مثل تمام شب هایی که از عمو یا معین و مبین حرف می شنیدم یا کتک می خوردم و او به خیالش من در رخت خواب خفته ام، می آمد و در آغوشم می کشید و زمزمه وار برایم لالایی می خواند؛ حتی همین اواخر که سر سرسختی ام برای جواب مثبت ندادن به رضا از هر سه شان سیلی خورده بودم، شده بودم نوزاد نوزده ساله ای که روی پای مادرش لالایی می شنید که بخوابد! دلم باز هم بچه شدن می خواست، داشتم از غریبی و تنهایی ام میان این آدم ها کم می آوردم.

با رفتن آخرین مهمان چادر سفید را از سرم باز کردم. دوباره شالم روی شانه هایم افتاده بود. صدرا هم فارغ از بدرقه توی سالن آمد و نگاهش روی موهایم نشست. دست بردم و شالم را روی سرم کشیدم و رو به سادات خانم کردم.

- میشه برم تو اتاقم سادات خانوم.

با دنیایی از محبت خیره ام شد، نمی دانم چرا حس می کردم حسم را می فهمد!

-بهم بگو مامان. به خدا با بچه های خودم هیچ فرقی نداری.

لبخندی به رویش زدم که گفت: برو استراحت کن عزیزم.

رو به حاج رسول کردم. امشب بعد از دست کردن حلقه ها پیشانی ام را بوسیده بود و چه قدر بوسه اش پدرانۀ بود و به دلم چسبیده بود.

- بابا شبتون بخیر.

لبخندی به رویم زد و در حالی که سجاده اش را برای ادای نماز شب از توی کشوی میز کنار دیوار بر می داشت جوابم را داد: شب تو هم بخیر بابا جان.

به صدرا که کتتش را روی مبل پرتاب کرد و خودش را رویش رها کرد شب بخیر نگفتم، ملیحه هم که در سرویس بهداشتی بود. پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم.

باز بی خوابی به سرم زده بود. پشت پنجره رفتم و لبه اش نشستم. آسمان ابری بود مثل آسمان دل من! شاید خبر داشت که دختری امشب برای کمک کردن به یک پسر خودخواه، تنها و بی کس بدون اجازه ی تنها کسش عقد کرده است.

گوشی ام را برداشتم و روی شماره ی مامان رفتم. دلم شنیدن صدایش را می خواست ولی با این خط نمی شد! نمی خواستم عمو ردم را بزند. با یک تصمیم آنی بلند شدم و با همان تیپ آبی و سفیدم، کوله ام را چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم. خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. حتماً همه خواب بودند. از پله ها پایین رفتم و آهسته سمت در قدم برداشتم که صدای آرام و بم صدرا متوقفم کرد.

- کجا میری؟

ایستادم و به سالن نگاه کردم. روی مبل در تاریکی نشسته بود. بلند شد و آهسته تا یک وجبی ام پیش آمد. سایه ی هیبت بزرگش رویم افتاد.

سر به زیر انداختم.

- میرم بیرون.

به میچ دستش اشاره کرد و آرام پرسید: می دونی ساعت چنده؟

نمی دانستم! سرم را توی ساعتش فرو کردم که حس کردم خندید.

در ورودی را باز کرد و بازویم را آرام و نرم در مشتش بزرگش گرفت و همراه خود توی حیاط برد.

علمک های لامپ که کنار باغچه بودند، حیاط را روشن کرده بودند. لب پله ها بازویم را رها کرد و دستش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

- کجا می خواستی بری می برمت. خطرناکه نصفه شب.

با خیرگی به چشم هایش زل زدم.

-این دو ماه رو زندانی ام؟

اخمی کرد.

ادامه دادم: پس چرا دنبالم میای؟ می ترسی برم دیگه نیام!

دوباره بازویم را گرفت و هم قدم خودش را هم انداخت و خونسرد جواب داد: دارم میگم نصفه شب شهر ناامنه، میگی چرا دنبالت میام! خیالم راحت که نمیری اگه می خواستی بری قبل عقد رفته بودی! سابقه دارم که هستی!

خنده ام گرفت! راست می گفت پرونده ام سیاه بود!

بازویم را رها کرد و در حیاط را باز کرد.

- کجا می خوای بری؟ ماشین بیارم؟

شانه ای بالا انداختم.

- نمی دونم. می خوام برم از تلفن همگانی به یه نفر زنگ بزنم.

خیره و نرم نگاهم کرد و حرفی نزد و پیاده در موازات هم در کوچه راه افتادیم. به سایه
هایمان روی زمین نگاه می کردم ولی تمام حواس دلم پیش مامان بود، فکر نمی کردم این
قدر بچه ننه بوده باشم!

صدرا هم حرفی نمی زد و کنارم می آمد. به سر خیابان که رسیدیم به سمت چپ اشاره کرد.

- اون جاست. می ایستم اینجا تو تماس رو بگیر.

نگاهم را به جهت اشاره اش دادم، چند قدم بالاتر بود. سری تکان دادم و حین در آوردن
کارت تلفن از کیفم پشت تلفن همگانی ایستادم. ساعت یک را گذشته بود و می دانستم
مامان تا دو نماز شب می خواند و ذکر می گوید و نمی خوابد.

با دست های لرزان ولی دلی تنگ و مصمم شماره ی مامان را گرفتم. سه بوق خورد ولی
ضربان قلب من سه میلیون بار در دهانم کوبید تا برداشت.

صدای ظریف و کریستالی اش در گوشم پیچید و دلم خواست جانم را فدایش کنم.

- بله... الو...

دلم می خواست بگویم «منم مامان، منم حوا» ولی نتوانستم. دوباره صدا زد: الو...
بفرمایید... بله...

اشک هایم روی صورتم جاری شدند، کاش می دانست امشب در نبودنش چه سخت و تلخ
عروس شدم! کاری به دو ماهه بودنش ندارم، چادر سفید به سر داشتم و مامانم نبود! حلقه
به انگشت کردم و مامانم نبود... عروس بودم دیگر! نبودم!؟

صدای پر از تردیدش در گوشی پیچید: حَ... حَوا مامان تویی؟

با حالی خراب و منقلب گوشی را روی دستگاه کوبیدم و بی قرار و داغان روی زمین تکیه به
علمک تلفن نشستم و صورتم را میان دست هایم گرفتم و گریه ام شدت گرفت و چقدر
دلم تنگ تر شد...

با صدای صدرا آب بینی ام را بالا کشیدم و گریه ام را تمام کردم. کنارم تکیه به یک زانواش
نشسته بود و صدایم می زد.

- حوا؟ چی شدی حوا؟

صورتم را از اشک پاک کردم و نگاهش کردم. چشم های مشکی کمرنگش از ناراحتی دو دو
می زد. تک خنده ای بی اراده و به عادت زدم.

- خوبم.

از جایم بلند شدم، حیران از تغییر آنی حالم بلند شد.

مسیر آمده را در پیش گرفتم. او هم در موازاتم آمد، به صورت در اخم و فکر فرو رفته اش
نگاهی کردم و گفتم: فکر نکنی زر زرواما! اتفاقاً خیلی هم دختر محکمی ام. سال به سال
کسی اشکم رو نمی دید ولی...

آهسته پرسید: ولی چی؟

با حال منقلب زمزمه وار توضیح دادم.

- تو این چند روز چیزایی توی شهرتون دیدم که به کل شکوندتم. اما...

از روی جوب آب رد شد و پرسید: اما چی؟

من هم پریدم و با خنده جواب دادم: دیگه دیگه!

چشمکی زدم و با خنده از کنارش رد شدم. دنبالم روان بود ولی عجله ای برای هم پا شدنمان نمی کرد. همان طور تا خود خانه من پیش رفتم و او پشت سرم با تمنایینه آمد. حتما داشت فکر می کرد عجب زن دیوانه ای گرفته است!

از خواب بیدار شدم، شب قبل به خودم قول داده بودم که دیگر از خودم ضعف نشان ندهم. پتو را کنار زدم و با نشاط از روی تخت پایین رفتم. مقابل آینه ایستادم و به عادت چشمکی به چشم های روشنم زدم و با کش موهایم را از بالای سرم بستم و انگشت هایم را شانه وار در بلندی اش کشیدم. تیشرت سفید و شلوار قرمز به تن داشتم. صدرا که شوهرم بود و حاج رسول هم پدرشوهرم، پس نیازی به سر کردن روسری نداشتم. از افکار خودم راجع به نسبت هایی که به صدرا و حاج رسول داده بودم خنده ام گرفت.

در را باز کردم و از پله ها به طبقه ی پایین سرازیر شدم. این خانه برعکس خانه ی عمو همیشه آرام و ساکت بود. حس کردم از آشپزخانه صدا می آید، راهم را به آن سمت کج کردم. سادات خانوم در حال خوردن خیار و گوجه برای سالاد بود. با رویی باز و لحنی شاد سلام دادم. سرش را بلند کرد و لب هایش به لبخند باز شد.

- سلام دختر گلم. صبحت بخیر.

پشت میز روبرویش نشستم و مثل خودش با محبت و کمی شیطننت جواب دادم: صبح شما هم بخیر مامان گلم.

انگار از لحن شادم شاد شده بود. دیشب حالم خوب نبود و از چشم هایش می فهمیدم که تحت تاثیر غمم است.

از پشت میز بلند شد و حین شستن دست های گوجه ای شده اش رو به من کرد.

- حوا جان دخترم صبحانه معمولاً چی میل می کنه؟

سریع بلند شدم تا او زحمت پذیرایی از من را نکشد. واقعاً با رفتارش آن قدر برایم بالامقام و عزیز شده بود که خجالت می کشیدم او بخواهد این کار را کند. سریع سمت سماور رفتم و گفتم: من خودم هر چی دوست داشته باشم از یخچال برمیدارم. شما زحمت نکشین ممنون.

- چه زحمتی دخترمی دیگه. با ملیحه سادات هیچ فرقی نداری.

چای به دست مقابلش ایستادم و از صمیم قلبم گفتم: می دونم. شما هم مثل مامانم می مونید واقعا میگم.

لبخندی به رویم زد و حین قرار دادن ظرف نان روی میز با محبت جواب داد: خدا انشاالله سایه ش رو صد و بیست سال بالای سرت نگه داره دختر قشنگم.

از درون شکستم ولی نگذاشتم روی ظاهرم اثر کند.

فعلا که او در گیلان زیر سایه ی شوهر شناسنامه ای اش بود و من در تهران به همان تقدیر...

ممنونی گفتم و سمت یخچال رفتم و رو به سادات خانم با لبخندی پر از شیطنت اجازه گرفتم.

- با اجازه مامان خانوم؟

خنده ای کرد که از صدای لرزانش دلم ضعف رفت برایش.

- خونه ی خودته عزیزم.

در تمام جملاتش یک عزیزم، گلم، دخترم، قشنگم و این چنین کلمات پر محبت وجود داشت و ناخودآگاه آرامش عجیبی به مخاطبش منتقل می کرد.

در یخچال را باز کردم و نگاهی از بالا تا پایینش انداخته و ظرف پنیر را پیدا کردم و بعد از برداشتنش پشت میز نشستم.

ظرف شکر را کنار لیوان چایم گذاشت و شروع به تعریف کرد: صدرا هفت و نیم از خونه میزنه بیرون. ما معمولاً ساعت ۷ صبحونه می‌خوریم. اگه دوست داری هر صبح ساعت ۷ بیدارت کنم؟

فکری کردم و در کمال تعجب از ذهنم گذشت که صبحانه خوردن در کنار صدرا خالی از لطف نیست و در حالی که گیج احساس آنی ام بودم جواب دادم: چرا که نه خیلی هم خوبه. مکثی کردم و به یاد ملیحه پرسیدم: راستی ملیحه خونه نیست؟

- نه مادر رفته دانشگاه.

توی ذوقم خورد و شکر را توی چایم ریختم و باز پرسیدم: چند وقت یه بار میاد خونه؟
خیار پوست گرفته را توی ظرف انداخت و نگاهم کرد.

- پیام نور درس میخونه و در هفته فقط دو روز کلاس داره. بقیه ی روزها خونه ست.
بی هوا دست هایم را به هم کوبیدم.

- ایول. این خیلی خوبه.

دوباره خندید. بی توجه به اینکه ممکن است در دلش به عqlم شک کرده باشد، مشغول لقمه گرفتن شدم.

تازه از قاب پنجره نگاهم به حاج رسول افتاد که مشغول آب دادن به باغچه ها بود. آخرین جرعه ی چایم را هم نوشیدم و برای شستنش پشت سینک قرار گرفتم.

- بابا هر روز باغچه رو آب میدن؟

- نه مادر یک روز در میون.

- این کار رو خیلی دوست دارم.

- خب برو کمکش تو هم آب بده به باغچه قشنگم.

با ذوق آب را بستم و بوسه ای نسبتاً سفت روی گونه اش نشاندم که با خنده و محبت او هم صورتم را بوسید و گفت: برو مادر خوش بگذره.

از آشپزخانه بیرون زدم. این طور بهتر بود؛ اینطور که با نشاط و بدون رودربایسی کنارشان زندگی کنم تا اینکه بخواهم چند ماه معذب و با فکر اینکه میانشان اضافه هستم، باشم. راضی از برخورد عالی سادات خانوم نسبت به رفتار شاد و صمیمی‌ام توی حیاط رفتم و بلند سلام کردم.

- سلام بابا جون خسته نباشین.

سمتم چرخید و با لبخند نگاهم کرد و با آرامش ذاتی اش جوابم را داد: به روی ماهت دخترم صبح شما هم بخیر باشه انشالله.

سمتش قدم برداشتم و به شلنگ توی دستش اشاره کردم.

-کمکتون کنم؟

سر شلنگ را سمتم گرفت.

- چرا که نه.

با خوشحالی شلنگ را از دستش گرفتم. در این خانه همه چیز بوی زندگی می داد.

حاج رسول کمی لهجه داشت ولی آنقدر کم بود که هر چه به مغزم فشار می آوردم تا کجایی بودنش را حدس بزنم، نمی توانستم ولی انگار همشهری خودم بود!

بیلچه ی کوچکی را از کنار حوض برداشت. با احتیاط شروع به درآوردن گل کوچکی

از داخل گلدان کرد. با لذت به لطافتی که در کارش به خرج می داد، چشم دوختم.

حواسش بود که به ریشه گل آسیب نرسد. شلنگ را پای درخت گیسو رها کردم و کنارش نشستم و از دهانم پرید: مگه مین خنثی می کنید گلدون رو برگردونید دو تا تق بزنید پشتش میفته دیگه؟

خنده ای بی صدا به اداهايم کرد.

-چه تشبیه ای کردی دختر جان! اما حق با توعه به همون اندازه که موقع خنثی کردن مین حواسمون بود تو کاشت گل هم باید حواسمون باشه.

بی توجه به اصل مطلب صحبتش پرسیدم: شما مگه مین هم خنثی کردین؟

- بله دخترم. من پنج سال جبهه بودم.

- جدی؟ چه جالب. چرا پنج سال؟ سه سال دیگه ش کجا بودین؟

آهی کشید و بالاخره ریشه گل را با تمام خاک اطرافش بیرون کشید.

- سعادت نداشتم ادامه بدم. تو خونه بودم.

بی اختیار پرسیدم: خب چرا؟

چشم های مشکی کم رنگش را به صورتم دوخت و با لبخند جواب داد: جانباز شدم.

با تعجب سر تا پایش را نگاهی انداختم. دست و پا و تمام اعضای بدنش سالم بود! کنجکاو شده بودم بدانم جانبازی اش چه ناحیه از بدنش بوده که سه سال خانه نشینش کرده بوده ولی نپرسیدم که دختر فضولی جلوه نکنم ولی دلمش گرم خودش جواب داد.

- از این ناحیه جانباز شدم.

به انگشت اشاره اش که به شقیقه اش میکوبید نگاه کردم. از ناحیه ی سرش آسیب دیده بوده! چطور؟!

بلند شد و کنار باغچه نشست. دیگر سوالی نپرسیدم و شلنگ را برداشتم و باقی درخت ها را آب دادم. حیاط خانه ی عمو چند برابر این حیاط مساحت داشت. درخت ها و گل و گیاهش هم خیلی بیشتر از این جا بود ولی یک بار هم دلم آبیاری شان را نخواستہ بود! آن جا همه چیز غیر قابل تحمل بود حتی باغچه اش.

فارغ از آب دادن به درخت ها، همراه حاج رسول توی ساختمان رفتم، سادات خانوم در حال گردگیری کتابخانه ی کوچک گوشه ی سالن بود. با ورودمان کتاب در دستش را در قفسه جا داد و با روی باز گفت: خسته نباشید.

لبخندی با ذوق به رویش زدم و حاج رسول با محبت جوابش را داد: درمونده نباشی خانوم.

با یاد مامان و رابطه اش با عمو دلم برایش سوخت. هیچ وقت هم کلام شدنش با عمو فراتر از یک سلام آهسته و یک جواب آهسته تر نرفته بود.

سمت آشپزخانه راه افتادم تا برای پرت کردن حواسم چند لیوان چای بیاورم و همان حین پرسیدم: با چای موافقید؟

هر دو موافقتشان را اعلام کردند. سه لیوان چای همراه ظرف خرما درون سینی گذاشتم و به سالن بازگشتم. هر دو کنار هم روی مبل سه نفره نشسته بودند، تعارفشان کردم. برایم

قابل هضم نبود که چه طور این قدر راحت با وجود من در کنارشان کنار آمده اند و تا این حد نگاهشان رنگ محبت دارد. سعی کردم به این چیزها هم فکر نکنم. کلا به هر چیزی که آزار دهنده بود و روانم را به هم می ریخت فقط ساعتی بها می دادم و بعد به دست فراموشی و همان هر چه باداباد خودم می سپردم.

با تشکر، لیوان های چای را برداشتند و من هم با اجازه ای گفتم و نشستم.

سادات خانم حین در آوردن هسته ی خرما رو به حاج رسول کرد.

- میگم حاجی، حاج یونس و اهل و عیالش رو با سمیرا وعده بگیرم برای شام امشب؟ حس می کنم دلخورن. فکر می کنن که نامزدی صدرا رو ازشون مخفی نگه داشته بودیم و توقعشون شده.

بی هوا گفتم: حاج یونس که جریان رو می دونه!

سادات خانم رو به من کرد.

- حاج یونس گفت که به هیچ کس حرفی نزنیم و قضیه بین خودمون بمونه، خودش هم نگفته.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم. حاج رسول چایش را دست گرفت.

- خانوم مهمون دعوت کردن کار پسندیده ایه، اجازه نمی خواد که سمیرا و حاج یونس و خانواده اش هم که از اهالی همین خونه اند، غریبه نیستن.

کنجکاوی ام گل کرد و پرسیدم: سمیرا دخترتونه؟

حاج رسول با حوصله جواب داد: نه دخترم. سمیرا زن برادرمه. حالا میاد آشنا میشی باهاش. با دختر خودمون هیچ فرقی نداره.

لبخندم از مهربانی اش، دندان نما کش آمد و با لحنی شاد گفتم: هر کسی که شما اینطور ازش تعریف کنید صد در صد آدم خوبیه.

او هم از خنده ی من خرسند خنده ای بی صدا کرد.

سادات خانم برای وعده گرفتن سمت تلفن رفت و من لیوان های خالی شده از چای را به آشپزخانه بردم. روی میز بسته ای ماکارانی و گوشت چرخ شده و پیاز، فلفل دلمه و هویج قرار داشت و حدس اینکه سادات خانم قصد پختن ماکارانی برای ناهار دارد سخت نبود. تنها غذاهایی هم که پختشان را بلد بودم همین ماکارانی و سوسیس بندری بود. هر دو را هم از افروز یاد گرفته بودم. بی اینکه احساس غریبگی کنم خیلی عادی انگار که خانه ی خودم است در کابینت ها را باز کردم و بالاخره میان نظم ظروف چیده شده در طبقه ها رنده را پیدا کردم. روی صندلی نشستم و مشغول رنده کردن فلفل دلمه ای و هویج ها شدم. خودم هم درک نمی کردم چرا در این خانه دلم زندگی می خواهد؛ منی که سال به سال اتاق خودم را هم مرتب نمی کردم، حالا دلم آب پاشی به درخت ها، شستن حیاط، پختن غذا و... را می خواست. حتی دلم می خواست حاج رسول من را هم تعریف کند مثل سمیرا...

مشغول سرخ کردن پیاز ها بودم که سادات خانم توی آشپزخانه آمد و شرمزده نگاهم کرد و به ماهیتابه اشاره زد.

- این چه کاریه دخترمن. چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی شاد به رویش زدم تا حس شرمندگی اش بپرد و جواب دادم: من خیلی کار خونه بلد نیستم ولی ماکارانی خوب می پزم چون غذای مورد علاقه ی خودم هم هست. هیچ زحمتی هم نیست. حوصله ام سر میره یه سره بشینم رو مبل و کاری نکنم. دعوت کردین عروستون رو؟

پای ظرفشویی ایستاد و حین شستن رنده جواب داد: دست گلتm درد نکنه. آره عزیزم دعوتشون کردم. همون طور که حدس زده بودم دلخور شده بودن. یه کم ملیحه سادات رکه دخترم شما خواست باشه یه وقت از این بیشتر دلخور نشن. حلما زبونش کمی تنده. عادتشه به دل نگیری حرف هاش رو.

حس کردم منظورش دو روز پیش است که کمی درشت بار عروزش کرده بودم و غیر مستقیم می خواهد به من بفهماند که یک گوشم را در و دیگری را دروازه کنم و جواب تندی ها و تیکه پرانی های حلما را ندهم، کار سختی بود ولی با این حال جواب دادم: خیالتون راحت.

ساعت نزدیک دو بود که سادات خانم مشغول چیدن بشقاب ها روی میز شد. از بیکاری چرتم گرفته بود. توی سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را آبی زدم تا خوابم بپرد. وقتی به آشپزخانه بازگشتم، صدرا هم آمده بود. تیشرت مشکی و شلوار گرمکن هم رنگش را به تن داشت. پشت به من ایستاده بود و مشغول ناخنک زدن به ماکارانی های توی قابلمه بود، از حرکتش خنده ام گرفت، فکر نمی کردم با آن قیافه ی جدی از این شیطننت ها داشته باشد. نمی دانم سادات خانم کجا رفته بود، شیطننتم گل کرد و دلم خواست مچش را بگیرم. آسه آسه پشت سرش رفتم و در دو وجبی اش با صدای بلندی داد زدم: دستا بالا!

غافلگیر شد و به یکباره از جا پرید و کله اش را از توی قابلمه بیرون کشید. بی اراده با دیدن چهره ی ترسیده اش، شلیک خنده ام به هوا رفت. اخم هایش از دیدن خنده ام درهم شد.

میان خنده پرسیدم: خدایی تو پلیسی؟! چه طور نفهمیدی پشت سرتم! همین جوری از مملکت دفاع می کنی!

اخم هایش وحشتناک تر درهم شد و سمت خیز برداشت که پا به فرار گذاشتم و دیدم که سادات خانم و حاج رسول در سالن سر به زیر انداخته و ریز ریز می خندیدند.

صدرا که فقط همان یک لحظه سمتم خیز برداشته بود و دنبالم نیامد. من هم به هزار زحمت خنده ام را جمع کردم و پشت سر پدر و مادرش توی آشپزخانه رفتم و همان که پشت میز نشستم، چشم غره ی معروف صدرا نصییم شد که باز هم بی اراده نیشم باز شد ولی نگاه دزدیدم که بیش از این عصبانی اش نکنم. انگار داشت آن رویش بالا می آمد که با یک تیر حسابم را برسد! اما تمام حواسم به غذا خوردنش بود که با چه اشتباهی مشغول بود. زودتر از همه از پشت میز بلند شد و رو به سادات خانم کرد.

- دستتون طلا مامان، عالی بود!

به یکباره شوقی وصف نشدنی قلبم را لرزاند و باز هم نیشم باز شد. سادات خانم هم با لبخند به من اشاره ای کرد.

- از حوا تشکر کن. زحمت پختش با حوا جان بوده!

با پرویی به صورت صدرا خیره شدم که تشکر کند اما او فقط نگاهی سرسری سمتم انداخت و بی حرف از آشپزخانه بیرون زد. توی ذوقم خورد و بی اراده و بی حواس به اینکه پدر و مادرش می شنوند، زیر لب غر زدم: بی ادب!

تیشرت آستین سه ربع قرمز را تن زدم و از ذهنم گذشت که رنگ بیشتر لباس هایم قرمز است و به علاقه ی افراطی ام در مورد رنگ قرمز خنده ام گرفت. شلوار قد نود مشکی ام را پا زدم و از زور بیکاری جلوی میز توالت نشستم و بعد از مدت ها شروع به زدن لاک قرمز روی ناخن هایم کردم. ناخن های پاهایم را هم لاک زدم. هنوز هم کمی وقت مانده بود که

مهمان ها بیایند؛ کیف لوازم آرایشم را باز کردم و با وسواس شروع به آرایش کردن صورتم کرد.

صدای زنگ اف اف در خانه پیچید. هوا هنوز روشن بود، پس مهمان ها نبودند! شاید هم زود آمده بودند، بلند شدم و پشت پنجره رفتم.

یک زن جوان که چادر عرب سرش بود، داخل حیاط بود و داشت سمت ساختمان می آمد.

شانه ای از روی ندانستن اینکه این زن کیست بالا انداختم و دوباره مقابل آینه نشستم و به ادامه ی آرایش صورتم مشغول شدم. موهایم را از بالای سر با کش محکم بستم، بلندی اش تا پایین کمرم بود. نگاه آخرم را به آینه انداختم. همیشه آرایش کردن حالم را خوب می کرد.

در اتاقم را باز کردم که همزمان در اتاق صدرا هم باز شد. تای ابرویم بالا پرید و پرسیدم: سرکار نرفتی مگه؟

بی توجه به سوال بی موردم، نگاهش را در صورتم به گردش انداخت. لبخند دندان نمایی زدم و با چشمکی ریز پرسیدم: خوشگل ندیدی؟

پوفی کشید و به صورتم اشاره کرد.

- ما مهمون مرد هم داریم!

متوجه منظورش نشدم و مثل خنگ ها گفتم: ها؟!

- مگه داری میری عروسی؟ این چه وضعشه! لاک چرا زدی؟

نگاهش را پایین کشید و ادامه داد: شلوارت چرا کوتاهه! این زنجیره چیه دور مچ پات بست!

تازه متوجه شدم منظورش چیست و اخم هایم را درهم کشیدم.

- چمه مگه!

پوفی کشید که حس کردم قصدش آرام کردن خودش است. با لحنی که سعی در آرام نشان دادنش داشت، در صورتم گفت: نیم ساعت دیگه حاج یونس و پسرهایش میان، تو که نمی خواهی این جوری بری ها؟

- معلومه که نه. شالم سرم می کنم!

چشم هایش را گرد کرد و به صورتم خیره شد.

انگار می خواست صحت حرفم را از چشم هایم بخواند. یاد معین و مبین و گیرهایشان افتادم و اخم هایم را درهم کشیدم.

با حرص کنترل شده در صورتم خم شد.

- حوا تو رو خدا یه مدت ملاحظه کن. دامن نزن به شایعاتی که پشت سرمون دارن ردیف می کنن.

حق به جانب موضع گرفتم: آرایش من شایعات رو ثابت می کنه؟! یا آرایش نکردنم به شایعات پایان میده؟! اصلاً تو چیکار به من داری!

دوباره پوف کشید. این بار حرفی نزد. من که از سر دلبری این کار را نکرده بودم، از سر بیکاری و عوض کردن حال و هوایم کمی به خودم رسیده بودم. حالا کمی نه و کمی بیشتر از کمی چه فرقی داشت!

کلافه مچ دستم را به دست گرفت که متعجب شدم. سمت سرویس بهداشتی انتهای سالن راه افتاد و من در بهت، قدرت هر حرکتی غیر از خواسته ی او را از دست داده و دنبالش روان شدم.

در را باز کرد و اشاره زد.

- برو تو حوا. صورتتو بشور، لاک هات رو هم پاک کن. این نوع آرایش برای عروسی رفتن مناسبه نه یه دورهمی ساده.

تازه از شوک خارج شده و اخم هایم را درهم کشیدم و در حالی که حرف هایش را قبول داشتم لج کردم.

- چرا باید به حرفت گوش بدم! من همینم، دلم می خواد همین جوری بگردم.

راستش برایم سنگین تمام شده بود که این قدر رک و راست اشتباهم را به رخم کشیده بود.

با حرصی آشکار توی صورتم خم شد و فشاری به مچ دستم وارد کرد.

- چون اسماً و رسماً الان تو رو همه همسر من می دونن و با سلیقه ی من باید جور باشی که گندی که زدی رو جمع کنم. فهمیدی حالا!

انگار با حرفش خنجری به قلبم زد و دلم خواست هر چه فحش در ذهنم حک شده را با داد نثارش کنم. من گند زده بودم! من با سلیقه اش جور نبودم؟!

محکم دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و توی سرویس رفتم و درش را محکم به هم کوبیدم. پسره ی احمق اشتباه دیگری را به پای من می نوشت و عملاً می گفت که از من خوشش نمی آید و باب سلیقه اش نیستم! مگر من از خدایم بود که به عقدش در آییم! نره قول نمک شناس!

با حرص صورتم را با آب و صابون شستم. فقط به خاطر اینکه دست از سرم بردارد و کمتر هم کلامش شوم!

چند کلنکس از جعبه بیرون کشیدم و باقی مانده ی سیاهی دور چشمم را پاک کردم و از سرویس بیرون زدم. هنوز همان جا ایستاده بود و تکیه به دیوار منتظرم بود.

خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت و مانع حرکتش شد. سنگینی نگاهش را حس می کردم ولی به حالت قهر نگاهش نمی کردم.

- منظورم گندی بود که زدن به آبرومون...

نگاهم را بالا کشیدم و به چشم هایش که حرفی در خودش پنهان داشت و نمی فهمیدم چیست، زل زدم. نمی دانم چه در سرش می گذشت ولی من با تمام وجود حس می کردم که پریشان است.

خیلی جدی گفتم: بگو ببخشید.

تای ابرویش بالا پرید.

فهمیدم که نمی خواهد عذرخواهی کند. خواستم مچ دستم را از توی دستش در آورم که پوفی کشید.

- خیلی خب قبول این بار اشتباه از من بود. به دل نگیر.

چشم ریز کردم. معذرت خواهی کردن را پیچاند! بحث را عوض کرد که سه پیچ نشوم.

- من موندم شما زن ها چرا فکر می کنید این مواد سمی و سربی رو به سر و صورتتون می مالید خوشگل می شید!

نگاهم توی صورتش که همیشه ته ریش داشت چرخید و حرص زدم: به همون دلیل که شما مرد ها فکر می کنید ته ریش بذارید خدای جذابیت میشید.

حس کردم لب هایش رفت که بخندد ولی زود جمع شد. مچ دستم را بیرون کشیدم. صدای سلام و احوالپرسی مردی از پایین آمد.

جدی شد و به اتاقم اشاره زد: لطفاً برو لباس مناسب بپوش. روسری سرت کن و لاک هات رو هم پاک کن.

با حرص پشت چشمی برایش نازک کردم و به ناچار توی اتاقم رفتم و لباس هایم را با یک تونیک بلند و شلوار بگ تعویض کردم. با پد لاک پاک کن به جان ناخن هایم افتادم و زیر لب فحشی نثار صدرا و همه ی کسانی که شایعات را پشت سرمان درست کرده بودند کردم.

قبول داشتم که حق با صدراست. من باید مطابق سلیقه ی صدرا رفتار می کردم که به شایعات دامن نزدم، حلما که از خودشان بود با زبان بی زبانی حالی ام کرد که نامزدی ما را باور ندارد؛ به خیالش صدرا خطایی کرده و مجبور به عقد کردنم شده بود!

بعد از پاک کردن کامل لاک هایم، شال مشکی رنگم را برداشتم و حین سر کردنش از اتاق بیرون رفتم و در کمال تعجب دیدم که صدرا هنوز هم پشت در است.

رک و راست گفتم: خیلی بیکاری!

بی توجه به تیکه پرانی ام، با نگاه به موهایم کلافه نفسم را با شتاب به بیرون فوت کرد و بی حرف پشت سرم ایستاد و خودش مشغول جمع کردنشان شد. سرم را چرخاندم که ببینم چه کار می کند که صورت کلافه اش به خنده ام انداخت.

- چیکار می کنی؟!

- بلندن. از شالت زدن بیرون می خوام بیافم بلد نیستم.

ذات خبیثم راهنمایم شد و صاف ایستادم و گفتم: دیگه باید یه کاریش کنی دیگه وگرنه از شالم می مونه بیرون.

همان طور که موهایم در دستش بود با مشتش فشاری به کتفم آورد.

- فکر نکن نمی فهمم قصدت اذیته ها! دور دور توعه داری می تازونی برام!

ریز خندیدم و حرفی نزدم تا ببینم چه طور می خواهد موهایم را بیافد.

همان طور با موهایم درگیر بود و من چقدر از اینکه کسی با موهایم بازی کند، خوشم می آمد. چشم هایم را بسته بودم و دلم می خواست ساعت ها همان طور پنجه اش لا به لای موهایم حرکت کند...

صدای خنده ی ملیحه را شنیدم و چشم باز کردم.

با شیطننت نزدیکمان آمد.

- چیکار می کنید! خوش می گذره؟

رو به ملیحه موهایم را رها کرد.

- بیا موهای حوا رو بیاف، بالای سرش جمع کن بعد بیاید پایین.

بی حرف دیگری پاتند کرد و سریع از پله ها سرازیر شد و من با خنده به ملیحه نگاه کردم.

- اعصاب نداره ها!

چشمکی زد و شروع به بافتن موهایم کرد و با شیطننت جواب داد: از دست رفته داداشم!

متوجه منظورش شدم که سقلمه ای به پهلویش زدم.

همراه ملیحه پله ها را سرازیر شدیم که ملیحه نگاهی از همان بالا به سالن انداخت.

- حوا برو بشین کنار صدرا. حلما خیلی حساسه به این چیز ها. از اون جایی که دلش می خواست صدرا بره دختر خواهرش رو بگیره خیلی دلش پره. حواست جمع باشه. قول میدم نصف ایرانو خود حلما برای پخش شایعات ساپورت کرده!

بی توجه به اصل مطلب، لحظه ای کوتاه حرصم گرفت از خواهر زاده ی ندیده ی حلما و از حس مالکیت مسخره ام، خودم هم تعجب کردم و خنده ام گرفت.

با ورودم همگی از جا بلند شدند، همه را تعارف به نشستن کردم و با سلام و احوالپرسی کنار صدرا قرار گرفتم. مثل یک مرد متشخص اشاره ای به برادرش کرد.

- حوا جان، برادر بزرگم حاج یونس.

سری برایش تکان دادم. چهره اش شبیه سادات خانم بود، مثل او هم دلنشین لبخندی زد. به حلما اشاره کرد.

- زن داداشم رو که قبلاً آشنا شدین با هم.

به زن جوانی که با لبخند و محبت خیره ام بود، اشاره کرد: سمیرا خانوم، زن عموم هستن. بالاخره سمیرا را دیدم. چهره‌ی ملیح و مهربانش گویای صحت تعریف های حاج رسول بود. دو پسر که انگار هم سن و سال من بودند را هم علی و امیر معرفی کرد که پسر های حاج یونس بودند.

شب عقدمان معارفه ای صورت نگرفته بود و از طرفی آنقدر فکرم درگیر بود که به چهره‌ی هیچ کدامشان دقت نکرده بودم و حالا انگار اولین بار بود می‌دیدمشان.

سادات خانم کنار حاج رسول نشسته بود، حلما هم کنار حاج یونس ولی سمیرا تنها بود و با ملیحه مشغول صحبت، برایم سوال شد که پس همسرش کجاست؟

کمی سمت صدرا که داشت موز قطعه قطعه شده اش را می خورد، خم شدم و صدایش زدم: صدرا؟

سرش را سمتم چرخواند و منتظر حرفم نگاهم کرد.

پرسیدم: پس عموت کجاست؟ سمیرا جون تنهاست!

حس کردم ناراحت شد.

-داستانش مفصله. بعداً تعریف می کنم برات.

قطعه موز سر چنگالش را سمتم گرفت. از ادبش تعجب کردم و آهسته تیکه بارش کردم: چیه جنتلمن شدی؟!

پوزخندی زد.

- جدی بگیر در راستای اهدافمونه!

با حرص نگاهش کردم که خندید و موز پیش کشی اش را در دهان خودش گذاشت. دوست داشتم تلافی تمام کارها و متلک هایش را سرش در آورم. مخصوصاً آن مورد که گفت باب سلیقه اش نیستم! اگر تلافی نمی کردم، فکرش رهایم نمی کرد...

بعد از رفتن مهمان ها، هر کس به اتاق خود رفته و خانه در سکوت فرو رفته بود. هنوز فکر تلافی بودم. با فکر شیطننت باری که به سرم زد، لب هایم به خنده ای شیطانی کش آمد. پتو را پس زدم و از تخت پایین رفتم. لوازم مورد نیازم

را برداشتم، در اتاق را با احتیاط باز کردم که صدایش باعث بیدار شدن کسی نشود. گوشم را روی در اتاق صدرا گذاشتم، صدایی نمی آمد و دعا کردم خواب باشد. با دلهره و هیجانی وصف نشدنی آرام دستگیره را پایین کشیدم و گوشه ی در را باز کردم، اتاق توسط نور مهتابی که از پنجره به اتاق تابیده بود کمی روشن بود و صدرا ظاهراً در خواب عمیقی به سر می برد. دوباره از کاری که می خواستم انجام دهم نیشم باز شد و در را آهسته تا انتها باز کردم و توی اتاقش پا گذاشتم. آهسته و نوک پنجه ای سمتش رفتم. با بالا تنه ی برهنه تاق باز خواب بود. نگاهم روی سینه ی عضلانی اش نشست. اگر بیدار بود یکی می زدم تخت سینه اش و می گفتم: بابا هیکل درست!

از افکار خودم خنده ام گرفت و نگاهم را از بالاتنه اش به سمت صورتش تغییر دادم. نمی دانستم خوابش سنگین است یا سبک! دلم نمی خواست به خاطر ترسم عقب بکشم

فوقش بیدار می شد و نقشه ام را خراب می کرد دیگر! با این وجود باز دعا کردم که خواب سنگین باشد. آرام و خبیث زمزمه کردم: من باب سلیقه ات نیستم! الان قیافه ات رو باب سلیقه ی خودم درست می کنم تا تساوی حقوق زن و مرد رو ببینی!

با هیجان و استرس در خمیر ریش را باز کردم و بسم الله ای گفتم که بیدار نشود و مقداری از آن را روی صورتش ریختم. تکان نخورد، از خوشحالی خنده ای بی صدا کردم، اگر عجله نداشتم یک دور هم قر می دادم از ذوق خواب سنگین بودنش! ژیلت را دست گرفتم و آرام و با دست های لرزان از هیجان، در کسری از ثانیه روی صورتش کشیدم. تکانی خورد. سریع پای تخت خودم را مخفی کردم.

از ترس قلبم توی دهانم آمد. وای از وقتی که بلند می شد و می دید! اسباب یک هفته خنده ام جور می شد از دیدن قیافه اش.

دیدم خبری نشد فهمیدم که خوابیده است. سرکی توی صورتش کشیدم، چقدر هم خوشگل بود و در خواب خواستنی و آرام. به خط پهنی که اصلاح شده و براق بود نگاه کردم و باز هم بی اراده خندیدم، بس بود دیگر خودش مجبور بود تمام ریشش را بزند که یک دست شود. بلند شدم و نگاه آخرم را روی صورتش انداختم و آهسته گفتم: خب صدرا خان حساب بی حساب!

بدون اینکه ژیلت و خمیر ریش را بردارم از اتاق بیرون زدم، صبح لازم می شد! نتوانستم خوددار باشم و به افکارم و قیافه ی جدیدی که از او تصور کردم شلیک خنده ام به هوا رفت. با شتاب دستم را محکم روی دهانم گذاشتم که صدای خنده ام کسی را بیدار نکند و توی اتاقم پریدم.

بعد از یک خنده ی مفصل که حسابی سر حالم آورد، زیر پتو خزیدم...

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. صدرا بود که در را محکم به دیوار کوبیده بود. با چشم های گرد شده و گیج نگاهش کردم.

غرید: می کشمت حوا!

لحظه ای متوجه علت عصبانیتش نشدم ولی با دیدن وضعیت صورتش، همه ی اتفاقات دیشب یادم آمد. سمتم هجوم آورد که با ترس روی تشک نشستم. در کسری از ثانیه مقابلم نشست و در یک چشم بر هم زدن هر دو دستم را که می خواستم سپر خودم کنم پشت کمرم پیچاند و ثابت نگاه داشت. از درد آخ بلندی گفتم. فشاری به دست هایم در پشت کمرم آورد که به سمت سینه اش پرتاب شدم. از چشم هایم خون می بارید. آب دهانم را فرو خوردم و خواستم حرفی بزنم که از بین دندان های کلید شده اش غرید: این چه شوخی ای بود که کردی؟!

نگاهم سمت قسمت تراشیده ریشش کشیده شد و هر چه تلاش کردم نخندم، نشد. نیشم که باز شد فشار دیگری به دست هایم آورد. آخ بلندتری گفتم و خواستم حرصش دهم.

- آخ. ولم کن وحشی. شوخی چیه خیلی هم جدی بودم. خواستم باب سلیقه ام بشی کسی شک نکنه به جریانمون!

با خشم دست آزادش را بالا آورد و تازه متوجه خمیر ریش و ژیلت توی دستش شدم. همان طور که من را به سینه اش فشار می داد و انجام هر حرکتی را با این کارش از من سلب کرده بود، با دندان در خمیر ریش را باز کرد و به یکباره تمام مواد داخلش را روی سرم خالی کرد. هین بلندی کشیدم.

- چی کار می کنی دیوونه؟!

خمیر ریش را با خشم سمتی پرتاب کرد و ژیلت را بالا آورد و روی سرم گذاشت. از فکر کاری که می خواست بکند، قلبم در دهانم آمد و محکم جیغ کشیدم. همان طور که جیغ می کشیدم، از ترسم سرم را روی سینه اش مخفی کردم، تنش از خشم کوره ی آتش بود. با سر ژیلت فشاری به سرم آورد.

- بگو غلط کردم!

حاضر بودم بمیرم ولی این جمله را نگویم ولی موهایم چه می شد! از فکر اینکه سرم را بتراشد هم مو به تنم راست می شد.

صدای هراسان سادات خانم آمد.

- وای خاک بر سرم صدرا چیکار می کنی؟!

به یکباره دست هایم را رها کرد و من سریع از زیر دستش فرار کردم و خیلی زود، خودم را به سادات خانم رساندم. نفس نفس زنان به صدرا اشاره کردم.

- مامان سادات ببینش می خواست موهام رو بتراشه!

رنگ گندم گون صورت صدرا از عصبانیت به کبودی می زد. بلند شد و تا یک قدمی مان حمله کرد که جیغ دیگری کشیدم و پشت سر سادات خانم پناه گرفتم. سادات خانم جفت دست هایش را باز کرد که مبادا صدرا آسیبی به من بزند.

داد زد: ببین چیکارم کرده مامان! حالا من با این صورت چه جوری برم کلانتری؟!

از کنار سر سادات خانم سرکی کشیدم که صدرا دید و خشمش بیشتر شد. سمتم خیز برداشت و داد زد: می کشمت حوا!

سادات خانم بیچاره که خبر از جریان نداشت مانده بود چه بگوید.

با یک جمله توجیه اش کردم: شوخی کردم باهاش!

بلافاصله در صورت صدرا توپیدم: تو خودت دیشب عین ناظمای بداخلاق سرم هوار شدی حساب نیست؟

رو به سادات خانم ادامه دادم: همین دیشب بهم گفت باب میل و سلیقه اش نیستم. کل سر و صورتمو شست. خب ریشاش باب سلیقه ی منم نبود براش زدم!

انگار خیلی بد و نامفهوم توضیح دادم که سادات خانم با چشمانی مات و حالتی گیج نگاهمان می کرد.

صدرا پوفی کشید و با یک حرکت مچ دستم را گرفت و از پشت سادات خانم بیرونم آورد. جیغ دیگری از ترس کشیدم.

در صورتم غرید: بچه مگه من هم سن توام که بشم وسیله ی تفریحت!

سادات خانم از بهت در آمد. دستم را از پنجه ی صدرا آزاد کرد و با اخم رو به صدرا غر زد: شوخی کرده دیگه. حالا انگار چی شده، برو کل ریشت رو بزن.

از دفاع مادرش نیشم باز شد و از دهانم پرید: تنوع هم هست دیگه!

سمتم خیز برداشت که با جیغ و خنده پا به فرار گذاشتم و صدای غرغره‌ایش را شنیدم. داشت سادات خانم را توجیه می کرد که حقم بوده یک فس کتک مفصل هم بخورم!

پای پله ها دستم را روی سرم کشیدم، پر از کف خمیر ریش بود. حرص زدم: پسره ی روانی!

بعد از یک دوش حسابی، با اشتیاق و فکری شیطانی به آشپزخانه رفتم تا در جمع خانواده صبحانه ام را میل کنم و از دیدن صورت تنوع یافته ی صدرا محروم نمانم.

حاج رسول لبخند شیرینی به لب داشت و سادات خانم داشت آهسته برایش صحبت می کرد. حدس زدم دارد شیطننت من را بازگو می کند. خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و با

نشاط سلام بلند بالایی دادم. هر دو با محبت و لبخند جوابم را دادند. سادات خانم به موهایم که همان طور خیس دور تا دورم رها بودند اشاره کرد.

- سرما می خوری مادر.

اتفاقاً سردم هم بود ولی جواب دادم: نه خوبه الان خشک میشه.

سمت سماور رفتم و برای خودم چای ریختم. با سلام صدرا سرم را سریع سمتش چرخاندم و از دیدن صورت سه تیغ شده اش که حسابی جذاب ترش کرده بود، نیشم باز شد و جواب سلامش که اصلاً من مخاطبش نبودم را دادم: سلام.

نگاهش را سمتم انداخت و با خشم چشم غره ای رفت که اهمیت ندادم و پشت میز نشستم.

حاج رسول با لبخندی آرام ولی معنادار رو به صدرا گفت: عافیت باشه بابا.

داغ صدرا تازه شد و دوباره سمتم چشم غره ای رفت.

- به لطف خرس گنده ای که فکر می کنه بچه دو ساله ست خیلی ممنون سلامت باشید.

اخمی لوس و مصلحتی بین ابروهایم انداختم.

- خیلی بی ادبی. جواب های هویه دیگه! نمی دونی بدون جناب باب سلیقه!

جالب بود که موقع کلکل و بحث هایمان، مادر و پدرش یک کلمه هم حرف نمی زدند و دخالتی نمی کردند.

خودش هم حرفی نزد و جوابم را نداد و با یک من اخم به خوردن صبحانه اش مشغول شد.

خیلی کلافه بود و مدام دستش را روی جای خالی ته ریشش می کشید. آخر سر هم نتوانست صبحانه اش را کامل بخورد و با تشکری بی حواس خداحافظی کرد و رفت.

فکر کردم شاید باید توضیحی به سادات خانم و حاج رسول بدهم که راجع به من و کاری که کرده بودم فکر بدی نکنند. دستم را دور لیوانم حلقه کردم و گفتم: اوم... من کار بدی کردم می دونم ولی... صدرا دیشب بهم گفت باب میل من بگرد تا گندی که زدی رو جمع کنم و شایعات تموم شه. خب منم حرصم گرفت از حرفش...

حاج رسول بلند شد، نگاهش کردم، آرام و مهربان بود.

- کار بدی نکردی بابا جان. نیاز به توضیح نیست. جوانیه و این شوخی هاش. حرف صدرا رو هم به دل نگیر منظوری نداشته.

بی اراده لبخندی زدم.

- چشم.

گوشی ام را که مدام زنگ می زد برداشتم، افروز بود. با خوشحالی جوابش را دادم: سلام عشق جانم.

روی تخت تکیه به تاج نشستم.

- به روی ماهت خانم بی معرفت.

- کوفته. من بی معرفتم یا تو؟ چه خبر خوبی؟

- عالی ام. تو خوبی؟ صدرا جونت چطوره؟

در تلگرام تمام ماجرا را برایش شرح داده بودم و خبر داشت. زهرمار غلیظی نثارش کردم.

- میگم حوا مطمئنی دیگه نیازی به کمک مسعود نداری؟

چشم هایم را تابى دادم! چه قدر هم که مسعود آدم کمک کردن بود!

- آره بابا عشقم دیگه شوهر کردم.

به شوخی مسخره ام خودم با صدای بلند خندیدم و این بار افروز زهرماری نثار من کرد و صدایش پر از ذوق شد: میگم حوا یه خبر دارم در حد کشتی تایتانیک. مسعود عمه ام رو راضی کرده بیان خواستگاریم.

- جدی می گی! کی؟

- دو هفته ی دیگه.

- ای جانم، زودی عروسی کنید. بیا تهران دلم برات یه ذره شده.

- به یه ماه نمی کشه پیشتم حوا باورم نمیشه.

به شوخی توپیدم: خاک بر سر شوهر ندیده ات. جمع کن خودت و حالم به هم خورد.

ایشی کشید و یکباره صدایش نگران شد.

- حوا شناسنامه ام رو چجور بهم می رسونی. برای عقد لازمه.

- نمیری از دلواپسی! پست می کنم برات اینم نگرانی داره؟!

- چی میگی پست کنی بیفته دست مامانمنا نمیگن شناسنامه ات تهران چیکار می کرده، از این گذشته خب لو میره کجایی تو!

- آدرس الکی می زنم. لو نمیره جام نترس.

- خب اگه یه اتفاقی بیفته و شناسنامه ام برگشت بخوره میره به آدرس الکیه که!

حرص زدم: چه حالا آینده نگر هم شده برا من!

غر زد: آینده نگر بودم که نمی داشتم فرار کنی و وضعیتت بشه این.

-وضعیتم مگه چشه! می موندم زن رضا میشدم خوب بود! حالا هم بس کن مرثیه نخون.
یه جوری می رسونم دستت دیگه.

تقه ای به در اتاقم خورد.

- افروز کاری نداری فعلاً.

- نه فقط یادت نره ها!

- باشه بابا چقدر میگی. خداحافظ.

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

گوشی را روی تخت انداختم و با گفتن بفرمایید بلند شدم که موهایم را شانه کنم. در باز شد و ملیحه با نشاط همیشگی اش داخل آمد.

- سلام زن داداش شیطون و خوشگلم.

چپ چپی نگاهش کردم ولی خنده ام، غیظ نگاهم را به فنا داد.

- کوفت و زن داداش. خبرا به تو هم رسید؟

خنده ای کرد.

- آره دمت گرم خیلی باحال بود کلی خندیدم.

خودم هم خنده ام گرفت و گفتم: حقش بود!

برس را روی موهایم کشیدم.

- ملیحه دلم پوسید تو خونه، پایه ای بریم بیرون.

با خوشحالی جواب داد: چه جورم. کجا بریم؟

- فرقی نداره. پارکی، سینمایی، جایی.

- حله. میگم زنگ بزnm زن عمو سمیرا هم بیاد؟ من معمولاً با سمیرا میرم گردش. دختر خیلی خوبیه. باهاش آشنا بشی عاشقش میشی مطمئنم.

حاضر و آماده از خانه بیرون زدیم. سمیرا پشت فرمان پراید سفیدش منتظرمان بود. سلام و احوالپرسی گرم و با محبتی کرد، جوابش را مثل خودش با لبخند دادم و تعارف ملیحه برای نشستن در صندلی جلو را رد کردم و پشت سرشان قرار گرفتم. سمیرا حین راه انداختن ماشین پرسید: بچه ها گفتین مقصد مشخصی مد نظرتون نیست نه؟ ملیحه جواب داد: نه فقط می خواستیم بیایم بیرون یه بادی به کله هامون بخوره.

- من یه کم خرید دارم. اگه موافقید بریم بازار؟

ملیحه با شیطننت نگاهش کرد.

- بازم اومدن عمو نزدیک شد که خانوم بیفته به هدیه خریدن!

سمیرا با لبخند غلیظی نگاهش کرد.

- آفرین دقیقا می خوام همین کار رو کنم. یه سری لوازم علیرضا نیاز داره که می خوام براش تهیه کنم.

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و پرسیدم: سمیرا جون آقاتون سفر هستن؟
از آینه نگاهم کرد و با لبخند حرفم را تایید کرد.

- بله، یه جورایی.

کنجکاوی ام تقربا ارضا شد. گوشی ام را چک کردم. کلی پیام از طرف افروز داشتم که مضمون همه شان یک چیز بود. شناسنامه اش...

پوفی کشیدم. چه طور تا گیلان می رفتم آخر! آن هم با وجود صدراایی که حواسم بود که شش دانگ حواسش هست که تنها بیرون نروم، می دانم که می ترسید بروم و دیگر برنگردم...

همراه هم توی پاساژ رفتیم. سمیرا هر چه عطر و لباس و کفش و... مردانه به چشمش می خورد می خرید. برای ملیحه سادات انگار عادی بود ولی من با تعجب به خریدش نگاه می کردم. مگر همسرش در قحطی بود که هیچ وسیله ای نداشت! البته از ذوق زدگی های سمیرا می شد حدس زد که چقدر همسرش رادوست دارد و دلتنگش است و این همه خرید را از روی دلتنگی و علاقه می کند.

روز خوبی بود و حسابی با سمیرا صمیمی شدم. با اینکه حداقل ده پانزده سال از ما بزرگتر بود ولی خیلی صمیمی و راحت بود.

در جمع نشسته بودم، حاج رسول غرق فیلم جنگی ای بود که از تلویزیون پخش می شد و سادات خانم تمام حواسش به حاج رسول بود و می شد راحت نگرانی را در چهره اش خواند، فقط علت نگرانی اش را نمی فهمیدم.

ملیحه سادات امتحان داشت و برای خواندن درسش در اتاقش نشسته بود. نگاهم را سمت تاریکی حیاط کشاندم. صدرا زیر درخت بید روی تخت مفروش نشسته بود، هنوز هم از کار دیشبم دلخور بود ولی من به کمکش نیاز داشتم. باید هر طور شده راهی برای رساندن

شناسنامه به افروز پیدا می کردم، از طرفی هم می ترسیدم خودم به گیلان بروم و اتفاقی کسی من را آنجا ببیند و شر شود.

نگاهم را به میز دادم و از دیدن سیب سرخی که میان ظرف میوه خوری برق می زد، فکری به سرم زد و سیب را برداشتم و بی حرف از سالن بیرون زدم و توی حیاط رفتم. دست هایم را پشت کمرم مخفی کردم و آرام سمتش قدم برداشتم. نگاه پر اخمش را سمتم کشاند. به نیم قدمی اش که رسیدم لبخندم غلظت گرفت، اخم صدرا هم همین طور. خیلی خوشگل شده بود نمی فهمیدم ناراحتی اش برای چیست!

بی حرف دستم را از پشت کمرم جلو کشیدم و سیب سرخ را مقابلش گرفتم. نگاهی به سیب انداخت و بم پرسید: این چیه؟

لبم را لحظه ای زیر دندانم کشیدم که نخندم و کار را خراب تر نکنم.

- شما بهش می گید سیب ولی ما حوا ها بهش می گیم فریب.

نگاه سرد و سنگینش را به چشم هایم میخ کرد.

- الان اومدی منو فریب بدی از بهشت رانده بشم!؟

بی اراده خنده ای ریز کردم.

- نه اومدم گولت بزnm آشتی کنی.

از روی تخت بلند شد و بی تفاوت از کنار دست دراز شده ام گذشت و سمت خانه راه افتاد. حرصم را با این کارش در آورد، مادر نزاییده بود کسی به حوا بی اعتنایی کند. بی اختیار سیب را بالا آوردم و پس سر صدرا را نشانه گرفتم. یک دو سه را زیر لب شمردم و سیب را پرتاب کردم که محکم به سرش خورد. نتوانستم خوددار باشم و میان آن همه خشم، به یکباره شلیک خنده ام به هوا رفت. دیدم که از زور خشم پره های بینی خوش فرمش باز و بسته شد. سیب را از روی زمین برداشت و سمتم حمله کرد. جیغی کشیدم و با خنده پا به فرار گذاشتم. این بار آن قدر عصبانی اش کرده بودم که بی خیالم نشد و با تهدید به کشتنم دنبالم دور تا دور حیاط می دوید.

- می کشمت حوا. مگه دستم بهت نرسه...

چند دور که در باغچه و دور حیاط دویدیم، نفس نفس زنان آن سمت حوض ایستادم و او سمت دیگر. از چشم هایش آتش می بارید. غرید: فکر کردی تا کی می تونی بدوی دستم می افتی دیگه. نشونت میدم با کی باید شوخی کنی با کی نه دختره ی دیوونه.

میان خنده گفتم: سببی که نتونه آدم رو فریب بده رو باید دور انداخت دیگه، من چه بدونم کله ی تو تو کادره!

با یک حرکت از سمت راست حوض سمتم خیز برداشت که با جیغ پا به فرار گذاشتم و خودم را به سالن رساندم. از جیغم حاج رسول و سادات خانم بلند شدند، می دانستم به حیاط نیامده بودند که مثل همیشه دخالتی در رابطه مان نکرده باشند ولی حالا دیگر به سالن آمده بودیم. سریع پشت سر حاج رسول سنگر گرفتم و رو به صدرا با خنده گفتم: باور کن عمدی نبود.

پوفی کشید و رو به پدرش کرد.

- کار منو ببینید تو رو خدا. با این هیکلم شدم همبازی یه علف بچه!

رو به من کرد و سعی کرد آرام باشد.

- بیا بیرون کاریت ندارم.

شکلکی لوس در آوردم.

- خودتی. اگه کارم نداری پس چرا پیام بیرون!؟

سادات خانم سری با خنده تکان داد و از فرصت پیش آمده استفاده و تلویزیون را خاموش کرد.

صدرا رو به پدرش کرد.

- بابا بذارید بیاد بیرون از سنگرش. کاریش ندارم می خوام باهاش حرف بزنم و موضع بینمون رو براش مشخص کنم.

انگار حاج رسول زیادی پسرش را قبول داشت که دستم را گرفت و از پشت سرش به جلو هدایت کرد.

- بیا بابا جان خودتون حل کنید بین خودتون.

با سادات خانم سمت اتاقشان رفتند و من با نگرانی نگاهم را به صورت پر اخم صدرا دوختم.

قدمی جلو آمد. خواستم عقب گرد کنم که بازویم را گرفت و سیب را بالا آورد. حس کردم می خواهد سیب را روی سرم بکوبد. بی اختیار گردنم را پایین کشیدم و چشم هایم را بستم. خودم گفته بودم دیگر، جواب های هوی است...

لحظاتی گذشت، دیدم ضربه ای به سرم وارد نشد، چشم هایم را به آرامی باز کردم. آرام به صورتم خیره بود. نگاهم را که دید بازویم را رها کرد و سیب را آهسته روی سرم گذاشت، نگاه گرفت و بی حرف سمت پله های طبقه ی بالا راه افتاد.

متعجب از تلافی ای که نکرد، به رفتنش نگاه کردم.

نمی دانم چه شد که لبخندم بدرقه ی راهش شد. دست بردم و سیب را از روی سرم برداشتم و نگاهش کردم، میخواستم صدرا را فریب دهم ولی انگار صدرا واردتر بود!

کاری که در کمال آرامش و صبوری کرد دلم را یک حالی کرد. چشم های خاصش در خاطرم مجسم شد و باز هم بی اراده لبخند زدم.

سیب بی عرضه ای که به خودم پاتک زده بود را روی میز گذاشتم و سمت پله ها راه افتادم، نگاه گذرایی به در بسته ی اتاق صدرا انداختم و به یاد کل کل هایمان نیشم باز شد و توی اتاق خودم رفتم.

یک هفته از آن شب گذشت، یک هفته ای که در عادی ترین حالت ممکن سپری شد. صبح شب می شد، به سادات خانم در کارها کمک می کردم و در کنار حاج رسول از آبیاری باغچه لذت می بردم. با ملیحه و سمیرا به پارک و گردش می رفتم، می گفتم و می خندیدم و...

اما امان از شب ها که به سختی صبح می شد، سکوت و کم حرفی صدرا لحظه ای رهایم نمی کرد، مدام در خودش بود. در حیات قدم می زد، دیر می آمد، زود به اتاقش می رفت. اهمیتی به شوخی های من با اطرافیانم نمی داد، با جوک هایی که تعریف می کردم همه حتی حاج رسول می خندیدند اما دریغ از یک واکنش کوچک از سمت صدرا، انگار برایش وجود خارجی نداشت، یا حتی بدتر، انگار از وجودم ناراحت بود و من عجیب درگیرش شده بودم. تمام حواسم به او بود تا واکنشی جز سکوت و بی تفاوتی از سمتش ببینم اما دریغ... حتی حواسم بود که دیگر از غذا هم تعریف نمی کرد مبادا دست پخت من باشد!

قرار بود عموی صدرا یعنی علیرضا که امروز از سفر آمده بود همراه سمیرا برای شب نشینی به خانه ی حاج رسول بیایند. مقابل آینه ایستادم و به چشم های روشنم نگاه کردم، لحظه ای نگاه سرد صدرا را توی آینه دیدم و آه کشیدم.

نمی دانم چرا درگیر مردی شده بودم که فقط پنجاه روز دیگر در خانه اش مهمان بودم. فقط می دانم هر چه کرد آن سبب کرد و آن نگاه آرام صدرا...

از آن گذشته این که نسبتم با صدرا من را به این خانه وصل کرده بود و خودش به وجودم بی اعتنا بود حسی تلخ سربار بودن را به وجودم انعکاس می کرد.

بی حوصله شالم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم، از پله ها سرازیر شدم. موهای بلندم پشتم را پوشانده بود. سلامی دادم که به جز صدرا بقیه با محبت علیک دادند.

شالم را از روی سرم برداشتم و لحظه ای نگاه صدرا روی موهایم چرخید. مقابل سادات خانم روی دو زانو نشستم.

- مامان سادات میشه موهام رو بیافین؟

لبخندی با محبت به رویم زد.

- آره قربونت برم. بچرخ پشت به من بشین.

شاد شدم و غلیظ گفتم: خدا نکنه. من فدای شما بشم.

خم شد و صورتم را بوسید.

- این جوری نگو دختر قشنگم، بچرخ برات بیافم.

چرخیدم و تکیه به زانوهای سادات خانم که روی مبل نشسته بود، روی زمین نشستم. نگاه آرام صدرا بعد از یک هفته رویم بود و من در کمال تعجب با ولع خیره ی مشکی کمرنگ

چشم هایش شدم! در نگاهش هیچ چیز نبود جز یک سکوت که نمی‌توانستم معنایش کنم.

صدای زنگ اف اف که در خانه پیچید، به همان آرامی نگاه از صورتم گرفت و بلند شد که در را باز کند و من با حسرت به رفتنش نگاه کردم و فکر کردم چرا این قدر برایم مهم شده! لحظه ای محرمیت بینمان و نسبت شرعیمان از ذهنم گذشت و حس کردم قلبم ریز لرزید و گرمای مطبوعی به تنم نشست.

با صدای سادات خانم که گفت «تموم شد قشنگم» به خودم آمدم و نگاه از قامت بلند صدرا گرفتم، سرم را چرخاندم و بوسه ای به دستش زدم.

- ممنون مامان ساداتم.

خم شد و سرم را بوسید. شالم را روی سرم انداختم که آرام پرسید: از صبح تو خودتی حوا جان چیزی شده؟

راست می گفت؛ امروز هر چه تلاش کرده بودم بخندم و عادی باشم نتوانسته بودم و مدام فکرم درگیر صدرایی بود که برایش بود و نبودم یکسان بود. اما برای دل سادات خانم خنده ای کردم نه آن قدر شاد ولی خندیدم و جواب دادم: نه بابا، مگه قراره چیزی شه همه چی اوکیه.

خدا را شکری گفت و بلند شد تا به استقبال مهمان هایش که صدای سلام و احوالپرسیشان با صدرا و ملیحه می آمد، برود. من هم بلند شدم ولی به استقبال نرفتم و کنار حاج رسول ایستادم تا مهمان ها داخل بیایند. با ورودشان و دیدن مردی که در کنار سمیرا توی سالن آمد دهانم از تعجب باز ماند. شاید این مرد علیرضا نبود اما حاج رسول با صدای لرزانش آرام لب زد: علیرضا!

باورم نمی شد این مرد با مویی یک دست سفید و تنی رنجور همسر سمیرا باشد! آخر سمیرا خیلی سن داشت نهایتاً سی و پنج ساله بود اما این مرد... با چشم های نم زده و لبخندی شاد با محبت و عشقی آشکار سمت حاج رسول پرواز کرد و محکم در آغوش هم فرو رفتند و دیدم که شانه های هر دو ریز لرزید. مگر سفر قندهار بوده!

چقدر سوال در ذهنم ایجاد شده بود! دقایقی طولانی در آغوش هم ماندند تا بالاخره رضایت به جدا شدن دادند. بعد از اینکه سادات خانم جلو آمد و هر دوشان را به نشستن دعوت کرد، تازه نگاه عمو علیرضا به من افتاد. لبخندی زد و من حس کردم صورتش آن قدر پیر نیست و حتماً خوب مانده است.

- به سلام عروس خانم. ببخشین متوجه حضورتون نشدم.

لبخندی به رویش زدم. به او می خورد مثل حاج رسول مهربان باشد و مثل ملیحه شوخ طبع.

با حفظ لبخندم جواب دادم: سلام عمو جان. رسیدن به خیر.

تشکری کرد و کنار حاج رسول نشست. سمیرا هم آمد و خودش را آن سمتش جا داد. عمو نگاهی به من که هنوز ایستاده نگاهش می کردم کرد.

- بشین عمو جان صندلی که به تعداد هست.

خنده ام گرفت. پیرمرد بامزه ای بود.

نشستم و نگاهم بی اراده دنبال صدرا چرخید ولی نبود. متعجب و بی اختیار بلند شدم و تازه متوجه شدم که علتی برای بلند شدنم نبوده! خواستم دوباره بنشینم ولی دیدم خیلی ضایع است. ببخشیدی گفتم و بی دلیل سمت طبقه ی بالا رفتم. صدرا در سالن کوچک میان اتاق ها روی مبل نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود. به فرمان دلم

سمتش قدم برداشتم. با کمی فاصله کنارش نشستم و در حالی که قلبم کمی تندتر از حالت عادی می زد، آرام صدایش زدم: صدرا؟

سرش را از حصار دست هایش بیرون آورد و به پشتی مبل تکیه زد.

خم شدم و به صورتش نگاه کردم و نگران پرسیدم.

- چیزی شده؟

سرش را سمتم چرخاند و نگاهش را به چشم هایم میخ کرد.

حس کردم ضربان قلبم نامنظم تر شد و نگاه دزدیدم. چه حال بد و مزخرفی بود که دچارش شده بودم، در دلم به خودم تشر زدم که خودش را جمع و جور کند. سنگینی نگاهش هنوز رویم بود. نامحسوس نفسی کشیدم تا آرام شوم و دوباره نگاهش کردم. به حرف آمد: نه.

نه؟! یعنی چه؟! مگر چه سوالی پرسیده بودم که جوابش نه بود!

به مغزم فشار نیاوردم و دوباره پرسیدم: چرا این جا نشستی مگه مهمون ندارین؟!

- میام تو برو.

- اوم... چیزه...

خواستم کمی بیشتر کنارش بمانم، یک هفته ای بود که جز سلام حرف دیگری میانمان رد و بدل نشده بود.

پرسشگر نگاهم کرد تا حرفم را بزنم. با شنیدن صدای خنده ی مردی که حدس زدم صدای عمو است، رشته ی کلام دستم آمد و ادامه دادم: عموت چقدر پیره، آخه سمیرا خیلی جوونه.

- پیر نیست. چهل سالشه همه اش.

چشم گرد کردم و فکر کردم سرکارم گذاشته است.

- اسکولم کردی!

چپ چپی نگاهم کرد که فهمیدم جدی است.

- آخه موهاش یه دست سفیده.

- فکر و خیال به این روز انداختتش.

- چه فکر و خیالی!

از روی مبل بلند شد.

- پاشو بریم پایین زشته. بعداً بهت میگم.

بی اراده دستم را سمتش دراز کردم تا برای بلند شدن کمک کند، آخر با افروز همیشه این کار عادتمان بود! با تعجب به دستم نگاه کرد. تازه فهمیدم چه سوتی ای داده ام! خنده ام گرفت. نیشم را باز کردم و با برگرداندن دستم سمت زمین گفتم: یه بچه این قدی ندیدی!

برای خودم با این شوخی فوق تکراری و فسیل شده متاسف شدم. نگاه متاسف صدرا را هم به جان خریدم و از جایم بلند شدم. خواست برود که باز هم شیطنتم گل کرد: آقای یه خورده محترم؟

خیره و چپ چپ نگاهم کرد. حق به جانب پیش افتادم و گفتم: خانم ها مقدم ترند.

پایین پله ها ایستادم تا پایین بیاید و در موازات هم توی سالن رفتیم و توجه همه به ما جلب شد. روی مبل دو نفره نشست، من هم با کمال میل کنارش نشستم.

حرف سر خواستگاری بود که دو روز پیش تماس گرفته و اصرار داشتند حتماً حضوری خدمت برسند. خواستگار از همکاری‌های صدرا بود و صدرا مخالف وصلت... دلیلش هم شغل پرخطرش بود.

عمو رو به صدرا کرد: عمو جون چرا سنگ میندازی جلوی پاشون!

صدرا کلافه پوفی کشید.

- عمو شما که می دونی چقدر شغل ما خطر داره. صبح که از خونه می زنیم بیرون یه جوری خداحافظی می کنیم که شاید دیگه برنگردیم

از حرفش دلم گرفت و بی اراده و زیر لب گفتم: تلخ حرف نزن دیگه! دور از جون.

نگاهش لحظه ای سمتم چرخید. دیدم باز گاف داده ام با چشم و ابرو به عمویش اشاره زدم که فکر کند در راستای عقد صوری مان در نقشم فرو رفته ام!

نگاهش را به عمویش داد.

- حقیقته دیگه، تلخ و شیرین نداره!

عمویش نگاه معناداری به من کرد و به صدرا تیکه انداخت.

- پس چرا خودت زن گرفتی؟

از نسبتی که عمو به من داد لبخند به لبم آمد.

سردرگم احساسم فکر کردم یعنی واقعاً به صدرا حسی پیدا کرده ام! چرا زنده ماندنش برایم مهم است! چرا از اینکه فعلاً در عقدش هستم خوشحالم! چرا از اینکه کنارش نشسته ام حال خوبی دارم! از شکستن سکوتش، از هم صحبتی مان، از در آمدنش از لاکش هرچند به خاطر حضور مهمان ها؛ همه ی این ها باعث شده بود حسابی سرحال شوم!

جواب صدرا به عمویش فقط یک جمله بود.

- جریان من و حوا فرق می کنه.

اما عمو انگار مرغش یک پا داشت.

- چه فرقی عمو جون؟!

صدرا درمانده از جوابی که نمی توانست بازگوش کند، دستی به صورتش که ته ریشش در آمده بود کشید و دیدم وقت آن است خودم دست به کار شوم. رو به عمو کردم و با خنده و شیطنت گفتم: آخه صدرا بدون من آب از گلوش پایین نمی رفت دیگه برای نجات جونش منو عقد کردن براش.

با نیش باز و شیطان به صدرا نگاه کردم، خواست چشم غره ای سمتم برود که خنده اش گرفت.

رو به عمویش کرد: آقا من تسلیمم.

عمو با خنده ای پیروزمندانه رو به ملیحه کرد.

- عمو جون مبارک باشه.

ملیحه با خجالت خنده ای کرد.

- ا... عمو من اصلاً ندیدمشون که چی مبارکه!

- می بینی عمو جون خیالت راحت. کسی که صدرا قبولش نداره مطمئن باش آدم خوبیه. این به من ثابت شده که میگم.

فکر کردم راست می گوید، صدرا من را هم قبول ندارد.

با ذوق و خنده، بی هوا رو به ملیحه کردم.

- راست میگن عمو ملیحه جون. صدرا منم قبول نداره ولی من آدم خیلی خوبی ام.

شلیک خنده ی عمو به هوا رفت و بقیه هم با خنده همراهی اش کردند. به صدرا و خنده ی نه چندان کمرنگ گوشه ی لبش نگاه کردم و ذوقی وصف نشدنی تمام وجودم را پر کرد.

پیامکی به گوشی ام آمد و حدس زدم که باز هم افروز است. فقط یک هفته به عقدش مانده بود و من هنوز نتوانسته بودم فکری برای رساندن شناسنامه به دستش کنم. عجیب بود که می گفت نمی خواهد مسعود متوجه موضوع شود و نمی گذاشت شناسنامه را به دست مسعود برسانم که خودش به شمال ببرد.

بعد از خواندن پیام پر استرس افروز سرم را بلند کردم و نگاه تند و تیز صدرا را غافلگیر کردم. جمع دو به دو در حال صحبت بودند. سعی کردم لبخند بزخم گوشی را از دستم کشیدم و با اخم به پیامک افروز نگاه کردم.

بعد از خواندنش نگاهی به جمع انداخت و حین بلند شدن دستور داد: بیا حیاط. با نگرانی و اضطراب بلند شدم. بیخشیدی رو به سادات خانم که متوجه رفتنمان شد، گفتم و دنبال صدرا توی حیاط رفتم. همان پایین پله ها جدی به صورتم خیره شد: قضیه ی شناسنامه چیه؟

به اخم هایش اشاره کردم.

- این جوری نگام نکن تا بگم.

عصبانی شد.

- حوا جدی باش.

جدی شدم. مسئله جدی بود دیگر...

- خب داستان داره شناسنامه ی افروز.

- چه داستانی؟ افروز کیه؟

یاد روز هایی که برای فرارم نقشه می کشیدم افتادم.

-افروز دوستمه. وقتی تصمیم گرفتم فرار کنم به خیال خودم فکر همه جاش رو کردم، شناسنامه ی افروز رو گرفتم که رفتم مسافرخونه یا هتل اسمی از من ثبت نشه و با اسم افروز ثبت بشه. حالا افروز داره ازدواج می کنه و برای عقد نیاز به شناسنامه اش داره. منم موندم چه جوری برگردم گیلان؟

با نگاه متاسفش سری تکان داد.

- من چی بگم به تو! بی هیچ پشت و پناهی با یه شناسنامه ی جعلی فرار کردی و به خیالت فکر همه جاش رو هم کردی! آره؟!

اخم هایم را درهم کشیدم.

- چه می دونستم دنیا این شکلیه پر از گرگ و شغاله!

- این همه برنامه های مختلف از عاقبت دخترهای فراری نشون میده تی وی. تو هیچ کدوم رو ندیدی!

از قیافه ی جدی اش که شبیه پدرها داشت فرزندش را سرزنش می کرد خنده ام گرفت و با شیطنت جواب دادم: چرا دیدم. خب من اصلاً سمت پارک های تهران نرفتم آخه تو برنامه ها فقط میگن تو پارک گولمون زدن. بعدم من خودم حواام همه رو گول می زنم.

اخمی کرد: بله نمونه اش رو دیدم به چشم!

به یاد آن مرد کثیف خنده ام خود به خود جمع شد و اخم هایم درهم شد. خواستم رو بگیرم و پله ها را بالا بردم و دیگر هم کلامش نشوم که نیشم بزند، پوفی کشید، گوشه ی شالم را گرفت و مانع رفتنم شد.

- تا پس فردا صبر کن مرخصی می گیرم می بریم براش.

از طرفی خوشحال شدم و از طرفی اضطراب گرفتم.

- یعنی منم پیام گیلان؟

- نمی خوای بیای؟

- چرا ولی... اگه کسی منو ببینه چی؟

- ببینه. اصلاً عموت ببینه، مگه دیگه کاری از دستش بر میاد؟!

حس کردم منظورش به عقدی بود که بینمان خوانده شده بود. سعی کردم مثل همیشه محکم باشم.

- حله. میام. مرسی.

جواب تشکر را نداد و از پله ها بالا رفت. بی ادب، باز هم یابو منش وار رفتار کرد و حرصم را درآورد!

توی ماشین پرشیای سفید رنگ صدرا، کنارش نشستم و به دستورش کمربندم را بستم. تمام دیشب را به این سفر کوتاه فکر می کردم، داشتم به گیلانی بر می گشتم که فکر می کردم برای همیشه ترکش کرده ام. به شهری که تنها کسم آنجا بود، مامان...

آفتابگیر را پایین دادم و توی آینه اش شالم را مرتب کردم. صدرا در سکوت به جاده چشم دوخته بود و رانندگی اش را می کرد. آفتابگیر را بالا دادم و رو به صدرا کردم.

- تا خود شمال ماشین غرق سکوت باشه!

گذرا نگاهم کرد، اشاره ای به سیستم ماشینش کردم.

- پلیس ها آهنگ گوش میدن؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. دست برد و دکمه ی پلی را زد. با لبخندی پهن، چشمکی زد.

- پس گوش میدن!

بی توجه به شیطنتم دست برد و صدای سیستمش را زیاد کرد و باز به جاده چشم دوخت. بغ کرده رو گرفتم، اصلاً به هیچ صراطی مستقیم نبود انگار، خب عزیز من زبان داری چرا حرف نمی زنی!

از آهنگ آشنا خوشم آمد و به مغزم فشار آوردم تا حدس بزنم چه آهنگی است. صدای خواننده که پخش شد، بی اراده با خوشحالی بشکن زدم: یافتم. ناصر عبدالهی!

باز هم عکس العملش فقط یک نگاه گذرا و با تاسف بود. هیشی کشیدم و به ترانه گوش سپردم.

دل من یه روز به دریا زد و رفت

پشت پا به رسم دنیا زد و رفت

پاشنه ی کفش فرارو ور کشید

آستین همت و بالا زد و رفت

یه دفعه بچه شد و تنگ غروب

سنگ توی شیشه فردا زد و رفت

حیوونی تازگی آدم شده بود

«به سرش هوای هوا زد و رفت»

اصلاً حواسم به این مصرع شعر نبود، با شنیدنش سریع سرم را سمت صدرا چرخاندم و بی اراده تر از هر زمانی نیشم باز شد. خواستم سر به سرش بگذارم. در حالی که تمام سلول های بدنم از شوق به رقص در آمده بودند، با لحنی مچ گیرانه به سیستم اشاره کردم.

- به سر کی هوای هوا زده؟!

در کمال تعجب اخم هایش باز شد و تک خنده ای زد و با چشم های خندانش نگاهم کرد.

- به سر آدم!

رنگ و حالت چشم هایش داشت باز کار دست دلم می داد که ادامه داد: البته من آدم نیستم فرشته ام.

درست است حرفش توی ذوقم زد ولی خنده اش قشنگ بود. من هم خندیدم و با حالتی شعرگونه گفتم: من ز تو برترم ای ابلیس!

اخم هایش دوباره درهم شد و دلم خنک شد! خودش گفت فرشته است، ابلیس هم از فرشتگان بود دیگر!

آن قدر حرف زد که حواسم از آهنگ پرت شد و آخر نفهمیدم به سر چه کسی هوای من زده بود و به کجا رفته بود!

آهنگ تمام شد و آهنگ بعدی پلی شد. ریمیکس بود. گوشی ام را از جیب مانتوام بیرون کشیدم و روی دوربین جلو تنظیم کردم و رو به صدرا گفتم: پایه ی یه دابشمس عالی هستی؟!

با حرص گوشی را از دستم گرفت که تعجب کردم.

جلوی شیشه پرتابش کرد.

-همه چی رو به مسخره بازی بگیر! من و تو به خاطر چی این جوری به دردسر افتادیم! به خاطر یه فیلم مسخره! حالا می خوای خودت یه دردسر دیگه برام درست کنی!

از دستش ناراحت شدم؛ او حق نداشت این قدر جدی و خشک باشد در حالی که من تمام سعی ام بی خیال نشان دادن خودم بود که یادم نیاید چه حماقتی کردم، آن هم فقط از سر معرفت برای یک پسر بی معرفت!

بغض کردم و حس کردم باز هم دارم روحیه ام را از دست می دهم. من اگر الان داشتم یک ریز حرف می زدم و شوخی می کردم تنها دلیلش این بود که یادم نیاید به کجا می رویم!

لحظه ی آخر که می خواستم رو برگردانم، نگاهم کرد و کلافه دست برد و سیستم را خاموش کرد و غر زد: همون سکوت باشه بهتره انگار!

صندلی ام را خواباندم و بی توجه به حضورش روی صندلی دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

صدرا فقط دل شکستن بلد بود و دل من کمی نرمش می خواست. یکی مثل افروز که پا به پایم بخندد و شاد بودنم را به باد انتقاد نگیرد.

دیشب بد خواب شده بودم و سبب خیر شد که حالا بخوابم و کمتر با صدرا هم کلام شوم و کمتر بشکنم.

با صدا زدن هایش، گوشه ی یک چشمم را باز کردم و از بین پلک نیمه بازم نگاهش کردم.
لبخند کمرنگی گوشه ی لبش بود.

-چقدر می خوابی؟ پاشو همسفر به درد نخور!

چشم دیگرم را هم باز کردم و باز هم بی منظور دستم را سمتش دراز کردم تا در بلند شدن
کمکم کند و در همان حین جوابش را دادم: قربون تو فرشته ی به درد بخور!

چپ چپی نگاهم کرد ولی معرفت به خرج داد و دستم را گرفت و کشید تا بنشینم. به
محض نشستتم ، دستم را رها کرد و پیاده شد. صندلی را به حالت عادی برگرداندم.

یک چیز مهم کشف کردم، اینکه صدرا از سر تند اخلاقی با حرفش زهر می زد ولی خودش
سریع پشیمان می شد و به نوعی از سر معذرت خواهی در می آمد. حالا نه کلامی ولی با
کارش نشان می داد که پشیمان است. جهنم و ضرر بخشیدمش و پیاده شدم. نگاهم روی
رستوران کوچک چرخید. اینجا را میشناختم، نیم ساعتی مانده بود که به گیلان برسیم. با
ریموت در ماشین را قفل کرد و کنارم آمد.

- بریم یه چیزی بخوریم بعد راه می افسیم.

عینک آفتابی بزرگم را که از کوله ام در آورده بودم به چشم هایم زدم. می ترسیدم کسی از
اقوام یا آشناها من را ببیند. کم سرشناس نبود حاج متین تبارک! اشتها هم نداشتم.

- میل ندارم.

با اخم چشم ریز کرد و با تحکم حرفش را زد.

- گفتم نگران نباش و نترس!

زورگو بود و درکم نمی کرد. نفسم را با حرص بیرون فرستادم و سمت رستوران راه افتادم.
به محض نشستن پشت میز غر زد: عینکتم بردار!

حرص زدم؛ به درک اگر آشنایی می دید! عینکم را روی موهایم هل دادم.

- اگه آشنایی ببینتم جوابش با تو!

سری با بی خیالی تکان داد. نگاهم را بین حضار گرداندم، خدا را شکر کسی را نمی شناختم.

میل چندانی نداشتم، برخلاف صدرا که با آرامش تمام مشغول خوردن غذایش بود. یک
سوم غذایم را که میل کردم بشقابم را پس زدم و تشکر کردم.

- ممنون.

نگاهی به ظرف غذایم کرد ولی اعتراضی نکرد.

- من آشپزش نبودم.

خنده ام گرفت؛ پس او هم شیطنت و شوخی بلد بود.

نی دوغم را توی دهانم گذاشتم و جرعه ای نوشیدم. حین باز کردن در نوشابه اش،
موشکافانه نگاهم کرد.

- گفתי تو پارک ها نمی موندی. پس این مدت تو تهران چطور شب رو روز می کردی!

نمی دانم چه شد که آن پشت بام یادم افتاد و خنده صورتم را پر کرد. توی چشم های
کنجکاوش خیره شدم و جواب دادم: رو پشت بوم خونه ها!

خیره و متاسف نگاهم کرد و من با خونسردی و یک لبخند گوشه ی لبم خیره اش ماندم.
چه قدر چهره اش خواستنی بود، مخصوصاً با ته ریشی که یک بار زحمت تراشیدنش را
کشیده بودم، زیادی جذابش کرده بود.

دوباره نی دوع را سمت دهانم بردم، چشم هایش به حالت عادی برگشت. نمی فهمیدم چه در فکرش راجع به من گذشت.

سمتش خم شدم.

- میشه بگی چرا اینجوری نگاهم کردی ؟

نوشابه اش را نخورده از پشت میز بلند شد، نگاهم با راست شدن قامتش بالا کشیده شد. کمی خم شد و توی صورتم جواب داد: تو یا خیلی شجاعی یا خیلی بی خیال!

صاف در جایش ایستاد و با دست راه خروج را برایم باز کرد.

- پاشو بریم.

از جوابی که شنیده بودم لب هایم به لبخندی شاد از هم باز شده بود، بلند شدم و در کنار هم از رستوران بیرون زدیم. نمی دانم چرا میان حال خوشم یاد آن شب در باغ افتادم ولی سریع پشش زدم و هم قدم صدرا سمت ماشین رفتم.

باقی مانده ی راه را در سکوت سپری کردیم. فقط دو باری مسیر محل مورد نظرم را برایش جهت دادم.

افروز را از دور دیدم، چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. رو به صدرا کردم و با دست افروز را نشانه گرفتم.

- اوناهاش، اون جاست. همون دختر قد بلنده مانتو آبی تنشه.

فرمان را چرخاند و کنار بوستان پارک کرد.

- حوا زیاد طولش ندی. امشب باید برگردیم. فردا باید برم سرکار!

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم و با ذوق دیدار سریع در را باز کردم و پایین رفتم. بلافاصله با برخورد پایم با زمین با صدای بلندی صدایش زدم که با خوشحالی سمتم چرخید و هر دو سمت هم پرواز کردیم و محکم هم را در آغوش کشیدیم. افروز دیوانه باز گریه کردنش گرفت.

- وای حوا دلم برات یه ذره شده بود عوضی!

خنده ای کردم و با مشت به پهلویش زدم.

-عوضی خودتی بی شعور. آبغوره نگیر جلو آقامون. یکم آدم وار رفتار کن.

با کنجکاوی انگار که تازه یادش به صدرا افتاده باشد اشکش را پس زد و سریع از من جدا شد و نامحسوس به پشت سرم نگاهی انداخت.

- کو؟ کجاست؟

خنده ام گرفت.

- پرشیا سفیده. پشت فرمونه پیاده نشده.

دوباره نگاهش را به پشت سرم داد. نیشش باز شد و محکم به پهلویم کوبید.

- از عکس و فیلمشم خوشگل تره عوضی. بریم جلو عرض ادب کنم؟

- باشه ولی اسم عکس و فیلم رو نیاریا! کهیر می زنه اسمش میاد.

خنده ای کرد.

- باشه حواسم هست. بریم؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- بیشتر از اینکه مشتاق دیدن من باشی مشتاق دیدن صدرا بودیا!

پشت چشمی نازک کرد.

- هیش، تو تحفه رو می خوام چیکار! بریم ببینم چی تور کردی!

بغ کرده جواب دادم: تور کجا بود! یه قرارداد دو ماهه بستیم همین!

چشمکی زد.

- چه دلی هم ازت برده! پاک کن اشک هات و، اصلاً بهت نمیداد! حالم بهم خورد!

خنده ام گرفت.

- ببند بابا. بیا بریم هم شناسنامه ت رو بدم هم یکم سر به سر صدرا بذارم دلم وا شه.

- تو روح. تو هنوز این اخلاق زشتت رو ترک نکردی مردم آزار؟ رضای بیچاره که از دستت سر به بیابون گذاشت حالا نوبت آقا پلیسه ست.

به ماشین رسیدیم، سقلمه ای به پهلویش زدم.

- ببند لطفاً.

صدرا که دید نزدیکش شده ایم در ماشین را باز کرد و پیاده شد. لبخندی دلبرانه روی لب هایم کاشتم و کنار صدرا ایستادم، رو به صدرا به افروز اشاره کردم.

- عشقم، ایشون دوستم افروز هستن!

فهمید باز شیطنتم گل کرده با نگاهش «خر خودتی» واضحی حواله ام کرد و با افروز سلام و احوالپرسی کرد.

- سلام خانم، حال شما؟

- سلام ممنون. خوب هستین شما. مبارک باشه.

اخم های صدرا درهم شد. نگاهی گذرا سمتم انداخت، فکر کنم متوجه شده بود که افروز از اصل ماجرا با خبر است؛ آهسته ولی محکم جواب داد: متشکر.

رو به من ادامه داد: توی ماشین منتظرتم.

دوباره رو به افروز کرد.

- با اجازه خانوم.

افروز انگار از جدیت صدرا کپ کرد که با صدای تحلیل رفته ای جواب داد: خواهش می کنم. بفرمایید.

از دست صدرا حرصم گرفت، داشت توی ماشینش می نشست طوری که بشنود رو به افروز کردم.

- افروز جون ببخشید یه کم آقامون سگ اخلاقه!

حواسم بود که صدرا با چشم غره ی تیزی نگاهم کرد. رو گرفتم و سمت قسمت ورودی پارک راه افتادم و افروز با خنده ای زیر زیرکی کنارم راه افتاد.

- وای حوا! خدا به دادت برسه. این کیه دیگه! می خواستم بهت پیشنهاد بدم بچسبی بهش ولش نکنی ولی الان میگم گور بابای خوشگلی، سر دو ماه خودت رو خلاص کن.

از یک ریز غر زدنش خنده ام گرفت.

- بی خیال، من از پس خودم بر میام.

چشمکی زد: بر منکرش مشتش و لگد!

روی اولین نیمکت نشستیم. دست های هم را گرفتیم و با دلتنگی خیره ی هم شدیم.

- افروز باورم همیشه میای تهران به زودی. پشتم بهت گرم میشه.

- عزیزم! آره مسعود میگه یه ماهه کارای جشن رو به راه میشه.

دلم گرفت که نمی توانستم در جشن عروسی تنها دوستم شرکت کنم.

- کاش می شد منم باشم ولی...

فشاری به دستم آورد.

- تا یه ماه دیگه سی روز مونده از الان غصه اش رو نخور.

آهی کشیدم. با فرارم خودم را از خیلی چیزها محروم کرده بودم...

- مامانم چطوره افروز؟ خبر داری ازش؟

- آره بهش سر می زنم. چند وقته انگار آروم شده یکم.

لبخند تلخی زدم و چهره ی زیبا ولی رنج کشیده و همیشه غمدار مامان در نظرم مجسم شد. دلم می خواست بیشتر کنار افروز بنشینم ولی دلم بدجوری هوای دیدن مامان را کرده بود. می خواستم از صدرا بخوام من را نزدیک خانه مان ببرد شاید بینمش.

کمی دیگه حرف زدیم و بلند شدم.

- افروز ما عجله داریم. باید برگردیم.

عینک آفتابی ام را روی چشم هایم گذاشتم. بلند شد و محکم در آغوشم کشید. دوباره اشکش در آمد. این بار خودم هم گریه ام گرفت ولی مقاومت کردم و اشک هایم را با نفس عمیقی که کشیدم تویخ کردم.

صدرا کنار ماشین ایستاده بود و تمام حواسش به پارک و جایی که ما نشسته بودیم، بود. لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست. دختر فراری بودم اعتماد او را هم صلب کرده بود. وقتی

دید سمتش می رویم توی ماشین نشست. در ماشین را باز کردم و کوله ام را بیرون کشیدم و شناسنامه ی افروز را از جیبش در آوردم و دستش دادم. دوباره هم را بوسیدیم و به اجبار خداحافظی کردیم.

موقع نشستن صدایم زد: حوا؟

نگاهش کردم و عینکم را پایین کشیدم.

- جونم؟

- مواظب باش. زود از شهر برید عموت نفهمه برگشتی.

بغض کردم. از خیلی چیزها دلم پر بود... حتی از این شهر که پسم می زد!

آرام زمزمه کردم: نگران نباش.

رو گرفتم و کنار صدرا نشستم. دستی برای افروز تکان دادم و رو به صدرا کردم.

- بریم.

صدرا هم با تکان سر با افروز خداحافظی کرد و ماشین را راه انداخت. سعی کردم محکم باشم و موقع ادای درخواستم صدایم از بغض لانه کرده درگلویم نلرزد.

- صدرا؟

گذرا نگاهم کرد.

- بله؟

- میشه به آدرسی که میگم بری؟

بی اینکه بپرسد کجا می خواهم بروم سری تکان داد.

- آدرس؟

به جاده اشاره کردم.

- همین راه رو مستقیم برو تا بهت بگم کجا بیچی.

بی حرف سری تکان داد.

سر کوچه مان که رسیدیم؛ شالم را توی صورتم کشیدم و عینکم را زدم.

با غمی به بزرگی کوه خیره ی آجرنمای کرم رنگ خانه ی عمو شدم و رو به صدرا زمزمه کردم.

- اون جا خونه ی عمومه... کاش مامانم بیاد بیرون از خونه ببینمش.

خواستم بغضم را در بین شوخی ام پنهان کنم، با تهدید اضافه کردم: بچه ننه نیستم ها! می خوام ببینم حالش چگونه؟

سنگین و خیره نگاهم کرد ولی حرفی نزد، نگاه گرفت و ماشین را توی کوچه هدایت کرد. با ترس دستم را روی بازویش گذاشتم.

- وای صدرا نیچ تو کوچه.

- بشین سر جات کسی متوجه حضورت نمیشه، بشه هم با من.

رو به روی خانه ی عمو پارک کرد. به من می گفت بی خیال و شجاع، پس خودش چه بود!

قلبم توی دهانم آمد و شالم را پایین تر کشیدم.

- شیشه ها دودی ان. نگران نباش. هر وقت کسی خواست رد بشه سرتو بنداز پایین.

سری تکان دادم و به در خانه ی بزرگ و ویلایی عمو چشم دوختم.

نمی دانم چند ساعت طی شد، هوا داشت تاریک می شد.

نا امید و بغض کرده رو به صدرا که با صبوری همراهی ام کرده بود، کردم.

- بریم صدرا. مامان من به جز پنج شنبه ها که بره سر خاک بابام، خیلی کم پیش میاد که پاشو از خونه بیرون بذاره. الکی تو رو هم اسیر کردم ببخش.

آرام و مهربان نگاهم کرد.

- نمی خوام یه کم دیگه منتظر بمونی؟

- نه دیگه داره شب میشه اگه می خواست بیاد تا الان اومده بود. من روزی که فرار کردم دل ازش کندم، اشتباه کردم نباید می اومدم این جا!

بی اراده بغضم شکست و از صدرا رو گرفتم تا گریه ی بی صدایم را نبیند. گوشی اش را دست گرفت. اشکم را پس زدم.

- صدرا بریم.

- هیش، صبر کن... الو سلام.

با مخاطب پشت خطش حرف زد.

- بله مادر، صدرا هستم...

متشکرم...

بله خوبه، خیالتون راحت...

غرض از مزاحمت اینکه، راستش من و حوا برای کاری مجبور شدیم بیایم گیلان، الان هم توی کوچه تون هستیم.

به گوش هایم شک کردم، با چه کسی صحبت می کرد!

- بله...

امکانش هست به بهونه ای از خونه بیاید بیرون. حوا خیلی بی قراره دلش می خواد شما رو ببینه...

باورم نمی شد، صدرا داشت با مامان صحبت می کرد! قلبم به تقلا افتاد، کاش من هم صدایش را می شنیدم.

- خواهش می کنم پس ما نیم ساعت منتظر می مونیم اگه نیومدید متوجه می شیم که موقعیتتون جور نبوده...

خواهش می کنم...

چشم...

چشم...

ممنون خدا نگهدار.

تماس را که قطع کرد، از بهت بیرون آمدم و بازوی صدرا را گرفتم که نگاهم کند.

- صدرا... با... با مامانم حرف می زدی؟! تو مامانم و از کجا میشناسی!؟

با آرامش سری تکان داد.

- پس فکر کردی بدون اجازه ی مادرت عقدت کردم!

چشم هایم گرد شد.

توضیح داد: همون شب که قبول کردی عقدم بشی اومدم گیلان و با مامانت حرف زدم، اونم رضایت داد.

با هراس پرسیدم: وای بهش گفתי چرا!

لحظه ای فقط نگاهم کرد که غر زدم: جون به لبم کردی صدرا بگو چی گفתי بهش!

- نگران نباش، بهش نگفتم چرا! دلم نمیخواست بدون رضایتش باشه. تو رو ازش خواستگاری کردم. گفتم حواسم بهت هست و مراقبتم.

حس کردم قلبم فشرده شد، او به مادرم دروغ گفته بود! این مراقبش هستم معنی یک عمر زندگی می داد نه دو ماه قرارداد...

- یه دروغ دیگه...

مثل همیشه جوابم فقط نگاهش بود و سکوت مسخره اش...

رو گرفتم و به در خانه چشم دوختم. ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه، نیم ساعت...

نیامد... او نمی آمد، او بدون اجازه ی عمو پایش را از خانه بیرون نمی گذاشت.

- صدرا بریم. مامانم نمیاد...

بغض صدایم را لرزاند.

- اون بدون اجازه ی عمو هیچ جا نمیره. از طرفی هم زیاد با عمو حرف نمیزنه، یعنی یه جورایی اصلاً با هم حرف نمیزنن. مامانم زن معتقدیه بدون اجازه شوهرش جایی نمیره. الانم لابد ترسیده عمو ازش پیرسه کجا میخواد بره نتونه دروغ بگه...

آخ چرا اینقدر صدایم لرزان بود.

- ... بریم صدرا نمیاد می دونم.

برای آرام کردنم فقط رو گرفت تا خجالت قطره اشک جمع شده توی چشمم را نکشم. نگاهی به در خانه ی عمو انداخت. استارت زد و دنده را جا به جا کرد، با سرعت ماشین را از جا کند و دنده عقب گرفت.

هوا کاملاً تاریک شده بود، عینک مسخره را نمی دانم کی از چشمم برداشته بودم! شالم را هم عقب کشیده بودم. لابد میان انتظار کشیدنم حواسم از دختر فراری بودنم پرت شده بود.

آخر انتظار کشیدن بدترین حال دنیاست. آن قدر غرقت می کند که حتی اسمت را هم در آن موقع بیرسند گیج بزنی...

چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم، قلبم داشت از زور درد می ترکید، چرا نمی توانستم خودم را آرام کنم! چرا نمی شد محکم باشم! چرا تک خنده ام نمی آمد! چرا هوای سر به سر گذاشتن صدرا به سرم نمی زد! چرا این قدر خالی از همه چیز شده بودم و پر از مامان...

- حوا؟

با صدایش چشم باز کردم، ماشین متوقف شده بود. آرام جواب دادم: بله؟

به روبرویش اشاره کرد. نگاه از صورتش گرفتم و به جهت اشاره اش نگاه کردم. از دیدن دریا لبم به لبخندی کمرنگ تکان خورد.

دریا آرامم می کرد، دست بردم و دستگیره را کشیدم و پیاده شدم، سوز سرما تنم را لرزاند. اهمیتی ندادم و سمت ساحل قدم برداشتم. تمام روزهایی که دلم پر می شد از دنیا و آدم هایش اینجا قرارم می شد. الان بی قرارتی از هر زمانی بودم. سد اشک هایم شکست دست بردم و پسرشان زدم، باید محکم می شدم، من از دریا یاد گرفته بودم که قطره اشکم را به

رخ بی کرانش نکشم. لبخندی به وسعتش زدم. باید آرام می شدم، باید به تهران باز می گشتم، باید این شهر را با همه ی آدم هایش به دست فراموشی می سپردم... اگر می شد.

از مامان گله داشتم، دلخور بودم. تا به یاد داشتم هیچ وقت از چارچوب افکارش فراتر نرفت و دلم را به بودنش خوش نکرد، امشب هم از همان شب ها بود. با یک هم کلام شدن با عمو می توانست بیاید و ببینمش کافی بود بگوید برای کاری به بیرون از خانه می روم، عمو نه نمی گفت. عمو برای زن برادرش احترام زیادی قائل بود...

چرا اینقدر سردم بود. دست هایم را در آغوش گرفتم و پایم را توی آب گذاشتم، بیشتر لرزیدم.

- حوا؟

برگشتم و به صدرا که در یک وجبی ام ایستاده بود نگاه کردم.

- نرو تو آب.

- باید برم.

رو گرفتم و تن به آب زدم، آن قدر پیش رفتم که نیمی از بدنم در سرمای آب پنهان شد.

مامان نیامد و ندیدمش... بی معرفت... تا کی می خواست من را به عمو بفروشد... یعنی دلش برای تک بچه اش تنگ نشده بود؟

چه قدر درد است که مادرت دلتنگت نباشد...

- حوا؟

دوباره پشت سرم آمده بود و من متوجه نشده بودم. چرخیدم و نگاهش کردم. اشکم فرو ریخت. می دانستم آخرین قطره است، تک خنده ی لرزانی زدم.

- سرده.

نرم بازویم را گرفت و سمت خودش کشید. در آغوشش فرو رفتم و دست هایش را دورم پیچید.

- آروم باش حوا.

گرم شد، دیگر پاییز نبود، چله ی تابستان بود. در آب نبودم، زیر اشعه های سوزان خورشید بودم. منبع آرامش، بی کران دریا نبود، آغوش صدرا بود، کلام ساده اش بود...

لب زدم: آرومم.

دروغ هم نگفتم، آرام بودم، دستورش را صدرا صادر کرده بود گفته بود «آرام باش» و من مطیعانه قبول کرده بودم.

کنار گوشم پرسید: می تونی راه بیای؟

خندیدم و سرم را از روی سینه اش بلند کردم.

- سردمه، شخته که به پاهام نزده.

چپ چپی نگاهم کرد که دوباره خندیدم. آغوشش را آرام باز کرد.

- پس بریم آب سرده.

سری تکان دادم و در کنار حواس جمع صدرا که مراقبم بود، از آب بیرون زدم.

توی ساحل ایستادم و دوباره به دریا نگاه کردم. دست هایم را جلوی صورتم گرفتم و ها کردم. گرمای آغوش صدرا از تنم پر کشیده بود و دوباره پاییز شده بود. کم مانده بود از سرما روی ویریه بروم که دستم را گرفت و سمت ماشین کشید.

- بسه دیگه مریض میشی، زرزرو که هستی. بچه دماغو هم بشی دیگه نمیشه تحملت کرد.

با حرص و خنده مشتى به بازویش زدم.

- زرزرو و دماغو خودتى!

با تاكيد و مزاح اضافه كردم: من دختر محكمى ام. فقط يكم سرمايى ام!

لبخند كم رنگى صورتش را از هم باز كرد. فقط نگاهم كرد و حرفى نزد. نمى دانم حرفم را قبول داشت كه تكذيبش نكرد يا قبول نداشت و نخواست توى ذوقم بزند!

دستم را رها كرد و سمت در راننده رفت، قفل را باز كرد و پشت فرمان نشست. از ذهنم گذشت كاش دوماه مان، سه ماه شود. بعد از جدايى دلم برايش تنگ مى شد...

كنارش نشستم و دل به جاده زدیم، مثل همیشه خودم را با لودگى مشغول كردم تا زخم دردناكى كه از سفر مزخرفمان به دلم خورده بود را فراموش كنم. رو به صدا كردم. اخم ريزى بين ابروهاى پهن و كشيده اش نقاشى كرده بود و متفكر، چشم به جاده داشت. لحن شادى به صدايم دادم. نياز داشتم به كمى شيطنت.

- ميگم خوش اخلاق؟

طبق معمول چشم غره اى سمتم رفت.

- مى دونى مامان و باباى من چه جورى عاشق هم شدن؟

- از كجا بايد بدونم؟

- ايش! بى ذوق! يكم كنجكاوى به خرج بده تا برات تعريف كنم.

عاقل اندر سفیه نگاهم كرد. شكلكى در آوردم و خيلى مسخره گفتم: خب حالا چون خيلى اصرار دارى ميگم. ميدونى اولى كسى كه تو دانشگاه خورد به يه دختره و جزوه هاش

ریخت زمین بعد کمک کرد جمعش کنه و یه شماره ای هم این وسط رد و بدل شد کیا بودن؟

گذرا نگاهم کرد: نه؟

به زور جلوی شلیک خنده ام را گرفتم.

-منم نمی دونم! مامان و بابای من دختر عمو پسر عمو بودن، اصلاً جزوه نداشتن، همین جوری سنتی با هم ازدواج کردن!

خودم به شوخی لوس و بی مزه ام با صدا خندیدم، قیافه ی متاسف صدرا دیدنی بود. آن قدر خندیدم که اشک هایم در آمد و کمرم تیر کشید. از خنده هایم صدرا هم به خنده افتاد.

- نمیری حالا نمکدون!

دوباره خنده ام گرفت.

- میگم صدرا تو می دونی کی گفته «خنده بر هر درد بی درمان دواست» ؟

جواب نداد و خودم ادامه دادم: هر کی گفته دمش گرم.

آرام و با لبخندی خیره اش شدم. او هم با خنده نگاهم کرد ولی حرفی نزد.

- میگم مامان و بابای تو با هم نسبت دارن؟ آخه جفتشون سید هستن. چجوری با هم آشنا شدن؟

-بی شک به هم نخوردن جزوه هاشون بریزه!

از جوابش به خنده افتادم، پاتک زدن را خوب بلد بود. دلم می خواست تا خود تهران صحبت کنیم.

- میگم صدرا؟

گذرا نگاهم کرد تا سوالم را بیرسم و دوباره چشم به جاده دوخت. حرصم می گرفت که زبان دو مثقالی اش را تکان نمی داد و سر چند کیلویی اش را هی برایم جا به جا می کرد. خب یک جانم گفتن مگر چه قدر انرژی می خواست! دلم خواست آن قدر صدایش کنم تا یک جانم یا حداقل یک بله از زبانش بشنوم.

- صدرا؟ صدرا؟ دویست را؟

با حرص نگاهم کرد.

- چی را؟!

با صدا خندیدم.

- میگم صدرا جواب نمیدی که! گفتم شاید کمه صدم من گذاشتم روش شه دویست را!

نگاه خاص خودش را به صورتم دوخت. منظورم همان نگاه تاسف بارش بود! من که کم نمی آوردم.

- چیه؟ کمه سیصد را، چهارصد را، پونصد را!

بالاخره به خنده افتاد.

- دیوونه ای به خدا!

سر انگشت هایم را مثل نظامی ها کنار شقیقه ام چفت کردم.

- چاکر پاکریم.

با لبی خندان، سری متاسف برایم تکان داد و به جاده چشم دوخت.

شب از نیمه گذشته بود که رسیدیم. ماشین را در حیاط پارک کرد و پیاده شدیم. خانه غرق سکوت بود و مشخص بود همه خوابند. سوئیچش را روی اپن آشپزخانه انداخت و پشت

سرم سمت طبقه ی بالا آمد. پله ها را بالا رفتم. سه پله پایین تر از من می آمد. جلوی در
اتاقم ایستادم و نگاهش کردم. خستگی از سر و رویش می بارید.

- ممنون صدرا.

لبخند کم جانی زد.

- شب بخیر.

از کنارم رد شد و توی اتاقش رفت. در را که بست دلم برایش تنگ شد، از حس دلتنگی
فقط دیوانه ها می خندند که من خندیدم.

صدای موزیک ملایمی فضای خانه را پر کرده بود، حین نشستن پشت میز صبحانه زیر
گوش ملیحه به شوخی تیکه انداختم.

- این همه سر زندگی و شوق رو می بینم فقط یه نتیجه حاصل میشه تو ذهنم. اینکه
شما آقا پلیسه رو می شناسی و دل می زنی برای فردا شب و اومدنش.

انگار کفری شد؛ با کاردی که برای بریدن کره دست گرفته بودروی انگشت هایم که به میز
چفت کرده بودم کوبید که صدای جیغم در آمد و با خنده در حالی که انگشت هایم را
مالش می دادم روی حرفم پافشاری کردم.

- مگه دروغ میگم!

حاج رسول پدرانه نصیحتش کرد.

- بابا جان با چاقو شوخی نکنید.

صدرا هم دست دراز کرد و چاقو را از دست ملیحه گرفت. ملیحه چشمکی رو به من زد.

- خدا شانس بده چه قدرم طرفدار داره! جواب اون حرفتم باشه برا بعد!

زبانی برایش در آوردم. صدرا بی تفاوت مشغول برش پنیر شد و من نفهمیدم از روی نگرانی چاقو را گرفت یا چون لازمش داشت!

سادات خانم قوری به دست پشت میز نشست و رو به صدرا کرد.

- صدرا جان امشب خونه ی حلما دعوتیم، دیر نیای ناراحت میشه.

لقمه به دست جواب داد: نمی تونم زودتر از ساعت نه بیام، امروز خیلی کار دارم. واجبه اومدن من؟

- وا مادر تو و حوا رو پاگشا کردن، به نظرت واجبه یا مستحب!

هر دو متعجب چشم تو چشم شدیم. پوفی کشید و معترض شد.

- پاگشا چیه دیگه مادر من تو این وضعیت!

- مامان جان رسمه دیگه، حلما که خبر نداره تو سر شما دو تا چی می گذره.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و دیگه حرفی نزد. راستش کمی دلگیر شدم از دستش، نمی دانم چرا ولی دل بی منطق شده ام رابطه ای فراتر از دو ماه قرارداد می خواست. صدرا دیگه زیادی داشت برای جدایی مان روزشماری می کرد!

چایم را دست گرفتم، فکر کنم زیادی داشتم به این خانواده وابسته می شدم؛ بله

همین بود. دلم رفتن از کنارشان را نمی خواست، صدرا هم یکی از این ها بود دیگه...
از پشت میز بلند شد.

- مامان سعی می کنم هشت خونه باشم. زودتر که نمی رید؟

- چرا مامانم باید زودتر بریم، حالا نه برای کمک ولی زشته سر شام برسیم.

با خونسردی ولی جدی تاکید کرد.

- حوا می مونه خونه ساعت هشت میارمش.

تای ابرویم بالا پرید و برای فهمیدن علت این دستورش خیره اش شدم. سادات خانم مستاصل نگاهش را بین من و صدرا چرخاند.

- مادر همین جوریش هم حلما ازمون دلخوره، این جوری ناراحت میشه. بدترش نکن. ابرو های صدرا گره خورد.

- شما زن داداش رو نمی شناسید! الان کل فامیلش رو دعوت کرده که حوا رو سین جیم کنن و ته و توعه قضیه رو دربیارن. حالا بگذریم از دورهمی های قبلشون. خوشم نمیاد بحثی از اون شایعه پیش بیاد. حلما باید متوجه باشه که از این خانواده ست و آتیش بیار معرکه نباشه. اگه می تونی سکوت کنی و خودم جواب بدم بیرش وگرنه بذار بمونه خونه. سر به زیر با قاشق کنار نعلبکی ام ور رفتم. چقدر برایش گران تمام شده بود آن عکس و فیلم. خدا از باعث و بانی اش نگذرد...

- خیلی خب مادر جوش نکن نمی برمش ولی سعی کن زود بیای.

سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت.

حاج رسول مغموم شده «لا اله الا الله» ای گفت و بعد از تشکر بیرون رفت.

ملیحه بغ کرده به رفتن حاج رسول نظری انداخت.

- کمر داداشم رو شکوندن خیر ندیده ها!

قلبم فشرده شد برای صدرا. من در خانه نشسته بودم و از نگاه های پرطن اطرافیانم بی خبر بودم.

سادات خانم برای جمع کردن محتویات روی میز بلند شد.

- خدا بزرگه مادر. ماه پشت ابر نمی مونه، باعثش هم بالاخره پیدا میشه. صدرا هم آرام میشه نگران نباش. زمان نیاز داره.

از ذهنم گذشت؛ چقدر زمان؟! مطمئناً بیش از دو ماه زمان نیاز بود و آن وقت که صدرا به آرامش می رسید من دیگر در این خانه نبودم که شاهد آرامشش باشم.

آهی کشیدم و بلند شدم و بی حرف پای ظرف شویی ایستادم. ملیحه کنارم قرار گرفت و در حال دست کردن دستکش ها با شانه اش ضربه ای به بازویم زد.

- چی شدی یهو؟

- خوبم. هیچی.

- دیروز خوش گذشت؟

شیطنت یهوئی اش به خنده ام انداخت.

- ای جات خالی. دلم برای دوستم تنگ شده بود دیدمش خوب بود.

- حوا؟

کف مال کردن ظرف ها تمام شد، دستم را زیر شیر آب گرفتم.

- جانم؟

- میگم دوست دارم تا همیشه پیشمون بمونی.

از واقعیت که نمی شد فرار کنم.

- من وصله ی ناجورم براش، نمی بینی حال خرابش رو!

خواستم بروم که دستم را گرفت.

-دیوونه این چه حرفیه تو خیلی ماهی به خدا.

لبخند کم جانی زدم. پرسشگر چشم ریز کرد.

-اگه صدرا بخواد بمونی چی می مونی؟

با حرفش تمام معادلات واقعیت زندگی قراردادی ام را به هم ریخت. اگر صدرا می خواست...

جمله اش بارها در ذهنم تکرار شد. اگر صدرا می خواست...

می ماندم؟! جوابش را خودم هم نمی دانستم فقط از این مطمئن بودم که از کودکی آرزوی چنین زندگی آرام و دلنشینی را داشتم. پدری به مهربانی حاج رسول و مادری که از خوشبختی اش همیشه گونه اش گلگون است.

- داری فکر می کنی! دیر شده. اون روز که بله دادی باید فکر می کردی....

چشمکی به صورت گیج و حیرانم زد و با شیطنت اضافه کرد: صدرا ولت نمی کنه مطمئن باش.

قلبم به وضوح لرزید. روی چه حسابی این طور مطمئن از طرف صدرا قول می داد!

مانتوی بلند طوسی رنگم را با شال صورتی ست کردم، همه رفته بودند و فقط من در خانه به انتظار صدرا نشسته بودم. از صبح مدام فکرم درگیر حرفی بود که ملیحه به خورد مغزم

داده بود، هر چه سوال را بررسی کردم جوابی برایش نداشتم. جالبش اینجا بود که برای ماندن مردد بودم ولی پای رفتن هم نداشتم.

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و سرکی به حیاط کشیدم، هوا داشت تاریک می شد. یاد گرمای آغوشش افتادم و لبخند بی اراده نقش صورتم شد. آن قدر خنگ نبودم که متوجه نشوم برای آرام کردنم آغوشش را برایم باز کرده بود نه چیز دیگری ولی... ولی گرم و شیرین بود.

در حیاط باز شد و صدرا داخل آمد. دستی به شالم کشیدم و سمت در رفتم و بازش کردم و به انتظارش ایستادم. کاری که سادات خانم به وقت ورود حاج رسول انجام می داد و من خوشم می آمد. در خانه ی ما وقتی عمو ورود می کرد نه زن عمو به استقبالش می رفت نه مامان و خیلی وقت ها حس می کردم خستگی به تن عمو می ماسید!

- سلام خسته نباشی.

کلاه نظامی اش را از روی سرش برداشت.

- سلام. تنهایی؟

لودگی در خونم بود، نیشم را باز کردم.

- آره تنهام ولی کمر بند مشکمی دارما!

منظورم را متوجه شد. بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند.

- کم چرت بگو. یه چای آماده کن برام، یه دوش بگیرم پیام بخورم بریم.

کنار این بازویم را رها کرد. بی اراده دستم روی بازویم نشست و بالا رفتنش از پله ها را تماشا کردم. به آخرین پله که رسید به خودم آمدم و داد زدم:

- چیز دیگه ای نمی خواهید ارباب!؟

برگشت و نگاهم کرد و پررویی را به انتها رساند.

- چرا لباسامم برام آماده کن. حوله ام رو خودم بر می دارم.

چشم گرد کردم.

- فشار میاد به کمرت!

جواب نداد و رفت. چای که آماده بود. برای آماده کردن لباس هایش پله ها را در پیش گرفتم. سرکی به اتاقش کشیدم، صدای شرشر آب از حمام می آمد. در کمدش را باز کردم. چه قدر مرتب بود و بوی ادکلن خنک همیشگی اش در فضای کمد پخش بود. روی لباس های اتو شده و مرتبش دست کشیدم. خدا کند صدرا هیچ وقت گذرش سمت کمد من نیفتد. از تصور لباس های درهم برهم توی کمدم خنده ام گرفت؛ خیر سرم دختر بودم و صدرا پسر!

پیراهن طوسی رنگی بیرون کشیدم و کنار تنم قرارش دادم. تقریباً هم‌رنگ مانتوam بود. به دنبال شال تزئینی یا تیشرتی صورتی چشم چرخاندم ولی هیچ کدام را نداشت. خنده ام گرفت آقا پلیسه و شال تزئینی!

شلوار تک و کت تک مشکی رنگش را بیرون کشیدم و هر سه را روی تختش گذاشتم. تا به حال از این خوش خدمتی ها برای هیچ کس نکرده بودم ولی شیرین بود و خوشم آمد.

صدای آب که قطع شد برای آوردن چای پایین رفتم. دقت کرده بودم صدرا و کلاً خانواده اش چای را با خرما می نوشیدند. ظرف خرما را هم کنار لیوان گذاشتم و به اتاق صدرا بازگشتم. در حال بستن دکمه های پیراهنش بود، موهایش خیس بود و روی پیشانی اش چسبیده بود و شبیه پسر بچه ها شده بود.

- می اومدم پایین الان.

- برگردم پایین؟

به لوس بازی ام چشم غره ای رفت و لیوان را با یک عدد خرما برداشت و روی صندلی جلوی آینه ی قدی اش نشست و مشغول نوشیدن چایش شد. نزدیکش رفتم و در آینه نگاهش کردم. بی اراده دست بردم و با راهنمایی و خیره به آینه موهای روی پیشانی اش را بالا کشیدم. متعجب دستش در هوا خشک شد و خیره ام ماند. لبخندی زدم.

- موهات رو سشوار کنم؟ یه مدل جدید که با همیشه فرق کنی حالا که داریم می ریم پاگشا!

دندان نما لبخند زدم که متوجه مزاح جمله ی آخرم شود.

چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت. به صندلی اش تکیه زد.

- خرابش کنی مجبورت می کنم سرم رو از اول بشوری و عین مد هر روزم برام سشوارش کنی. پس شیطنت تعطیل.

بیچاره را آن قدر اذیت کرده بودم که می ترسید باز هوس دسته گل به آب دادن کرده باشم.

سشوار را به پریز زدم و برای گرفتن خیسی موهایش دستم را لا به لای موهایش فرو کردم.

از آینه خیره ی حرکاتم بود، سعی کردم توجه ای به چشم هایش نکنم. با دقت کارم را انجام دادم، همیشه موهایش را مایل به چپ سشوار می کرد اما من همه را سمت بالا برس کشیدم. عالی شد؛ از آینه نگاهش کردم، هنوز خیره ام بود. حتی متوجه تمام شدن و خاموش شدن سشوار هم نبود. بشکنی مقابل صورتش زدم که به خودش آمد.

- تموم شد. تشکر کن.

از روی صندلی بلند شد. آن قدر حرکتش غیر منتظره بود ترسیدم و قدمی به عقب گذاشتم.

بی اینکه نگاهی به موهایش بیندازد، ساعت مچی و گوشی و سوئیچش را از روی تخت چنگ زد و با گفتن «دیر شد» بدون اینکه نگاهم کند از اتاق بیرون زد. متحیر از این تعجیلش شانه ای بالا انداختم و سشوار را از پریز در آوردم و روی تخت رهایش کردم.

کتش را جا گذاشته بود برداشتم و دنبالش راه افتادم. سر یخچال بود و تنگ آب را سر کشیده بود. سری به طرفین تکان دادم و نج نچی کردم.

- نج نج اگه مامان سادات بفهمه!

تنگ را سر جایش برگرداند و نگاهم کرد. مدل موهایش فوق العاده اش کرده بود.

- خوشگل شدیا! تشکر کن.

- خودت داوطلب شدی چه تشکری!

از کنارم رد شد، زیر لب بچه پررویی نثارش کردم و از خانه بیرون زدیم. در سکوت می راند و مثل همیشه در افکارش غرق بود. من هم حرفی نزد و به ماشین‌های در حال عبور از کنارمان چشم دوختم و در ذهنم حک شد که لمس موهای ضخیم و مردانه‌اش هم شیرین است...

راه خانه شان خیلی دور نبود و زود رسیدیم. پارک کردیم و پیاده شدیم.

نگاهی سر تا پایم انداخت و به موهای بازیگوشم اشاره کرد. نیاز به تویخ نبود خودم سریع شالم را مرتب کردم. با رضایت نگاه گرفت و زنگ را زد. چند ثانیه بعد در باز شد و حیاط درندشت و سرسبزی مقابل چشم هایم نمایان شد.

عمارت بزرگ و مجللشان با خانه قدیمی و ساده ی حاج رسول زمین تا آسمان فرق داشت. بی اختیار در حالی که از بین علمک‌های لامپ‌های رنگی رد می شدیم پرسیدم: حاج یونس چیکاره ست؟

- معلم.

تای ابرویم بالا پرید.

- پس میگن معلما حقوقشون کمه که!

- راست میگن کمه. این خونه که می‌بینی مال زن داداشمه نه داداشم.

- زنداداشت چیکاره است؟

- کاره ای نیست. پدر پولداری داشته.

از دهانم پرید: حاج یونس هم زبل بوده ها می دونسته از کجا زن بگیره.

- اون حکایتی که تو راه شمال تعریف کردی دختر و پسره می خورن به هم جزوه هاشون میریزه.

خنده ام گرفت.

- لابد حاج یونس و حلما بودن اونا.

خنده ای کرد.

- دقیقاً. منتها پسره عاشق نشد دختره عاشق شد.

- جدی میگی اینا رو؟

- مگه من با تو شوخی دارم!

- فعلاً که همه چیمون شوخیه. حتی کنار هم راه رفتنمون.

سنگین نگاهم کرد. ادامه دادم: خوب ادامهش رو بگو.

- حلما اومد خواستگاری حاج یونس، بعد از کلی صحبت حلما حاج یونس رو راضی کرد که عاشق شده و با همه چیش می سازه و از این جور حربه های زنونه. حاج یونس هم جلوی پدر حلما گفت من یه خونه صد متری دارم و یه ماشین معمولی و یه حقوق معمولی تر، پدر حلما هم زیاد راضی نبود ولی به خاطر سرکشی حلما قبول کردن. ولی...

به پله های عریض و مرمر ورودی درشان رسیدیم که حرفش را نیمه رها کرد.

- ولی چی؟

- بعدا میگم حالا زشته رسیدیم.

جز زدم: ا صدرا همه ی حرف هات نصف کاره س. بعداً کیه؟ قضیه ی عمورم گفتمی بعداً ولی نگفتمی.

فشاری به کمرم آورد.

- برو بالا بچه. میگم بهت حالا!

پاهایم را از حرص روی پله ها کوبیدم و بالا رفتم. از کودکی هم همین بودم. کمی کنجکاو و بی طاقت به ندانستن.

با ورودمان، حلما و حاج یونس به استقبالمان آمدند. با حلما گرم دیده بوسی کردم. حاج یونس با مهربانی و محبت احوالم را پرسید.

- خوش اومدی زن داداش.

از نوع خطاب کردنش خوشم می آمد. من را جدی می گرفت و به صدرا وصل می کرد. با اینکه خبر داشت از رابطه مان!

تشکر کردم و با راهنمایی حلما راهروی عریض و پر زرق و برقشان را رد کردیم. از صدای همهمه ها مشخص بود که طبق گفته صدرا جز ما مهمان های دیگری هم دعوت هستند. با ورودمان به سالن بسیار بزرگ که دیزاین سفید و طلایی اش نمای قصرها را به خانه داده بود، صدای همهمه ها خاموش شد و اکثر حاضرین برای عرض ادب و احترام از جایشان بلند شدند. چقدر مهمان داشتند، پاگشای من و صدرا بود یا کل فامیل!

با لبخند در کنار صدرا با همگی سلام و احوالپرسی کردیم و حلما همه ی اقوامش را معرفی کرد. البته همگی خواهر و خواهرزاده ها و برادر و برادرزاده هایش بودند و من از میان همه فقط بهناز خواهر زاده اش را خوب به ذهن سپردم، همان دختری که حلما برای صدرا نشان کرده بود و ندیده و نشناخته از او بدم آمده بود! چهره اش بد نبود ولی از برخورد سرد و خشکش بدم آمد.

بعد از احوالپرسی طولانی‌مان و دریافت تبریک قسمتی از سالن که حلما راهنمایی‌مان کرد رفتیم و نشستیم. نگاهی اجمالی به دور تا دورم انداختم. همگی مشغول صحبت شده بودند، چه قدر تفاوت بود میان خانواده حلما و حاج یونس! چه از نظر پوشش و چه از نظر رفتاری که در همین وحله اول تفاوت چشمگیرش را متوجه شده بودم. رو به صدرا کردم.

- صدرا؟

کمی کج نشست و دستش را پشت سرم به تاج مبل تکیه زد.

- می‌تونستم تا بعداً صبر کنم ولی با این همه تفاوتی که میبینم دیگه طاقت ندارم.

لبخند کمرنگی زد که حس کردم برای کنجکاوی‌ام است.

- دیگه گفتن نداره که! داری میبینی دیگه.

گیج پرسیدم: ها؟

خنده اش گرفت و آهسته طوری که فقط خودمان بشنویم توضیح داد.

- بعد از یک سال نق نق های حلما شروع شد و حاج یونس از چیزی که می ترسید سرش

بیاد سرش اومد. حلما تو قصر و لای پر قو بزرگ شده بود و نمی تونست تو خونه ی

کوچیک زندگی کنه از طرفی هم باردار بود و عصبی شده بود، حاج یونس هم که فکر کنم

شناختی چقدر آروم و عاقله، با آرامش حرف هاش رو به حلما زد ولی حلما قبول نمی کرد

می گفت دوستش داره ولی از خیلی چیزها ناراضیه. حلما علنا نداری و زندگی معمولی

حاج یونس رو تو سرش میزد تا اینکه جریان بیخ پیدا کرد و حلما با یه بچه تو شکمش رفت خونه ی باباش و حاج یونس مجبور شد به حرف پدر زنش که مرد دنیا دیده و فهیمی هم بود گوش کنه. این خونه با تمام لوازمش سهم الارث حلما بود که قبل از مرگ پدرش بهش تعلق گرفت و حاج یونس به

خاطر بچه‌ش و آرامش زنش اومد تو این خونه.

لبم را زیر دندان کشیدم.

- وای صدرا باورم نمیشه.

- باورت بشه. این جاست که میگن کبوتر با کبوتر باز با باز.

بی اراده نفهمیدم چه شد از خودم دفاع کردم.

- منم تو یه خونه ی بزرگ با تمام امکانات بزرگ شدم، تا لب تر کردم پول فراهم بوده برای تهیه شون، ولی اون چیزی که من رو آزار می‌داد آرامشی بود که نداشتم. حلما از نظر من آدم ظاهربین و ضعیفی بوده. اگه اون «باز» مورد نظر عمیق به حال دلش فکر کنه میفهمه که پرواز در کنار کبوتر ها بیشتر بهش میاد تا در کنار باز ها! انقدر که وقتی به خودش فکر کنه تازه می فهمه یه عمر تو لونه ی باز بزرگ شده ولی در واقع کبوتر بوده و خبر نداشته. آدم ها با هم فرق می کنن آقا صدرا!

در کمال آرامش طوری خیره ی چشم های پر از حرفم بود که حس می‌کردم دنبال هویت می‌گردد، اینکه کبوترم یا باز!

شاید اگر حلما برای پذیرایی نزدیکمان نمی‌آمد تا آخر مهمانی همان طور به جست و جویش ادامه می داد. ظرف پر از میوه را مقابلمان روی میز عسلی قرار داد.

- تعارف نکن حوا جان، همین طور که صحبت می کنید میوه هم میل کنید. چیزی هم نیاز داشتین حتما بگین. خونه ی خودته عزیزم.

- ممنون حلما جان. چشم.

در دلم حسرت خوردم که چرا با زیاده خواهی مردی مثل حاج یونس را سال ها آزار داده است. داماد سرخانه شدن آن هم برای مردی که به لقمه نان و خرما قانع است مطمئناً خیلی سخت است.

رو به صدرا کرد.

- صدرا جان از عروس خوشگلت پذیرایی کن. غریبی نکنه.

صدرا با لبخندی پر شیطنت رو به من جواب حلما را داد.

- عروس خوشگل من زودجوش تر از این حرف هاست. نگران نباشین از پس خودش برمیاد.

انقدر از لفظ "عروس خوشگل من" از زبان صدرا شوکه شده بودم و در دلم ولوله ای برپا شده بود که اصلاً نفهمیدم حلما در جواب شیطنت صدرا چه گفت و کی رفت.

نگاه معنادار و سنگین صدرا که کمرشکن شد نگاه دزدیدم و خودم را با پوست گرفتن پرتقال مشغول کردم تا حال منقلبم را التیام دهم. کار پوست گیری ام که تمام شد قطعه قطعه اش کردم و مقابل صدرا گرفتم. قبل از گرفتن بشقاب از دستم، دستش را پیش آورد و طره موی بازیگوشم که از شالم بیرون ریخته بود را پشت گوشم زد. از برخورد نوک انگشت هایش با لاله گوشم بی اراده واکنش نشان دادم و سرم را سمت شانه ام کج کردم. نمی فهمیدم چرا حالم این قدر مشوش شده بود، صدرا داشت با رفتار و برخوردهای شاید عادی اش من را از حالت عادی خارج می کرد. داشتم می شدم حوایی که اختیاری روی

افسار دلش ندارد. حوایی که داشت وابسته می شد. حوایی که اگر نمی ترسید راحت به خودش معترف می شد که حاضر است اگر صدرا بخواهد بماند...

به دنبال دستمال کاغذی برای پاک کردن دست هایم، نگاهم را روی میز انداختم.
- بفرمایید.

به بهناز که نفهمیدم کی و چطور جعبه ی دستمال کاغذی به دست مقابلم ظاهر شده بود لبخندی زدم و برگه ای کشیدم و تشکر کردم.
با حالتی خاص رو به صدرا کرد.

- آقا صدرا خیلی نگران یه تیکه موی خانومت نباش که از روسری بزنه بیرون، دیگه کل ایران کامل موهاش رو دیدن دیگه!

صدای خنده ی نه چندان کنترل شده ی جمع دختر و پسرهایی که کنارشان نشسته بود، آمد.

دستمال و دستم با هم در هوا خشک شدند از وقاحتش!

با نگرانی به صدرا خیره شدم. رگ گردنش نبض می کوبید. از بین دندان های کلید شده اش با صدایی کنترل شده که می فهمیدم سعی در آرام جلوه کردن دارد، جواب داد: حرمت خونه ی حلما و حاج یونس رو دارم وگرنه جواب گنده تر از دهنت حرف زدن رو می دادم.
حرفش را زد و بلند شد، ظرف میوه را روی میز گذاشت. به قصد خروج از سالن پا تند کرد.
لبخند رضایت بخش گوشه ی لب بهناز کفرم را در آورد.

- بهناز جون بوی سوختگی کل شهر رو برداشته، با تیکه انداختن التیام پیدا نمی کنه زخم هات ها! به نظرم دنبال یه درمان اساسی باش!

اگر تیکه ام را نمی انداختم دلم آرام نمی شد، حرصش که در آمد بلند شدم و برای آرام کردن صدرا دنبالش رفتم. گوشه ای از حیاط روی نیمکت نشسته بود. آرام صدایش زدم: صدرا؟ همان طور که سرش بین دست هایش بود با صدای زیادی بم شده اش غرید: هیچی نگو. تقصیر من این وسط چه بود! بغ کرده کنارش نشستم. سادات خانم با شتاب به جمعمان ملحق شد.

- چی شده مادر. چرا یهو زدید بیرون؟

بی قرار و ناراحت جواب دادم: بهناز راجع به عکس پخش شده ام تیکه انداخت به صدرا. صدرا هم...

با حرص از روی نیمکت بلند شد و باعث شد من هم غیاراتی بلند شوم.

- حوا راه بیفت.

- کجا؟!

- بر می گردیم خونه. باید درس عبرت بشه برای حلما که از این نفهمیش یکم فاصله بگیره.

سادات خانم ضربه ای به گونه اش زد.

- وای مادر دورت بگردم نرید. به خاطر حاج یونس.

صدرا با خشم دستش را در هوا تاب داد.

- بهت گفتم نیام مامان. نگفتم؟ گفتم حلما آتیش بیاره. حلما فهم اینو نداره که موقعیت و وضعیت منو درک کنه. گفتم نمی تونم آروم بگیرم اگه کسی حرفی بزنه. حلما نفهمه تو صبوری و سکوت حاج یونس موندم من. اون چرا به وضعیت من فکر نکرده نمی دونم.

- مادر به خدا حاج یونس خبر نداشته که حلما خواهرها و برادرانم دعوت گرفته. خودشم دلخور و ناراحت شد ولی دیگه اومده بودن مهمونا. حریفش نیست خبر داری که از وضعیتهش مادرا! تو کوتاه بیا به خاطر حاجی، به خاطر بابات.

صورت صدرا از ناراحتی و حرص به کبودی می زد جوری که می ترسیدم سخته کند. به من اشاره کرد و با خشم تاکید کرد.

- این کیه مامان؟ عکس رو گرفتن تو گوشی هاشون دارن عرض یابی می کنن ببین دختر تو عکس خودشه یا نه. چجوری برگردم تو جمعشون هان؟ حوا الان اسمش تو شناسنامه ی منه. الان همه حوا رو زن من می دونن مامان. حلما نمی فهمه شما که درکت بالاست. پیام بشینم تو جمعی که حرف من و زنم رو کردن نقل غیبت مجلسشون.

قلبم از اتفاق پیش آمده و حرص زدن ها و ناراحتی صدرا درد گرفته بود. هیچ حرفی برای تسلی به زبانم نمی آمد که آرامش کنم. کاری که با صدرا و آبرویش کرده بودند کاری نبود که بشود نادیده گرفت و تسلی یافت.

حاج یونس با چهره ای گرفته و شرم زده کنارمان آمد. رو به سادات خانم کرد.

- چی شده مادر؟

به جای سادات خانم صدرا دهان باز کرد.

- برو از زنت...

بی اراده دستم را بلند کردم و روی دهان صدرا گذاشتم تا ادامه ندهد. دلم برای حاج یونس می سوخت، نمی خواستم ناراحت شود.

با نگاهم به صدرا التماس می کردم که آرام باشد. دید و کلافه دستم را از روی دهانش پس زد. حاج یونس خودش تا ته ماجرا را خواند که مغموم شده توضیح داد: با مهمونی موافق نبودم صدرا، حلما سرخود ترتیبش و داده.

صدرا نتواست ساکت بماند.

- نفهمی تا این حد!

رو به من کرد.

- راه بیفت حوا برای چی ایستادی؟

ملتمس اسمش را لب زدم: صدرا؟

بازویم را گرفت و کشید.

- صدرا تو رو خدا به خاطر حاج یونس به خاطر مامان سادات؟

با خشم ایستاد و در صورتم غرید: می دونی سراسون تو گوشیاشونه برای دیدن چه چیزی!
می تونی بشینی تو جمعشون؟

سر به زیر انداختم و چشمم از دردی که می کشید سوخت. به عمق علت ناراحتی اش که
فکر می کردم آتش خشم من هم زبانه می کشید ولی حاج یونس گناه داشت.

سادات خانم میانمان آمد.

- مادر، بابات حالش بد میشه. ذکر بگو، صبوری کن امشب رو. به خدا حالت رو می دونم
مادر.

حاج یونس سر به زیر و شرمنده ادامه ی حرف مادرش را در دست گرفت.

- فکر کردی خبر ندارم تو محل کارت چه قدر فشار روته، به خاطر شایعات چه طور تو
عذابی. صدرا منم مردم می فهمم دردت رو ولی صبوری کن برادر من. نمیگم بمون، برو.
حلما باید ادب بشه ولی تحملت رو زیاد کن. یادت نره تو این جریان نه خودت نه زنت
هیچ تقصیری نداشتید، زندگیت رو برای حرف مردم خراب نکن!

حاج یونس طوری از من حرف می زد که لحظه ای شک کردم که از ماجرایمان با خبر است یا نه! کدام زن و زندگی را می گفت! داشتم حرف هایش را در ذهنم مرور می کردم، شاید اشتباه شنیده بودم. افکار آن قدر درهم و برهم بود که بی خیال شدم و به صدرا نگاه کردم تا ببینم تصمیمش ماندن است یا رفتن. پوفی کلافه کشید و رو به سادات خانم کرد.

- برو به حلما بگو جمع کنه تئاترش رو. تایم می گیرم تا پنج دقیقه ی دیگه بساط شامش رو پهن کنه بیشتر از نیم ساعت نمی مونم تو خونه‌ش.

سر به زیر رو به برادرش ادامه داد: حاجی ببخش ولی نمی تونم، نمی کشم، می ترسم حرمت مهمونات رو بشکونم.

صبر نکرد و سمت ساختمان پا تند کرد. رو به حاج یونس کردم.

-حاج یونس شما ببخشید، روی اون قضیه خیلی حساسه.

- حق داره، ناموس سرش میشه.

سر به زیر انداختم.

- با این همه تعصب موندم چرا پس عقدم کرد، مطمئنم فکر این جاهاش رو نکرده بوده!

سادات خانم آهی کشید.

- تو که تقصیری نداری دورت بگردم. خودت رو اذیت نکن. حتی اگه عقدت هم نمی کرد این جماعت حراف طور دیگه ای کمرش رو می شکوندن. چه می دونم از همون شایعات که خیر ندیده ها تو موبایل ها نوشتن!

به راه برگشت اشاره کرد.

- بریم مادر، برم به حلما بگم زودتر مهمونیش رو جمع کنه تا شر نشده.

هر سه راه افتادیم و از ذهنم گذشت که چه راحت عکس های لو رفته و پخش شده از مردم را دست به دست می چرخانیم و خبر از فاجعه ای که انتشار آن عکس در زندگی صاحبشان انداخته نداریم. چه زندگی ها که به خاطر دنیای کثیف مجازی از هم نپاشیده و چه دودمان ها که به باد نرفته و من هیچ وقت لحظه ای هم به ذهنم نیامده بود! انگار تا سرت نیاید نمی فهمی! پس به صدرا حق می دادم که برای تمام شدن این دو ماه لحظه شماری کند...

با حالی خراب کنار صدرا که با مرد کناری اش مشغول صحبت بود نشستم، دلم نمی خواست سر بلند کنم و به جمع نگاه کنم. می ترسیدم سرشان در گوشی شان باشد. دستی به شالم کشیدم. صدرا روی ناموشش حساس بود و من قبل از این جریان چه قدر روی اموالم بی غیرت...

شام خیلی زود سرو شد و صدرا زودتر از آنچه که گفته بود تشکر کرد و بهانه ای آورد و از جمع خداحافظی کردیم.

در مسیر بازگشت هم کسی دل و دماغ صحبت کردن نداشت و در سکوت به خانه بازگشتیم. صدرا با شب بخیر آهسته ای رو به جمع پله ها را در پیش گرفت. چقدر برایش کم بودم. بی اراده آه کشیدم. هدیه ی حلما که یک سرویس طلای سفید پر زرق و برق بود را از توی کیفم بیرون کشیدم و سمت سادات خانم گرفتم.

- مامان سادات، فکر کنم این پیش شما باشه بهتره. به وقتش خودتون به حلما پیش بدین.

اخمی کرد. او هم غمگین بود و به اندازه ی من و صدرا قلبش از ماجرایمان دردناک.

- این چه حرفیه مادر. هدیه است برای تو.

سرم را زیر انداختم.

- هدیه است برای عروستون نه من.

صبر نکردم تا واکنشش را ببینم، سریع جعبه را توی دستش گذاشتم و پله ها را بالا رفتم.
حال دیروز و امروز با صدرا چه خوب بود کاش به گذش نمی زد حلما با بی فکری اش...

یعنی در خانه اشان اضافه بودم و خودم را به پررویی زده بودم!

بی هیچ فکری در اتاق صدرا را زدم.

- جانم؟

قلبم لرزید، گرچه جانمش برای من نبود.

- منم حوا.

با تاخیر صدایش آمد: بیا تو.

دست بردم و دستگیره را در مشتم گرفتم و دلشکسته در را باز کردم.

دکمه های پیراهنش را باز کرده بود، انگار قصد آماده شدن برای خواب را داشت.

- مزاحم شدم؟

- نه کارت رو بگو.

- میگم... اوم... حس می کنم از بودنم تو عذابی... گفتم شاید... شاید اگه زودتر تمومش
کنیم بهتر باشه. لاف براری تو.

خیره و ساکت چشم هایم را کاوید. کمی دستپاچه شدم و نگاه دزدیدم.

- منم معذبم.

اخم هایش را درهم کشید و بی حوصله نق زد: حوا امشب دیگه ظرفیتم تکمیل. لطفاً تو دیگه رو مخم نرو.

- آخه...

چشم بست و با شماتت اسمم را صدا زد: حوا!

دلم بهانه جو شده بود، دست خودم نبود. بغض کرده بودم.

- قرار بود برام کار پیدا کنی.

یک قدم فاصله ی بینمان را با قدمی پر کرد. با چشم های لرزانم خیره اش بودم تا جوابم را بدهد. خم شد تا هم قدم شود.

- گفتم به وقتش. نگفتم؟

دوباره نق زدم: من این جا معذبم. حس اضافه بودن دارم.

- فکرای چرت! تو عضو این خانواده ای.

نگاهم رنگ دلخوری گرفت.

- فعلاًنش یادت رفت.

کلافه پوفی کشید و صاف ایستاد.

- برو اتاقت بگیر بخواب، فکرای بی خود هم نکن.

- آخه...

- حوا!

- خیلی خب چرا داد می زنی!

به در اشاره کرد.

- برو.

«شب‌بخیر» ی زیر لب زمزمه کردم و تنه‌ایش گذاشتم.

امشب برای ملیحه خواستگار می آمد، همان آقا پلیسه که صدرا مخالفش بود و طبق نظریه ی عمو، آدم خوبی باید می بود!

با ملیحه مشغول شستن حیاط و آبیاری درخت ها بودیم. امروز هم بساط صبحانه زیر درخت گیسو پهن بود، لقمه‌ی نان و پنیر را همان طور ایستاده توی دهانم گذاشتم و سمت شلنگ رفتم. تمام دیشب را غصه خورده بودم و به قول صدرا ظرفیتم تکمیل شده بود و دلم کمی بازی می خواست.

ملیحه سطل به دست مشغول جمع آوری برگ های خزان زده بود. با حسرت نگاهی به آسمان کرد.

- کاش یه بارون بیاد، مثلاً پاییزه!

راست می گفت دل من هم هوای باران کرده بود؛ شلنگ آب را رو به هوا گرفتم و انگشتم را سمت خروجی آب فشار دادم و خودم زیرش ایستادم. آب با فشار به هوا فرستاده می شد و مثل باران قطره قطره روی سر و صورتم می بارید. حس خوبی بود؛ برای منی که در شهر بارانی دنیا آمده و بزرگ شده بودم این مدت بی آبی آسمان دلگیرم کرده بود و حالا به وجد آمده بودم، با صدا خندیدم.

- ملیحه بیا بارون درست کردم برات.

از خدا خواسته سطل را روی زمین انداخت و سمت پرواز کرد. صورتم را خندان و شاد رو به آسمان گرفتم. قطرات آب تمام صورت و موها و لباسم را خیس می کرد و من از باران کوچکی که خودم درستش کرده بودم غرق لذت بودم.

ملیحه هم دست هایش را باز کرده بود و مثل من خودش را به آب سپرده بود.

رو به حاج رسول کردم.

- باباجون شما نمیاید زیر بارون؟

مهربان و با لذت نگاهمان می کرد. دستی به صورتش کشید.

- داریم فیض می بریم بابا جان.

انگار قطراتی آب هم سمت آن ها می رفت. نگاهم به نگاه خیره و آرام صدرا گره خورد. او را دعوت نکردم، اگر می آمد حس باران زدگی ام می پرید و تماماً پر می شدم از حس صدرا زدگی!

چرخیدم و بی خیال نگاه سنگین صدرا شدم و به ملیحه خیس شده نگاه کردم.

- دختر یه کم حیا کن. تو الان باید بری تو اتاقت بس بشینی تا خواستگارات بیان! چیه از سر صبح سوت می زنی و رقص پا میری و طلب باران می کنی!

صدای خنده ی حاج رسول آمد و ملیحه پر حرص سمتم خیز برداشت و من به طور غریزی سر شلنگ را سمتش گرفتم. هین بلندی کشید و عقب گرد کرد و با جیغ جیغ تهدیدم کرد.

- حوا نندازمت تو حوض ملیحه سادات نیستم. جرعت داری سر شلنگ رو بگیر پایین.

با قطع شدن آب، سرم را سمت شیر آب چرخاندم. کار صدرا بود که خطاب به هردویمان تشر زد: بسه دیگه سرده هوا مریض می شید.

ملیحه به یکباره نمی دانم چه طور خودش را به منی که محو محبت در لفافه ی صدرا شده بودم رساند و محکم کمرم را گرفت و با خنده رو به صدرا کرد.

- اوهو، زرنگی آقا داداش. حالا که نوبت زنت شده آب بازی تعطیل مریض میشه!

با خنده سقلمه ای به پهلویش زدم تا این قدر واضح نسبتم را به روی صدرا نیاورد!

تا صدرا خواست حرفی بزند صدای زنگ موبایلش بلند شد و سمت تخت برگشت. تقلا کردم دست های ملیحه را از دور کمرم باز کنم. محکم تر فشارم داد.

-کجا خانوم زبله؟! قصاص در راه داری!

از سرما و خیسی لباسم لرزی به بدنم افتاده بود.

با خنده به التماس افتادم.

-ملیحه آبجی من سرمایی ام زود مریض میشم، برای خودت میگم ولم کن مراسم عقدت عقب می افته ها!

صدای عصبی صدرا حواس هردومان را پرت کرد.

- خودت رو معرفی کن!

نمی دانم چرا به یکباره ترس و دلهره به دلم چیره شد. دست ملیحه را از دور کمرم باز کردم و نزدیکش رفتم. داشت با گوشی اش ور می رفت. انگار به جز من بقیه هم نگران شده بودند. دستی به صورت خیسم کشیدم و در یک قدمی اش ایستادم. نگاهی به صورت سادات خانم و حاج رسول که خیره ی صدرا بودند کردم. سادات خانم پرسید: کی بود مادر؟

نمی دانم چه در گوشی اش دید که تای ابرویش بالا پرید و در کسری از ثانیه اخم هایش وحشتناک در هم شد. آمدم صدایش بزنم که با خشم نگاهم کرد. آن قدر خشم نگاهش وحشتناک بود که لال شدم. ملیحه کنارم آمد و سادات خانم با ترس از جایش بلند شد.

گوشی اش را برگرداند و مقابل صورتم گرفت و فریاد زد: این چیه حوا؟

با چشم های گرد شده به فیلم در حال پخش در صفحه ی گوشی اش نگاه کردم. از چشم های به خون نشسته اش ترسیده بودم.

- این... این فیلم چجوری دست توعه!؟

از فرط عصبانیت گوشی اش را با خشم روی زمین کوبید که صدای وحشتناکی ایجاد کرد و باعث شد شانه هایم بپرد و دست هایم را روی گوشم گذاشتم.

با حرص و کلافه شروع به راه رفتن در حیاط کرد و من درمانده به خانواده اش نگاه کردم. همگی سر به زیر انداخته بودند. اوضاع افتضاح شده بود و آن ها هم توان دفاع نداشتند، خودم دست به کار شدم.

- صدرا این کلیپ برای پارساله. با دوستانم رفته بودیم کوه ضبطش کردیم، من نمی دونم چجوری...

مقابل رویم ایستاد و باعث شد ادامه ی حرفم از یادم برود و با هراس خیره اش شدم.

- حوا خوب گوش هات رو باز کن ببین چی میگم. تا وقتی که اسم لعنتیت تو شناسنامه ی منه، نه حق داری پات رو از خونه بیرون بذاری، نه حق داری دست به گوشت بزنی، هیچ غلطی خوب گوش کن هیچ غلطی رو بدون هماهنگی من انجام نمیدی. به خداوندی خدا حوا اگه از خط قرمزهام رد بشی کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی. فهمیدی؟

«فهمیدی» را آن قدر بلند در صورتم فریاد زد که بی هوا از ترس جیغی کشیدم.

صدای جیغ ملیحه باعث شد صدرا سمت حاج رسول برگردد.

- صدرا بابا!

از فرصت استفاده کردم و از مقابل صدرا فرار کردم ولی با دیدن حاج رسول شوک زده در جایم میخکوب شدم. روی تخت دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و داشت می لرزید. بی اراده سمتش دویدم که صدرا میان راه مانع شد. چرا هیچ کدام کاری نمی کردند. دوباره نگاهم را به حاج رسول دادم، روی تخت مثل جنینی در خودش جمع شد و لرزشش بیشتر شد.

تقلا کردم صدرا رهایم کند که محکم تر نگاهم داشت.

- بابا داره می لرزه. چش شده؟ ولم کن صدرا.

ملیحه سادات با صدا زیر گریه زد و به سمت خانه دوید. از اینکه کسی نزدیک حاج رسول نمی رفت تعجب کرده بودم.

صدای حاج رسول بلند شد، فریاد می زد: الله اکبر، الله اکبر.

طوری می لرزید و فریاد «الله اکبر» سر داده بود که قلبم از درد می لرزید و بی اراده به گریه افتادم و صدایش زدم.

- بابا... بابا...

سادات خانم با چشم های اشکی اش رو گرفت و با صدای تحلیل رفته ای ذکر «لا حول و لا قوه الا بالله» را گفت.

صدرا همان طور که با یک دستش من را در آغوشش نگاه داشته بود تا سمت حاج رسول بروم گوشی اش را از روی زمین برداشت. صفحه اش شکسته بود ولی کار می کرد.

نگاه ترسیده و ناراحتم روی حاج رسول بود که صدایش رو به خاموشی می رفت و لرزشش کم و الله اکبر هایش بی جان می شد...

- سلام دکتر شکبیا...

به صورت صدرا که با حالی منقلب و پریشان با پشت خطی اش حرف می زد نگاه کردم و
هق زدم: صدرا بابا از هوش رفت صدرا...

انگار فراموش کرده بود همین چند لحظه پیش سرم فریاد می کشید که نگاه پر از دردش را
به چشم هایم دوخت و صورتم را در سینه اش پنهان کرد. گریه ام شدت گرفت.

- بله دوباره حمله بهشون دست داده... زودتر دکتر... ممنون.

تماس را قطع کرد و رهایم کرد. حاج رسول آرام خوابیده بود. سادات خانم سرش را به
آغوش کشیده بود و اشک هایش بی صدا روی صورتش جاری بود. صدرا مغموم و پریشان
کنارش نشست و دستش را گرفت و بوسید.

نمی فهمیدم جریان از چه قرار است و چرا به یکباره حال حاج رسول این طور بد شد.
ایستاده بودم و به بدن بی جان شده اش خیره بودم. صدایم از گریه و ناراحتی لرزان شده
بود.

- با... بابا چی شد یهو؟

نگاه صدرا سمتم کشیده شد. صورتش دوباره پر از خشم شد. گوشی اش را محکم روی
تخت انداخت، بی اراده دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. هنوز گیج و سردرگم بودم
که فیلم بزن و برقص توی کوهمان چطور دست صدرا افتاده! غرید: برو تو اتاقت بیرونم نیا
تا خودم بیام.

لب هایم از غصه لرزید. سادات خانم بیچاره با اینکه حال و روز خودش تعریفی نداشت
ولی از سر دلجویی در آمد.

- برو پیش ملیحه عزیزم. نگران بابا نباش چیزی نیست.

هر چه قدر می خواستم محکم باشم صدرا نمی گذاشت، قبل از فرو ریختن و مبدل شدن
اشک بی صدایم به هق هق رو گرفتم و سمت خانه دویدم. پله ها را با دو بالا رفتم. صدای

گریه ی ملیحه هم می آمد. آب راه افتاده ی بینی ام را بالا کشیدم و گریه ام را توییح کردم. با اینکه خودم بیش از هر کسی نیاز به تصلی داشتم با این حال دلم نیامد ملیحه را به حال خودش رها کنم.

-ملیحه؟

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد، صورتش از اشک خیس بود، اشک های من هم دوباره لوس شدند و پایین ریختند. کنارش روی تخت نشستم. خودش را در آغوشم رها کرد و دوباره گریه از سر گرفت.

- ملیحه فدات بشم آبجی آروم باش. من اصلاً نفهمیدم چی شد؟ بابا که خوب بود یهو چی شد؟

- از داد زدنی صدرا اعصابش به هم ریخت، بابا نباید تو محیطی که سر و صدای بلندی هست یا ایجاد تشنج روانی می کنه باشه.

از آغوشم جدایش کردم.

- چرا؟ مگه چشه بابا؟

- شوک زده ی دوران جنگه. کوچکتین تلنگری برش می گردونه به اون دوران.

با درد لب زدم: الهی بمیرم. تقصیر من بود.

اشک هایش را پاک کرد.

- نه دورت بگردم، چرا تو! ما همیشه حواسمون هست به این قضیه. حتی می بینی که خونمون هم تو چه محله ی خلوتیه. ماما همیشه حواسش هست که بابا فیلم جنگی نبینه. صدرا هم هیچ وقت این طوری نمی کرد ولی روت حساس شده، اون عکس و

شایعاً اعمابش رو به هم ریخته تقصیری نداره، حالا الان بدتر به هم می ریزه که باعث حال بدی بابا شده.

نگاهش روی لباسم چرخید.

- برو لباسات رو عوض کن خیسی.

نگاهم به لباس های خودش افتاد.

- تو که از من خیس تری ولش. بابا چی میشه حالا؟

- بهترین حالتش اینه که تا فردا خوب میشه اما یه وقتایی هم بوده که تا یک ماه بستری شده تو بیمارستان.

- وای خدا!

- می دونی حوا بابا تو این حال خیلی درد می کشه. وقتی چشم می بنده و می لرزه و فریاد الله اکبر سر میده دیگه تو دنیای ما نیست و برگشته به دوران جنگ و جبهه. به همون روزی که دچار شوک شد. بابابزرگم یعنی بابای بابا همراه بابا تو جبهه می جنگیدن. مامان تعریف می کنه دونه دونه دوست ها و آشناهاشون شهید می شدن جلوی چشم های بابا. میگه هر وقت بابا می اومده مرخصی فقط نماز می خونده و سر سجاده گریه می کرده و یاد دوست هاش بوده و از چگونگی شهادتشون حرف می زده. میگه خیلی لا حول و لا قوه الا می گفته که خدا صبرش بده. دوران وحشتناکی بوده و خیلی صبوری کردند به خاطر صحنه هایی که می دیدند. جلو چشماشون همزمایشون دست و پا و اعضای بدنشون رو از دست می دادن، شیمیایی می زدن و شاهد مرگ دسته جمعی اون منطقه بودن و خیلی اتفاقات تلخ و آزاردهنده ی دیگه.... تا اینکه یه روز تو یکی از درگیری ها که خیلی هم وحشتناک بوده و دشمن خط رو شکونده بوده جلو چشم های بابا یه خمپاره می خوره تو سر پدر بزرگم و پدربزرگم دچار رقص بسمل میشه و تن بی سرش چند قدمی

رو شروع به دویدن می‌کنه. بابام برای اینکه بدن پدرش زجر نکشه می‌دوه دنبالش و بغلش می‌کنه تا جونش از بدنش خارج بشه و شهید بشه، همون وقت صداهای انفجار بلند تر میشه و بابا که اعصابش به هم ریخته بوده نمی‌تونه بار روانی صداها رو هم تحمل کنه و تشنج می‌کنه. حدود شش ماه تو آسایشگاه بستریش می‌کنن و بعد کم‌کم حالش رو به بهبود میره. مامانم می‌گه اوایل خیلی زود و سریع به هم می‌ریخت، خدایه‌شکر چند سالیه با ملاحظه‌های اطرافیان کمتر دچار حمله میشه ولی همین حمله‌های عصبی گاه و بی‌گاه صوتی یا تحریک‌های روانی حالش رو دگرگون اون دوران می‌کنه انگار که همین امروز اون اتفاق‌ها افتاده باشه. دیدی داد می‌زد الله اکبر.

متاثر و با حالی خراب میان بغضم لب زدم: آره.

- موقعی که تن بی سر باباش رو تو بغلش می‌گیره که جون بده داد می‌زده الله اکبر الله اکبر.

بی‌اراده و با تصور حال حاج رسول در آن لحظه زیر گریه زدم. این بار ملیحه برای آرام کردنم دست به کار شد و در آغوشم کشید.

- پاشو عزیزم. اینارو تعریف نکردم که گریه کنی. پاشو بریم ببینیم حال بابا چطوره؟

صدای خودش از گریه می‌لرزید و می‌خواست من را آرام کند. سرم را از آغوشش جدا کردم و میان فین فین گفتم: صدرا گفت برم تو اتاقم بیرونم نیام به خاطر اون فیلم.

با ناراحتی پرسید: اون دختره مو بلنده که وسط می‌رقصید تو بودی؟

با حال بدی سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

- گذاشتیش تو اینستا؟

- نه به خدا، درسته یکم بی‌خیال و شیطونم ولی دیگه رقصم رو که نمی‌ذارم تو فضای عمومی.

لب هایش با شیطنت کش آمدند: یه کم شیطونی.

بی حوصله خندیدم.

- جدی باش.

- خیلی خب نگران نباش. صدرا حلش می کنه.

بغ کرده نگاهش کردم.

- صدرا اگه بلد بود حل کنه که فیلم قبلی رو حل می کرد!

از حرفم به خنده افتاد.

- خدایی اینو گل گفتی! شایدم قصد و قرضی داشته که ترجیح داده حل نشه!

دلخور از این حرف های در لفافه اش که دلم را می لرزاند، بلند شدم.

- بیا برو یه خبر از بابا بگیر، الان وقت شوخی نیست.

بلند شد و دستم را گرفت و کشید.

- با هم می ریم.

- دلم نمی خواد با صدرا رو به روشم ملیحه ول کن دستم رو.

- بیا بابا من داداشم رو می شناسم خیلی مطیعش باشی پررو میشه. بی خود کرده به گناه
نکرده مجازات کنه.

دکتر بالای سر حاج رسول بود و حاج رسول مدام برایش توضیح می داد که حالش خوب است. خوشحال شدم که به هوش آمده؛ نزدیک رفتم و اصلاً صدرا و دستورش را از یاد بردم. خیره به صورت بابا کنارش نشستم و یادم رفت به دکتر سلام کنم.

- بابا من فداتون بشم خوبین؟

گنگ نگاهم کرد و حرفش را زد: من خوبم یوسف تیر خورده، خون یوسفه رو لباسای من. نمی فهمن، هر چی میگم من باید برم خط، دشمن خط رو شکونده هر لحظه ممکنه شهر بیفته دست بعثی ها قبول نمی کنن!

دهانم از تعجب حرف هایی که می زد و چیزی از آن ها سر در نمی آوردم باز ماند و پر غم صدایش زدم: بابا!

نگاهم را روی صورت تک تک حاضرین چرخاندم، همگی ناراحت بودند. دکتر به صدرا اشاره کرد و صدرا سری از روی ناراحتی تکان داد و گوشی به دست از جمع فاصله گرفت. دکتر رو به سادات خانم کرد.

- باید بستری بشه ولی باز جای شکرش باقیه که اون اتفاق رو رد کرده و فقط تو جنگ گیر کرده. حالا صدرا چرا قاطی کرده، مگه حال حاجی رو نمی دونه آخه!

حاج رسول از روی تخت بلند شد. رو به سادات خانم کرد.

- خانم سادات پوتین و لباس هام رو بیار، به خدا من می دونم نباشم بچه ها سردرگمن و نمی فهمن باید چیکار کنن. باید برم خط.

باورم نمی شد حاج رسول واقعاً فکر می کرد زمان جنگ است و باید به جبهه برود. یاد حال لرزان و بدش که می افتادم دلم های های گریستن می خواست. سادات خانم و دکتر شروع

به صحبت با او کردند و من با حالتی گیج و متاثر به اتفاقات این چند دقیقه فکر کردم. جنگ تمام شده بود ولی هنوز مردان دلیرش درگیر عواقبش بودند و عموی من ادعای مردانگی داشت. پوزخندی در دلم زدم، زمان جنگ عمو به بهانه ی مریضی من در آوردی اش ایران را ترک کرده بود و حالا فقط تسبیح دست گرفتنش به مردان خدا می خورد و بس...

دکتر شکبیا با کلی توضیح و توجیح و قول اینکه او را به جبهه خواهد فرستاد، آمپول آرامبخشی به حاج رسول تزریق کرد و با آمدن پزشکان اورژانس او هم به خواب رفت و نگاه های اشکی ملیحه و من بدرقه شان شد. صدرا و سادات خانم هم همراهشان رفتند. با پرکشیدن آفتاب از حیاط سرم را بلند کردم و با دیدن آسمان قرمز شده رو به ملیحه کردم. - ملیحه بارونی که یه ساعت پیش طلبش کردی تو راهه.

با بغض آسمان را نگاه کرد.

- الان دیگه مزه نمیده. سر صبح دلم باز باران با ترانه می خواست نه این بارون رو که برای حال بابا بغض کرده و می خواد بباره.

خودم هم دیگه دلم باران نمی خواست. ملیحه سینی را برداشت و مشغول جمع کردن وسایل صبحانه شد.

روی تخت نشستم. باران که شروع شد، پرسید: نمیای تو؟ چرا نشستی؟

- برو میام.

با اخم نگاهم کرد.

- مریض میشی. ندیدی صدرا چی گفت! اخلاق گندش از سر دوست داشته هوا. دلگیر نشو فقط سعی کن آرومش کنی همین.

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد. دلش خوش بود انگار! صدرا و دوست داشتن من! من باب سلیقه اش نبودم و نیستم. اخلاق گندش از روی حضور اجباری اسم لعنتی ام در شناسنامه اش بود و ملیحه شاعرانه برایش غزل می سرود.

دلگیر و داغان سرم را روی زانو های در آغوش کشیده ام گذاشتم. سرد بود ولی دلم فقط و فقط نشستن و غصه خوردن می خواست، از تمام شادی های مصنوعی بیزار شده بودم، از شبه بارانی که برای لحظه ای شادی درست کردم و این طور به بارانی پر بغض مبدل شد...

نمی دانم چه مدت زمانی را در حیات ماندم که سرما به استخوانم نفوذ کرد و ملیحه از پشت پنجره ی سالن صدایم زد: حوا! بیا تو دختر مریض میشی. مامان زنگ زد میگه بابا رو بستری کردن حالش خوبه خدا رو شکر وخیم نیست و بحران رو رد کرده، دو سه روزه مرخصش می کنن.

از خبری که شنیدم میان غصه خوردن لبخند زدم و بلند شدم. مطمئن بودم که سرماخوردگی سختی پیش رو دارم. دوش آب گرمی گرفتم که کمی استخوان های منجمد شده ام را گرم کند.

لباس هایم را تن زدم. داشتم موهایم را خشک می کردم که صدای عصبی صدرا را از پایین شنیدم.

- حوا کجاست؟

- داداش توروخدا اذیتش نکن. اول مطمئن شو جریان چیه بعد قصاص کن.

- کاریش ندارم ملیحه. میگم کجاست؟

- اتاقشه.

موهای نیمه خشک شده ام را پشت کمرم رها کردم و سشوار را خاموش کردم. در حالی که قلبم از ترس فریاد ها و توبیخ هایش، بیش از حد معمول کوبش داشت؛ منتظر ماندم تا بیايد.

با قرار گرفتنش در چهارچوب در زمزمه وار سلام دادم.

دستی به صورتش کشید و داخل آمد. پشت پنجره رفت و با لحنی که سعی در کنترل خشمش داشت پرسید: قضیه ی اون فیلم چیه؟

بینی ام گرفته بود و گلویم می سوخت. درد داشتم ولی اهمیتی ندادم. برایم مهم بود که مقابل صدرا تبرئه شوم.

- پارسال با بچه های مدرسه مون رفتیم کوه. خب جمع دوستانه بود دیگه یکم... یکم شادی کردیم و فیلم گرفتیم یادگاری بمونه. من... من حتی اون فیلم رو تو گوشیم هم ندارم. نمی دونم چه جوری دست تو رسیده.

سمتم قدم برداشت.

- من به تو چی بگم حوا! آدم تو کوه و کمر می رقصه؟! بعد فیلمش رو هم می گیره! اون فیلم دست کیا بوده؟ لابد ه

مه ی اکیپتون.

لبم را به دندان گرفتم. شده بود شبیه همان روز اول در بازداشتگاه و داشت بازجویی می کرد. سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین کردم. چشم های خشمگینش را به چشم هایم دوخت.

- رو چه اعتباری؟

سر به زیر انداختم. من که مقصر نبودم. اگر هم فیلمم در گوشی دوستانم سیو بوده مثل صدرا آینده نگر نبوده ام و به آن اعتباری که صدرا حرفش را می زد فکر نکرده بودم. تلخ شدم و تیکه بارش کردم.

- برای تو که بد نشده. بعد از دو ماه راحت بهونه دستته. به همه بگو یه بی وجود نامرد عکس و فیلم زن از همه جا بی خبرم رو پخش کرد و همه دنیا موهای بی حجابش رو دیدن، من با وجود و خدا ترس هم غیرتم قبول نکرد این جریان رو و طلاقش دادم رفت.

سرم را بلند نکردم ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. سمت کمد رفتم و ساکم را بیرون کشیدم، باید می رفتم. به خدا دیگر کشش نداشتم. هر روز یک دردرس، هر روز یک رفتار متناقض از سمت صدرا. اضافه بودم دیگر! همه ی حال بد صدرا، پدرش، مادرش، همه و همه به خاطر وجود من بود. لباس هایم را از چوب رخت کمد پایین کشیدم و توی ساکم چپاندم.

خواستم دسته ای دیگر لباس بردارم که با خشم دستم را گرفت.

- چیکار می کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم هم می فهمیدم از فرط عصبانیت در حال انفجار است.

- ولم کن صدرا. جای من این جا نیست، خودتم خوب می دونی. می خوام برم.

دستم را محکم و پر حرص کشید و از کمد دور کرد.

- بی خود کردی. پایین چی بهت گفتم؟ گفتم تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه آیم بدون اجازه نمی خوری. فهمیدی؟

مچ دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و با حرص نگاهش کردم.

- لعنتیش یادت رفت. پایین گفتم اسم لعنتیت!

کلافه پوفی کشید.

- چرا کلمه به کلمه ی حرف های من رو حفظ می کنی!

- چون کلمه به کلمه اش پر از زهره و به خوردم میره.

مثل خودش سنگین نگاهش کردم که نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

- موهات رو خشک کن. گوشیت رو بردار بیا پایین. کارت دارم.

راه افتاد برود که غر زدم: بعداً خشک می کنم. کارت رو بگو.

فهمیدم عصبانی اش کرده ام. می دانستم بدش می آید که کسی از دستورش سرپیچی کند
یا حرفش را نادیده بگیرد ولی حرفی نزد و گوشی ام را از روی میز کنار تختم برداشت و
پرسید: رمزت چیه؟

- می خوای چیکار؟

- رمز؟

با حرص رمزم را گفتم.

- پیج دوستات که فیلمتون رو داشتن رو داری؟ فیلمی که برام فرستادن توسط یه موبایل
از یه موبایل دیگه گرفته شده و فیلم توی اینستا گذاشته شده بوده فقط اسم و عکس پیج
تو فیلم نیست.

کنارش که روی تخت می نشست نشستم و اصلاً یادم رفت که داشتم لباس هایم را جمع
می کردم که بروم.

- یعنی تو میگی یکی از دوستانم گذاشتن تو پیجشون.

- حدس می زنم.

پیچ همه ی دوست هایم را چک کردیم. حدس صدرا درست بود. فیلم را آزاده توی پیجش قرار داده بود و زیرش نوشته بود: یه روز عالی با بچه ها تو کوه!

صدرا با حرص از جایش بلند شد.

- شماره اش رو میدم بچه ها برن یه درس حسابی بهش بدن. اونی رو هم که فیلم رو برای من فرستاده رو هم پیدا می کنم.

سمت در قدم برداشت ولی منصرف شد و برگشت و در صورتی که هنوز ناباور به کاری که آزاده کرده بود فکر می کردم خم شد و حرص زد: و اما تو... یه بار دیگه دستت به ساک و چمدون بخوره و فکر رفتن به سرت بزنه با من طرفی.

با حرص به رفتنش خیره شدم. انگار مجرم در بندش را تهدید می کرد.

حالم خوش نبود و نیاز به استراحت داشتم، سردم هم شده بود. سمت در رفتم و برای لجبازی با صدرا در را محکم به چهار چوبش کوبیدم.

بی رمق زیر پتو خزیدم. مطمئناً تب هم در راه داشتم، سیستم بدن خودم را می شناختم. چشم هایم را بستم، مگر حالم مهم بود فوق آخرش می مردم دیگه.

با حس دستی روی شانه ام، چشم هایم را به زحمت باز کردم.

- حوا؟ تو تب داری می سوزی حوا؟

بی رمق در حالی که پلک هایم روی هم می افتاد، لب زدم: خوبم ملیح بذار بخوابم.

دوباره تکانم داد.

- پاشو ببینم باید بریم دکتر. تو تب داری می سوزی.

حتی نای جواب دادن هم نداشتم. خواستم پتو را روی سرم بکشم که دست از سرم بردارد ولی دستم هم رمق نداشت و بی خیال به خوابم ادامه دادم.

با خیس شدن پاهایم تنم لرزید و پلک هایم پریدند.

- آخ.

- نترس منم حوا. می خوام پاشویه ات کنم حداقل تبت بیاد پایین. به صدرا زنگ زدم ماموریت یهویی پیش اومده خارج از شهرن نتونست بیاد.

حال جواب دادن نداشتم، خواستم پاهایم را از تشت آب بیرون بکشم که نگذاشت.

- تکون نخور بذار باشه.

از بین پلک های نیمه بازم دیدم که حوله به دست بلند شد و بالای سرم آمد. با گذاشتنش روی پیشانی ام دوباره از هوش رفتم.

دلم می خواست از روی تخت بلند بشوم، احساس می کردم ماه هاست خوابیده ام و بدنم خشک شده است. خواستم پلک باز کنم ولی نتوانستم. تشنه ام بود ولی زبانم هم تکان نمی خورد. فقط صداها را می شنیدم.

- حوا؟ حوا؟

ملیحه بود. می فهمیدم که ساعت هاست مشغول پاشویه ام است نتوانستم بگویم «خوبم» البته خوب هم نبودم!

- چی شده؟

صدای صدرا بود. ملیحه حرص زد.

- چی شده! الانم نمی اومدی. از دیروز تو تب داره می سوزه، جون هم نداره بلند شه ببرمش دکتر. مگه بهت زنگ نزدم بیای.

- ماموریت پیش اومد برام خب.

- خوش به غیرت. بعدشم هر چی زنگ زدم خاموش بودی.

دستی روی سرم قرار گرفت و صدای صدرا از بالای سرم آمد.

- کم چرت بگو. حالیت نیست ماموریتم یعنی چی!

- زنت بمیره که تو سرکاری!

بی توجه به حرص زدن های ملیحه صدایم زد.

- حوا؟ حوا؟

پلکم لرزید. سردم بود. می خواستم پتو را بالا بکشم ولی توانایی هیچ حرکتی را نداشتم.

- مانتو و روسریش رو بپار. باید ببریمش بیمارستان. تب و لرز کرده، بس که بچه ست. آخه تو پاییز کی آب بازی می کنه!

- به لطف جنابعالی دو ساعت هم زیر بارون دق زد!

- بسه ملیحه کم غر بزن، پاشو لباسای حوا رو بپار. تبش بالاست.

- نگرانشی! آفرین خوبه به خودت اومدی!

- میگم ماموریت بودم کم تیکه بنداز. تو با این منطق می خوای زن یه پلیس هم بشی! دو روزه طلاق میدی.

سرم را بلند کرد و روسری را بست و حس کردم روی دست های کسی بلند شدم. سر سنگین و بی جانم سمت تنش کج شد و صدای صدرا درست در یک وجبی صورتم آمد.

- می برمش دکتر، تو بمون خونه. عمو داره میاد ببرت پیش بابا. مامان و عمو خسته شدن بیان یکم استراحت کنن. تو بمون پیش بابا.

چشم هایم را که باز کردم تنها در اتاق روی تخت بیمارستان بودم. سرمم تمام شده بود، خودم سوزنش را از دستم خارج کردم و از روی تخت بلند شدم. گلویم می سوخت و بدنم کوفته بود ولی دیگر تب نداشتم و خوابم نمی آمد. با ورود صدرا تازه یادم به مکالمه اش با ملیحه افتادم.

- بیدار شدی؟ خوبی؟

سنگین نگاه کردن را از خودش یاد گرفته بودم. بی حرف خیره اش شدم. مثلاً الان نگرانم بود! یاد تهدید و داد هایش هم افتادم. بی توجه به لبخند کم جانی که گوشه ی لبش نقش بست، رو گرفتم و از تخت پایین آمدم. خواستم از کنارش رد شوم که طبق معمول بازویم را گرفت و کشید. با دست آزادش پیشانی ام را لمس کرد.

- نه انگار حالت خوب شده، فقط زبونت رو تب بالات آب کرده!

تیز خیره اش شدم و زبانم را نشانش دادم. بی خیال بازویم را رها کرد و جلوتر از من راه افتاد.

تشنه ام بود. چشم چرخاندم و بطری آب معدنی را لحظه ی آخر برداشتم و پشت سرش راه افتادم. هم قدمش که شدم پشت چشمی برایش نازک کردم. سینه ام را صاف کردم تا بلکه سوزشش کم شود.

- قهرم ولی چند تا سوال دارم.

با خنده نگاهم کرد.

- زبونت رویت شد. بفرما پیرس!

- حال بابا چطوره؟

- خوبه. فردا مرخصه.

از خوشحالی لب هایم به خنده کش آمد.

- مراسم خواستگاری به هم خورد؟

- برای چند روز دیگه افتاد.

سوال بعدی ام را با تردید و آرام تر پرسیدم: اونى که فیلم رو فرستاده بود رو پیدا کردی؟

این بار اخم هایش را در هم کشید. پس حق داشتم که از بیانش بترسم.

- بهناز!

از تعجب صدایم بالا رفت: بهناز؟!

دستش را روی بینی اش گذاشت.

- آروم تر. آره بهناز. حالا هم آگه سوال هات تموم شدن لطفاً ادامه ی قهرت رو برو.

با ناراحتی پا کند کردم تا برود و هم قدمش نباشم که کمتر با حرف هایش اذیتم کند.

در ماشینش را باز کرد و داخلش نشست. همیشه از مرد های جنتلمنی که خانم ها را مقدم

می شمردند و در را با احترام برایشان باز می کردند خوشم می آ

مد و الان در این لحظه حقش بود که در دل فحشی نثار صدرای بی ادب کردم. خودم در را

باز کردم و نشستم و نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم: آقای نسبتاً محترم سرت رو میندازی

پایین میری تو ماشینت، منم دنبالت باید بدوم. نمیگی فعلاً اسمم تو شناسنامه و اگه یه آشنایی ببینه به ادبتون شک می کنه!

ماشین را راه انداخت و خونسرد لحظه ای کوتاه به ابرو های درهمم نگاهی انداخت.

- وقتی پا کند می کنی که هم پام نیایی به اسم شناسنامه و آشنا و ادب بیشتر فکر کن.

از اینکه ناراحت شده بود خوشحال شدم و با نیش باز جواب دادم: شما هم وقتی اخم و تخم می کنی و آمپر می چسبونی یکم زبون به دهن بگیر و توجه کن که داری با اسم توی شناسنامه ات صحبت می کنی که افتخار همراهی رو از دست ندی!

از یک ریز حرف زدن سینه ام سوخت و به سرفه افتادم. خنده ای از روی بدجنسی کرد.

- اینم تقاص آدم زبون دراز!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. به زحمت توانستم سرفه های پی در پی ام را مهار کنم. به مسیر رفتنش نگاه کردم. توی آبمیوه فروشی کوچکی رفت و با یک لیوان بزرگ آبمیوه بیرون آمد. شیشه را پایین دادم. خم شد و لیوان را سمتم گرفت. به محتویات داخل لیوان نگاهی انداختم؛ آب پرتقال و لیمو شیرین بود. از دستش گرفتم.

- خودت چی؟

- تو بخور برات خوبه من میل ندارم.

از کارش خوشم آمده بود، این که سلامتتم برایش مهم بود خیلی حس دلنشینی بود حالا به هر دلیلی!

برای پرت کردن حواس دل از دست رفته ام، لبخندی با شیطنت زدم.

- کمپوتم برام بخریا! عیادت تو خیابان هم قبول نیست. در ضمن با این چیزها هم آشتی بکن نیستم، طالب آشتی هستی اخلاقت رو اصلاح کن عشقم.

فهمیدم خنده اش گرفته. دستش را پیش آورد و سر روسری ام را گرفت و توی صورتم کشید و با گفتن «روت رو برم!» پشت فرمان نشست. خندیدم و روسری ام را مرتب کردم و مشغول نوشیدن آب میوه ی زیادی دلچسبم شدم.

ماشین را به حرکت نینداخته بود که گوشی اش زنگ خورد.

- بله؟

...-

- کجا؟

...-

- نیروها رو اعزام کن با ده دقیقه تاخیر میام.

اخم هایش وحشتناک شدند: باید توضیح بدم؟!

گوشی را قطع کرد. با خنده نگاهش کردم.

- جونم جذبه!

نگاه چپ چپی حواله ام کرد و جدی و با سرعت راند. مدام ساعت ماشین را چک می کرد. از کوچه پس کوچه ها میانبر زد و خیلی زود به در خانه رسیدیم. سریع پیاده شد. من هم تحت تاثیر تعجیل صدرا سریع پایین رفتم. لیوان نیم خورده ی آب میوه را داخل سطل زباله ی سه خانه آن طرف تر شوت کردم که درست توی سطل فرود آمد.

حس قهرمان پرتاب دیسک را پیدا کردم و بادی به غبغم انداختم و به صدرا نگاه کردم. بی ذوق تشر زد: حوا وقت بازی نیست عجله دارم.

به در باز حیات اشاره کرد. بغ کرده و مطیع داخل حیات رفتم. پشت سرم آمد.

- بازم میری ماموریت؟

- آره.

بلند ملیحه را صدا زد: ملیحه؟

- ملیحه که نیست. خودت گفتی بره بیمارستان پیش بابا.

پوفی کشید و با تردید نگاهم کرد.

- حوا من باید برم دیرم شده. جایی نریا.

یاد داد و تهدیدهای دیروزش افتادم. سر به زیر خیالش را راحت کردم.

- جایی نمیرم.

- خیالم راحت؟

نگاهش کردم و حرفی نزد.

کلافه رو گرفت و به خانه اشاره کرد.

- برو تو خونه. زود بر می گردم.

کیسه ی داروهایم را دستم داد و اضافه کرد: دستور مصرف دارو روشن نوشته شده. بخور بعد بخواب تب نکنی دوباره.

لبخندی به نگرانی اش زدم: برو دیگه الان قاتلا فرار می کنن خون مقتول پایمال میشه!

لبخندم رنگ شیطننت گرفت. بی حوصله دسته کلید را دستم داد.

- برو تو کم نمک بریز.

با خنده از پله ها بالا رفتم و او هم سمت کوچه پا تند کرد. هنوز در را نبسته بود که داد زدم: صدرا؟

نگاهش را از همان راه دور به صورتم داد تا حرفم را بزنم. نیشم را باز کردم و گفتم: اگه اومدی نبودم هر خوبی و بدی ای ازم دیدی حلالم کن دیگه.

از همین فاصله هم عصبانی شدنش را متوجه شدم. با شتاب سمتم آمد و پله ها را دو تا یکی بالا آمد. هنوز خنده پهن صورتم بود و از شوخی خودم خوشم آمده بود که بازویم را گرفت و داخل خانه هلم داد.

- برو تو سزای آدم وقت شناس رو نشونت بدم. الان وقت مسخره بازیه وقتی که این قدر من عجله دارم؟!

کلید را از دستم که با بهت به خشمش نگاه می کردم کشید. از خانه بیرون زد و صدای چرخیدن کلید و قفل شدن در را شنیدم و بعد صدای خودش: حالا با خیال راحت میرم و وقتی برگردم مجبور نیستم بدی هات رو حلال کنم!

متحیر از کارش به در بسته چشم دوخته بودم که صدای بسته شدن در حیات هم آمد. حس کردم تیزی بی اعتمادی اش در قلبم فرو رفت. من فقط یک شوخی کرده بودم! در را رویم قفل کرد و رفت! واقعا زندانی اش بودم و تمام کمک ها و ملاحظه هایش از روی امانت داری بود نه چیز دیگری. از خودم بدم آمد به خاطر بی عاری ام. اینکه هرچه هم سرم می آورد باز هم به شوخی می زدم و برایش می خندیدم!

قصد فرار نداشتم ولی می خواستم سزای کار بی ادبانه اش را نشانش دهم. به طبقه ی بالا رفتم و پله های پشت بام را در پیش گرفتم. به در پشت بام قفل زده بودند. تیرم به سنگ خورد. می خواستم از راه پشت بام از خانه بیرون بزنم تا وقتی بر می گردد و با جای خالی

ام رو به رو شود بفهمد چه طور با من رفتار کند. قصد فرار نداشتم فقط دلم ادب کردنش را می خواست که آن هم به در بسته خوردم. بی حوصله دوباره پله ها را پایین رفتم ولی محال بود دیگر به رویش بخندم. باید ادبش می کردم.

دوباره کوفتگی و خواب چیره ام شده بود. داروهایم را خوردم. باید زنده می ماندم تا با صدرا بجنگم.

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم. از احساس گرسنگی و ضعف بیدار شدم ولی حال پایین آمدن از تخت را نداشتم.

با صدای قدم های کسی روی پله ها با فکر اینکه شاید صدرا باشد، چشم هایم را بستم تا مجبور به هم صحبتی اش نشوم. در اتاقم باز شد از پشت پلک های بسته ام هم متوجه ی نزدیک شدنش شدم.

دستش که روی پیشانی ام نشست، سد مقاومتم شکست و پلکم پرید. در دلم آهی کشیدم. کاش نگرانی هایش برای خودم بود، نه خودش!

- حوا، حوا؟

جوابش را ندادم. لب تخت نشستم. این را از بالا، پایین شدن تشک فهمیدم.

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم. با دو دستش شقیقه هایش را مالش می داد. دلم می خواست حالش را بپرسم. خستگی از سر و رویش می بارید ولی باید جلوی زبانم را می گرفتم. مثلاً قهر بودم و دلخور، نباید مهربان می شدم!

سمتم که سر چرخاند، سریع همان یک باریکه ی دیدم را هم کور کردم.

با پشت دستش صورتم را نوازش کرد. منقبض شدن ماهیچه به ماهیچه ی بدنم را حس کردم. چه قدر بودنش خوب بود؛ کاش همیشه بماند...

دستش را پس کشید و دوباره صدایم زد: حوا؟

پلک هایم لرزیدند. با حال منقلب شده از نوازشش چشم باز کردم و به صورت خسته اش خیره شدم.

- پاشو عرق سرد کردی. فشارت افتاده. چیزی نخوردی؟

سعی کردم قهر باشم...

پشت به او شدم و پتو را روی سرم کشیدم.

- دلخوری؟ تقصیر خودت بود. پاشو بریم بیرون یه چیزی

بخور یخ کردی!

- نمی خوام میل ندارم.

پتو را از رویم کشید.

- مگه دست توعه! پاشو ببینم.

سمتش چرخیدم ولی بلند نشدم و شمرده شمرده با لج گفتم: ن... می... خوام.

- بچه شدی باز؟!

به راحتی آب خوردن ناراحتم می کرد و بعدش می آمد برای دل جویی! با غیض پتو را از لا به لای انگشت هایش در آوردم و روی سرم کشیدم و حرص زدم: آره من بچه ام. نمیخوام باهات حرف بزنم دست از سرم بردار!

- حوا من با بچه ها رفتار خوبی ندارما! خودت از خر شیطان بیا پایین.

حرص زدم: نه که با بزرگ ها خیلی خوش رفتاری. مرده رو از سکتہ می ترسونی!

تک خنده ای زد و با صدایی که از خنده اش لرز گرفته بود جواب داد: الان مثلاً باید نازت رو بکشم؟

ایشی بلند کشیدم.

- صد سال سیاه دلم نمی خواد توی بوق نازم رو بکشی.

به یکباره پتو را از رویم کشید، تا خواستم اعتراض کنم روی دست هایش بلندم کرد که با ترس جیغ خفه ای کشیدم و از گردنش آویزان شدم.

- چیکار می کنی دیوونه!

سمت در راه افتاد.

- من با بچه های لجباز این طوری رفتار می کنم.

پله ها را سرازیر شد و من تازه حواسم به آغوش گرمش جمع شد. این آغوش که نهایت خوش رفتاری بود. لب هایم کش آمدند ولی سریع جمعشان کردم و با مشت به سینه اش کوبیدم.

- ولم کن. حوصله ات رو ندارم. با خودم عهد کردم تو کل این چهل روز که تو خونه تونم یه کلمه هم باهات حرف نزنم پس خودت رو سبک نکن و به پر و پام نییچ.

پله ی آخر را هم پایین رفت و در صورتم میخ شد.

- از کجا می دونی فقط چهل روز پیشمی!

نگاهش آن قدر گرم و مهربان شده بود که قلبم را لرزاند. ناخودآگاه آرام شدم؛ پرسیدم: منظورت چیه؟

تک خنده ای زد و بیشتر در صورتم خم شد.

- یهو دیدی چهل روز دیگه خورد به جمعه مجبور شدم چهل و یک روز نگهت دارم. آخه جمعه ها دادگاه نیست که بخوام طلاق بدم!

از حرفش تمام خوشی ای که در تک تک سلول های بدنم پیچیده بود پر کشید و با حرص محکم به سینه اش کوبیدم که آخی گفت و روی این آشپزخانه قرارم داد.

- وحشی میشیا. خیلی خب همون جمعه طلاق میدم.

به حرف بی مزه ی خودش هرهر خندید و سمت یخچال راه افتاد. چهار زانو روی این نشستم و با خشم چشم ریز کردم و خیره اش شدم. باید کاری می کردم که چهل روز که هیچ چهل سال دیگه هم دلش نیاید یک روز بدون من سر کند چه برسد به اینکه بخواهد طلاقم دهد! لبخندی موزیانه گوشه ی لبم نقش بست و روشم را عوض کردم. بچرخ تا بچرخیم آقا صدرا!

قوطی کمپوت را باز کرد و مقابلم روی این گذاشت. به محتویات داخلش نگاه کردم. می فهمیدم منتظر است از خوردن امتناع کنم تا آن رویش را نشانم دهد و معنی آن حرفش که گفت با بچه های لجباز بدرفتار است را رو کند ولی من اهداف دیگری داشتم و از موضعم پایین آمده بودم.

قوطی کمپوت را برداشتم و تکه ای آناناس به چنگال زدم و دلبرانه جلوی دهانش گرفتم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم و با لب های جمع شده ام دلبری کردم.

- خودت چی عشقم؟

لحظه ای مات حرکت کردم و لی زود به خودش آمد. فاصله گرفت و با پوزخند لج دراری به چنگال اشاره کرد، دستش را پیش آورد و سر چنگال را سمت دهان خودم چرخواند.

- بخور فشارت بیاد بالا رو بالا خونه ات اثر کرده!

چنگال را رها کرد و بی تفاوت از کنارم گذشت. لب هایم را غنچه تر کردم و به مسیر رفتنش خیره شدم. نمی دانم چرا خنده ام گرفت. اگر برای رضا دلبری می کردم تنها یک دلیل داشت آن هم پشیمان کردنش از وصلت با من بود! اما دلم دلبری کردن برای صدرا را فقط و فقط برای به دست آوردن دلش می خواست. داشتن صدرا و به دست آوردن دلش نهایت رضایت دلم بود. لبخندم خود به خود جمع شد. باورش سخت بود ولی من به خودم دروغ گفتن را بلد نبودم، نمی دانم چرا و چطور؛ ولی از مرد غیر قابل پیش بینی بد اخم قراردادی ام خوشم آمده بود.

آهی کشیدم و به چنگال در دستم خیره شدم. کاش سر به سرش نمی گذاشتم تا بماند و به زور میوه ها را به خوردم دهد و کمی بیشتر کنارم باشد! خل شده بودم و هر دم سازی کوک می کردم.

برای به قول صدرا "بالا آمدن فشارم" آرام آرام در حالی که تمام ذهنم معطوف صدرا و کارهای ضد و نقیضش بود؛ شروع به خوردن اناناس ها کردم.

شب از نیمه گذشته بود و دل دیوانه ی من بدجوری هوای صدرا را کرده بود. در اتاقم بودم و او با یک دیوار فاصله در اتاقش خواب بود. هندزفری ام را توی گوشم قرار دادم و صدایش را تا انتها بالا بردم بلکه هوایش از سرم بپرد ولی صدای خواننده بیشتر عصبی ام کرد و از گوشم جدایش کردم و روی تخت نشستم و پوفی عصبی کشیدم.

کاش حداقل ملیحه سادات در خانه بود تا کمی با او صحبت می کردم و حواسم پرت می شد. دلم برای حاج رسول و سادات خانم هم خیلی تنگ شده بود. پتو را از روی پاهایم پس زدم و بلند شدم. در اتاقم را باز کردم و بی هیچ فکری خارج شدم و در نیمه باز اتاق صدرا را هل دادم و آرام صدایش زدم.

- صدرا؟

جواب نداد. خواب بود و می دانستم خوابش سنگین است. پرده ی اتاقش کنار بود و نور مهتاب روی صورتش افتاده بود. چقدر دوست داشتنی بود. با قدم های آهسته ام پیش رفتم و لب تخت نشستم و از نزدیک تمام اجزای صورتش را از نظر گذراندم. در خواب هم خط میان ابرویش خودنمایی می کرد. دستم را پیش بردم و بین ابروهایش را با نوک انگشت اشاره ام لمس کردم و صدایش زدم: صدرا؟

جواب نداد. در صورتش خم شدم و دوباره صدایش زدم: صدرا؟

صدایی شبیه «هوم» از سینه اش بلند شد که خنده ام گرفت.

- هوم چیه بی ادب! بگو جانم؟

انگار دوباره بی هوش شد

که جوابم را نداد. شیطنتم گل کرد. در صورتش خم تر شدم و دلم خواست گونه ی برجسته اش را ببوسم. اگر بیدار می شد و می دید آبرویم می رفت. به جای بوسیدنش با فکری فوق شیطانی اسمش را جیغ کشیدم: صدرا!

با حراس از خواب پرید که سرم را عقب کشیدم و با صدای بلند خندیدم. به خودش آمد و چپ چپ نگاهم کرد.

- مرض داری نصف شب؟

غلیظ در صورتش گفتم: بی ادب!

دوباره خودش را روی تخت انداخت.

- پاشو برو تو اتاق بچه. تو صبح تا شب در حال بازی و تفریحی من دارم از خستگی می میرم. بذار بخوابم.

- حوصله‌م سر رفته صدرا. نخواب.

از بین چشم‌های نیمه بازش خیره‌ام شد.

- چته؟

- دلم برای بابا و مامان سادات تنگ شده. خوابم نمی‌بره.

لب‌هایش کش‌آمدند و چشم‌هایش کامل باز شدند و بی‌حرف خیره‌ام ماند.

با غیظ تشر زدم: نگاه داره!

- دو تا شخصیت داری یکیش یه زن دنیا دیده است یکیش یه بچه‌ی نق‌نقوا! حد وسط هم نداری! الان هم اون بچه‌هه شدی.

مشتم را بی‌هوا میان سینه‌اش فرود آوردم که نیم‌خیز شد و آخی گفت.

حرص زدم: حقته!

- خیلی وحشی‌ای حوا! پاشو برو بگیر بخواب فردا ظهر بابا مرخصه میان خونه.

نق زدم: خوابم نمی‌بره خب! پاشو بریم پیششون.

دوباره روی تخت دراز کشید و با شماتت اسمم را به زبان آورد.

- حوا!

بچه‌شدم، نمی‌خواستم بخوابد و من با یک دنیا فکر و خیال بیدار بمانم.

- تو رو خدا صدرا.

با بهت خیره‌ام شد.

- می دونی ساعت چنده؟!

نگاهم را دور تا دور اتاقش چرخاندم تا ساعت را ببینم ولی تاریک بود و چیزی دستگیرم نشد.

- نمی دونم. چنده؟

گوشی اش را از زیر بالشش بیرون کشید و صفحه اش را روشن کرد و مقابل صورتم گرفت. بی تفاوت نگاهش کردم.

- خب حالا سه و نیمه چی میشه مگه.

- دختر خوب الان هم بابام خوابه هم مامانم هم پرسنل بیمارستان. بیا بگیر بخواب بهونه بگیر.

قسمت دوم حرفش را بهتر متوجه شدم، فهمیدم اشتباه کلامی است و منظورش به اتاق خودم است نه آغوشش ولی من خوشم آمد که خودم را به نفهمیدن بزنم و به کنارش اشاره کردم و ادای نادان ها را در آوردم!

- این جا؟!

گیج پرسید: چی این جا؟

قیافه ام را مظلوم کردم.

-خودت گفתי بگیرم این جا بخوابم.

متعجب شد و من ادامه دادم: اون اتاق نمی تونم دلم بهونه می گیره. تنهام.

آرام خیره ام شد و آرام تر بلند شد و روی تخت نشست و در صورتم دقیق تر شد و من همان طور مظلوم و بغ کرده خیره اش ماندم.

- حوا؟

لبم را به دندان گرفتم. دلم نمی خواست شماتتم کند. اصلاً متوجه نبودم که نصفه شب بهانه ی آغوشش را دارم!

خواستم بلند شوم و قبل از هر توبیخ و توجیهی از سمتش، از اتاقش بیرون بزنم که مچ دستم را گرفت و مانع رفتنم شد.

- چیزی شده حوا؟

نگاهش کردم و حس کردم دیدم کمی تار شده.

- دلم تنگه...

به جز تصویر حاج رسول و سادات خانم، پررنگ تر تصویر مامان در نظرم نقش بست. مثل همیشه توجیه تکراری ام را بیان کردم.

- من دختر محکمی ام ها فقط... خب خونه خالیه، هیچ کس نیست. من عادت به این خلوتی ندارم همین!

نگاهش که سنگین تر شد، سر به زیر شدم.

لحظاتی بعد گوشه ی تختش خوابید و دست من که در دستش بود را همراه خود کشید که در آغوشش پرت شدم.

- بخواب ولی دیگه حرف نزن، وولم نخور بذار بخوابم.

چه غلطی کردم که از اشتباه کلامی اش سوءاستفاده کردم و خواستم کنارش بخوابم.

قلب من با یک دیوار فاصله هم بی قرار بود و تند تند می کوبید چه برسد به حالا که سرم روی سینه اش قرار داشت و بی هیچ فاصله ای گرمای تنش قصد سوزاندن تنم را کرده بود. پتو را بالا کشید و رویم انداخت.

بی هیچ حرفی و حرکتی میان بازوانش ماندم و او دقایقی بعد ریتم نفس هایش منظم و و یکدست شد و من ماندم چرا باید آغوش صدرا قرارم را بگیرد و بی تابم کند ولی خودش بی هیچ به هم ریختگی ای راحت بخوابد! انگار نه انگار منی هم وجود دارم و از قضا دختر هستم و محرمش...

دلم بهانه گیر شد و صدایش زدم: صدرا؟

با مکث جواب داد: بگیر بخواب حوا.

لبخند پهن صورتم شد. پس او هم بیدار بود. سرم را از روی سینه اش پایین کشیدم و روی بازویش گذاشتم و چشم بستم. شنیده بودم که اولین ها ماندگارترین هainد و من برای اولین بار خوابیدن در آغوش مردی که از قضا دوستش هم داشتم را تجربه کردم و تمام لحظه به لحظه اش را در خاطرم ثبت کردم. خوب که فکر می کردم صدرا برایم اولین بود! اولین مردی که دلم را لرزاند! اولین مردی که در مقابلش دلم شیطنتی از جنس زنانگی می خواست؛ شیطنتی به دور از بچگی. اولین کسی که حس کردم حامی است، مهربان است، حواسش به تمام احوالم است، صدرا اولین مرد زندگی ام بود...

نمی دانم چقدر زمان در آغوشش به خودش فکر کردم که حس کردم می خواهد بلند شود. به طور غریزی واکنش نشان دادم و خودم را بیشتر به تنش چسباندم و دستم را روی سینه اش گذاشتم. نمی خواستم برود و امشب تمام شود و من تنها بمانم!

کنار گوشم با صدای بم و ته حلقی اول صبحش زمزمه کرد: حوا جان اذان می گن، می خوام برم نماز رو بخونم.

بی حرف دستم را پس کشیدم. آرام بازویش را از زیر سرم پس کشید. چشم باز نکردم ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. هرم نفس هایش نزدیک شد و لب هایش روی پیشانی ام نشست و من بی اراده در خودم جمع شدم. بی حرف بلند شد و رفت و من با تمام وجود حس کردم سرما به تنم نشست و دلم دوباره بودنش را طلب کرد تا گرم شوم... نیامدنش که طولانی شد چشم هایم سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدا زدن هایش چشم باز کردم. لباس رسمی تنش بود و مشخص بود قصد بیرون رفتن دارد. آرام و خواب آلود سلام دادم.

- سلام. دارم میرم کلانتری مرخصی رد کنم بعد برم دنبال گوسفند و قصاب بعدش هم برم برای ترخیص بابا از بیمارستان. کارم کمی طول می کشه، کارم داشتی زنگ بزنی، باشه؟ الانم بلند شو برو تو اتاق خودت. ملیحه زودتر از بقیه میاد خونه خوب نیست این جایی.

نیم خیز شدم و مسخره ترین سوال عمرم را پرسیدم: گوسفند برای چی؟
خنده اش گرفت.

- الان این همه توضیح دادم فقط گوسفنده مهم بود؟

چشم هایم را مالشی دادم تا خواب از سرم بپرد.

- ها؟!

- هیچی بلند شو برو اتاق خودت بخواب.

آهانی گفتم و تلوتلو خوران سمت اتاقم راه افتادم. گیجی ام به خاطر بی خوابی دیشب بود، خودم را روی تخت رها کردم و دوباره به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ظهر شده بود ولی دیگر منگ خواب نبودم. سرحال بلند شدم و با مرور اتفاقات دیشب، با وجود اینکه حسابی از صدرا خجالت می کشیدم ولی لحظه به لحظه اش را مرور کردم.

صدای ملیحه از پایین می آمد؛ آهنگ گذاشته بود. یک آهنگ شاد و خودش با صدای دلنشinish با خواننده همراهی می کرد. لباس هایم را تعویض کردم و حینی که موهایم را بالای سرم می بستم از پله ها سرازیر شدم. در حال گردگیری بود و خانه از تمیزی برق می زد. با صدای بلندی سلام دادم.

- سلام آجی ملیح زرنگم.

سمتم چرخید: به روی ماه زن داداش تنبلم.

اخمی ساختگی کردم و پشت پنجره کنارش قرار گرفتم.

-دستمالت رو بده من سه سوت برات شیشه ها رو برق بندازم بین زن داداشت چه کدبانویی!

با ذوق در صورتم خیره شد.

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

فهمیدم منظورش به «زن داداشی» است که به خودم نسبت دادم.

- قبول کردی زن داداشمی ها!

به شوخی هلش دادم.

- دور برن دار برای شوخی یه چی گفتم.

نگاهم به گوسفندی که پایش را به پایه ی تخت بسته بودند افتاد و با ذوق نشانه اش گرفتم.

- ای جانم ببی!

با صدا خندید.

- از دست تو حوا ببی چیه! گوسفنده! جوجوی کی بودی تو!

با مشت به بازویش زدم.

- خب حالا خودتو مسخره کن! بچه بودیم می گفتیم ببی، مونده تو زبونم دیگه، جریان گوسفنده چیه؟

- برای بابا خریدیم دیگه. مادر بزرگم وقتی بابام حالش خیلی بد بود نذر می کنه که زنده بمونه و هر سال براش گوسفند ذبح کنه و با گوشتش حلیم بپزه پخش کنه. بعد از فوتش هم این رسم موند. هر وقت بابا حالش بد شه و سلامتش رو به دست بیاره ما برنامه ی حلیم پزی داریم براش.

- چه جالب. دمتون گرم. بریم باهاش بازی کنیم؛ طفلی تا یه ساعت دیگه به دیار باقی می شتابه ها!

خنده ای به شوخی ام کرد، خودم هم خنده ام گرفت. دستمال و اسپری شیشه پاک کن را دستم داد.

- نه ولش کن دل می بنده بهت رفتن براش سخت میشه!

هر دو به حرفش با صدا خندیدیم که صدای زنگ اف اف در خانه پیچید.

- بابا اینان حتماً.

با دنیایی از شوق برای دیدارشان سمت اف اف پرواز کردم و دکمه ی در باز کن را زدم.
ملیحه چادر رنگی ای سمتم گرفت.

- بیوش. احتمال زیاد قصاب هم باهاشون هست که گوسفند رو ذبح کنه.

چادر سبز رنگ را از دستش گرفتم و روی سرم انداختم. گل های درشت قرمز و سفیدش خیلی خوش رنگ و لعابش کرده بود. از خودم در حجاب چادر خوشم آمد و همراه ملیحه به حیاط برای استقبال رفتیم.

از دیدن بابا که در عرض سه روز این قدر تکیده و لاغر شده بود قلبم به درد آمد و بغض روی سینه ام چنبره زد. از پله ها پایین رفتم. با دیدنم لبخندی زد که سریع سمتش پا تند کردم و در آغوش باز شده اش فرو رفتم و دست هایم را دور کمرش گرد کردم. طعم پدر داشتن را نچشیده بودم ولی حاج رسول بی شک بهترین پدر دنیا بود.

- بابا خوبین؟

با کف دست سرم را لمس کرد.

- خوبم باباجان. تو خوبی؟

از آغوشش بیرون آمدم.

- خوبم فقط خیلی دلتنگتون بودم.

با محبت یک بار دیگر دست لرزانش را روی سرم کشید.

- زنده باشی دخترم.

به سادات خانم هم به گرمی سلام دادم و همان قدر گرم جواب گرفتم.

صدرا آرام صدایم زد.

- حوا؟

سرم را سمتش چرخاندم.

- بابا خسته ست بهتره برید داخل صحبت کنید.

به یاد دیشب و کار بچگانه ام خجالت کشیدم و سر به زیر چشمی گفتم که ملیحه کنار گوشم زمزمه کرد: بهتره بابا شاهد ذبح گوسفند نباشه، صحنه ی خوبی نیست ممکنه حالش رو بد کنه.

متوجه منظورش شدم و فهمیدم چرا صدرا برای رفتنمان به خانه عجله دارد. همگی توی سالن رفتیم و صدرا در حیاط ماند.

سادات خانم چادرش را از روی سرش برداشت و رو به حاج رسول کرد.

- حاجی خوابت نمیاد؟

- نه خانوم خوبم، شما برو استراحت کن.

- منم خوبم نیاز به استراحت نیست میرم یه دوش بگیرم پیام زنگ بزnm به بچه ها بیان، ان شالله برای بار گذاشتن دیگ حلیم.

- دستت درد نکنه سادات جان.

سادات خانم با محبت «کاری نمی کنم که» ای گفت، لبخندی به روی من که با لذت به رابطه ی قشنگشان خیره بودم زد و سمت اتاق مشترکش با حاج رسول رفت.

کنار حاج رسول نشستم و دستش را گرفتم.

- قربونتون برم من بابا. خوبین؟ چیزی لازم ندارین؟

- خدا نکنه دختر قشنگم. خوبم بابا. یه دور رفتم تو سال های جبهه و برگشتم خیلی هم راضی ام. این مریضی باعث شده خیلی چیزها یادم نره.

ترسیدم آن دوران را مرور کند و دوباره حالش بد شود. سریع بحث را عوض کردم.

- الان که خوبید خدا رو هزار بار شکر.

لبخندی به رویم زد و ملیحه با سینی چای به جمعمان ملحق شد.

- بابا نمی خواید استراحت کنید؟

به جای حاج رسول سریع تشری ساختگی زدم: استراحت چیه؟ می دونی چند روزه با بابا درختای تو باغچه و گلدونای تو حیاط رو آب ندادیم؟

حاج رسول خنده ای کرد و بلند شد، به سینی اشاره کرد و رو به ملیحه گفت: بابا جان چایت رو بیار حیاط. اون قصاب هم خسته ست یه گلویی تازه کنه، من و حوا هم باغچه رو مرتب کنیم.

رو به من ادامه داد: خوبه بابا؟

بهانه آوردم: آخه بابا...

سری تکان داد و سمت در راه افتاد. حس کردم متوجه علت نگرانی ام است. خواستم جلوی رویش سد شوم که ملیحه دستم را گرفت.

- حالش خوبه، نگران نباش، وقتی خودش بخواد بره یعنی ذهنش آرومه.

چادر را که روی شانه ام افتاده بود بالا کشیدم و همقدمش به حیاط رفتم و ملیحه سینی چای به دست صدرا را صدا زد و او برای بردن چای پیش قدم شد و من شیر آب را باز کردم و سر شلنگ را در دست گرفتم. از کنارم که رد می شد تذکر داد: باز هوس آب بازی نزنه به سرت!



نگاهش کردم و لبخند پهن صورتم شد. حاج رسول روی تخت نشست و من در حالی که
برایش از آب و هوای گیلان می گفتم باغچه را آبیاری کردم و او با حوصله به تمام حرف
هایم گوش داد و کارم را نظارت کرد.

فصل چهارم:

کم کم مهمان ها آمدند. قرار بود نیمه شب دیگ را بار بگذارند. انگار پخت حلیم پروسه ی سنگینی بود، باید مرد ها نوبتی تا خود صبح محتویات داخل دیگ را هم می زدند تا ته نگیرد و این کار از یک نفر بر نمی آمد و خانواده ی عمو و دایی های صدرا هم در جمع حضور داشتند.

تونیک بلند به تن داشتم، دیگه نیاز به تذکر صدرا نبود و خودم می دانستم که او چقدر به نوع پوشش و حجاب حساس است. جلوی آینه ایستادم و شالم را دور صورتم گرد کردم تا موهایم بیرون نباشند و پانچوی بلندی که اندامی بودن تونیکم را پوشش دهد را تن زدم و از اتاق بیرون رفتم. به مهمان ها خوش آمد گفتم و برای کمک به ملیحه توی آشپزخانه رفتم.

به محض ورودم نازنین با سینی بزرگ محتوی نیم لیوان های چای از کنارم رد شد. ناخودآگاه مسیر رفتنش را دنبال کردم، به حیاط رفت و شنیدم که صدرا را با پیشوند آقا صدا زد. بی اختیار اخم هایم در هم شد.

سمت ملیحه که مشغول شستن میوه ها بود رفتم.

- ملیحه؟ نازنین دختر دایی بزرگته، درسته؟

- اره. چطور مگه؟

- مجرده؟

موشکافانه خیره ام شد.

- اره. چیزی شده؟

از پنجره‌ی آشپزخانه سرکی به حیاط کشیدم. صدرا با لبخند در حال تشکر از نازنین به خاطر سینی چای بود، مار حسادت دور بدنم تاب خورد.

ملیحه هم مسیر نگاهم را دنبال کرد و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و حرص زد: دختره ی خیره!

با صدایی که از ناراحتی بم شده بود پرسیدم: چرا خیره؟

حرص زد: صدرا زن هم که گرفته ول کنش نیست.

با درد زمزمه کردم: نه که صدرا هم بدش میاد! برای دوتا دونه چای نیشش تا بنا گوشش باز بود!

سلقمه ی ملیحه در پهلویم نشست که کمی دردم گرفت.

- چرت نگو یه لبخند محترمانه بود، نیش چیه؟

پشت میز نشستم تا کمی آرام شوم. نازنین توی آشپزخانه آمد و با آن صدای ظریفش ملیحه را مخاطب قرار داد.

- ملیحه جون ظرف بده میوه ها رو بچینم.

سعی کردم لحنم عادی باشد.

- ممنون نازنین جون، من هستم شما بفرمایید.

نمی دانم چرا حس می کردم زیاد از من خوشش نمی آید. زیر لب «خواهش می کنم» ی زمزمه کرد و به سالن رفت.

غر زدم: من که دخترم اینقد خواستگار نداشتم که صدرا داشته!

ملیحه ریز خندید و سبد میوه های شسته شده را روی میز قرار داد و حین خشک کردن شان نگاهم کرد.

- آخه دو سه سالی می شد که مامان سفت و سخت گیر داده بود به صدرا که باید زن بگیره. دایی محمود خودش نازنین رو پیشنهاد داده بود به مامان البته غیر مستقیم.

کفری غر زدم: داداشای تو رسمشونه بشینن تو خونه تا خواستگار بیاد براشون؟! دوباره خندید.

- نیومدن که؟ میگم غیر مستقیم اعلام رضایت کردن.

-چقدرم که تحفه ست داداشت حالا! والا یه پسر بد اخلاق و خود خواه!

دستمال را از دستش کشیدم و حرصم را روی میوه ها خالی کردم.

لبخند معنا داری زد.

- یواش تر کله ی نازنین نیستا میوه است له میشن!

خنده ام گرفت و هر دو باهم خندیدیم و میان خنده خودم را تبرعه کردم.

- مهم نیست برام من که مهمون چند روزه ی شناسنامه ی صدراام!

خنده ام از عمق حرفم جمع شد. ملیحه با اخم نگاهم کرد. لبخندی به اخم هایش زدم و دستمال را پشش دادم و خودم برای آوردن ظرف میوه بلند شدم. ملیحه غر زد.

- خدا از دلت بشنوه!

دست دلم برایش رو شده بود یا یک دستی میزد نمی دانم! ولی از موضع کوتاه نیامدم.

- هر جور راحتی فکر کن. اصلاً همین نازنین رو بچسب تا رفتم برید براش روی داییتون رو هم زمین نندازید.

شروع به چیدن میوه ها کردم، ملیحه سمتم خم شد و آهسته گفت: یعنی برات مهم نیست که صدرا در جواب اینکه بریم خواستگاری نازنین یا نه سکوت کرد؟ کاری که با هیچ کدوم از کیس های انتخابی مامان نمی کرد! هنوزم میگی بریم براش؟

دستم روی سیب توی ظرف خشک شد و سلول به سلول بدنم از ناراحتی و درد گر گرفتند و منقبض شدند. جوابش را ندادم و به زحمت حال خرابم را کمی آرام کردم. نازنین که دوباره به آشپزخانه آمد دوباره بهم ریختم.

- ظرف میوه رو بدید ببرم حیاط برای آقایون.

سنگین خیره اش شدم، دست خودم نبود. حس اینکه رقییم است وادارم می کرد با او سر جنگ داشته باشم.

- ممنون نازنین جون خودم می برم.

بلند شدم و ظرف بزرگ را برداشتم و لحظه ی آخر سیب قرمزی را هم در دست گرفتم و از کنارش رد شدم و به حیاط رفتم. از همان بالای پله ها صدرا را که مشغول وصل کردن حال در حیاط بود صدا زدم.

- صدرا جان!

سرش را بلند کرد، دلگیر خیره اش بودم و دست خودم نبود و نمی توانستم عادی باشم.

کار نصب اجاق را به یکی از پسران سپرد و سمتم آمد.

بی حرف ظرف را کمی جلو بردم. از دستم گرفت و در صورتم دقیق شد.

- چیزی شده؟

- نه فقط گلوم درد می کنه!

دروغ گفتم گلویم درد نمی کرد، قلبم درد داشت.

اصلاً از فکر این که صدرا نازنین را دوست دارد رو به مرگ بودم...

اخم هایش را درهم کشید.

- بچه که نیستی حوا، چرا داروهات و نمی خوری خب؟

دلم شکست؛ لبخندش برای نازنین بود و اخم و تخم و تشرش برای من بیچاره.

- از کجا می دونی نخوردم؟ چند روز می کشه که خوب بشم خب، دارو که معجزه نمی کنه!

انگار فهمید تند رفته.

- خیلی خب، پس نیا تو حیاط سرده بدتر میشی.

من نیایم که نازنین بیاید...

بی اراده لب زدم.

- مگه مهمه؟

تا خواست لب باز کند و جواب دهد، نازنین کنارم قرار گرفت. سر هردویمان سمتش

چرخید. بشقاب ها و کاردهای میوه خوری در دستش بود.

- آقا صدرا بفرمایید.

اخم هایم را در هم کشیدم و به صدرا خیره شدم ببینم چه می گوید. لبخند کم جانی

گوشه‌ی لبش بود، ولی من چشم دیدن همان یک ذره کج شدن لبش برای نازنین را هم نداشتم.

- بی زحمت بذارید رو تخت تو حیاط.

با لبخند چشمی گفت و پله‌ها را سرازیر شد و من با یک دنیا دشمنی و نفرت با نگاهم بدرقه اش کردم.

- برو تو حوا جان بهونه بگیر یه امروز رو.

من بهانه گیر بودم!؟

نگاهم را به صورتش دادم اخم به ابرو نداشت. دستم را بالا آوردم، سیب را برای دلبری آورده بودم، آهی کشیدم و دستم را مقابلش گرفتم، نگاهش را به سیب داد و لب هایش به لبخند کش آمد؛ از لبخندش ناخودآگاه من هم لبخند زدم. خیره به چشم هایم که قصد بلعیدن نگاهش را داشت سیب را از کف دستم برداشت و با گفتن «دیوونه» سیب را آرام روی سرم قرار داد و اضافه کرد.

- برو تو موقع هم زدن دیگ با بقیه خانم ها بیایین تو حیاط. خوبه؟

سیب را از روی سرم برداشتم و حرفی نزد. بی توجه به حرفش از ذهنم گذشت که صدرا هیچ وقت فریب سیب حوا را نخواهد خورد...

رفت و من بی حوصله به سالن بازگشتم، خودم را میان سیما و ملیحه جا دادم تا با صحبت کردن با آنها از فکر صدرا و نازنین بیرون بیایم.

حس کردم سیما هم بی حوصله است. نگاهش به پرتقال در دستش بود و بی دقت مشغول پوست گیری اش بود. صدایش زدم: سیما جون؟

بی حواس سرش را سمتم چرخاند.

- جونم حوا جان؟

- تو خودتی!

لبخندی زد و پرتقال در دستش را دو نیم کرد و نیمه اش را سمتم گرفت.

- نه خوبم.

از دستش گرفتم. ملیحه با محبت و غمدار به صورت سیما خیره شد. انگار اتفاقی افتاده بود و پنهان می کردند. با اشاره ی سر از ملیحه جویای ماجرا شدم که لب باز کرد: موقع رفتن عمو شده و هوای دل سیما بارونیه باز.

دوباره ذهنم درگیر عمو علیرضا شد.

- مگه عمو کجا میرن؟

سیما از کنارم بلند شد، نگاه هردویمان سمتش کشیده شد. با صدای لرزان از بغضش رو به من گفت: حوا جان می توئم تو اتاقت نماز بخونم؟ خودتم بیا اگه دوست داری.

بلند شدم.

- آره عزیزم چرا که نه.

در موازات هم از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقم شدیم. با اینکه نماز نمی خواندم ولی سادات خانم در اتاقم هم سجاده گذاشته بود هم چادر سفید. هر دو را از کمد بیرون کشیدم و دستش دادم. تشکری کرد و چادر سرمه ای رنگ طرح دار خودش را از سرش برداشت و با چادر سفید میان سجاده ایستاد و اقامه بست. لبه ی پنجره نشستم و نگاه از زمزمه های آهسته ی سیما گرفتم و به حیاط خیره شدم. پسر دایی صدرا مشغول هم زدن گندم و گوشت داخل دیگ بود و صدرا شعله ی زیرش را چک می کرد. بلند شد و موهایش را با دست به عقب هل داد و چقدر همه ی حرکاتش را دوست داشتم.

- به چی نگاه می کنی؟

سمت سیما چرخیدم و صادقانه جواب دادم: به صدرا!

خنده ی با نمکی کرد.

- خیلی بهم میاید. الهی خوشبخت بشید.

لبه ی دیگر پنجره نشست.

- قبول باشه. نماز چی می خوندی؟

- دو رکعت نماز برای طلب آرامش از خدا برای خودم و علیرضا. آخه شب قبل از رفتنش همیشه بی قرار میشم.

- کجا میره؟ اگه دوست نداری جواب نده. محض کنجکاوی پرسیدم.

- نه عزیزم این چه حرفیه. مگه صدرا بهت نگفته؟

- یکی دو بار خواست بگه نشد.

آهی کشید و به حیاط نگاه کرد و حس کردم نگاهش روی عمو علیرضاست که کنار حاج رسول نشسته بود و نمی دانم چه می گفت که خودش و اطرافیانش را به خنده انداخته بود.

- جریانش طولانیه. حوصله داری تعریف کنم؟

- آره بابا. با کمال میل گوش میدم.

لبخندی زد و کمی سکوت کرد و بعد شروع به تعریف کرد: علیرضا چهل سالشه. نگاه به موهای سفید و تن لاغر و رنجورش نکن. از غم دوستش به این حال افتاده.

- چه دوستی؟ چه غمی؟

- علیرضا به دوستی داشت که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و هم رو خیلی دوست داشتند. خودش تعریف می‌کنه جونشون به جون هم وصل بوده. تا اینکه علیرضا به دوستش شک می‌کنه، اون وقتا تازه عقد کرده بودیم. می‌دیدم که خیلی بی‌قراره. خیلی وقت‌ها نصف شب می‌رفت بیرون و تا خود صبح نمی‌اومد، هر چی هم می‌پرسیدم کجا میری جواب درستی نمی‌داد، کم‌کم متوجه شدم که با دوستش میونه شون شکرآب شده، می‌گفت افتاده تو کار خلاف و چند بار مچش رو گرفته ولی حرف تو گوشش نمیره که خلاف رو بذاره کنار... این بگو مگوها ادامه داشت تا اینکه به شب دو ساعت بعد از نیمه شب بود که دوباره شال و کلاه کرد که بره. پرسیدم کجا میری؟ جواب نداد و رفت ولی کاش نمی‌داشتم بره.

کنجکاو شده بودم. سکوت که کرد، پرسیدم: مگه کجا رفت؟ پیش دوستش؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و اشک مهار شده اش را از گوشه‌ی چشمش گرفت و ادامه داد: اون شب قرار بوده دوستش کلی مواد رو معامله کنه و علیرضا می‌خواسته مانعش بشه. آخه اون همه مواد می‌دونی خونه‌ی چند نفر رو خراب می‌کرد! علیرضا به این چیزها خیلی حساس بود و خدا ترس... وقتی می‌رسه به انبار خود دوستش اون جا بوده، شروع می‌کنه به نصیحت. وقتی می‌بینه حرف تو گوشش نمیره با تهدید و داد و بیداد می‌خواد از معامله منصرفش کنه ولی بازم زیر بار نمیره تا اینکه بحث لفظی‌شون به دعوا و کتک‌کاری می‌کشه و این میون نمی‌دونم چی میشه که علیرضا دوستش رو هل میده از انبار بیرون که انبار رو با تموم وسایلاش و موادای توش و جنسای قاچاقش که انگار به مشت لوازم آرایش غیربهداشتی و اینا بوده آتیش بزنه. می‌خواسته در رو ببندد که دوستش دیگه نیاد تو انبار و مانعش بشه که می‌بینه روی زمین افتاده و زیر سرش پر از خونه، بی‌خیال انبار میشه و میره کمک دوستش ولی دیگه دیر شده بوده...

با بهت به دهانش خیره ماندم، باورم نمی‌شد عمو علیرضا مرتکب قتل شده بوده و غم مرگ رفیقش او را به این روز انداخته است!

با مکئی طولانی اشک هایش را با دستمال توی دستش پاک کرد و ادامه داد: علیرضا به جرم قتل و همکاری توی فروش مواد دستگیر شد و نتونست ثابت کنه که مواد برای اون نبوده، خب نه شاهی داشت نه مدرکی. زن دوستش هم خودش رو عقب کشید و هر چقدر التماسش کردیم که بیاد و شهادت بده نیومد و دادگاه بیست سال حبس برای علیرضا برید.

بی اراده هینی از سر تعجب و ناراحتی کشیدم.

- کمر علیرضا شکست. درسته به عمد دوستش رو نکشته بود ولی در عرض یک ماه تموم موهای سفید شد و دکترا گفتن به خاطر شوک روانی و داغیه که دیده، روزای سختی رو گذروندیم حوا... این جور وقت هاست که آدم دوست و دشمنش رو می شناسه، همه شدن دشمن و حرف علیرضا شد نقل مجلساشون، تهمت روی تهمت، علیرضا شد آدم بده و قاچاقچی و قاتل و کمر همه مون زیر بار حرف هاشون شکست، آنقدر این حرف ها بزرگ و بزرگتر شدند تا جایی که از شهرمون بار بستیم و اومدیم تهران، علیرضا هم که زندان بود، حتی پدر خودم چند بار بهم گفت که طلاقم رو بگیرم ولی زیر بار نرفتم. من به علیرضا ایمان داشتم و دارم، اون اوایل خود علیرضا هم می گفت به پاش نمونم و طلاق بگیرم ولی با گریه هام دیگه نداشتم تکرار کنه.

اشک های درشتش از میان پلک هایش بیرون ریختند و من هیچ حرفی برای دلداری اش نداشتم.

- زندگی من و علیرضا خیلی سخت گذشته حوا، الانم که روزگار خیلی دردناک داره می گذره، سنمون داره میره بالا، علیرضا تو زندانه و من بیرون، دیدارهامون ختم میشه به ملاقات های هفته ایمون و مرخصی های شیش ماه یه بارش... شاهد آب شدن و غمش هستم که بعد از گذشت پونزده سال هنوز هم داغ دلش همون قدر تازه ست و کاری از دستم براش برنمیاد. خیلی تنهام حوا. اگه خدا رو نداشتم تا الان دووم نمی آوردم.

متاثر در آغوشش کشیدم.

- خدا بزرگه. پنج سال مونده. بعدش تموم، یکم دیگه تحمل کن.

از آغوشم بیرون آمد.

- تموم نمیشه حوا، غم علیرضا ابدیه. بهم گفتن بچه غم پدر و مادر رو کمرنگ می کنه و شادی میاره، بارها ازش خواستم رضایت بده به بچه دار شدنمون ولی راضی نیست، میگه بچه پدر می خواد بالای سرش، من شرمنده ی تو هم هستم دیگه نخواه که شرمنده ی بچه ام هم بشم، میگه روزی که بتونه ثابت کنه به ناحق اسیر بند شده و کشته شدن رفیقش عمدی نبوده و سر مواد و قاچاق نبوده اون روز کمی آروم میشه. قول داده روزی که آزاد شه به حرفم گوش بده و بچه دار هم بشیم، نمی دونم حوا شاید درست بشه یه روزی روزگار ما هم، فقط هم خدا میتونه و بس... موقع هم زدن حلیم برام دعا کن، سر حلیم سادات خانوم خیلی‌ها حاجت گرفتن.

مقابل دیده ی تارم بلند شد و چادر سرمه ای اش را سر کرد.

- پاشو حوا جان بریم پایین سادات خانوم دست تنه‌است با مهموناش.

نگاهم لحظه ای سمت حیاط چرخید و آخرین نگاهم را هم به صدرا انداختم و بلند شدم. سرم را که چرخاندم لبخند معنادار سیما را غافلگیر کردم.

- خیلی دوشش داری معلومه.

لبخند تلخی زدم و انکار نکردم: خیلی.

چند ساعتی گذشته بود و من در تمام لحظاته‌ش به حرف های سیما فکر کرده بودم، چند باری پشت پنجره رفته و میان ابرها و کنار ستاره ها خدا را دیده بودم و آرامش عمو و

سیما را از او خواسته بودم و میان دعایم گاهی هم دل صدرا را برای خودم طالب شده بودم.

بیشتر خانم ها گوشه و کنار سالن به خواب رفته بودند و فقط جوان تر ها بودند که یا مشغول صحبت بودند و یا سرشان در گوشی اشان بود، صدای نازنین که آمد از پشت پنجره کنار رفتم و به ناچار نگاهش کردم، خدا را شکر مخاطبش من نبودم و رو به ملیحه صحبت می کرد.

- ملیحه بریم برای هم زدن دیگ؟

اخم هایم درهم شد؛ نمی دانم چرا مدام دنبال بهانه بود تا به حیاط برود! من را به این گندگی نمی دید! نمی فهمید که صدرا زن دارد!

شاید هم مثل خیلی های دیگر جدی ام نگرفته بود، خوب متوجه بودم که در نگاه بعضی ها سوءظن بزرگی وجود داشت نسبت به رابطه ام با صدرا، حق داشتند آن فیلم و عقد یهویی مان شک برانگیز بود دیگر...

دو دختر عموی صدرا و دختردایی دیگرش هم از روی مبل ها بلند شدند و اعلام رضایت و آمادگی کردند.

نفس آرامی کشیدم و سعی کردم نازنین را ندید بگیرم، دستی به شالم کشیدم و موهایم را زیرش هل دادم و بی میل دنبال شان روان شدم.

پسرها که روی زیلوی پهن شده بر زمین ولو بودند بلند شدند و کمی مرتب تر نشستند، سیما سمت عمو علیرضا رفت و او با لبخندی پر عشق استقبالش کرد.

- علیرضا دخترا می خوان حلیم هم بززن.

ملاقه ی بزرگ و دسته چوبی که در دست داشت را سمت سما گرفت و با لحنی شوخ دلبری کرد.

- بفرما خانوم! اول شما هم بزن، التماس دعا.

تازه یادم آمد که باید نیت کنم و آرزویی را مد نظر داشته باشم، سیما و درخواستش که در اولویت بود، نگاهم سمت صدرا که به دیگ نزدیک می‌شد کشیده شد. با سیما مشغول احوال پرسی شد و از ذهنم گذشت که داشتن صدرا را آرزو کنم، یادم به مامان هم افتاد، چقدر دلم می‌خواست از خانه‌ی عمو نجاتش دهم، تمام جوانی اش را حرام او کرده بود.

بی اراده سمت صدرا قدم برداشتم ولی نفهمیدم چطور نازنین از کنارم گذشت و اصلا چه شد که سکندری خورد! بی اراده جیغی کشیدم و خواستم دستش را بگیرم و از سقوطش جلوگیری کنم که قبل از من عمو علیرضا و صدرا با هم نگاهش داشتند.

چشمم سمت دست صدرا چرخید، روی بازوی نازنین نشسته بود... حس کردم چنگی مثل دست صدرا قلبم را

در مشتش گرفت و محکم و به قصد کشت فشرد.

نازنین سرخ شده صاف ایستاد و عمو علیرضا شماتتش کرد.

- دختر خوب خواست کجاست؟ کم مونده بود با سر بری تو دیگ!

نایستادم تا شاهد شماتت و نگرانی احتمالی صدرا هم باشم، طاقتش را نداشتم!

مسیر رفته را باز گشتم و با حال پریشان پله‌ها را در پیش گرفتم و به اتاقم پناه بردم. دلم فرار می‌خواست این بار فرار از صدرا...

فرار از رضا از روی نخواستن و داشتن اجباری اش بود ولی حالا از روی خواستن و نداشتن صدرا می‌خواستم بروم.

بیشتر از این نباید خودم را درگیر این حس و علاقه‌ی نامعقول می‌کردم.

پشت پنجره رفتم، نازنین مشغول هم زدن حلیم بود و حتما آرزویش صدرا بود! با حال زار و پر حرصم پرده را کشیدم تا نبینمش.

پای پنجره تکیه به دیوار نشستم، کاش امشب و چهل شب دیگر زودتر می گذشت. آن قدر داغان موقعیت الانم بودم که دلم فقط و فقط های های گریه کردن و جیغ کشیدن می خواست تا شاید دردم التیام یابد و تا حدودی از این همه حرص خالی شوم.

با باز شدن در اتاقم و ظاهر شدن صدرا میان چهار چوبش، حرصم چندین برابر شد. با غیظ نگاه گرفتم و از روی زمین بلند شدم، داخل آمد و در را پشت سرش بست.

- چرا اومدی تو اتاق؟ مگه نمی خواستی حلیم هم بزنی؟

لج کردم و با لحن بد و تندى جواب دادم: نه.

نزدیکم آمد. دستش را به پرده ی پشت سرم بند کرد و یک درز باریک که به حیاط دید داشت را هم کشید و مسدود کرد. سرم را سمت مخالفش برگرداندم. خم شد تا هم قدم شود.

- حوا؟

چشم هایم را بستم، صدایم که می زد حالم را دگرگون می کرد، مخصوصاً با این لحن دلجویانه...

- قاطی ام صدرا. برو لطفاً یهو یه چیزی میگم ها! وقتی اعصابم خراب باشه بد دهن میشم من.

- عیب نداره بگو آروم بشی.

به صورتش خیره شدم، منتظر شنیدن هر حرفی بود انگار!

با حرص غریدم: تا حالا چند بار به خاطر اسمم که تو شناسنامه بازخواستم کردی، راه و رسم نشونم دادی، قانون برام وضع کردی، ها؟!

خیره و آرام نگاهم می کرد. با حرص بیشتری از سکوتش ادامه دادم: چند بار به گناه نکرده زنم زنم کردی و سرم داد زدی. ها؟! هیچ فرقی نمی کنه صدرا. منم می تونم مدعی باشم! اسم تو هم تو شناسنامه ی من هست، به سندیت همون مهر و امضا و اسم می تونم بازخواست کنم، می تونم شرط بذارم و سلیقه ام رو بهت تحمیل کنم! اگه تو به خاطر اون عقد مسخره من رو زن خودت می دونی و حواست حتی به یه تار موم هم هست که از زیر روسریم بیرون نزنه تا نگن موی زن صدرا این جوریه، من هم به همون اندازه حق دارم که تو رو... تو رو...

نتوانستم کلمه ی «شوهر» را هجی کنم، داشتم با حرص نفس نفس می زدم که آرام جورم را کشید و گفت: شوهر خودت بدونی.

حیا و خجالت کشیدن را کنار گذاشتم و با اخم های وحشتناک شده ام به چشم های آرامش خیره تر شدم.

-اره می تونم. نمی تونم؟! همه ی آدم های دور و برمون من و تو رو برای هم می دونن، حق ندارم برای حفظ حرمت جایگاهم ازت بخوام که حواست بهم باشه؟! مرد باش و پایپند اسمت که رومه باش!

دستش را یک طرف صورتم گذاشت و آرام پرسید: من کاری کردم؟

چطور این قدر خونسرد و آرام بود! آن هم صدرايي که به بداخلاقی می شناختمش!

- نکردی؟! برای چی با نازنین دل میدی قلوه می گیری؟! به جای اینکه من از اون طلبکار باشم اون با تشر نگام می کنه.

ابروهایش بالا پریدند.

- چی می گی حوا؟! چه دلی چه قلوهای! من چی کار دارم به نازنین؟

- کار نداری؟! هی دمش رو می زنم هی سرش رو می زنم از تو حیاط سر در میاره و هی آقا صدرا، آقا صدرا می کنه تو هم به روش می خندی!

با تعجب بیشتری پرسید: من خندیدم؟!

- نخندیدی لبخند که زدی! بعدم داشت میوفتاد برای چی دستش و گرفتی، به تو چه؟

با شماتت فشاری به صورتم آورد.

- حوا! داشت با سر می رفت تو دیگ. من خیلی غیر ارادی از افتادنش جلوگیری کردم. تو چت شده؟!

صورتم را از حصار دستش عقب کشیدم و بی منطق شدم.

- به جهنم که می افتاد. اصلاً کاش با مخ می رفت تو دیگ حلیم و اون زبون یه متریش جزغاله میشد تا هی آقا صدرا، آقا صدرا نکنه برا من!

- حوا!

- کوفت و حوا، حوا! ازش بدم میاد هی ازش دفاع نکن.

- چه دفاعی آخه دختر خوب!

آنقدر حرص زده بودم که تنم به عرق نشسته بود و گلویم می سوخت، خواستم از مقابلش کنار بروم و پارچ آب کنار تختم را روی صورتم خالی کنم تا کمی آرام شوم که هر دو دستش را دو طرف صورتم به پنجره تکیه داد و مانع رفتنم شد.

- چرا روی نازنین حساس شدی؟

با خشم بیشتری حرص زدم: ملیحه می‌گه قرار بود زنت بشه، برام مهم نیست زنت بشه به جهنم فقط الان که مثلا من زنتم حق نداری باهاش حرف بزنی! حق نداری دوستش داشته باشی! حد اقل این چهل و یک روز رو دوستش نداشته باش!

چهل و یک روز را آنقدر غلیظ ادا کردم که خودش متوجه تیکه پرانی ام شد.

چشم‌هایم به اشک نشسته بود و کمی از حرصم خالی شده بود ولی هنوزم فکر نازنین و علاقه‌ی بینشان تا مرز جنون روانی ام می‌کرد و توانایی این را داشتم که ساعت‌ها سر صدرا فریاد بزنم.

یک دستش را از کنار سرم پایین کشید و روی کمرم گذاشت، خواستم کنار بکشم که نگذاشت.

- آروم باش حوا! من خیلی غلط بکنم که می‌خواستم با نازنین ازدواج کنم! این چرندیات چیه که ملیحه بهت گفته؟ من نه قبل از عقد مون نه بعد از اون چهل و یک روز مسخره‌ای که افتاده تو دهنتم به نازنین نظری نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.

نگاهم روی چشم‌هایش می‌لرزید، ناباور و مشکوک زمزمه وار پرسیدم: داری دروغ می‌گی؟ دست دیگرش را هم پایین کشید و آرام فشاری به پشت کمرم آورد و به آغوشش فشرد.

- تا حالا ازم دروغ شنیدی؟

آغوشش آب روی آتش خشمم شد یا تکذیب افکار پریشانم راجع به علاقه‌اش به نازنین؟! صورتم روی سینه‌ی پهنش قرار داشت، آرام لب زدم: نه.

کنار گوشم با همان لحن آرامش گفت: تو حق نداری تا وقتی که اسمم تو شناسنامه‌ات هست ازم تهدید بخوای، مطمئن باش که خودم آدم پایبندی ام و بهت خورده نمی‌گیرم به خاطر این ناراحتی‌ها و درخواست.

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و اشک های نافرمانم فرو ریختند و با بدترین حال ممکن لب زدم: من دختر محکمی ام فقط...

سرش را پایین آورد و جایی کنار لبم را بوسید، چیزی در قلبم فرو ریخت و همان جا کنار لبم لب زد: می‌دونم...

دست هایش را از دور کمرم باز کرد و با انگشت های شصتش در حالی که با چشم های آرامش چشم های لرزان و مبهوتم را نشانه گرفته بود اشک های روی گونه هایم را پاک کرد.

-آروم شدی؟

آرام شده بودم ولی پرسیدم: مهمه؟

- تو حیاط هم این سوال رو پرسیدی! آره مهمه.

- اگه بگم نشدم چیکار می‌کنی؟

فهمید قصد کمی ناز و دلبری دارم که لبخندی شیطنت آمیز زد.

- مجبورم از یه روش دیگه استفاده کنم دیگه!

خنده ام گرفت. از من زرنگ تر، صدرا بود! ولی باز هم کم نیاوردم.

- از چه روشی؟

با حفظ لبخند جذابش فشاری به نوک بینی ام آورد.

- میرم حلیم هم می‌زنم، از خدا برات طلب آرامش می‌کنم! بهترین روشه نه؟

از جوابش هم حرصم گرفته بود هم خنده ام، خواستم مشتم را در سینه اش خالی کنم که دستم را گرفت و جدی شد.

- اگه نمی خوای استراحت کنی بیا پایین، غیبتمون طولانی شده.

سمت در راه افتاد و لبخندم بدرقه اش کرد.

همان یک شب در آغوشش، شب را سحر کردن کار خود را کرده بود، مدت ها بود که در رخت خوابم آرام و قرار نداشتم و مدام دلم هوایی آن سمت دیوار اتاقم بود، مدام از دلم می گذشت که کاش با صدرا طور دیگری آشنا شده بودم؛ به خواستگاری ام می آمد و من را برای یک عمر زندگی طلب می کرد و الان در آغوشش زندگی می کردم...

با طلوع صبح قرار بود همراه ملیحه سادات به آرایشگاه بروم. بالاخره بعد از چند جلسه صحبت کردنش با آقا محمد و سنجیدن تمام جوانب شغلی او و پذیرفتن سختی هایش، جواب مثبتش خیال آقا محمد را که تمام مدت پر از اضطراب بود را راحت کرد و فردا طی جشنی مفصل در باغ پدری آقامحمد به عقد هم در می آمدند. هوا حسابی سرد شده بود، بلند شدم و درجه ی بخاری را زیاد کردم و دوباره زیر پتو خزیدم، باید زود می خوابیدم تا فردا کسل و بی حال نباشم. عقد خواهر شوهرم بود دیگر! لب هایم به لبخندی تلخ کش آمد و آهی کشیدم و به پهلوی رو به پنجره چرخیدم؛ شوهری که فقط بیست و پنج روز دیگر برای من بود...

امشب عروسی افروز هم بود و چقدر حالم بد بود که در مراسم حضور نداشتم، چشم های سوزناکم را بستم، دنیا بود دیگر؛ سر جنگ داشت با من که به تمام ناملایماتش با سخاوت خندیده بودم و به رویم نیاورده بودم بی وفاییش را...

مادر آقا محمد زنی جاافتاده و مسن بود، به همین خاطر عذرخواهی کرد و همراهی عروستش را به دو دخترش سپرد. آقا محمد با ماشینش هر چهار نفرمان را به آرایشگاه رساند. نمی دانم چرا با ورودم به آرایشگاه یاد رضای بیچاره افتادم، خوب که فکر می کردم پسر بدی نبود فقط حیف که انتخاب عمو بود و ظاهر کپی برابر اصلش با عمو را نمی توانستم تحمل کنم. می دانم که با آن کارم با آبرویش بازی کردم؛ کاش یک روز ببینمش و از او عذرخواهی و طلب بخشش کنم.

ملیحه را به اتاق مخصوص آرایش عروس بردند و خواهرهای آقا محمد مدل مدنظرشان را به آرایشگرشان توضیح دادند و نشستند. آرایشگر جوان دیگری سمتم آمد و با لبخند به صندلی جلوی آینه اشاره کرد.

- عزیزم بشین و مدل مدنظرت رو بهم بگو.

به صورتم در آینه نگاه کردم؛ دلم خواست بگویم «مدلی که دل صدرا را بیرد» !

- یه مدل خیلی ساده و لایت. نمی خوام غلیظ باشه. موهام هم فر درشت. همین.

- اوکی عزیزم. رنگ لباست رو هم بهم بگو.

لباسم یک پیراهن خیلی کوتاه یقه کاپ بود به رنگ نقره ای که با رنگ چشم هایم هم خوانی داشت.

- نقره ای.

سری تکان داد و مشغول چیدن لوازمش روی میز چرخ دار سیارش شد. گوشی ام زنگ خورد، کمی پایم را به جلو کش دادم تا گوشی را از جیب شلوارم بیرون بکشم. به اسم روی صفحه نگاه کردم نوشته بودم «آقا پلیسه» .

با لبخند تماس را وصل کردم و به بهانه ی حضور سها و هما خواهر های آقا محمد دل به دل عشقم دادم و با محبت جوابش را دادم: جانم؟

بی مکث جواب داد: حوا جان ساعت اتمام کارت رو بگو تا پیام دنبالت. دارم میرم بیرون شهر دیگه نمی تونم تماس بگیرم.

محتویات مکالمه اش مهم نبود آن «حواجانی» که گفت دلم را برد.

- ساعت پنج.

- حله. میام دنبالت.

خوشی دنیا به دلم ریخت، چند وقتی بود که فقط شب ها سر سفره شام و موقع تماشای تی وی در جمع خانواده می دیدمش و دلم حسابی برای برخوردهای دوتایی تنگ شده بود. امروز می توانستم دقایقی کنارش باشم و این خیلی عالی بود. با سرخوشی جواب دادم: مرسی آقامون.

- از دست تو حوا. قطع کن عجله دارم.

چشمی بلند بالا با سرخوشی تحویلش دادم و تماس را قطع کردم.

راس ساعت پنج آقا محمد برای بردنمان آمد و ملیحه بالاخره از اتاق بیرون زد، با دیدنش چشم هایم برقی زد، آن قدر تغییر کرده بود که بعید می دانستم اگر کسی لباس نامزدی پف دار تنش را نمی دید او را می شناخت. خواهر شوهرهایش با ذوق کل کشیدند و حسابی مورد تعریف و تمجیدش قرار دادند.

برای ملیحه توضیح دادم که صدرا قرار است برای بردنم بیاید و هر سه شان را بدرقه کردم و خودم به انتظار صدرا روی صندلی نشستم. نیم ساعت که گذشت و خبری از صدرا نشد شماره اش را گرفتم، جواب نداد. نگرانش شدم و چند بار دیگه پی در پی تماس گرفتم اما جواب نداد. بارها شنیده بودم که به ملیحه می گفت شغل ما پر از خطر است و محمد هم

از این خطرها در امان نیست و حالا با یادآوری حرف هایش دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

با به صدا درآمدن زنگ گوشی ام دستپاچه بدون نگاه کردن به اسم یا شماره، تماس را وصل کردم.

- الو صدرا؟

صدای سادات خانم در گوشی پیچید.

- منم مادر. خوبی؟

وارفته جواب دادم: قربونتون برم ممنون.

- چرا نیومدید مادر؟ عاقد اومده.

- صدرا دیر کرده مامان، زنگ زد گفت خارج از شهره، اگه دیر کردیم مراسم رو عقب نندازید.

با ناراحتی غر زد: امان از دست این پسر! مادر، بچه ها رو بفرستم دنبالت؟

اگر یک شبانه روز هم آمدنش طول می کشید حاضر نبودم از همراه شدنش بگذرم و با کس دیگری به باغ بروم

- نه مامان جون. صدرا گفته منتظرش بمونم.

- باشه مادر. هر جور راحتی عزیز دلم.

- فداتون بشم. برید به مهموناتون برسید. نگران ما نباشید.

خدا نکندی گفت و خداحافظی کردیم و تماس را قطع کردم.

دوباره شماره اش را گرفتم و وقتی جواب نداد بی اراده به گریه افتادم. دختری که کار آرایش مو و صورتم را انجام داده بود با بهت نگاهم کرد و برای دلداری بلند شد و نزدیکم آمد. سریع اشک هایم را پاک کردم. خداراشکر به جز من و او کسی در این سالن نبود.

- چی شد عزیزم؟ مشکلی پیش اومده؟ وای آرایشست به هم می خوره گریه نباید بکنی. سعی کردم آرام باشم ولی نمی شد، لب رژ خورده ام را به دندان گرفتم که دوباره اعتراض کرد.

- نکن دندونات قرمز میشه.

پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

- همسرت دیر کرده؟

نگاهش کردم، کاش واقعاً همسرم بود، دست خودم نبود هر روز که از این دو ماه کم شده بود جگر من هم با غروب آفتابش خون شده بود.

برای اینکه دست از سرم بردارد توجیهش کردم.

- یکم نگرانشم گوشیش رو جواب نمیده، شما بفرمایید.

نگذاشتم بیش از این کنجکاوی کند و سمت آینه رفتم و صورتم را چک کردم و دندانم را که بر اثر رژ سرخ رنگ روی لبم رنگ گرفته بود تمیز کردم و از داخل همان آینه ی بزرگ به ساعت نگاهی انداختم، ساعت شش شده بود و صدرا هنوز نیامده بود، دوباره چشم هایم از اشک تار شد.

اگر اتفاقی برایش افتاده باشد چه! نکند وارد درگیری با مجرمین شده باشد! در یک لحظه بیش از صد فیلم اکشن و پلیسی ایرانی و خارجی در نظرم مجسم شد و به همان تعداد حادثه برای صدرا، حادثه پیش بینی کردم و حس کردم قلبم از زور نگرانی تا مرز انفجار

رفت. آخرین صحنه ای هم که یادم آمد صحنه ی نصیحت صدرا به ملیحه بود که گفت: پی همه چی رو به تنت بمال، یه روز دیدی رفت و خبر مرگش برات اومد!

دیگر نتوانستم به فکر پاک نشدن و خراب شدن آرایشم باشم و اشک هایم را رها کردم، بر اثر ریختن ریمل توی چشم هایم، سوزش بدی گرفت، با اعصابی داغان و حالی پریشان توی سرویس بهداشتی رفتم و آب را باز کردم و تمام آرایش صورتم را شستم، از سرویس بیرون زدم که همان دختر لیوان چای به دست از اتاق رو به روی بیرون زد و با دیدنم هین بلندی کشید! حوصله ی شماتت هایش را نداشتم.

- خودم شستم عزیزم، غلیظ بود همسرم دوست نداره.

گوشی ام را دست گرفتم و دوباره شماره اش را گرفتم. جواب که نداد رو به دختر کردم.

- خانوم ببخشید میشه لطفاً با آژانس تماس بگیرید یه تاکسی بفرستند؟

- نمیداد همسرت؟

- نه عزیزم نمیداد.

- چرا؟

دوست داشتم بگویم به خاطر سرشماری فضول هایش! اما زبان به دهان گرفتم.

- همسرم پلیسه و احتمالاً کارش طول کشیده.

ابروهایش بالا پرید.

- اوه، چه باحال!

کجایش باحال بود!

دوباره درخواستم را تکرار کردم که گوشی به دست شد و من شل بلندم را تن زدم و شالم را روی سرم انداختم.

- خانومی برو دم در، آژانس سر همین کوچه ست الان میاد.

تشکری کردم و از آرایشگاه بیرون زدم، نگاهم را به سر خیابان دادم تا از آمدن تاکسی مطلع شوم که گوشی ام زنگ خورد، سریع و دستپاچه گوشی ام را نگاه کردم؛ صدرا بود. با عجله تماس را وصل کردم و هول و با نگرانی صدایش زدم.

- الو صدرا؟ کجایی تو. خوبی؟

- خوبم. تو کجایی؟

- دم در آرایشگاه. چرا جواب تماس هام رو نمی دادی؟

- کارم طول کشید شرمنده.

خیالم که از سالم و زنده بودنش راحت شد، دلخوری جایگزینش شد.

- اشکالی نداره، دارم میرم باغ.

- صبر کن دارم می رسم.

- نمی خواد بیای، تاکسی گرفتم.

از کوره در رفت.

- حوا! میگم صبر کن دارم میام.

بی حرف تماس را قطع کردم. عذر تا کسی را با شرمندگی خواستم و به انتظار صدرا ایستادم.

"دارم میام" اش یک ربع طول کشید و حسابی حرصم درآمد. نمی دانستم چرا ناراحتم! قاعدتاً از اینکه حدسیاتم اشتباه بوده و صدرا صحیح و سالم بود باید شاکر خدا می بودم ولی از دستش ناراحت شده بودم. شاید به خاطر اینکه تماسم را جواب نداده بود یا دیر کرده بود یا... نمی دانم... شاید هم برای غروب آفتاب بود؛ آخر هر غروب آفتاب یک روز از شصت روزمان کسر می شد و حالا فقط بیست و چهار روز به جدایی مان مانده بود. دوباره گوشی ام زنگ خورد، سادات خانم بود، سریع جواب دادم: جونم مامان؟ داریم میایم. نفس آسوده اش را متوجه شدم.

- زود بیایید مادر. نداشتیم عاقد شروع کنه تا برسید.

دلم برای مهربانی های این زن هم تنگ می شد. آهی کشیدم و با تشکر خدا حافظی کردم و همان لحظه، ماشین صدرا جلوی پایم ترمز کرد. خم شد و در جلو را برایم باز کرد.

- بیا بالا حوا.

بی حرف نشستم و در را بستم، کت و شلوار به تن نداشتم و همان لباس های معمولی اش که گاهی به جای لباس فرمش تن می زد را پوشیده بود. حرفی نزد. ماشین را سریع راه انداخت و حین رانندگی دلجویانه سلام داد. آرام جوابش را دادم.

- دلخوری؟

سوالش چه قدر تکراری بود!

- کارم طول کشید تو که می دونی موقع کار گوشیم رو سکوت می کردی.

- وقتی نمی تونی بیای قول صد در صد نده.

فرمان را چرخاند و از کوچه بیرون زد.

- از همین قهر و دلخوری ها می ترسیدم که نمی خواستم زن بگیرم دیگه!

زن، زن، زن... کلمه ی "زن" بارها و بارها در ذهنم تکرار شد ولی هیچ سنخیتی با شخص خودم با آن کلمه پیدا نکردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم هایم را بستم.

تا رسیدن به باغ دیگر حرفی نزد، وقتی از ماشینش پیاده می شدم صدایم زد.

-حوا؟

هنوز پیاده نشده بودم سمتش سر چرخاندم.

-بیخشید... خوبه؟

بی اراده لبخندی روی لبم نقش بست، صدرا مهربان ترین مرد دنیا بود.

بی حرف پایین رفتم.

به موقع به اتاق مخصوص عقد رسیدیم، با ورودمان اولین نفر ملیحه بود که از جایش بلند شد و لبهایش به خنده باز شد.

- داداشم اومد.

صدای عاقد هم درآمد:

- به به، بالاخره تشریف آوردن به مبارکی ظهور کردین آقای پلیس!

صدای خنده ی جمعیت بلند شد و همگی با صدرا که از در عذرخواهی درآمد بود سلام و احوالپرسی کردند. من هم با لبخند با همگی احوالپرسی کردم و سادات خانوم را بوسیدم.

عاقده که رخصت خواست رفتم و کنار صدرا که نزدیک سفره عقد ایستاده بود ایستادم، کوتاه شانه ام را لمس کرد و فشرد، نگاهش کردم و فهمیدم از سر دل جویی دوباره بوده، لبخندی به رویش زدم تا خیالش راحت شود دیگر دلخور نیستم. یاد مراسم عقدکنان خودم و صدرا افتادم، یادم آمد که آن روز پر از ترس و تردید بودم و هیچ فکر نمی‌کردم روزی پر از احساس به صدرا شوم...

ملیحه که بله را داد صدای دست زدن و کل کشیدن به هوا رفت، حواسم به فیلمبردار رفت که دوربین عکاسی اش را آماده می‌کرد، رو به صدرا کردم، سرش را پایین آورد تا میان همه‌ها صدایم را بهتر بشنود. کنار گوشش غر زدم: لباست رو عوض نکردی الان می‌خوان عکس بگیرند.

نگاهی به تیپ خودش کرد.

- بده مگه؟

از تردیدش خنده ام گرفت.

- بد نیست ولی خوب کت و شلوار مناسب تر بود.

-توی ماشین، انقدر کارم طول کشید که وقت نکردم عوض کنم.

-حالا تا فامیل دوماذ مشغول روبوسی و تبریکند برو زود عوض کن برگرد.

سری از سر تایید تکان داد و با نگاهی به جمعیتی که ملیحه و آقا محمد را دوره کرده بودند کرد و رفت.

جشن تا نیمه شب طول کشید، مردها در باغ بودند و زن ها در سالن بزرگ ساختمانی که برای مراسم ساخته شده بود.

از کنجکاوی و نگاه های زننده و شکاک بعضی از مدعوین که بگذرم شب خوبی بود و با وجود ملیحه و سیما خوش گذشت.

بعد از خداحافظی و رفتن مهمان ها، در کوچه بودیم و آماده ی رفتن، سمت صدرا رفتم، به خاطر پاشنه ی بلند کفش هایم مچ پایم دردناک شده بود از بازویش آویزان شدم و پایم را بالا آوردم و کمی مچش را ماساژ دادم و نالیدم: صدرا کی میریم خونه؟ پاهام داره میترکه.

نگاهش را از مچ پایم به عروس و داماد که دورتر مشغول بدرقه مهمان ها بودند داد و غر زد: نمی دونم صبر کن ببینم اینها چه کاره اند. بابا و مامانش دارن میرن انگار محمد قصدش اومدن به خونه ی ماست! از این دومادهاست که کنگر میخوره لنگر میندازه! از حرص خوردنش به خنده افتادم.

-خب چی میشه محرمشه دیگه، بیاد. همه جای دنیا همینه.

نگاهش را به چشم های خندانم داد و حس کردم از ذهنش گذشت که ما هم محرم هستیم!

خنده ام خود به خود جمع شد...

وضعیت محرمیت من و صدرا با تمام محرم های دنیا فرق داشت.

بی ربط ترین سوال ممکن را پرسیدم: عکس یادگاری بگیریم؟

گوشی ام را برای فرار از نگاه سنگینش دست گرفتم و روی دوربین سلفی تنظیم کردم.

-مگه نرفته بودی آرایشگاه؟!

دستم به همان حالت خشک شد و نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

- پس آرایشست کو؟

سر به زیر شدم و دروغ گفتم: دیر کردی، منم دلم می‌خواست زودتر برسم به جشن گریه م گرفت آرایشم خراب شد شستمش.

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا آورد. نگاه خاص و آرامش را به چشم‌هایم دوخت؛ طوری که فکر کردم تا انتهای ذهنم را خواند.

-تو به خاطر دیر رسیدن به عقد گریه کردی؟!

خیلی تابلو بحث را پیچاندم.

-سلفی نگیریم؟

جواب نداد و همانطور خیره ام ماند.

گوشی ام را بالا آوردم و خودم را به آن راه زدم.

- به گوشی نگاه کن بگو سیب.

یکی نبود به من بگوید آخر آدم خنگ، با آن حال پریشان که تو پشت گوشی حالش را پرسیدی علت گریه ات معلوم بود دیگر این چه دروغی بود که گفتی!

از ناراحتی کافی که داده بودم گوشی‌ام را توی کیف دستی کوچکم انداختم و در حالی که سعی می‌کردم نگاهم به نگاه سنگینش نیفتد گفتم: سلفی واسه چی اصلا! وقتی بیست و چهار روز دیگه راهمون از هم جدا میشه این عکس به چه دردم میخوره! اصلا هر چی می‌کشیم از عکسه!

خواستم سمت ماشین راه بیفتم که بازویم را گرفت و سمت خود کشید، دستش را دور شانه ام حصار کرد، گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید، با غمی بزرگ و دلی پر به حرکاتش نگاه می کردم، حالا که ناراحت شده بودم میخواست جبران کند؛ آن هم با یک من اخم! دستش را به مقابل دراز کرد و چند عکس پی در پی گرفت، بی حرف و بی حوصله خیره اش بودم. اعتراضی نکرد، حتی نگفت بخندم یا به دوربین نگاه کنم، پوفی کشیدم. از اعتراف ابایی نداشتم، برعکس کسانی که اعتقاد داشتند انسان های ضعیف اعتراف می کنند، من اعتقاد بر این بود که شجاعت باعث می شود که از بیان حقیقت نترسم. خیره به چشم هایش گفتم: به خاطر اینکه دیر کردی نگران شدم، گفتم نکنه بلایی سرت آورده باشند، آنقدرم که تو این مدت تو گوش ملیحه خوندی شغلت خطرناکه ترس برم داشت که نکنه چیزی شده، گوشتیم که جواب نمی دادی.

لبم را زیر دندانم کشیدم، آن قدر از بودن صدرا بریده بودم که برایم مهم نبود بفهمد دوستش دارم. ادامه دادم: هنوز بیست و چهار روز حق دارم که نگران بشم.

با بهت خیره ام بود، باورش نمی شد که اعتراف کنم! خودش خواست بگویم، خودش به رویم آورد که دروغم را باور نکرده...

دستش را از دور شانه ام باز کردم و از مقابل چشم های ناباورش گذشتم و کنار سادات خانم ایستادم. نگاهم کرد و خیلی زود و راحت مثل همیشه از چشم هایم حال دلم را فهمید.

- چیزی شده حوا جان؟

- خوبم مامان جون، نگران نباشین.

نگاه نگرانش سمت صدرا که طرف ماشینش می رفت کشیده شد ولی حرفی نزد.

آن قدر کنار سادات خانم ایستادم تا همه ی مهمان ها را بدرقه کرد، ملیحه توی ماشین آقا محمد نشست و من همراه سادات خانم و حاج رسول توی ماشین صدرا قرار گرفتم. از آینه نگاه بی حس و حال در نگاه بی قرار صدرا نشست؛ بی حوصله رو گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

خطاب به سادات خانم غر زد: این محمد می خواد بیاد خونه مون؟

- چی میشه مادر؟

- بابا حیا هم خوب چیزیه! یه شب از عقدشون نگذشته هنوز.

-وا! مادر این چه حرفیه؟ دیگه زن و شوهرند، چند ماه دیگه هم که عروسیشونه، محمد دیگه پسر اون خونه ست، در ضمن قصد اومدن نداشت حاج رسول خیالش رو راحت کرد که ما مشکلی نداریم بخواد پیش زنش باشه!

- حالا می داشتین یه هفته می گذشت بعد تعارفش می کردین.

- از این اخلاق ها نداشتی مادر! چه فرقی می کنه الان بیاد پیش زنش یا هفته ی دیگه! گناه داره زن و مردی که شرع حلالشون کرده رو ما حروم کنیم. تو امشب یه چیزیت شده صدرا، بی قراری مادر!

ناخودآگاه سرم را چرخاندم و دوباره نگاهم به آینه افتاد. همزمان نگاه صدرا هم روی صورتم چرخ خورد.

رو به سادات خانم کردم.

- کار خوبی کردین مامان جان. صدرا تعصب الکی داره به خرج میده، محرمند چه اشکالی داره.

سادات خانم هم حرفم را تایید کرد.

به در خانه که رسیدیم زودتر از همه پیاده شدم، نخواستم با صدرا تنها بمانم.

آقا محمد بیچاره از خجالت سرخ شده بود؛ معلوم بود دلش ماندن می خواست ولی از حاج رسول و سادات خانم و از آن ها بیشتر از صدرا حیا می کرد. صدرا که از ماشینش پیاده نشده بود سرش را از شیشه بیرون آورد و خطاب به محمد با خنده گفت: ستوان در رو چهار طاق کن. ماشینتم بیار تو حیات امنیتش بیشتره.

سادات خانم چشم غره ای به صدرا رفت که صدرا منظورش را گرفت.

- مادرم مگه نگفتی محمد پسر این خونه ست، خب حالا یه در هم باز کنه.

آقا محمد که معلوم بود در حال بال در آوردن است سمت در رفت.

- با من تعارف نکنید مادر. من عادت دارم به دستورات جناب سروان!

بی حوصله به شوخی هایشان به زحمت لبخند را روی لب هایم حفظ کرده بودم. همراه سادات خانم توی خانه رفتم. ملیحه به انتظار آقا محمد ایستاده بود که با هم بیایند. به هیچ وجه دختر حسودی نبودم ولی دلم خیلی پر بود از اینکه عروس شدنم هیچ شباهتی به عروس شدن ملیحه نداشت...دلم پر بود از اینکه صدرا هیچ شباهتی به تازه دامادها نداشت...

دلم پر بود که شرعاً زن صدرا بودم ولی در اصل مهمان چند روزه اش...

دلم پر بود از اینکه سادات خانم حرف از حلال و حرام خدا می زد ولی صدرا و من از این حکم استثنا بودیم...

دلم از خیلی چیزهای این زندگی پر بود.

از علاقه ای که بی هیچ اراده ای به صدرا پیدا کرده بودم و علاقه و کششی که صدرا نسبت به من نداشت...

شاید اشتباه کرده بودم، اگر بیشتر فکر کرده بودم و با عقلم تصمیم گرفته بودم حالا احساسم درگیرش نشده بود.

به رسم ادب ماندم تا همگی به سالن بیایند تا شب بخیر بگویم و بعد به اتاقم بروم، حاج رسول زودتر از بقیه آمد، پشت سرش هم صدرا، نگاهم کرد ولی نگاهش نکردم. دلم از او پر تر از هر کس دیگری بود...

ملیحه و آقا محمد که آمدند، پیشنهاد چای دادم که رد کردند. دلم نمی خواست غم شبشان را خراب کند، ملیحه سادات در حالی که دامنش را کمی بالا گرفته بود سمتم آمد.

- حوا جان گره شنلم رو باز می کنی؟

کنار گوشش شیطنت کردم.

- با اینکه وظیفه ی آقاتونه ولی باشه.

خنده ای ریز کرد و کوفتی زیر لب حواله ام کرد.

گره شنلش را باز کردم.

- گیره ی موهام رو هم باز می کنی!

با خنده هلش دادم.

- دیگه پرو نشو دیگه، آقاتون بیکار نشسته اون جا!

آقا محمد سرخ شد، تازه فهمیدم شوخی نا به جایی کرده ام. برای فرار و از خدا خواسته نگاهی به ساعت انداختم و تذکر دادم: نصفه شبم رد کرده، نخواهیم؟

حاج رسول بلند شد.

- چرا باباجان همگی خسته ایم.

سمت اتاقش راه افتاد.

- شب همگی بخیر.

سادات خانم هم رو به همگی گفت: برید بخوابید مادر.

رو به ملیحه ادامه داد: آقا محمد چیزی لازم داشت براشون ببر مادر.

با رفتن سادات خانم، ملیحه را که میان سالن ایستاده بود سمت پله ها هل دادم.

- برو دیگه. معطل توایم داریم می میریم از خواب.

رو به همسرش کردم و ادامه دادم: آقا محمد بفرمایید لطفاً.

با چهره ای سرخ شده بلند شد و پیش آمد، صدرا سمت آشپزخانه رفت و من هم برای اینکه راحت باشند دنبال صدرا راه افتادم، پشت دیوار ایستادم؛ به صدرا که پشت میز نشسته بود و خیره ام بود توجهی نکردم. بعد از اینکه مطمئن شدم ملیحه و همسرش به اتاقشان رفته اند، از پشت دیوار بیرون زدم و پله ها را بالا رفتم.

روسری و شنلم را در آوردم و روی تخت انداختم، مشغول باز کردن زیپ لباس مجلسی ام بودم که در اتاقم باز شد. برگشتم و با تعجب به صدرای که داخل آمد و در را پشت سرش بست خیره شدم.

از کلنجار رفتن با زیپ لباسم دست کشیدم و ناخودآگاه اخم هایم درهم شد.

- کاری داری؟

نزدیکم آمد و خونسرد نگاهم کرد.

- نه کار خاصی ندارم فقط طبق حقی که دارم میخوام کل این بیست و چهار شب باقی مونده رو پیش زنم بخوابم.

حس کردم قلبم در سینه ام جا به جا شد، اما...

داشت تلافی حرفم که گفتم "حق دارم بیست و چهار روز نگرانش باشم" را در می آورد، از گروکشی بیزار بودم.

از عدد بیست و چهار متنفر شدم؛ من نمی خواستم زن بیست و چهار روزه ی صدرا باشم، من دلم می خواست مثل همه ی زن های دیگر برای یک عمر زندگی به مَرَدَم تکیه کنم. تلخ شدم.

- فکر نمی کنی داری بهم توهین می کنی!

اخم هایش درهم شد.

- شاید دختر فراری باشم، شاید احمق باشم ولی عروسک نیستم! اگه آقا محمد الان تو اتاق ملیحه ست، رسمش با تو فرق داره! بله ای هم که ملیحه داده با بله ی من فرق داره. تو برخورد با تو اشتباه زیاد کردم که به این نتیجه رسیدی که میشه بیست و چهار روز باقی مونده رو عروسکت بشم!

چشم بستم و با جان کندی ادامه دادم: لطفاً برو بیرون.

با یک قدم بزرگ در یک وجبی ام ایستاد، با حراس چشم باز کردم، در صورتم از بین دندان های کلید شده اش غرید: نه رسم من رسم نامردیه نه تو عروسکی.

تا بخواهم لب باز کنم رو گرفت و با شتاب از اتاقم بیرون زد.

با قلبی پر تپش و حالی خراب روی تخت وا رفتم. یعنی اشتباه کردم او را از خودم راندم؟! باید تکلیفم را روشن می کرد، من زیر بار این روزشماری داشتم نابود می شدم؛ نمی توانستم از امشب با حسرت و درد شب شماری هم کنم...

به عادت همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم ولی دلم نمی خواست پایین بروم و با صدرا رو به رو شوم، آن طور که دیشب جوابش کردم مطمئناً تا مدت ها باید اخم و تخم هایش را تحمل می کردم، دیگر شناخته بودمش...

برای پرت کردن حواسم، گوشی به دست شدم، با دیدن پیامی از سمت افروز با خوشحالی در جایم نیم خیز شدم و پیامش را باز کردم.

نوشته بود «همشهری شدیم آجی خانم! اودمدم تهران، این هم آدرس...»
با ذوق و یک دنیا دلتنگی برایش تایپ کردم.

- جیغ. هورا. ماه عسل نمیری مگه دختر که مهمون دعوت می کنی؟

بلافاصله بعد از ارسال پیامم آنلاین شد و پیامم را باز کرد و جواب داد: نه بابا ماه عسل کجا بود! به مسعود صبحانه دادم رفت سرکار. میگه سه چهار روز کار داره بعد می ریم. پاشو بیا که تنهای تنهاام و دلم برات یه ذره شده.

دل از دیشب گرفته ام حسابی باز شد و نوشتم: تا یک ساعت دیگه پیشتم عروس خانوم.
با تقه ای که به در اتاقم خورد گوشی را کنار گذاشتم.

- جانم؟

- منم حوا لباس تنته بیام تو؟

به شوخی مسخره و لوس ملیحه، خنده ای کردم.

- بیا تو شوهر کردی منحرف شدیا!

در را باز کرد و با خنده کنارم آمد.

- پاشو ببینم. داداشم چشمش به پله ها خشک شد سرکار تشریف فرما شن برای میل کردن صبحانه شون.

بی حوصله نق زدم: حوصله ندارم ملیح، گیر نده؛ گرسنه نیستم.

کنارم لب تخت نشست.

- چتونه؟ صدرا رو که با یک من عسل هم نمیشه خورد، تو هم که اعتصاب کردی انگار!

- لوس نشو اعتصاب چیه. خوابم میاد دیشب انقدر برات رقصیدم خسته ام خب!

در صورتم دقیق شد.

- گوش هام درازه من؟

دست بردم و صورتش را سمت چپ هل دادم و گوشش را چک کردم.

- نه اندازه ست خوبه!

دستم را پس زد و با خنده «مسخره ای» نثارم کرد.

- پاشو بریم پایین، به جون حوا راست میگم هی چشمش به پله هاست که بیای. هر دفعه هم که می بینه نیومدی عصبانی تر از قبل میشه!

دروغ نگویم از تصورش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد ولی هیچ جوهر آمادگی رو به رو شدن با او را نداشتم.

- ملیح! جان من بگو خواب بودم بیدارم نکردی. دیشب با صدرا بحثم شده نمی تونم پیام پایین.

چشم هایش برق شیطنت زد و با شانه اش ضربه ای به شانه ام زد: می خوام دلبری کنی از داداشم؟

ضربه ای محکم تر پیش دادم و اخم کردم: چرت نگو.

از کنارم بلند شد.

- باشه نیا، دلبری کن. من برم الان محمد میگه روز اولی ولم کرد رفت ور دل زن داداش لوسش!

سمتش خیز برداشتم که با خنده از اتاق بیرون دوید و من با لبخند به جای خالی اش خیره شدم و به یاد حرف هایش راجع به صدرا لبخندم پررنگ تر شد اما از اصل ناراحتی ام چیزی کم نکرد.

بلند شدم و مانتو و شال و شلوارم را از کمد بیرون آوردم و با طمانینه مشغول تن زدندان شدم، باید کمی لفت می دادم تا صدرا برود و سین جیمم نکند، در این مدت که در خانه شان بودم اتفاق نیفتاده بود که به تنهایی از خانه بیرون بزنم و حس می کردم صدرا اجازه نخواهد داد.

بعد از شنیدن صدای ماشینش که نشان از رفتنش می داد؛ کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. خدا را شکر نه کسی در سالن بود نه کسی در حیاط و خیلی راحت از خانه بیرون رفتم. شاید اگر به سادات خانم هم اطلاع می دادم اجازه نمی داد بروم. آخر خبر داشتم که صدرا همه را مامور کرده بود که مراقب رفت و آمدهایم باشند.

آهی کشیدم و با احساس شرمندگی از اینکه حتماً سادات خانم و حاج رسول نگرانم خواهند شد سمت سر کوچه پا تند کردم، تاکسی گرفتم و آدرس افروز را به راننده دادم، در تمام مسیر فقط به سادات خانم و حاج رسول فکر کردم، اما... من که زندانی شان نبودم. چه طور ملیحه راحت بیرون می رفت و می آمد. من هم مثل ملیحه... خودشان مدام دخترم خطابم می کردند.

از ذهنم گذشت تا موقع ناهار، با فکر اینکه در حال استراحتم کسی سراغم نخواهد آمد خودم را توجیه کردم. پول تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم، طبق آدرس باید وارد محوطه ی مجتمع می شدم و بلوک سه و طبقه ی چهارم واحد سیصد و سی و دو می رفتم. پا تند کردم و در حالی که به محوطه ی گل کاری شده و تمیز مجتمع نگاه می کردم؛ به بلوک سه رسیدم و با آسانسور خودم را به در خانه شان رساندم. از شوق دیدار لبریز شدم؛ افروز از خواهر برایم عزیز تر بود و دلم برایش یک ذره شده بود. بی درنگ دستم را روی زنگ فشردم؛ به دقیقه نکشید که صدایش از پشت در آمد: کیه؟

از شنیدن صدایش لب هایم کش آمد. دوباره پرسید: کیه؟

خندیدم و اصطلاح همیشگی امان را بازگو کردم: شوهرت خیکیه!

صدای خنده ی پر از شوقش از پشت در آمد و بلافاصله در باز شد. تا بیایم واکنشی از خودم نشان دهم در آغوشم پرید و جیغ جیغ راه انداخت.

- وای حوا دورت بگردم دلم برات قد چشم مورچه شده بود میمون بی وفا!

با مشت توی کمرش کوبیدم.

- میمون خودتی، نزاکت داشته باش. شوهرم کردی به شعور نیومدی!

از آغوشم جدا شد و در حالی که توی خانه ام می کشاند با خنده گفت: آدم بعد از شوهر کردن تازه بی شعوری هاش کشف میشه!

چپ چپی نگاهش کردم که ادای انسان های مفلوک را در آورد.

- فشار زندگی شعور برای آدم نمی ذاره که!

با خنده توی سرش کوبیدم.

- بذار دو روز بگذره از زندگی متاهلیت بعد تیرپ تاهل بردار.

خودش هم خنده اش گرفت.

- امروز روز دومه دیگه.

نگاهی به سر تا پایم کرد و با بهت ادامه داد: این چه قیافه ایه!

گیج از حرفش پرسیدم: چی شده؟! چشه قیافم!

جلوی آینه قدی سفید رنگ کنار جاکفشی هلم داد.

- نگاه کن خودت رو! نه آرایشی نه پیرایشی!

خندیدم و تازه متوجه منظورش شدم. به صورت بی آرایشم خیره شدم و نگاهم روی شالم تاب خورد؛ گردی صورتم را قاب گرفته بود. مانتوام تا بالای زانوام بود و دکمه هایش را بسته بودم، نگاهم تا به پایم هم کشیده شد، شلوارم کاملاً بلند بود...

افروز دوباره به زبان آمد: رفتنی مانتوت به زور یه وجب زیر کمرت بود، دکمه هم که نداشت. شلوارتم که نصفش آب رفته بود، شالم که با زور جمهوری اسلام رو دُم موهات وصلش کرده بودی! خدایی چی شد این شدی!

لبخندی گوشه ی لبم نشست، خودم هم متوجه این تغییر نشده بودم؛ صدرا بی اینکه بفهمم تاثیرش را رویم گذاشته بود.

رو به افروز چشمکی زدم و با ناز عشوه ای آمدم.

- سلیقه ی آقامون این شکلیه، منم که نمونه ی یه زن خوبم دیگه عشقم!

با خنده و شیطننت نیشگونی از پهلویم گرفت و تاب و رقصی به ابروهای پهن و بلندش داد.

- کی میره این همه راه رو! آقامون، مامانشینا بگیریش اینوا!

با صدا به تیکه اش خندیدم و از آینه دل کردم.

شالم را در آوردم و در حال باز کردن دکمه های مانتوام، نگاهم را به دکوراسیون خانه اش دادم، همه ی لوازم خانه اش آبی و سفید بودند.

شوخی کردم: پرسپولیزی بودی که!

مثل خودم عشوه ای به صدایش داد: آقامون استقلالیه!

«ایشی» کشیده تحویلش دادم که به خنده افتاد و خودم هم خندیدم، دلم برای دیوانه بازی هایمان یک ذره شده بود.

سمت مبلی در سالن کوچکش رفتم. خودش توی آشپزخانه رفت.

- صبحونه خوردی؟

راستش را گفتم: نه، امروز اعتصاب کردم.

- پس پاشو بیا تو آشپزخونه.

هنوز ننشسته راهم را کج کردم و پشت میز نشستم.

- چی می خوری؟

یاد سوسیس بندری های معرکه اش افتادم و بی فکر گفتم: سوسیس بندری!

چشم هایش را گرد کرد.

- اول صبحی! معده ات رو بپا!

قیافه اش را کج و کوله کرد و با ناراحتی ادامه داد: بعدشم می دونی که در برابر بندری نه نمی تونم بگم. روز دوم ازدواج اومدیم و مسعود بوس خواست خب خفه میشه طفلی!

آن قدر که با صراحت و سادگی و به دور از شوخی حرفش را زد به یکباره شلیک خنده ام به هوا رفت.

- خاک بر سرت افروز. به فنا رفتی کلاً.

تازه فهمید چه گفته که به خنده افتاد.

- والا مگه دروغ میگم!

حین رفتن سر سماور پرسید: تخم مرغ عسلی کنم برات!

- نه بابا یه چای کافیه.

به حرفم بسنده نکرد و به جز لیوان چای میز را پر از وسایل پذیرایی مخصوص صبحانه کرد.

خودش هم رو به رویم نشست و مشغول لقمه گرفتن شد.

- خب تعریف کن. چه کار می کنی با صدرا خوشگل بداخمه!

لبخندی تلخ زدم.

- هیچی! بیست و سه روز مونده.

پرسشگرانه نگاهم کرد: بیست و سه روز به چی مونده؟

افروز همرازم بود؛ همراه با آه جواب دادم: به جداییمون. طبق قرارمون دو ماهمون تموم میشه.

کمی سمتم خم شد و جدی پرسید: باورم نمیشه حوا که از صدرا خوشت اومده. آخه تو این مدت کم چه طور ممکنه! اونم تو که سایه ی پسرها رو با تیر می زدی!

آهی کشیدم و مشغول هم زدن شکر در لیوان چایم شدم. خودم هم باورم نمی شد!

- ارزش خوشم نمیداد!

گیج شد.

- پس توی چت گفتمی که خوش میاد که!

- اون واسه دو هفته ی پیش بود، الان وضعیت فرق کرده. الان...

چشم از لیوان گرفتم و به افروز که منتظر ادامه ی صحبتتم بود دادم.

- حس می کنم دوشش دارم یعنی از خوش اومدن گذشته کار دلم!

ناباور لب زد: حوا!

قاشق را رها کردم و درمانده دستم را تکانی دادم.

- خودم هم نفهمیدم چی شد افروز! صدرا خیلی خوبه، خیلی مهربونه، خیلی عاقله... نمی دونم چی شد ولی از همون روزای اول خودش رو تو دلم جا کرد، با لبخنداش با نگاهش با سکوتش با کاراش با صبورش حتی با اخم ها و بداخلاقی هاش...

آهی کشیدم و ادامه دادم: فقطم صدرا نیست افروز... مامان سادات، بابا رسول، ملیحه... همه شون اسیرم کردن. باید ببینیشون، فرشته اند. فکر اینکه بخوام از پیششون برم روانیم کرده افروز. جدایی از صدرا که دیگه مثل مرگ شده برام...

ناباور نگاهم می کرد. حق داشت از من بعید بود این حرف ها.

- صدرا چی؟ احساس اون چیه؟

- نمی دونم. پا به پام داره روزها رو می شماره که تموم بشه. افروز داغونم به خدا، فقط می دونم با زن گرفتن مخالفه.

سمتم خم شد و چشم هایش برقی زد.

- تو رو آدم تو کوچه ببینه دلش میره. چه برسه اینکه محرمی الان به صدرا!

تقریباً متوجه منظورش شدم ولی باز برای اطمینان پرسیدم: منظورت چیه؟

- یکم دلبری کن، مرده دیگه بذار کم بیاره و پاش بلغزه...

میان حرفش پریدم.

- نه من اهل حيله و وسوسه کردنم نه صدرا آدم سستیه. ولش کن بحث رو عوض کنیم به قول مامانم بسپاریمش به پیشونی.

لبخندی زد و با صدای ریز و نازک مامان جمله اش را ادا کرد: پیشونی منو کجا می شونی!

دلم برای مامان پر زد.

- دلم براش تنگ شده.

با همدردی لب زد: عزیزم!

لقمه ی در دستش را سمتم گرفت و لحن شادی

به صدایش داد: امروز غصه خوردن تعطيله ها مثلاً اومدی دیدن عروس ها!

تازه یادم افتاد برایش هدیه نخریده ام و آه از نهادم بلند شد و با یک فکر آنی پیشنهادی دادم.

- افروز بعد از صبحونه بریم دور دور هوامون عوض شه!

قصدم از دور دور خرید هدیه ای به انتخاب خودش بود.

نگاهی به ساعت توی سالن کرد.

- حله، دلم برای دور دورامون تنگ شده اتفاقاً. تا تو صبحونه بخوری من میرم آماده بشم.

با رضایت و یادآوری گردش های دو نفره مان لبخندی زدم.

با حسی بسیار خوب از تکرار روزهای خوشمان دست در دست هم در خیابان ها و پارک ها می چرخیدیم و با مرور شیطننت ها و خاطراتمان با سرخوشی می خندیدیم، انگار هیچ مشکل و غمی در دنیا و در سینه نداشتیم.

تقریباً هم قد و هیکل بودیم و به انتخابش هر چه می دیدم می خریدم. قصدم این بود که در آخر همه را به خودش بدهم، دلم آن قدر تنگش شده بود و دوستش داشتم که به یک هدیه بسنده نکنم و دلم می خواست دنیا را برای تنها دوست و همدمم بخرم، چقدر خوب بود که آمده بود و دیگر تنها نبودم.

آن قدر خوش بودیم که گذر زمان را حس نکرده بودیم. با به صدا در آمدن زنگ گوشی اش با حالت بامزه ای زبانش را از گوشه ی لبش بیرون فرستاد، چشم هایش را بی رمغ کرد و ادای جنازه را در آورد.

- وای هوا ناهار نداشتم، حتماً مسعوده برگشته خونه دیده نیستم.

خندیدم.

- ای شوهر ذلیل.

خندید و تماس را وصل کرد و تند تند طوری که مجالی به صحبت کردن مسعود نداد پشت سر هم توضیح داد.

- سلام عشقم خوبی فدات شم منم خوبم. وای مسعود ببخشید اومدم بیرون گذر زمان از دستم در رفت تا بیست دقیقه ی دیگه خونه ام. تو هم زنگ بزن پیک غذا بیاره برامون ممنون خداحافظ.

به یک ریز حرف زدنش آن هم با چاشنی خنده، خندیدم که اضافه کرد: بگو سه پرس بیارن. بالاخره به مسعود هم مجال صحبت داد. گوشم را به گوشی افروز چسباندم تا صدای مسعود را بشنوم.

-یواش تر تخم کفتر خوردی! یه خبر نباید بدی عزیزم، نگرانت شدم.

- معذرت می خوام. یهویی پیش اومد.

- حالا چرا سه پرس؟

چشمکی به من زد و خطاب به مسعود جواب داد: آخه خیلی گرسنه ام!

خندیدم و اعتراض کردم: من باید برگردم افروز.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد و تشر زد: غلط کردی. امروز کامل پیش خودمی، حالا یه روز از صدرا جونت دل بکن.

با شنیدن اسم صدرا دلم گرفت. راست می گفت، اصلاً بود و نبودم مگر برایش مهم بود! فقط به سندیت آن نام ها در شناسنامه هایمان بود که حواسش جمعم بود. پوزخندی روی لبم آمد؛ آن حواس جمعی اش هم به خاطر حرف مردم بود نه چیز دیگر...

کلید به در انداخت، با خنده کناری ایستادم.

- افروز ببین آقاتون آمادگی ظاهری داره پیام تو.

با صدای بلند خندید.

- بعد به من می‌گه منحرف!

نگاهی به خانه ی کوچکش انداخت و دوباره سرش سمت من چرخید.

- بیا تو بابا چادر سرشه!

با خنده ضربه ای به پس سرش زدم که جا خالی داد و پشت سرش داخل خانه اش شدیم، مسعود در حال چیدن بشقاب ها روی میز کوچک وسط آشپزخانه بود، با دیدنم یکه ای خورد، با لبخند در حالی که قلباً از او خوشم نمی آمد سلام دادم.

- سلام آقا مسعود، تبریک می‌گم البته با تاخیر.

به زحمت چهره ی متعجبش را عادی کرد و لبخند کجی زد.

- سلام، حوا تویی، خوبی؟! انتظار دیدنت رو نداشتم.

پوزخندی در دلم زدم، می دانستم که می داند شهرش چه قدر نا امن است و با نامردی تمام پشتم را خالی کرده بود. حیف که اهل تلافی نبودم وگرنه گله می کردم و به رویش می آوردم.

- دیگه همشهری هستیم دیگه.

افروز در حال باز کردن دکمه های مانتوаш با ذوق ادامه ی حرفم را در دست گرفت.

- پس چی دیگه تنها نیستم، آبجیم ساکن شهرمه.

متوجه اخم آنی مسعود شدم. به زحمت لبخندی زد و به میز اشاره کرد.

- بشینید. غذا رو خیلی وقته آوردن سرد میشه.

نگاهم سمت ساعت کشیده شد. به طور غریزی از فکر اینکه تا به حال همه از نبودم نگرانم شده اند لبم زیر دندانم قفل شد.

رو به افروز کردم.

- من باید برگردم افروز، الان همه نگرانم شدن بی خبر اومدم اینجا

اخم کرد.

- بی خود باید بمونی، می دونی چند وقته هم رو ندیدیم! فوقش یه زنگ بزن بگو پیش منی.

تا بیایم اعتراض کنم، مسعود با کمی این پا و آن پا کردن رو به افروز کرد.

- افروز عزیزم یه لحظه بیا...

با عذرخواهی بیرون رفت. افروز با نگرانی نگاهم کرد و با لبخندی زورکی از آشپزخانه بیرون رفت.

جیب کوله ام را کشیدم و باز کردم. می خواستم گوشی ام را چک کنم؛ متعجب بودم که چرا سراغی از من نگرفته اند، با دیدن جیب خالی و نبود گوشی ام آه از نهادم بلند شد.

فراموش کرده بودم گوشی ام را از روی تخت بردارم. با هول از آشپزخانه بیرون زدم. باید سریع باز می گشتم نه به خاطر ترس از خشم صدرا نه... دلم از او پر بود. شاید حق نداشتم که توقعی جز قرارمان از او داشته باشم ولی قلب پر تپش و دل بی قرار که این منطق ها سرش نمی شد! به خاطر حاج رسول و سادات خانم باید بر می گشتم.

تا چند قدمی اتاقی که مسعود و افروز داخلش رفتند پیش رفتم و ایستادم و خواستم افروز را صدا کنم. عجله داشتم و نمی توانستم منتظرشان باشم. شاید آمدنشان طول می کشید.

تا دهان باز کردم که نام افروز را صدا کنم، صدای پر حرص افروز مانع شد.

- توهین نکن مسعود. حوا دختر خوبیه.

آرام صحبت می کردند ولی خانه آن قدر کوچک بود که نشود نشنید.

- آره خوبه، یه دختر کله خر که شب عقدش با آبروی پدر و مادر و نامزدش بازی می کنه و بدون فکر پا می ذاره تو دنیایی که به راحتی آب خوردن یک شبه کارش رو یک سره می کنن. هزار بار بهت گفتم افروز یه بار دیگه هم میگم خوشم نمیاد؛ گوش کن، من، خوشم، نمیاد، خوشم نمیاد با این دختره رفت و آمد کنی! نمی خوام زنم با دختر فراری ها دوست باشه می فهمی یا مغز خر تو سرته. نگفتم ولش کن، نگفتم همکاری نکن باهاش، فکر می کنی نفهمیدم با کمک تو فرار کرد، تو از آرایشگاه فراریش دادی.

- یواش تر میشنوه. چیکار می کرد؟! می موند زن یکی که دوشش نداره می شد. من رو یادت رفته بابام می خواست شوهرم بده خودت رو کشتی که فلان می کنم بسان می کنم! حوا دوشش نداشت.

- به دوشش نداشت یا داشت کاری ندارم افروز. حرف من اینکه که دختر اهل و سر به راهی نیست. دختر فراریه می فهمی! دختر فراری! خوش ندارم بیاد خونه ام و با زنم ارتباط داشته باشه. می ترسم آقا ازش، می ترسم روت تاثیر بد بذاره! دختری که با آبروی چندین نفر بازی کنه هر کاری از دستش برمیاد.

صدایشان هنوز هم می آمد ولی من دیگه چیزی متوجه نمی شدم. آن قدر از شنیده های تلخم حالم خراب و روانم به هم ریخته بود که انگار دیگه زبانشان را متوجه نمی شدم. فارسی حرف می زدند ولی من دیگه فارسی را نمی فهمیدم. فقط افکار و عقاید مسعود بود که پتک می شد و روی سرم فرود می آمد و اینکه به جز مسعود نگاه همه ی انسان ها به من همین بود و من به عنوان یک دختر فراری در نظرشان بی آبرو و خودسر و هرزه بودم، حقیقتی غیر قابل انکار بود.

تمام تنم داغ شده بود و حس می کردم عرق سرد از لا به لای موهایم سر می خورد و روی گردنم جاری می شود و از تیره ی کمرم پایین می رود. چرا مردم به انسداد یک اسم و یک صفت یک طرفه به قاضی می رفتند! چرا خودشان را به جای من دختر فراری نمی گذاشتند! اگر می ماندم و یک عمر تو سری خور عمو و مرد انتخابی اش برای ازدواج می شدم و درد می کشیدم و دم نمی زدم می شدم یک زن خوب و آبرودار!

مادر من یک زن با آبرو است ولی به چه قیمتی! به قیمت مردگی در گوشه ی خانه ی جاری اش که شده بود هووی اجباری اش! من این طور با آبرو بودن را نمی خواستم

...

نمی دانم چه مدت آن جا ایستاده و مسخ موقعیت خودم و حرف های به دور از انصاف مسعود شده بودم که صدای افروز در گوشم پیچید: حوا!

حواسم جمع حضورش شد، با حالتی پریشان در چهارچوب در ایستاده بود و حتماً متوجه شده بود که من تمام حرف هایشان را شنیده ام.

رو به مسعود کردم و به هزار زحمت در برابر اشکی که تازه یادش آمده بود خودنمایی کند مقاومت کردم و گفتم: اگه آدمای شهرتون این قدر پست شدن که به یک شب با آبروی یه دختر از همه جا رونده و بی پناه بازی کنند به خاطر اینکه که آدمای خوش غیرتی مثل تو خیلی زیاد شدن؛ من به امید کمک تو اومدم تو این شهر و در به در کوچه و خیابونا شدم. رو به افروز کردم و دلجویانه ادامه دادم: افروز میرم من، تو زندگی بکن. به خاطر من بحث نکنید. من خودم خانواده ای دارم که مثل یه کوه پشتم ایستادند و یک بار هم به روم نیاوردن که دختر فراری هستم.

البته زیاد به کوهی که از آن حرف زدم مطمئن نبودم...

با قدم های سریع سمت در خروجی راه افتادم؛ افروز با گریه و حوا حوا کنان پشت سرم آمد. سریع در را باز کردم ولی قبل از خروج از پشت سر دستم را گرفت و کشید.

- حوا تو رو خدا مسعود نفهمید چی میگه تو ببخش.

لبخندی هر چند تلخ به لب آوردم تا آرام شود و آهسته او را به آغوش کشیدم و کنار گوشش تلخ شوخی کردم: خره حق داره من آدم کله خرابی ام!

- خفه شو حوا چرت نگو. تو رو خدا ناراحت نرو از خونه ام.

از خودم جدایش کردم. مسعود کلافه همان جا ایستاده بود. رو به او بلند گفتم: بهت حق میدم مسعود، افروز رو آرام کن.

آرام و به دروغ رو به افروز لب زدم: من بر می گردم. با این حرف ها ناراحت نمیشم حرص نخور.

صورتش را بوسیدم و سریع قبل از اینکه حرفی بزند از پله ها سرازیر شدم. صدایش را می شنیدم که با صدای بلند گریه سر داده بود؛ سد مقاومت شکست و به یکباره به هق هق افتادم. کل چهار طبقه را از پله ها سمت پایین دویدم گریه کردم. آن قدر حالم بد بود که نمی فهمیدم الان باید چه کاری را انجام دهم و به کجا بروم. بی هدف با حالی داغان در کوچه ها و خیابان ها راه می رفتم و فقط حرف های مسعود بود که در گوشم زنگ می خورد. یعنی افکار صدرا هم بود! افکار پدر و مادرش چه! خودم کرده بودم باید پی عواقبش را هم به تنم می مالیدم...

نمی دانم ساعت چند بود ولی هوا تاریک بود. باید بر می گشتم اما الان کجا بودم؟ نگاهی به اطرافم کردم. چیزی از خیابان پیش رویم دستگیرم نشد، من از تهران کجایش را می شناختم جز خانه ی حاج رسول را! تمام روز در خانه بودم و شمارش معکوس از شصت را می شماردم.

باید بر می گشتم و از صدرا می خواستم که زودتر اقدام به جدایی کنیم. باید می رفتم، باید از این شهر هم می رفتم. نمی دانم به کجا ولی حتی یک ثانیه هم نمی توانستم تحمل کنم که حرف های مسعود، افکار صدرا و خانواده اش هم باشد.

از پیاده رو عبور کردم و خودم را به خیابان رساندم. ماشین مدل بالایی جلوی پایم ترمز کرد، سه جوان سرنشینش بودند، پسری که کنار راننده بود با لحن زننده ای خیره به صورتم حرافی کرد: جون چه دختری، اوف چه چشایی! خانوم بفرما بالا در خدمت باشیم...

از تمام دنیا دلگیر بودم. از فردا باید باز با این حیوان ها دست و پنجه نرم می کردم و نمی دانم تا کی می توانستم خودم و دامنم را حفظ کنم!

- چه قدر رو فرمی تو دختر! ورزشکاری یا رژیم داری؟! جان فرشید یکم شالت رو بکش...

با نفرت، آب دهانم را روی صورت منفورش پرتاب کردم و سمت تاکسی ای که پشت سرش متوقف می شد دویدم.

به در خانه که رسیدم هیچ حسی جز حس اضافه بودن و سربار بودن نداشتم، به سختی دستم روی دکمه ی زنگ رفت و کوتاه فشارش دادم و خیلی زودتر از آنچه که فکر کنم در باز شد.

با دلی طوفانی شده از غصه در را آرام هل دادم و داخل رفتم. سادات خانم بیچاره با حالی پریشان در حیاط سمتم می دوید، شرمزده از تمام محبت هایی که در این مدت نثارم کرده بود در آغوشش فرو رفتم و مثل دختری که پناهش مادرش باشد لباسش را که همیشه بوی عطر یاس می داد را بو کشیدم و به گریه افتادم. صدای نگرانش کنار گوشم شرمنده ترم کرد: حوا جان دخترم کجا بودی؟ من که مردم از نگرانی مادرا!

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و سعی کردم آرام باشم، پرسیدم: چرا نگرانم بودین؟ مگه من کی هستم؟

چشم های به اشک نشسته اش لرزید.

- این چه سوالیه مادر، تو دخترمی، دلیل از این بالاتر.

تلخ شدم.

- یعنی باور کنم که نگران خودم بودین نه صدرا!

شانه هایم را در دست های لرزانش گرفت.

- چی میگی مادر؟ طوریت شده! چرا این قدر بی قراری! نگران صدرا چرا! بی خبر رفتی از صبح دلم هزار راه رفت. هزار بار رفتار خودم و حاجی و صدرا رو مرور کردم که مبادا خطایی ازمون سر زده باشه که باعث شده باشه رنجیده باشی و از پیشمون رفته باشی، چقدر به صدرا غر زدم که دیشب با تو بحثش بوده!

در چشم هایش صداقت دو دو می زد. دوباره به آغوشش پناه بردم و او محکم دست هایش را دورم تنید و سرم را بوسید.

- رفتم زود پیام ولی دلم پر بود هی چرخیدم چرخیدم. یه وقت به خودم اومدم دیدم شب شده. شرمنده تونم به خدا، فقط باعث ناراحتی و اذیتم من!

و از دلم گذشت که به زودی از مزاحمت هایم خلاص می شوند.

- این حرف رو زن دورت بگرم. دیشب گفتم حالت خوب نیست چرا درد دلت رو به خودم نگفتی عزیزم!

مادر خودم هیچ وقت از من درد دلم را نپرسیده بود؛ همیشه فقط ذکر زبانش این بود که سر به سر عمویت نگذار! سر به سر پسر عموهایت نگذار، به حرفشان باش!

سرم را از روی سینه اش بلند کرد و صورتم را قاب گرفت.

- گریه نکن مادر! بگو چی شده شاید بتونم آرومت کنم.

سرم را سمت راست برگرداندم و کف دستش را بوسیدم.

- هیچی نشده فقط دلم گرفته بود همین!

لبخندی اجباری زدم و صورتش را بوسیدم.

- بابا خوبه! ببخشید حواسم نبود که نباید استرس بهشون وارد بشه.

- نگران نباش مادر. ملیحه بردتش خونه ی حاج یونس که متوجه رفتنت نشه. یه زنگ به صدرا بزن دورت بگردم. مثل مرغ سرکنده داشت بال بال می زد که کجا رفتی بی خبر. بهش خبر بده که برگشتی دست از جست و جو برداره بیاد خونه.

سر به زیر انداختم، نمی توانستم به او زنگ بزنم.

- خودتون تماس می گیرید؟

دست زیر چانه ام زد.

- با صدرا حرفت شده حوا؟

نگاهش کردم، چه قدر نگران بود و صورتش پر از درد و غم.

- نه، ولی...

سکوتم را که دید لبی تر کرد و با آرامش دستی به پشت کمرم زد.

- باشه عزیزم خودم زنگ می زنم بهش.

با قدردانی تشکر کردم و با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم. مانتو و شالم را از تنم در آوردم و گوشه ی تختم بغ کردم. با اینکه ساعت ها به خاطر حرافی های مسعود درد کشیده و گریه کرده بودم ولی هنوز هم پر بودم از غم و صفتی که به دخترانگی ام چسبانده بود.

با صدای صدرا بی اراده سرم را از روی زانوهایم بلند و پاهایم را از تخت آویزان کردم. خشم صدایش به قدری زیاد بود که چهار ستون بدنم را لرزاند.

- حوا!

صدای سادات خانم آمد.

- آروم تر، چه خبرته!

- برو کنار مامان، کارش ندارم فقط می خوام حرف بزنم.

صدا از پایین پله ها می آمد و فهمیدم که سادات خانم پای پله ها مانع پیشروی صدرا شده است.

- قسم بخور به جان من.

- قسم نگیر ازم مامان، برو کنار می خوام ببینم کجا بوده!

- دلش گرفته بوده رفته بوده قدم بزنه، این دیگه داد و بیداد کردن داره!

- وای مامان همین! همین! رفته بوده قدم بزنه از صبح خروس خون تا ته شب! پس من اینجا چقدرم نباید یه خبر بهم بده؟! برید کنار لطفاً کاریش ندارم فقط سوال دارم.

اشک هایم روی صورتم روان شد و فقط در آن لحظه شرمنده ی سادات خانم شدم. با باز شدن در بی اراده بلند شدم و ایستادم. در را پشت سرش بست، چشم هایش دو کاسه ی خون بود. فریاد زد: کجا بودی؟

انگار قدرت تکلم را از دست داده بودم، داشتم علت این همه خشم را ریشه یابی می کردم که به یک وجبی صورتم رسید و بلندتر فریاد زد: میگم کدوم گوری بودی؟
شانه ام از ترس پرید ولی سرکش شدم و اخم هایم را درهم کشیدم.

- به تو چه؟! چیکاره ی منی که گلو پاره می کنی برام!

از حرفی که زدم خشمش چند برابر شد. سمت در برگشت و نگاهم دنبالش کشیده شد. کلید را در قفل چرخاند و دوباره سمتم آمد. چشم در چشمم دستش سمت دکمه ی پیراهنش رفت.

- خیلی دوست داری بهت بفهمونم چیکاره تم؟!

دستش روی دکمه ی دومش نشست. من را از چه می ترساند! من حوایی بودم که جلوی حاج متین قد علم می کردم، من حوایی بودم که مقابل گردن کلفت هایی مثل معین و مبین سرکشی می کردم... دستم را روی دکمه ی سومش گذاشتم

و حین باز کردنش در چشم هایش خیره ماندم.

- من رو از چی می ترسونی صدرا! من دختری ام که اسمم رومه، دختر فراری! دختری که همون شب اول فرارش به خوش ناموسی مردای هم وطنش کارش یکسره شده...

با سوختن یک سمت صورتم روی تخت پرتاب شدم. دستش آن قدر سنگین بود که یک طرف صورتم داغ و بی حس شده بود ولی اهمیتی ندادم و بی درنگ بلند شدم؛ این سیلی حق من نبود، حق مسعود و امثال مسعود بود.

نگاهم که به نگاهش افتاد کلافه رو گرفت و پشت به من شد و دست هایش را با حرص میان موهایش فرو کرد.

- بزرگ ترین گناه من این بود که با عموم سر لج بودم. اون می گفت شبه من می گفتم روزه، اون می گفت سفیده من می گفتم سیاهه. هر چی می گفت ریا بود صدرا... همه ی حرف هاش، همه ی کارهایش، همه و همه ریا بود! مردی که زن خودش رو به هیچ جا حساب کنه نمازش، روزه اش، همه ی اعمال و کردارش عین گناهه و پیش خدا فاقد ارزش... بزرگ ترین گناه من این بود که نخواستم تو سری خورش باشم، نخواستم مثل مادرم باشم، نخواستم به عقد مردی که عموم قبولش داشت در پیام... گناه کردم که فرار کردم؟ گناه کردم که از حقم دفاع کردم؟ من از شبای دنیامون بی خبر بودم! من نمی دونستم دنیا این قدر سیاهه! من به امید کمک مسعود پا به این شهر گذاشتم، گفتم کمک می کنه ولی پشت کرد و خودش رو مخفی کرد، می دونی چرا؟ چون به نظرش من دختر هرزه و بی آبرویی ام که فرار کردم. مسعود با آگاهی و شناخت مردای شهرش پشتم رو خالی کرد. صدرا من رو تو مسافرخونه ها راه ندادن چون یه دختر تنها بودم و یه صفت به جنسیتم وصل شده بود! رفتم تو مسجدها بخوابم ولی درشون بسته بود، گربه شدم و از دیوار مردم بالا رفتم و رو پشت بوماشون خوابیدم، دزد شدم تو کوچه های بن بست مخفی شدم و شبم رو روز کردم، حشره شدم و لا به لای بوته ها تو باغ ها خوابیدم... فقط به خاطر اینکه از حقم دفاع کنم بعد مردای خوش غیرت اطرافم دونه دونه قاضی میشن، جرم تعیین می کنن و حکم میدن برام! دهن باز می کنن و راحت میگن دختر فراری! چرا فکر نمی کنن که چرا فرار کرده! چی شده که فرار کرده! مسعود به زنش میگه نمی خوام با دختری که معلوم الحاله بگردی، دختری که شب اول فرارش کارش ساخته شده ست! مسعود کجا بود ببینه من تو اون چند روز چه طور با چنگ و دندون شرفم رو نگه داشتم! تویی که دهن باز می کنی، عربده می کشی و بازخواستم می کنی که کجا بودم! تو هم مثل مسعودی، تو هم حوا رو دختر فراری می بینی، دختری که هر لحظه ممکنه بره، دختری که آبرو نداره و براش هیچی مهم نیست! چرا وقتی رسیدی نپرسیدی؛ چی شد که رفتی! چرا نگفتی رفتی؟ چرا دیر کردی؟ ها؟ می دونی چرا؟

سمتم چرخید و کلافه نگاهم کرد ولی باعث نشد که عقده های دلم را نصفه رها کنم.

- برای اینکه بهم اعتماد نداری! اگه بهت می گفتم دلم تنگه دوستمه اجازه نمی دادی برم.
من خر نیستم صدرا من متوجهم که ممنوع الخروج کردی! تو در رو روی من قفل کردی
چون اعتماد نداشتی نه به خاطر یه شوخی مسخره ی من! نگو اشتباه می کنم که به
شعورم توهین میشه!

- بسه حوا! یه سوال من این همه گله داشت!

با شماتت پرسیدم: اون فقط یه سوال بود؟!

- نگرانت بودم دیوونه! نباید بترسم؟ تویی که چمدونت همیشه آماده ست و روزشماری
می کنی دوماه قرار مسخره مون تموم بشه، نباید مواظب باشم که نری!

- مگه مهمه برات؟

مقابل پایم تکیه به یک زانو نشست و خیره به چشم هایم مهربان شد.

- چند بار بگم مهمی که باور کنی! قبلاً نگفتم بهت؟

- گفتی... ولی تو مهم رو چی معنی می کنی؟ مهمم چون اسمم توی شناسنامه؟ مهمم
چون آبروی خانواده ی حسینی گرو این اسمه که مثلاً زن پسرشونه؟ مهمم چون دوماه مون
تموم نشده؟ مهمم چون به مادری که یه توک پا نیومد دم در، دختر دلتنگش رو ببینه قول
دادی مواظب باشی؟ مهم از نظر تو یعنی چی صدرا؟

بلند شد، سرم را بالا گرفتم تا ببینمش؛ بی قرار بود، می فهمیدم. نگاهش روی لب هایم
نشست، لحظه ای چشم بست و سری تکان داد و وقتی باز کرد نگاهش روی چشم هایم
بود، پر از محبت خیره در چشمم با صدایی دورگه ولی محکم جوابی که دلم را زیرورو کرد را
داد: مهمی چون حوایی...

دستش را به تاج تخت تکیه زد و در صورتم خم شد. نگاهش روی گونه ام چرخید و با پشت دست دیگرش آرام نوازشی به گونه ام داد. چشم هایم در نگاه لرزانش دو دو می زد.

- حوا یاد بگیر هر کی رو به جرم خودش قصاص کنی! اگه از حرافی های یه آدم ناقص مغز دلت پره سر من خالی نکن که مجبور شم کاری کنم که بعداً نتونم تو چشم هات نگاه کنم.

متوجه شدم که از سیلی ای که زده پشیمان است.

ادامه داد: خط قرمزهای من رو بشناس. بذار راحت تر با هم کنار بیایم باشه؟

سری به نشانه ی موافقت تکان دادم.

نگاهش روی چشم هایم ثابت ماند، بی حیا شدم و دلم آغوش خواست تا آرام شوم. ترسیدم از نگاهم، خواهش دلم را متوجه شود که نگاه دزدیدم. صورتش را نزدیک تر آورد و همان جا که سیلی زده بود را نرم بوسید.

چیزی در درونم فرو ریخت، صاف ایستاد.

- بخواب حوا چشمت سرخن، به حرف های بی ارزش یه آدم کوتاه فکر هم بها نده.

هنوز حیران بوسه اش بودم و بی حواس سری تکان دادم. با لبخند کم رنگی شب بخیر گفت و رفت.

رفت و من را با هزار رویای دخترانه تنها گذاشت. تمام جملاتش را حرف به حرف مرور کردم و در آخر با حسی دخترانه به علاقه ای که حدس زدم در صدرا هم به وجود آمده لبخند به لب روی تخت دراز کشیدم. دختر بودم دیگر، دلم هوایی بوسه ای هر چند کوتاه، کلامی هر چند مبهم شده بود.

با آرامشی که با حال چند ساعت پیشم عجیب تناقض داشت پلک بستم و با پلک بسته رویای بوسه ی صدرا را دیدم.

*

با حالی سرخوش و شاداب دوش گرفتم. تیشرت سفید رنگ با طراحی های قرمز رنگ به تن کردم و شلوار بگ قرمز رنگم را هم پوشیدم. موهای نمدارم را در حوله پیچیدم و بالای سرم گل کردم.

از پله ها برای صرف صبحانه که نه؛ برای صرف مقداری حضور صدرا پایین رفتم. طبق معمول قبل از من همه پشت میز نشسته بودند. با صدایی رسا و خندان سلامی بلند بالا دادم که نگاه همه متوجه ام شد.

دلم برای نگاه مهربان و همیشه آرام حاج رسول ضعف رفت. از پشت سرش خم شدم و بالای پیشانی اش را بوسیدم.

- قربون بابای مهربونم، صبحتون بخیر.

لبخندی عریض تحویلم داد.

- خدا نکنه دخترم. صبح تو هم بخیر.

حواسم بود که صدرا نگاهش رویم زوم است. سادات خانم حین ریختن چای برایم به صندلی اشاره کرد.

- خوب خوابیدی قشنگم؟

قبل از نشستن روی صندلی صورتش را محکم بوسیدم.

- عالی، آروم و بی دغدغه.

خدا را شکری گفت. ملیحه سادات با شیطنت به خودش و صدرا اشاره کرد.

- من و صدرا ناتنی ایم؟

پرسشگر نگاهش کردم که به گونه اش اشاره کرد. بی اراده به صدرا نگاه کردم. لبش به لبخند کج شده بود ولی سریع جمع کرد.

- حوا شب آماده باش منزل یکی از دوستان دعوتم گفتن که تو رو هم ببرم حتماً.

از اینکه دوستانش من را به رسمیت می شناختند و دعوتم می کردند و از آن مهم تر اینکه صدرا قبول کرده بود ذوق کردم.

- مهمونیه؟

- آره برای بدرقه ی چند تا از دوستان مسافرمون.

از دهانم پرید: گودبای پارتیه پس.

خنده اش گرفت.

- یه جورایی.

- حله فقط من چی بپوشم؟

صدای خنده ی ملیحه بلند شد اما انگار صدرا در جریان این معضل مهم خانم ها نبود که بی خیال جواب داد.

- هر چی دوست داری.

از پشت میز بلند شد و رو به سادات خانم تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون زد. بی اراده بلند شدم و دنبالش رفتم. جلوی در داشت کفش هایش را می پوشید.

صدایش زدم: صدرا؟

در همان حال جواب داد: بله؟

- هر چی دوست داری یعنی چی؟ مهمونی چجوریه؟

فارغ از پا زدن کفش هایش بلند شد و مقابلم ایستاد و پرسشگر نگاهم کرد.

از گیجی اش حرص زدم: چه جور مهمونی ایه؟

آهانی گفت و تازه دوزاری اش افتاد.

- یه مهمونی ساده، یه دورهمی چند نفره.

متوجه چگونگی مهمانی شدم.

- حله فهمیدم.

خواست برود که پشیمان شد و ایستاد.

- حوا یه سوال؟

لبخند به لب با کمی شیطننت جواب دادم: جونم بیپرس.

خنده اش گرفت. خیلی تیز بود و سریع متوجه جدی و شوخی بودن کلامم می شد.

- تا حالا پارتنی رفتی؟

شیطننتم گل کرد.

- آره یه بار که سبب خیر شد شوهر گیرم اومد که نترشم!

لبخند به لب چشم غره ای رفت.



- برو تو سرده.

قبل از اطاعت پرسیدم: چرا پرسیدی؟

- همین جوری. می خواستم امشب فرق پارتنی رو با پارتنی ببینی.

متوجه منظورش نشدم که بازویم را گرفت و به داخل خانه هدایت کرد.

- سرده با موهای خیس و لباس نازک!

در را هم پشت سرش بست و من خیره به در قهوه ای بسته شده برای نگرانی هایش کیلو کیلو قند در دلم آب کردم.

*

فصل پنجم:

کنار صدرا ایستادم. خانه ی دوست صدرا واحدی از یک آپارتمان در منطقه ای خوب در بالای شهر تهران بود. در توسط زنی جوان و زیبارو در پوشش چادر باز شد.

با دیدنمان لبخند پهنی زد و کنار رفت.

- سلام بفرمایید خیلی خوش اومدین.

جواب سلامش را دادم و لبخندی به رویش زدم.

صدرا هم با احترام جوابش را داد.

- مزاحم همیشگی!

- این چه حرفیه آقا صدرا. خیلی خوش اومدین.

رو به من کرد.

- تبریک میگم. ببخشید ما باید خدمت می رسیدیم.

لبخندی به لحن دوستانه و مهربانش زدم و سبد گلی که تهیه کرده بودیم را سمتش گرفتم.

- بفرمایید ناقابله.

- عزیزم چرا زحمت کشیدین؟

مردی جوان پشت سر همان خانم قرار گرفت و با لحنی شاد رو به زن گفت: دم در می
خوای نگهشون داری!

زن با ناز پشت چشمی برایش نازک کرد: میلاد!

صدرا با لبخند رو به من کرد و به زن اشاره کرد.

- ایشون دنیا خانوم هستن.

سری برای دنیا به نشانه ی آشنایی و احترام تکان دادم.

به مرد اشاره کرد و ادامه داد: همسر گرامشون میلاد خان!

میلاد رو به من کرد.

- و شما هم کسی که شاخ قول رو شکونده!

متعجب و خندان به صدرا نگاه کردم. با لبخند دستی به کمرم زد و به داخل خانه هدایتم
کرد.

- برو تو حوا جان. خودمون نفرماییم این دو نفر بفرما بزن نیستن.

خنده ام گرفت. دنیا و میلاد هم خنده شان گرفته بود.

صدرا پرسى:

- بچه ها اومدن؟

میلاد جواب داد: بله طبق معمول آخرین نفر رسیدی!

دوباره نگاهم روی چادر رنگی روی سر دنیا نشست و از ذهنم گذشت تیپم مناسب
جمعشان هست یا نه!

بازوی صدرا را گرفتم و وقتی نگاهم کرد آهسته زمزمه کردم: صدرا من خوبم؟

- آره چطور؟

نگاهی به مانتوام که بلندی اش تا روی پایم می رسید و روسری بزرگم کردم.

- چادر ندارم.

خنده اش گرفت.

- نیازی نیست. لباس مناسبه.

اعتماد به نفس از دست رفته ام با لبخند صدرا به وجودم بازگشت. چه قدر مناسب بودن از
نظر صدرا خوشی به همراه داشت...

از راهروی بزرگ و عریضشان گذشتیم، صدای بگو و بخند می آمد. پیچ را که رد کردیم داخل
سالن شدیم. حدود ده پانزده نفر دور تا دور سالن روی مبل ها نشسته بودند. نگاهم گذرا
دور تا دور چرخید. علی را میانشان شناختم. اولین نفر هم او بود که متوجه ورودمان شد و
بلند بالا و با خوش رویی حضورمان را اعلام کرد.

- به به داش صدرا.

همگی از جایشان بلند شدند و خنده بر لب ابراز خرسندی کردند. با همگی سلام و
احوالپرسی کردیم و صدرا به ترتیب دوستانش و در کنارشان همسرانشان را به من معرفی
کرد و من تک به تک ابراز خوشوقتی کردم.

مثل بقیه ی زوج ها که در کنار هم نشسته بودند، من هم کنار صدرا نشستم.

جوانترینشان که از روی ظاهر سنش را بیست و دو، سه سال تخمین زدم؛ رو به صدرا کرد.

- صدرا می دونی قبل اومدنت بحث سر چی بود؟

صدرا چپ چپی نگاهش کرد.

- وقتی تو توی یه جمع باشی و یه نفر غایب باشه معلومه دیگه بحث سر چی بوده!

خنده ای بلند سر داد.

- آفرین خوشم میاد هوشتم به خودم رفته. داشتم می گفتم صدرا که اسم زن گرفتن می اومد هفت تیر می کشید رومون الان که اومد جلو زنش همه مون روش هفت تیر بکشیم تا ازش ذکر العفو العفو نگرفتیم هم ولش نکنیم!

صدرا با صدا خندید، دوستانش هم همراهی اش می کردند. از جمع صمیمی شان خوشم آمد. همان پسر که هنگام احوالپرسی، صدرا صالح معرفی اش کرده بود رو به من با چشمکی پرسید: خدایی چه جوری روش رو کم کردی!؟

خندیدم و من هم تحت تاثیر شیطنتشان یخم آب شد. نگاهم روی سیب سرخ توی بشقاب مقابلم نشست. برش داشتم و نشانش دادم.

- با این.

علی که کنار صدرا نشسته بود خندان ضربه ای به بازوی صدرا زد.

- پس فریب سیب سرخ حوا رو خوردی!

سیب را دست صدرا دادم، نگاهش پر از خنده بود. می دانستم با سیب سرخم چه کار خواهد کرد.

زیر لب ملتمس نالیدم: جان من صدرا نذاری رو سرم ضایع شم. رسم آدم یه چیز دیگه بود،
جان من آدم باش یه امشب روا!

لحظه ای نگاهم کرد و به یکباره شلیک خنده اش به هوا رفت، نمی دانستم حرص بخورم
یا از خنده های شاد و از ته دلش غرق لذت و تماشا شوم!

سیب را توی دستش نگاه داشت و در جواب دوست دیگرش «حسین» که گفت: می
دونستیم سیب دوست داری زودتر دست به کار می شدیم؛ گفت: هر سببی که سیب حوا
نمیشه.

زیر لب غر زدم: «آره جون خودت!» ولی ته دلم قنچ رفت.

دنیا با سینی چای به جمعمان پیوست و با لبخند پرسید: چی شده؟ جریان چیه؟
رو به صالح کرد.

- صالح من غایب جمع بودم نکنه پشت سر من حرف زدی که خنده ی همه رو در آوردی؟
صالح با خنده دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

- تو خواهر منی، استثنای جمعی!

دنیا با خنده «خدا را شکری» گفت و سینی چای را دور گرداند.

سینی را مقابل برادرش گرفت، صالح حین برداشتن لیوان چای آرام پرسید: به فاطمه زنگ
زدی؟

دنیا در حالی که سینی را روی میز می گذاشت جواب داد: آره زنگ زدم گفت میاد، حالش
بهتر بود.

یکی از خانمها «ماریا» رو به صالح کرد.

- باز موقع رفتنتون شد که فاطمه طفلی دلش آب بشه از نگرانی!

یکی از خانم‌های دیگر «فائزه» با اخم ریزی در جواب ماریا گفت: من به فاطمه حق میدم...

روبه صالح کرد و ادامه داد: یه هفته از عروسی تون نمیگذره الان باید ببریش ماه عسل. صالح بی خیال خندید.

-منم دارم میرم ماه عسل دیگه!

فائزه خیره و حق به جانب نگاهش کرد!

-تنهایی دیگه!

صالح با خنده به همسر فائزه اشاره کرد.

-شما دیگه چرا این حرف رو میزنی که هر دفعه مصطفی بیچاره رو به نیت شهادت راهی می کنی. دیدم که انگشت اشاره ت رو میذاری رو شونه ی راستش و فاتحه هم میخونی پیش پیش براش!

مصطفی با صدا خندید و دستش را سمت صالح دراز کرد. صالح هم با سرخوشی ضربه‌ای به کف دستش کوبید.

فائزه با خنده ولی شاکی اسم همسرش را صدا زد: آقا مصطفی داشتیم!

مصطفی هم به شوخی جواب داد: چشم خانم ببخشید این دفعه قول میدم شهید نشده برنگردم.

همچنان کل کل هایشان ادامه داشت، از حرف‌هایشان سر در نمی آوردم فقط از شوخی هایشان خنده ام گرفته بود. نزدیک صورت صدرا پرسیدم: کجا می خوان برن مگه؟

یک دستش را پشت سرم به تاج مبل تکیه زد و با لبخند چشم در چشم جواب داد:
سوریه.

کمی در مغزم اطلاعات راجع به سوریه را کنکاش کردم و با بهت و بی اراده بلند پرسیدم:
سوریه!؟

علی که متوجه سوالم شده بود خندان پرسید: چیه میخوای صدرا رو هم بفرستی باهاشون؟
کاملاً غیر ارادی و بی فکر جواب دادم: من غلط بکنم، مگه از روی جنازم رد بشه بره.
آقا مصطفی با شوخی رو به فائزه کرد.

- خانوم یکم یاد بگیر!

دست صدرا دور شانه ام پیچید و رو به فائزه کرد.

- دروغ میگه فائزه خانوم شما یاد نگیر. من هم اگه ماموریت نداشتم و این جا گیر نبودم
مطمئن باشید همسفر مصطفی بودم، بی سعادتتم و حوا احساساتیه که داره این حرف رو
میزنه، دونسته های شما رو بدون خودش از زیر قرآن ردم می کنه.

از حرف صدرا دلم لرزید و بی فکر دعا کردم همیشه این جا گیر باشد! و بی منطق تر سفت
و محکم غلط بکنم دیگری در دلم به خودم گفتم که بخواهم صدرا را راهی دهان شیر کنم.

بی اراده خودم را بیشتر به صدرا چسباندم و نگاهش کردم، دلم میخواست چهره اش
نشان از یک شوخی بزرگ بدهد ولی جدی بود، سنگینی نگاهم را حس کرد که دست
پیچیده به دور شانه ام را تنگ تر کرد و من بغ کرده رو گرفتم و به ادامه ی بحثشان گوش
سپردم.

شوخی و خنده هایشان ادامه داشت و من مانده بودم چطور این قدر راحت به جنگ با
وحشی ترین آدم ها می روند و ترسی در صورت هایشان نیست و برای رفتن خوشحالند.

همسرهایشان هم پا به پایشان می گفتند و شوخی می کردند و می خندیدند، حتی یک دم هم نمی توانستم خودم را جای آنها بگذارم.

من هیچ چیز راجع به جنگ های نابرابری که در سوریه راه افتاده بود نمی دانستم، فقط شنیده بودم که اسم اعزامی ها را مدافعان حرم گذاشته اند و هر کس به دفاع از حق و حرم می رود مرد خدا است؛ چقدر برایم قابل احترام شده بودند این مردان خدا...

با آمدن فاطمه همسر صالح همگی به احترامش بلند شدیم. چشم هایش سرخ بود و مشخص بود ساعت ها گریه کرده است. بعد از سلام و احوالپرسی، صالح دستش را دور شانه ی فاطمه حلقه کرد و با خنده ضربه ای به نوک بینی کوچکش کوبید و شوخی کرد.

- آبغوره هات رو ریختی خیالم راحت زمستون رو جیره ی آبغوره داریم!

فاطمه با حرص سقلمه ای به پهلوی صالح زد که صالح خم شد و آخ بلندی گفت.

-آخ... داعشم منو نکشه دست سنگین تو می کشه.

نتوانستم سکوت کنم و گفتم: خب حق دارن. شما تازه ازدواج کردین و طبیعیه از رفتنتون دلگیر و دلتنگ باشن.

صالح به یکباره دو دستی توی سرش کوبید و با خنده رو به صدرا کرد.

- صدرا تو رو خدا زنت رو توجیه کن که زن من منتظر سازه که باهاش برقصه!

همگی به خنده افتادند و صالح به شوخی شال فاطمه را که چپ چپ نگاهش می کرد روی سرش کج کرد. دستی به شالش کشید و از صالح فاصله گرفت.

- نه خیر صالح خان من دیگه نمیگم نرو ولی حق نداری شهید بشی!

صالح با صدا خندید. سر فاطمه را با دست هایش قاب گرفت و با گفتن چشم بلند بالایش، محکم پیشانی همسرش را بوسید و همگی برایش دست زدیم و صدای سوت زدن مردها بالا رفت.

با خانم ها برای چیدن میز شام به سالن کنار آشپزخانه رفتیم. هر کس مسئول کاری شد. فائزه حین کشیدن برنج در دیس رو به فاطمه که مرغ ها را در ظرف می چید کرد.

- بهتر شدی عزیزم؟

- آره خوبم. صالح هنوز نمی دونه که فیلم رو دیدم.

دنیا ظرف های سالاد را روی این گذاشت تا ماریا به میز داخل سالن انتقالشان دهد. رو به فاطمه کرد.

- چه فیلمی؟

فاطمه مغموم و گرفته دست از کار کشید.

- دیروز دیدم صالح به صفحه ی گوشیش نگاه می کنه و گریه می کنه، کنجکاو شدم بفهمم چیه. شب بعد از اینکه خوابش برد رفتم سر گوشیش و فیلم سالار رو دیدم، آنقدر به هم ریختم که...

چهره ی دنیا درهم شد.

- برای چی نگاه کردی؟

- چه می دونستم چیه. فقط موندم با وجود این فیلم ها چرا صالح پا پس نمی کشه و مصمم تره برای رفتن.

فائزه زرشک و زعفران را روی برنج ریخت و جواب داد: چون غیرت داره.

فاطمه رو به دنیا کرد.

- دنیا تو نگران نیستی؟

با اینکه ته چشم هایش غم داشت ولی محکم جواب داد: نه چرا نگران باشم. هم میلاد هم صالح، خدا رو دارند. افتخار کن به همسرت. بی قراری نکن که با آرامش راهی سفر خدا بشه.

اصلاً درکشان نمی کردم فقط می فهمیدم که خیلی قوی هستند و به خدا نزدیک...

خواستم فیلمی را که از آن حرف می زدند ببینم؛ شاید کمی موقعیتشان را درک کنم.

ظرف خورشت قورمه سبزی را که به قصد بردن به سالن برداشته بودم دوباره روی این قرار دادم و با کمی این پا و آن پا کردن پرسیدم: فیلم سالار چه فیلمیه؟

همگی با هم آه کشیدند.

فائزه بی قرار دستی در هوا تکان داد و چشم هایش تر شد.

- فیلم شهادت یکی از فرمانده های مدافع.

دلم خواست ببینم چه چیز آن فیلم تا این حد منقلبشان کرده.

- میشه من هم ببینم اون فیلم رو.

فائزه با مهربانی دستی به کمرم زد.

- نه عزیزم نبینی بهتره. ناراحت کننده ست.

سمج شدم.

- دوست دارم ببینم. راستش باعث خجالتی که این حرف رو می زنم ولی... ولی من حال هیچ کدومتون رو درک نمی کنم. این که... این که شب قبل از رفتن همسرانتون به جایی که برگشتش تضمینی نداره این قدر راحت می گید و می خندید و مهمونی بدرقه گرفتید... راستش من اگه صدرا بخواد بره نمی دارم... برای همین دلم می خواد اون فیلم رو ببینم. فائزه به دنیا نگاه کرد. دنیا با لبخند نزدیکم آمد.

- ما خوشحالیم چون مردهامون راه امام حسین رو در پیش گرفتند. برای دفاع از حرم خواهر و دختر امام حسین عازمند. برای گرفتن حق مظلوم از ظالم، کاری که امام حسین کرد، چرا باید ناراحت باشیم یا مانع بشیم! می فهمیدم چه می گوید اما نمی توانستم خودم را در موقعیتشان قرار دهم و درکشان کنم شاید ایمانم ضعیف بود نمی دانم، شاید هم به قول صدرا دانسته هایم حداقل بود. باز هم اصرار کردم.

- میشه فیلم رو ببینم.

فائزه رو به فاطمه کرد.

- فاطمه جان بی زحمت گوشی من رو میاری. تو سالنه.

فاطمه مردد قبول کرد.

- آره حتماً ولی...

فهمیدم تردیدش به خاطر من است. با لحنی قاطع و مطمئن مجابش کردم.

- لطفاً بیارید.

خودم هم نمی دانستم چه اصراری به دیدن آن فیلم دارم. مطمئناً ایمان این ها یک شبه و به واسطه ی یک فیلم این قدر قوی نشده بود ولی می خواستم ایمان و احساساتم را کمی قلقلک دهم. با برگشتن فاطمه نفسی دم و بازدم کردم و منتظر ماندم که فائزه فیلم را نشانم دهد.

کمی گوشی اش را دستکاری کرد و رو به من گفت: اگه حس کردی تحمل دیدن نداری فیلم رو قطع کن.

بی هیچ دلهره و تشویشی سرم را به نشانه ی توافق تکان دادم. گوشی اش را دستم داد و دکمه ی پلی را زد. از دیدن چهره ی منفور و زشت مردی که به زبان عربی صحبت می کرد اخم هایم درهم شد، این ها را در تی وی دیده بودم و ازشان بدم می آمد، با دست به پشت سرش اشاره کرد و دوربین روی چند نفر مرد که با زانو روی زمین خاکی ایستاده بودند و دست هایشان از پشت بسته بود چرخید. همان مرد کریه که مشغول صحبت بود با دست اشاره ای به اسرا کرد و بلند و محکم نامی را خواند که از شنیدنش به گوش هایم شک کردم.

- رضا سالاری...

بی اراده روی صندلی نشستم و نگاهم روی اسرا چرخید. خودش بود؛ اولین نفر خود رضا بود. چکارش داشتند؟! چرا فیلمش را گرفته بودند؟! اصلاً رضا در سوریه چه می کرد؟ مگر رضا فرمانده بود!

دو نفر اسلحه کلاش به دست و ترکش به کمر دو کتف رضا را گرفتند و پیش آوردند.

بی اراده صدایش زدم: رضا؟

دوربین عقب رفت و آن مرد کریه هم در کادر پیدا شد آن هم خنجر به دست.

بلند تر صدایش زدم: رضا؟

دنيا و بقيه دوره ام کردند، دست خودم نبود، از درون می لرزیدم و باور نمی کردم در بیداری شاهد چنین صحنه ای باشم...

نگاه رضا برعکس آن زمان که هر چه حرف می زدم خیره ی فرش و کفش هایش بود و به چشم هایم نگاه نمی کرد حالا با صلابت و بی هیچ ترس و حراسی از شهادت خیره ی قاتلش بود.

از رضا خواست که زانو بزند ولی رضا آب دهانش را روی زمین جلوی پای آن پست فطرت انداخت. در عرض چند ثانیه رضا را با لگد و کوبیدن انتهای اسلحه به سر و صورتش روی زمین انداختند و آن مرد با خنده ای کریه و قساوت خنجر را روی گلویش کشید، شوک زده لرزیدم و بی اراده گوشی را روی زمین پرتاب کردم و جیغ کشیدم.

دستم را روی گوش هایم گذاشتم تا صدای فیلم در حال پخش را نشنوم و با تمام وجود جیغ زدم: رضا؟

متوجه نبودم که همه ی خانم ها سعی در آرام کردنم دارند و فقط جیغ می زدم و گوش هایم را گرفته بودم. با کشیده شدن دست هایم چشم هایم را هم باز کردم و با حراص جیغ بلند تری کشیدم.

صدرا بود که مقابلم ایستاده بود، صدای آن مرد هنوز هم توی گوشم پخش می شد و خنجر خونی اش انگار روی گلوی خودم کشیده می شد. با حق حق خواستم دست هایم را از توی دست های صدرا بیرون بکشم و روی گوش ها و چشم هایم بگذارم که اجازه نداد.

- حوا آرام باش. چی شده؟ حوا...

دیدم دست هایم را رها نمی کند برای پنهان کردن صورتم خودم را در آغوشش انداختم و صورتم را روی سینه اش فشردم، دست هایم را رها کرد و محکم در آغوشم کشید و من دوباره گوش هایم را محکم چسبیدم تا نشنوم.

یک دستم را از روی گوشم کنار زد و مهربان و نگران زمزمه کرد: عزیزم آروم باش بگو چی شده؟ حوا آروم باش...

مگر می توانستم برایش بازگو کنم! کاش آن صحنه ها و رضا از حافظه ام پاک می شدند؛ من توانایی مرورش را نداشتم.

وقتی دید جز گریه از من حرفی نخواهد شنید رو به بقیه پرسید: چی شد؟ قضیه چیه؟ چرا حالش اینه حوا؟

یکی گفت: به اصرار خواست فیلم سالاری رو ببینه و دید، فکر کنم ترسیده! یا حسینی گفت.

با شنیدن نام خانوادگی رضا صدای گریه ام بالاتر رفت. صورتم را قاب گرفت و از سینه اش جدا کرد.

- آروم باش عزیزم. چیزی برای ترسیدن وجود نداره حوا! گوش کن به حرف هام حوا... خواهش می کنم یه دقیقه آروم شو... حوا جان...

به زحمت میان حق هقم با چند کلمه مقصودم را رساندم: صدرا... ص... صدرا... اون... اون... اون رضا... رضا بود... رضا... اونی که سرش رو بریدن رضا... رضا بود...

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل زجه زدم. هیچ کدام از حرکاتم دست خودم نبود، داشتم دیوانه می شدم از فشار بار روانی چیزی که دیده بودم. چهره ی نجیب و سر به زیر رضا جلوی چشمم جان می گرفت و به ثانیه نکشیده، تن بی سرش جایگزین آن تصاویر می شد.

دست های صدرا دورم تنگ تر شد و سرم را روی سینه اش قرار داد و شنیدم غر زد: برای چی نشونش دادید!

صدای یکی از مردها آمد. قدرت تشخیصم را از دست داده بودم که نمی فهمیدم چه کسی در حال صحبت است.

- صدرا نترسیده شوکه شده، انگار سالاری رو می شناسه داره به اسم صداش می کنه. صدای یکی از خانم ها هم آمد.

- آقا صدرا این قرص رو بدین بخوره آرامبخشه، تا فیلم رو دید به اسم صداش زد. سرم را از روی سینه ی صدرا بلند کردم. سعی کردم آرام باشم ولی نمی توانستم. قرص را توی دهانم گذاشت و لیوان آب را به لب هایم چسباند.

- بخور عزیزم.

با جرعه ای به زحمت قرص را پایین فرستادم و دوباره هق زدم: رضا بود... به خدا رضا بود. دنیا کنار صدرا قرار گرفت.

- ببرش تو اتاق یکم دراز بکشه تا قرص اثر کنه. رضا سالاری چه نسبتی باهاش داره؟ صدرا در حالی که من را به بیرون از آشپزخانه می برد کوتاه و گرفته جواب داد: از اقوامشه! به کمک صدرا و دنیا روی تخت دراز کشیدم. خواست برود که محکم و هراسان دستش را گرفتم.

- نرو صدرا.

روی صورتم خم شد.

- آرام باش قربونت برم. می خوام در رو ببندم که آرام بخوابی. صدای دنیا آمد.

- من می بندم کنارش بمونید.

به رفتن دنیا از کنارمان نگاه کردم. در را بست. چشم بستم و با دیدن رضا در پشت پلک های بسته ام سریع بازشان کردم و گریه چند لحظه آرام شده ام دوباره به راه شد.

صدرا صورتم را با دو دستش قاب گرفت.

- حوا عزیزم، خانومم، جان صدرا آرام شو.

بی قرار حق زدم: نرو صدرا...

کلافه پتو را کنار زد و کنارم دراز کشید. دستش را از زیر سرم رد کرد و با به آغوش کشیدنم، سرم روی سینه اش قرار گرفت.

- جایی نمیرم. تو فقط آرام شو.

سرم روی سینه اش پلک بستم.

-رضا مدافع حرم بوده؟

هقی زدم و ادامه دادم: باورم نمیشه رضا... وای رضا... وای...

بارها و بارها چهره ی رضا را مرور کردم، دوران نامزدی امان را، خواهرها و مادرش جلوی چشمم آمدند، آن فیلم و قاتلش و مدام فقط اسم رضا را لب زدم و گریه کردم...

صدرا حرفی نمی زد یا من آنقدر غرق رضا بودم که نمی شنیدم!

خسته از گریستن آرام شدم، انگار معجزه ی قرص بود که چشم هایم سنگین شده بود و دیگر فیلم را مرور نمی کردم... نوازش های صدرا روی موهایم هم بی اثر نبود و حس کردم در حال بی هوش شدنم و پلک هایم باز نمی شد، مقاومتتم شکست و خوابیدم...

پلک هایم را به سختی باز کردم، به تخت بزرگ طلایی رنگ و پتوی گلبهی رنگ نگاه کردم و متعجب از غریبگی اتاق نیم خیز شدم و به یک باره یادم آمد کجا هستم و تمام وقایع دیشب جلوی چشمم جان گرفتند.

کامل روی تخت نشستم و گرفته و مغموم سمت تاج عقبگرد کردم و تکیه داده و زانوهایم را به آغوش کشیدم.

رضا به عالی ترین شکل ممکن تنبیهم کرد، دمش گرم... آبرویی که از او بردم در برابر عذاب وجدانی که گریبانگیرم شد سر به سر بود....
ذهنم به عقب کشیده شد:

» یادم آمد شب خواستگاری که با رضا در اتاق مشغول صحبت بودیم از سر حرص و لجبازی با عمو، حیا و نجابت را کنار گذاشتم و برخلاف اینکه خواسته بود در را باز بگذارم، بستمش و بی مقدمه روی پایش نشستم و خواستم از گردنش آویزان شوم که با هراس بلند شد. با صدای بلند خندیدم.

- وا سگ گازت گرفت رضا!؟

اسمش را از مامان شنیده بودم وگرنه این صمیمیت، حاصل دیدارهای متعددمان نبود و اولین باری بود که می دیدمش.

حرفی که زد شوکه ام کرد!

- حوا خانم اگه جوابتون واقعا منفیه و از شخص من خوشتون نمیاد بگید خودم درستش می کنم.

چه چیزی را می خواست درست کند! کاش کمی سرش را بالاتر می گرفت و نگاهم می کرد تا آثار کبودی صورتم که زیر کرم پودر استتارش کرده بودم را می دید؛ کمر و سینه و پاهایم به کنار...

مگر می توانستم بگویم "نه راضی نیستم" که همین امروز عمو به مراسم خاکسپاری ام دعوتش کند.»

اشک‌هایم روی صورتم روان شدند و باز هم روز دیگری از دوران کوتاه نامزدی‌مان یادم آمد:

«از پشت ویتترین طلافروشی خیره به سینی انگشترها بود و برای من مثل مرگ بود که بخواهم حلقه او را که انتخاب عمویم بود در دست کنم، خیره صورتش بودم و دنبال راهی برای اذیت کردنش که متوجه سنگینی نگاهم شد.

- حوا خانم لطفاً انتخاب کنید.

نیشم باز شد.

- رضا جونم؟

زیرلب استغفار کرد و دلم خواست با صدای بلند قهقهه بزنم.

- میگم دو هفته به عروسی‌مونه تو یه بارم به من نگفتی دوست دارم، تا نگی انگشتر نمی‌خوام!

صورتش عادی بود، اصلاً نگاهم نمی‌کرد، همانطور سر به زیر زمزمه کرد: حوا خانم الان وقت اذیت کردن نیست ها!»

شدت ریزش اشک‌هایم بیشتر شد و باز روز دیگری را مرور کردم:

«رضا زنگ زدم یه چیز مهم رو بهت بگم؛ من نماز نمیخونم و روزه هم نمیگیرم. اینا رو میدونی؟»

افروز کنارم بود ریز خندید.

صدای آرامش از پشت خط تلفن آمد: بله می دونم... ولی نماز ستون دینه حوا خانم باید راجع بهش صحبت کنیم...

دلش خوش بود ها!

افروز زیر خنده زد و با لگد هلش دادم که رضا متوجه حضور او در کنارم نشود.

- من اصلاً دین و ایمون هم ندارم که براش دنبال ستون بگردم!

انگار این بار دست روی نقطه ضعفش گذاشتم که با مکث گفت: وقت نداری پیام خونتون؟ باید با هم حرف بزنیم.

با صدای بلند ریسه رفتم.

- آره بیا عشقم، اتفاقاً خونمون خالیه و جون میده واسه یه دو نفره حسابی از نوع نامزدبازیش...»

من با آبروی مردی که مثل روز روشن بود جفت عموی من نیست و واقعا آدم با تقوا و با ایمانی است بازی کرده بودم...

اشک ریختن خالی کافی نبود به حق افتادم، چقدر اذیتش کرده بودم و بیچاره با درماندگی فقط تحمل کرده و صبوری می کرد.

در با شتاب باز شد و میانه حق زدن هایم سر بلند کردم. صدرا میان چهارچوب در بود.

سعی کردم آرام باشم و مثل دیشب که از خود بی خود شده و شوکه بودم رفتار نکنم، حق هقم را خاموش کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

کنارم آمد حضورش را حس کردم، اگر صدرا می فهمید با رضا چه کار کرده بودم، مطمئناً از من متنفر می شد...

- حوا جان خوبی؟

سرم را بلند کردم و از پشت پرده ضخیم اشک خیره اش شدم. حوا جان که خطابم می کرد؛ جانم پر در می آورد و در هوا می رقصید ولی حالا این جان پس اسمم را نمی خواستم.

- خوبم.

در صورتم خم شد.

- مطمئنی؟

سری به نشانه ی بله تکان دادم ولی در واقع خوب نبودم...

- پس آماده شو بریم خونه خودمون، صبح شده و هنوز خونه ی میلادیم.

تازه نگاهم به سر بی حجاب و تاپ تنم افتاد. دیشب با مانتو و روسری روی تخت دراز کشیدم...

دست برد و مانتو و روسری تا شده ام را از روی میز کنار تخت برداشت و سمتم گرفت. درآوردنش حتماً کار خودش بوده...

از دستش گرفتم و تن زدم.

بعد از خوردن صبحانه با یک دنیا شرمندگی از دنیا و میلاد عذرخواهی و خداحافظی کردم و همراه صدرا که شش دانگ حواسش بود که از ضعف روی زمین نیفتم از خانه شان

بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. استارت زد و نگران صورتم را کاوید. پلک بستم، پوفی کشید و ماشین را به حرکت انداخت.

زمانی در سکوت سپری شد تا اینکه خودش سکوت را شکست.

-نمی‌خوای راجع به رضا سالاری حرف بزنیم؟

قلبم از شنیدن نامش هم تیر می‌کشید، جواب ندادم یعنی نتوانستم که جواب دهم، دلم مرور رضا را نمی‌خواست...

دیگر سوالی نپرسید.

نمی‌دانم چند روز گذشته بود، میان تمام روزمرگی‌هایم رضا پررنگ شده بود! می‌خواهیدم، می‌نشستم، باغچه آب میدادم، کتاب می‌خوان

دم، تلویزیون تماشا میکردم، غذا می‌خوردم...

حالم خوش نبود، از طرفی هم نمی‌توانستم با وجود حال حاج رسول بغضم را بشکنم و فریاد توی گلویم را آزاد کنم، آخر بدجوری سینه‌ام تنگ شده بود و درد می‌کرد...

با اینکه کم حرف شده بودم و حواسم مدام پرت بود ولی کسی پاییچم نمی‌شد و حس می‌کردم صدرا توجیه‌شان کرده که بگذارند در حال خودم باشم.

همزمان با آقا محمد من هم خمیازه کشیدم و به ساعت نگاه کردم. یازده شده بود به حاج رسول که در فکر چشم به تلویزیون داشت نگاه کردم، انگار هیچ کس قصد خوابیدن نداشت!

بی‌حوصله بلند شدم.

-من خیلی خوابم میاد، شبتون بخیر.

چشم‌های نگران حاج‌رسول و سادات خانوم رویم افتاد، سادات خانم سریع بلند شد.

-بزار یه لیوان گل‌گاوزبان برات بیارم عزیزم بعد برو بخواب. نیاز داشتم که ممانعت نکردم و سر تایید تکان دادم، همراهش به آشپزخانه رفتم و حس کردم کسی دنبالمان آمد. روی صندلی که نشستم سرم را سمت در آشپزخانه چرخاندم. صدرا بود.

-مامان یه لیوان هم برای من بریزید لطفاً.

بلافاصله بعد از اتمام جمله اش دستش را به پشتی صندلی ام تکیه زد و در صورتم خم شد.

-می‌خوای بریم دکتر؟

من که مریض نبودم ولی دلم بیرون رفتن می‌خواست، جایی که با صدای بلند گریه کنم تا شاید بغض خیره سر جا خشک کرده در گلویم رهايم کند.

- من خوبم فقط...

-فقط چی؟

- بریم بیرون؟

سادات خانوم لیوان ها را روی میز گذاشت و صدرا صاف ایستاد.

-ممنون مامان جان.

- نوش جونتون، مادر من میرم خودت کامل بخوردش بده براش خوبه.

روی صندلی نشست و چشمی گفت. من هم تشکر کردم که سرم را بوسید.

-یکم آروم باش مادر، ببین توی یه هفته چقدر از بین رفتی!

لبخندی به مهربانی اش زدم.

- من خوبم ولی چشم.

با رفتنش صدرا به لیوان محتوی گل گاوزبان اشاره کرد.

- بخور بعد آماده شو بریم.

بی حرف لیوان را برداشتم و در حالی که مثل تمام ساعات این یک هفته به رضا فکر کرده بودم ذهنم سمتش کشیده شد:

«چقدر سر نماز و روزه و واجبات دین موعظه ام کرد!

قشنگ حرف می زد و مثل یک استاد کاملاً ذهنم را مجاب دین و شریعت واجباتش کرد ولی من در جواب تمام گفته هایش خنده ای بلند سر دادم و امیدش را ناامید کردم.

- بیخیال رضا خوشگله! تو هر خونه یه نفر مذهب داشته باشه کافیه زیادیش دیگه افراط میشه! تو خونه ی ما هم تو آدم خوب و مذهبییه منم که معلوم الحال و لامذهب...

از حرف خودم قش قش به خاطر لامذهبی که به خودم نسبت داده بودم خندیدم اما واقعیت این بود که چون عمو نماز می خواند من نمی خواندم اصلاً هر کار که عمو انجامش می داد دوست نداشتم و کذبش می خواندم و رضا این را نمی دانست...

آخ از رضا که رهایم نمی کرد...»

نیمی از گل گاوزبان که نبات زعفرانی هم تلخی اش را نتوانسته بود از بین ببرد نوشیدم و از پشت میز بلند شدم.

به لیوان اشاره کرد.

- بشین تمومش کن حوا.

- نمی‌تونم کافیه، میرم آماده بشم.

فقط خیره ام شد و اصرار نکرد، از آشپزخانه بیرون زدم و از پله ها بالا رفتم، در کمدم را باز کردم و به مانتو هایم نگاه کردم و باز صدای رضا در گوشم پیچید:

«حوا خانم این مدل لباس ها و رنگ ها یی که توی لباس های بیرون استفاده می کنی کمی نامناسبه، اصولاً ...»

میان حرفش پریدم.

- کمی که عیبی نداره رضا جون، زیاد نشه فقط! من این شکلی ام دیگه کنار بیا باهام.

باز هم سکوت کرد و صبوری ...»

دست بردم و بی اراده مانتوی جلو باز قرمز رنگم را برداشتم کوتاه بود و آستین هایش سه ربع.

با خودم سر لج افتاده بودم یا چه! نمی‌دانم!

تن زدم و مقابل آینه نشستم، خیلی وقت بود زیب کیف لوازم آرایشم را باز نکرده بودم، دست به کار شدم و با مهار اشک چشم هایم به یاد حرف رضا "این میزان آرایش مناسب انظار عمومی نیستا حوا خانم!" دستم سمت رژ قرمز رنگم رفت. لب هایم می لرزید ولی لج

کرده بودم، رل را پیچاندم و رژ را تا انتها بالا آوردم و چندین بار روی لبهایم کشیدم و با ریمل مژه های پر و بلندم را تا دو برابر نکردم دست از سر فرچه ی ریمل بر نداشتم.

موهایم را باز کردم و با برس گره هایشان را باز و یک دستشان کردم.

شلوار یخی کوتاهم را پا زدم و شال سبز جیغم را نمایشی روی سرم انداختم.

موهایم با سخاوت پشتم را پوشانده بود و چقدر فرق وسط به صورتم می آمد...

اشکم را مهار کردم و از اتاق بیرون زدم، خانه در خاموشی فرو رفته بود از پله ها سرازیر شدم و بغض سنگین شده ی روی سینه ام انگار ناسزا بار بی حیایی امشبم می کرد ولی من لجباز شده بودم...

پرده کنار بود و صدرا را از پشت پنجره در حیات دیدم سر به زیر و نگاهش روی قدم هایش بود و زیر درخت گیسو راه می رفت.

امشب اصلاً باب میل صدرا نبودم...

در را باز کردم و از همان بدو ورودم نگاهش روی تنم مات ماند، چشم هایم سوخت و پله ها را پایین رفتم. نگاه غم زده ولی آرامش روی اجزای صورتم چرخید ولی برخلاف تصورم شماتتم نکرد و آرام پرسید:

-میخوای قدم بزنی پیاده بریم یا میخوای دور بزنی با ماشین؟

دوستش داشتم!

نمی خواستم بیش از این اذیتش کنم!

با این شمایل من، مطمئناً رگ غیرتش با صبوری زبانش سر جنگ پیدا می کرد در کوچه و خیابان!

- با ماشین بریم.

دکمه ریموت را زد و برای باز کردن در حیاط رفت و من توی ماشین نشستم.

آمد و پشت فرمان نشست، یک دستش را به تکیه گاه صندلی ام گرفت و از بین صندلی ها برای دنده عقب رفتن به پشت سر نگاه کرد. قبل از فشردن پایش روی پدال و حرکت، نگاهی به موهایم که روی شانه هایم سرازیر بود کرد و باز هم حرفی نزد.

معذب شدم ولی حالم خوب نبود.

من هیچ وقت حرف های رضا را جدی نگرفتم هنوز هم یادم می آید که چقدر از ارزش زن و دارایی هایش که باید از چشم نامحرم حفظ کند صحبت می کرد و من برایش عشوه می آمدم که خسته شود و پیش عمویم برود و بگوید برادر زاده ی بی حیایت ارزانی خودت...

از حیاط که بیرون زد، پیاده شد و برای بستن در حیاط رفت و من از پشت سر خیره اش شدم. شلوارش جذب و امروزی بود ولی نه کوتاه بود نه وصله داشت و نه نوشته و نوار و مارک!

پیراهنش هم جذب تنش بود ولی نه یقه ی گشاد و بازی داشت نه عکس زننده و مسخره ای و چقدر با حوای امشب ناهماهنگ بود...

سرم را به پشتی تکیه دادم تا بیشتر نبینمش و کمتر مقایسه اش کنم، حوا و رضا هم همین قدر با هم ناهماهنگ و غریبه بودند...

پشت فرمان نشسته و ماشین را به حرکت انداخت

- میشه آهنگ بزاری؟

شیشه ی کناری ام را بالا داد و بخاری را روشن کرد و دستش سمت سیستم رفت و دکمه اش را زد و دوباره آهنگ هوای هوای ناصر عبداللهی بود که در فضا طنین انداخت. برای لحظه ای کوتاه خنده ام گرفت، سعی می کردم قوی باشم.

- فقط همین یه آهنگو داری؟

-هزار تا آهنگ تو فلشه.

چرخیدم و تکیه به ماشین خیره به صورتش شدم. قفل مرکزی را زد، حواسش به همه چیز بود....

-پس فقط همین یه آهنگو گوش میدی؟

گذرا نگاهم کرد و دوباره سکوتش حرف ها داشت.

-آخرش نگفتی هوای من به سر کی زد و کجا رفت.

دنده را جا زد و خونسرد جواب داد: به سر آدم.

-آهنگ شادم داری؟

بی حرف دست برد و چند دکمه زد و صدای آهنگی شاد جایگزین هوای حوا شد.

فیلم شهادت رضا مقابل چشم هایم جان گرفت. تمام بدنم منقبض شد و پنجه ی بی رحم بغض بیشتر دور گلویم تنگ شد.

-صدرا؟

نگاهم کرد.

-من الان عزادارم؟

آرام و صبور خیره ام بود. انگار از همه چیز خبر داشت، انگار غیب می دانست، انگار هیچ چیز برایش حامل پیام یا هیجان نبود.

- آخه رضا سالاری نامزد بود...

ماشین را به کنار خیابان کشاند و ترمز کرد... مشتش را به پیشانی اش تکیه زد، دست بردم و سیستم را قطع کردم. اشک هایم سرازیر شد.

- چرا وایسادی؟

نگاهش دیگر آرامش قبل را نداشت ولی لحنش هنوز صبور بود.

- کجا برم؟

-یه جای خلوت، یه جایی که فقط من باشم و تو. حتی خدا هم نباشه، ازش خجالت میکشم.

به گریه افتادم.

-یه هفته اس میترسم به آسمون نگاه کنم و ببینم نیست، ببینم رو گرفته ازم، آخه من فقط خدا رو داشتم...

بی قراری ام به صدرای صبور هم سرایت کرد. ماشین را راه انداخت و من در سکوت با چشم بسته فقط اشک ریختم و اشک ریختم و اشک ریختم...

ماشین متوقف شد.

-بیا پایین حوا اینجا فقط منم و تو ولی همیشه خدا نباشه خدا همه جا هست...

می دانستم...

دستگیره را گرفتم و کشیدم و پایین رفتم. تهران مگر جنگل داشت؟! آن هم کنار جوی آب به این زلالی...

تکیه به ماشین به آب فرورفته در تاریکی شب در چند متر آن طرف تر خیره شدم.

کنارم به ماشین تکیه زد.

-من با فرارم آبروی رضا رو بردم.

حرفی نزد ولی شنونده ی خوبی بود.

-مامانش دوست مامانم بود من که ندیده بودمشون آخه تو جلسه هاشون شرکت نمی‌کردم اصلا نمی‌دونستم کیه که مامان باهاش تلفنی حرف می‌زنه، گاهی به دیدنش میره و ندرت به دیدنش میاد... یه روز سر میز شام عمو اعلام کرد که حاج حسین میخواد بیاد خواستگاریم برا پسرش رضا. رضا پسر همون دوست مامانم بود... همین که از دهن عمو در اومد برام مرگ بود، یه جوری با ذوق حاج حسین رو به زبون آورد که حالم به هم خورد. ندیده و نشناخته.

قاشق چنگالم رو کوبیدم تو ظرف و بلند شدم.

اخم هاش توهم شد و غرید: بشین.

حرصم گرفت.

-من قصد ازدواج ندارم.

پوزخندی زد: گرچه لیاقتش رو نداری ولی مگه دست توعه! مراسم فردا فقط واسه رسم و رسوم، جواب مثبت رو دادم.

از اینکه مامان همیشه تاکید داشت احترام عمو رو نگه دارم هم بیزار بودم سرش داد زدم: به همین خیال باشین خیلی پسر هوش و دلتون رو برده نرگس رو عقدش کنید.

طعنه زد.

-تورو خواستن منم یه لحظه شوکه شدم رو چه عقلی آخه ممکنه تو خیره سر رو بخوان!

کفرم در اومد.

-من زن آدم بی عقل نمیشم!

تا خود فردا تو اتاقم بس نشستم و خدا رو شکر خبر آوردن داماد مسافرت کاری براش پیش اومده، با کلی عذر خواهی مراسم رو به وقت برگشتن رضا به تاخیر انداختن.

یه هفته بعد اومد. عمو اولتیماتوم داد که اگر یه کلمه از دهنم بیرون بیاد که موجب بشه فکر کنن فشاری روم بوده که جواب مثبت دادم کاری میکنه که مرغای هوا به حالم گریه کنند. میدونستم قسی القلبه چند بار ناز شصتش رو چشیده بودم فقط چک زندنش نبود، یهو میدیدی چهار پنج ماه از خونخ ممنوع اخروجم می کرد یا کامپیوتر و گوشیمو میگرفت ازم یه جوری که اذیت بشم و من دووم نمی آوردم. اون شب اومدن... لام تا کام حرف نزدم حتی وقتی که گفتن با رضا برو تو اتاق حرف بزن گفتم که نیازی نیست. عموم ماست مالی کرد که من شیفته ی رفتار و حسنات آقا رضایی که اصلا ندیدم شدم و جوابم مثبت. رضا هم حرفی نزد. ولی وقتی رفتن قشقرقی به راه انداختم که بیا و ببین آخه مدل رضا کوپ عموم بود لباس هاش، ریش هاش، رفتارش...

اون شب عمو از همیشه جری تر بود تا تونست حرف بارم کرد و یه دونه از اون چک های معروفش رو بهم زد. نه که خیلی درد کنه ها قلبم آتیش می گرفت، آخه تو بدترین شرایط هم از گل کمتر به نرگس نمی گفت... مثلا مامانمو عقد کرده بود که برا من پدری کنه!

مامان طبق معمول رفت تو اتاقش تا نبینه و سکوت کنه از فرداش شدم کیسه بوکس معین و مبین به همه چیم گیر میدادن که آسیم کنن، چرا گوشی دستته؟ چرا دیر اومدی؟

چرا زود رفتی؟ چرا رنگ لباست اینه چرا... چرا... دیوونم کردن... راه فرار نداشتم صدرا، نمی‌دونم عموم دوتا اسم داره یکیش حاج متینه یکیش شمره شمر...

صدرا کم آورده بودم، من اصلا دختر محکمی نبودم و نیستم، من فقط ادای دخترای محکم رو در میارم.

یه عمر یه گوشه نشستم و ظلم های عموم به مامانم رو دیدم و حرف نزد.

یه عمر یه گوشه نشستم و بابا بابا کردن های نرگس رو شنیدم و سرش داد نزد که این عمو مثلا بابای منم هست. یه عمر یه گوشه نشستم و محبت ها و خم و راست شدن های عمومو جلو زن عموم دیدم و داد نزد که آخه بی وژدان مامان منم زنته! اون زنی که کنج خونه ت داره جوونیش حروم میشه زنته!

یه عمر تشر خوردم ازش و دم نزد...

دم نزد صدرا دم نزد بس که ضعیف بودم ولی دیگه کم آورده بودم... یه آن تصمیم گرفتم انتقام تموم اذیت کردن ها و بی عدالتی های عمو رو ازش بگیرم، با بردن آبروش، فقط این وسط حواسم به رضا نبود... همین که شبیه عمو بود برام یه توجیه بود که اونم حقشه! البته نقشه ی بدی هم نداشتم اگه پسم می‌زد اون مرد بود و کسی بهش خورده نمی‌گرفت...

روزی که قرار بود برای صحبت های نهایی بیان اعلام کردم که جوابم مثبت.

با به یاد آوردن رضا در آن شب به گریه افتادم و ادامه دادم: صدرا رضا بهم گفت که اگه راضی نیستی بگو ولی من احمق نگفتم بهش، فکر می‌کردم مثل عموعه، انتقام از عمو چشمم رو کور کرده بود... بدنم درد می‌کرد... تنم از مشتش و لگد های معین سیاه و کبود بود و درد می‌کرد و برام عقده شده بود همه ی این ها...

روی زمین نشستم و بی پناه رو به صدرا کردم.

-توام بشین صدرا.

کلافه و بی قرار به صورتم نگاه کرد و کنارم نشست. چه سنگ صبور خوبی بود...

ادامه دادم: رضا خیلی سر به زیر بود. اصلا به من نمی‌خورد، انقدر اذیتش کردم، انقدر دیوونه بازی در آوردم، انقدر خودم رو مقابلش بی دین و مذهب جلوه دادم که پسم بزنه و آبروی عموم بره... که عمو کنف بشه که جلو همه خار بشه، ولی پسم نزد... صدرا پسم نزد و هی صبوری کرد هی صبوری کرد.

به حق افتادم.

-صدرا به خدا نمی‌دونستم مثل عموم نیست، به خدا فکر می‌کردم کار هاش اداس...

دیدم پسم نمی زنه زدم به سیم آخر گفتم عیب نداره اگه انقدر بی قیده که با یه بی دین میخواد بره زیر یه سقف بزار اونم چوب عموم رو بخوره. به افروز گفتم میخوام فرارکنم اولش خیلی مخالف بود. ولی من زده بودم به سیم آخر، دلم می‌خواست عمو رو یه جوری پشیمون کنم از قلدری هاش که تا ابد نتونه کمر راست کنه...

صدرا... من رضا رو با چوب عمو زدم، شب عقد قالش گذاشتم، صدرا من با آبروی رضا بازی کردم...

از فشار عذاب وجدانی که متحمل بودم دو دستم را محکم روی صورت و چشم هایم کوبیدم و حق هقم را آزاد کردم.

حالم خوب نبود. رو به دیوانه شدن بودم.

بلند شدم و چند قدم جلوتر رفتم.

سرم رو بالا کردم و با زجه خدا را صدا زدم بلکه آرامم کند.

از پشت سر در آغوش آشنای صدرا فرو رفتم،

چقدر تنها بودم و نیاز داشتم کسی آرامم کند، چرخیدم و در آغوشش جمع شدم و به گریه ام ادامه دادم.

شالم کامل از سرم افتاده بود و انگشت های صدرا لابه لای موهایم می رقصید و سعی در آرام کردنم داشت.

-آروم باش حوا، آبروی رضا سالاری پیش خدا خیلی بالاتر از اونیه که فکرش رو کنی.

-همین دیگه اینکه آدم خوبی بود داره زجرم میده، کاش یکی بود مثل عمو.

-تو که نمی دونستی، تو مقصر نیستی حوا! عموت نباید مجبور به ازدواجت می کرد. نمیگم کارت درست بوده ولی اینو می دونم مقصر اصلی تو نبودی.

نمی دانستم حرف دلش است یا برای آرام کردنم دروغ می گوید ولی حال من را کمی بهتر کرد. سر بلند کردم،

دستش از لابه لای موهایم جدا شد. چشم های اشکی ام را به چشم های پر از آرامشش گره زدم.

-کاش نمی مرد تا ازش حلالیت بخوام...

سرم را بین دستهایش گرفت و با انگشت های شصتش اشک هایم را از گونه هایم پاک کرد.

-رضا نمرده، رضا زنده س من مطمئنم که ازت دلگیر نیست.

چشم بستم و لب های صدرا روی پیشانی ام نشست و دل زدم به اعتبار حرف صدرايي که
مثل رضا مرد خدا بود...

- حوا؟

چشم باز کردم.

- تو دختر محکمی هستی فقط خیلی زر زرویی!

خنده ام گرفت؛ می دانم قصد او هم خنداندم بود.

مشتم را توی سینه اش فرود آوردم.

دردش نیامد و لبخند کم رنگی زد.

- سعی کن قوی باشی. حوا رو جور دیگه شناختم.

از تعریفش خوشم آمد.

شالم را روی سرم کشید.

- ببخش صدرا.

حرفی نزد.

ادامه دادم: با خودم لج کردم این جوری شدم، آخه من خیلی بدم، خوب بودن بهم نمیاد...

رضا هم می‌دونست بدم...

موهایم را پشت گوشم زد.

-دیگه با خودت لج نکن.

خندیدم.

- این یه تهدید بود؟

شانه ام را گرفت و تابم داد، طوری که پشت به او و رو به رودخانه شدم. شروع به بافتن موهایم کرد و بی اراده لبخند مهمان لب هایم شد.

کارش که تمام شد دوباره تابم داد و رو در رویش شدم. مهربان و مثل یک مادر که فرزندش را آماده ی رفتن به مهمانی می کند، شالم را روی سرم مرتب کرد و دور گردنم تابش داد.

-تو که بلد نبودی مو بیافی.

-یاد گرفتم دیگه، آدم زن لجباز داشته باشه باید خیلی چیزا رو یاد بگیره.

نگاهش روی لبم سر خورد، بی اراده به دندان گرفتم و دست هایم را بغل کردم.

- سرده.

سری تکان داد.

- اگه خوبی و آرام شدی بریم.

- هوم. خوبم، مرسی که هستی...

فصل ششم:

ملیحه کنار آقا محمد نشسته بود، سادات خانم کنار حاج رسول و فقط من و صدرا بودیم که جدا و دور از هم بودیم. دیشب هم صدای خنده ی ملیحه و آقا محمد از اتاقشان می آمد، نمی دانم چرا روز به روز حساس تر می شدم، مخصوصاً وقتی رفتار آقا محمد و ملیحه را می دیدم؛

رابطه ی من و صدرا اصلاً طبیعی و نرمال نبود.

برای فرار از مقایسه بلند شدم و عادی پرسیدم: چای یا میوه؟

صدرا در حالی که به پشتی مبل تکیه می زد جواب داد: چای.

طوری «چای» را تلفظ کرد که تشنه بودنش را کاملاً متوجه شدم، چای دوست داشت!

سری تکان دادم و بی خیال نظر بقیه سمت آشپزخانه رفتم. چای تازه دم و همیشه به راه سادات خانم آماده بود فقط زحمت ریختنش در نیم لیوان ها را کشیدم.

به سالن برگشتم و سینی را دور گرداندم و در آخر لیوان خودم را برداشتم و سینی را روی میز گذاشتم. دلم به همین کوتاه کنار صدرا نشستن ها خوش بود. از آن روزی که با هم در آن جنگل کوچک صحبت کردیم ده روز گذشته بود و دیگر کلامی جز سلام و علیک بینمان رد و بدل نشده بود و من دلم یک آغوش پر از آرامش را می خواست. لذت چشیدن آغوش چیزی نبود که بتوانم فراموش کنم. کنارش نشستم، گذرا نگاهم کرد و لبخند کمرنگ گوشه ی لبش را دیدم. مثل خودش به پشتی مبل تکیه زدم و نشد که لبخند نزدم. حاج رسول دید و لبخندش پر از حرف و معنا بود. خجالت کشیدم و از کرده ی خودم پشیمان شدم، حس می کردم راز دلم از تمام حرکاتم معلوم است چرا که دختر پیچیده ای نبودم و به قول افروز رو بازی می کردم...

سادات خانم رو به حاج رسول کرد و از آن حس بد رهایم کرد.

- حاجی می دونی امروز چندمه ماهه؟

- بله خانوم حواسم هست که سه روز دیگه یه سفر به زیارت امام رضا بدهکارتونم.

آقا محمد اولین نفر واکنش نشان داد.

- به سلامتی عازمید؟

سادات خانم خنده ای بی صدا کرد و با لذت گذرا چشم به حاج رسول دوخت و دوباره به آقا محمد نگاه کرد.

- سال ها پیش حاجی سر یه کوتاهی اشکم رو درآورد و قسم خورد هر سال سر همون روزی که کوتاهی کرده در حقم ببرتم پابوس امام رضا.

کنجکاوی ام گل کرد ولی هیچ کس سوالی نپرسید، شاید خصوصی بود و پرسیدنش اشتباه که سوالی نپرسیدم و فقط گفتم: به سلامتی، التماس دعا!

سر صدرا سمتم چرخید و خودم هم از جمله ای که بی اراده به زبانم آمده بود تعجب کردم. در نوزده سال زندگی یک بار هم به کسی نگفته بودم «التماس دعا». این طور حرف زدن یا بازتاب رفتار آدم هایی بود که جدیداً هم نشینم شده بودند یا حاجتی بود که جدیداً تمنای دلم شده بود.

سادات خانم با مهربانی جوابم را داد: محتاجیم به دعا قشنگم ولی چشم. امسال راس همه ی دعاهام تو و صدرا هستید.

از اینکه حاجت دلم را شاید بی منظور به زبان آورد لحظه ای سخت قلبم تکان خورد و صدرا هم تکیه اش را از مبل گرفت و از واکنشش فهمیدم که او هم تحت تاثیر قرار گرفته فقط در دلش نبودم که بدانم علتش چیست!

سادات خانم حاج رسول را مخاطبش قرار داد.

- فردا ساک ببندم یا پس فردا حاجی؟

- فردا شب راه می افتیم خانوم امسال می خوام زودتر برسیم.

رو به ملیحه کرد.

- ملیحه جان تو هم چند روزی برو خونه ی مادر شوهرت. شنیدم حال نداره یکم بهش برس.

صدرا به مخالفت پدرش را صدا زد: ولی بابا...

نگاهش به آقا محمد افتاد و کمی معذب شد ولی حرفش را زد: این جوری حوا تنها می مونه.

- پس تو اینجا چیکاره ای بابا جان؟

دلم از حرف صدرا گرفت هنوز هم می ترسید تنهایم بگذارد. نگاه دلخورم نافرمانی کرد و ملاحظه ی جمع را نکرد و به صورتش دوخته شد. نفسش را بیرون فرستاد و رو به حاج رسول کرد.

- سفر بی خطر بابا.

از کنارم بلند شد. دلم خنک نشده بود که در حضور حاج رسول خودداری نکردم و صدایش زدم و پرگله خیره اش شدم.

- چاییت رو نخوردی.

کلافه شد، بلند شدم و رو به جمع شب بخیر گفتم و با تنه ای به بازوی صدرا از کنارش گذشتم. او حق نداشت بعد از این همه مدت هنوز به من بی اعتماد باشد و از فرارم بترسد.

حاج رسول و سادات خانم را بدرقه کردیم و صدرا برای رساندنشان به فرودگاه همراهی شان کرد.

آقا محمد در حیاط ماند و به ملیحه گفت آماده شود که به محض بازگشت صدرا به خانه شان بروند.

همراه ملیحه به خانه بازگشتم، از دیشب حتی نیم نگاهی هم سمت صدرا نینداخته بودم و در کنار دلخوری ام رنگ دلتنگی زیادی پررنگ تر بود.

راه پله ها را در پیش گرفتم و ملیحه هم برای برداشتن لوازم و آماده شدن هم مسیرم شد.

- چرا پکری؟

- خوبم.

- معلومه!

- گیرنده ملیح. خوبم.

- دیوونه خوشحال باش بی سر خر با آقاتون تنها می شید. اونم نه یه روز نه دو روز یه هفته!

چپ چپی نگاهش کردم.

- منحرف.

با شیطنت شانه اش را به شانه ام کوبید.

- خره نفهمیدی بابا براتون خونه خالی کرد! والا مادر شوهر من پا درد داره که برای سن بالاشه و ناخوشی تازه ای نیست. ماشالا سه تا هم دختر داره که هر کدوم دو تا دختر دارن که صبح تا شب عین پروانه دورش می چرخن نیازی به من نداره!

متحیر خیره اش شدم.

- چرا بابا باید خونه رو برای من و صدرا خالی کنه!

خنده ای ریز کرد.

- چون حال جفتتون تنوریه حالیتون نیست.

پا به فرار گذاشت و چند پله ی باقی مانده را دو تا یکی دوید و من با حرص ولی خنده دنبالش روان شدم. توی اتاقش پرید و تا خواست در را به چهارچوبش بکوبد سریع پایم را میان در گذاشتم که با خنده، بی خیال بستن در شد.

- آقامون تو حیاطه ها! دستت بهم بخوره می کشتت، می دونی که آقا پلیسه ست و تفنگ داره.

از حرف های بچه گانه اش به خنده افتادم.

- وای وای چه آقاتون ترسناکه. مامانتینا خوش به حالتینا!

خندید و چشمکی حواله ام کرد و مشغول بستن ساک کوچکش شد.

- می دونی کوتاهی بابام کی بوده؟

تازه یادم به کنجکاوی ام افتاد و مشتاق پرسیدم.

- بگو. برام جالبه بدونم حاج رسول هم کوتاهی کردن کردن بلد بوده مگه!

- مامان صدرا رو بارداره بوده که بابا به سرش میزنه بره مشهد. مامان میگه منم ببر میگه نه تو پا به ماهی دو روزه میرم و بر می گردم. خلاصه میره و همون شب مامان دردش می گیره و بابا بالا سرش نبوده، آخه قول داده بوده به جبران غیابش تو دنیا اومدن حاج

یونس شب تولد صدرا کنارش باشه. مامان هم وقتی بابا میاد آنقدر حالش بد بوده که به گریه می افته و برای اولین بار تو زندگی مشترکشون به بابا گله می کنه و بابا بهش قول میده هر سال تولد صدرا ببرتش مشهد تا حلالش کنه و از دلش در بیاد.

چشمکی دوباره زد.

- حالا بگو تو باید چیکار کنی؟

پرسشگر نگاهش کردم و از چشمک زدنش متوجه شدم که قصد نمک ریختن دارد.

- پس فردا شب یه کیک خوشگل می خری با یه کادوی فریب دهنده که دوزاری داداشم بیفته که باید به خودش بجنبه، مثلاً یه دست لباس شب قرمز جیغ.

دم دستی ترین شیء که بالش روی تختش بود را برداشتم و محکم به سرش کوبیدم که از خنده ریشه رفت.

- خوددانی اصلاً به من چه که به تو دختر خشن دارم مشاوره رایگان میدم!

در حالی که از اتاقش بیرون می زدم با لحنی متاسف تیکه بارش کردم.

- کافر همه را به کیش خود پندارد!

هنوز آثار خنده در صدایش مشهود بود.

- نه خیر خواهرم باید بگی هر آنچه بر خود می پسندی به دیگران هم بپسند.

خنده ام گرفت.

- خب همون شد دیگه. تو درجه انحرافت بالاست.

شالش را روی سرش انداخت.

- لازمه ی زندگيه، ديگه از من گفتن! نيمای پايين؟

- نه ديگه برو پيش آقاتون. لباس قرمزت رو كه برداشتي؟

با صدا خنديد.

- فكر كن برنداشته باشم!

آرام روى سرش كوبيدم كه گردنش را پايين كشيد و خنده اش بيشتري شد، مى دانستم برا مزاح شيطنت مى كند.

- مى مونيم تا صدرا بيداد بعد مى ريم.

- لازم نكرده، حالا تا صدرا بيداد يه ساعت مى كشه شما بفرماييد! مزاحم لباس قرمز پوشيدن منم نشيد لطفاً.

دوباره به خنده افتاد و خودم هم نتوانستم جلوى خنده ام را بگيرم.

بعد از رفتنشان سيوشترتم را تن زدم و شالم را كه به خاطر حضور محمد آقا سر مى كردم در آوردم. با فكرى مشغول براى شب تولد صدرا به حياط رفتم و دلم كمى تاب خوردن خواست.

روى تاب فلزى سفيد رنگ دونفره گوشه ي حياط نشستم و آرام شروع به تاب خوردن كردم.

اين يك هفته قرار بود چه طور بگذرد؟! حس مى كردم تنهاتر از قبل شده ام، كاش حاج رسول و سادات خانم نرفته بودند... ولى از رفتن مليحه ناراضى نبودم، اعصاب مقايسه كردن و دل دل زدن براى ارتباطى واقعى را با صدرا نداشتم.

خيلى به موعدا تمام قرارمان نمانده بود، نيازى به فكر كردن نداشتم من تمام روزها را مى شمردم...

فقط یک هفته... همین یک هفته ای که حاج رسول به گفته ی ملیحه موقعیت را برایمان پیش آورده بود که تنها باشیم.

با باز شدن در و وارد شدن ماشین صدرا به حیاط روی تاب کج نشستم و به پشت سرم نگاه کردم. پیاده شد و متوجه حضورم در حیاط و روی تاب شد. دوباره تکیه به تاب نشستم و تاب خوردن از سر گرفتم.

- چرا این جا نشستی؟

پشت سرم ایستاده بود، سمتش برگشتم و جواب دادم.

- همین جوری. رفتن؟

تاب را دور زد و مقابلم ایستاد و با مکثی کوتاه کنارم روی تاب نشست.

- آره رفتن.

بی حوصله زیر لب «به سلامتی» گفتم.

یک وجب فاصله مان را با تکانی به تنش هیچ کرد و باعث شد سمتش برگردم. با آرامش دستش را سمت کلاه سوییشرتیم جلو آورد و روی سرم کشید، لبخند کمرنگی زدم که زیپ سوییشرتیم را هم تا بالا کشید. در همه حال حواسش به سرمایی بودنم بود...

- روزها اگه حوصله ات سر میره می تونی بری پیش سیما یا بگم سیما بیاد پیشت.

دوباره اخم هایم را درهم کشیدم.

- نترس فرار نمی کنم هستم حالا یه هفته ای!

نگاهش سنگین شد.

- اخم و تخم و قهرت هم از دیشب تا الان سر همین قضیه اس؟! چرا همیشه نیمه ی خالی لیوان رو می بینی.

بی حوصله با نوک پایم روی زمین ضربه ای زدم و تاب به حرکت افتاد.

- چون لیوان کاملاً خالیه و نیمه ی پری نداره.

- هیچی نمی تونم بهت بگم حوا! به جز اینکه خیلی منفی نگری! خودت رو اصلاح کن.

جمله ی آخرش را کمی با خنده ادا کرد. این حرف یعنی لیوان صدرا نیمه ی پری هم دارد و باعث شد کمی دلم امیدوار شود. شکلی برایش در آوردم و گفتم: باشه بابا تو خوبی!

بلند شد و دستم را کشید.

- دیشب که چاییم رو کوفتم کردی امشب یه چای بده جبران شه.

خندیدم.

- حقت بود!

تا به آشپزخانه برسیم دستم را رها نکرد و من با تمام وجود گرمی دست هایش را بین انگشت هایم، برای زمان دلتنگی هایم ذخیره کردم. دلم رفت که باز بگیرد و به یک هفته ی دیگر و جدایی مان فکر کند که تشر زدم؛ این یک هفته باید جزو بهترین و شیرین ترین روزهای عمرم ثبت می شد...

از خواب که بیدار شدم صدرا رفته بود. داخل آشپزخانه رفتم. روی میز فقط یک لیوان خالی بود. لبم را به دندان گرفتم. سادات خانم گفته بود هر روز صبح به موقع بیدار شوم هم خودم صبحانه بخورم هم برای صدرا آماده کنم و من خواب مانده بودم.

در فریزر را باز کردم و به ظروف محتوی خورشت ها نگاه کردم و ظرف قورمه سبزی را بیرون آوردم. سادات خانم می دانست که آشپزی بلد نیستم و چند مدل غذا برایمان فریز کرده بود.

ظرف را روی اجاق گذاشتم، پختن برنج را یاد گرفته بودم. سالاد هم درست کردم. چه حس خوبی داشت خانم خانه بودن...

صدای در حیات که آمد مثل سادات خانم که به استقبال حاج رسول می رفت من هم حین سفت کردن کش موهایم سمت در رفته و بازش کردم و از همان بالای پله ها به صدرايي که داشت می آمد، با صدایی شاد و سرخوش سلام دادم.

- سلام آقا پلیسه.

لبخندی زد و رو به رویم رسید، لپم را کشید و من چقدر این حرکتش را دوست داشتم.

- علیک سلام خانوم آشپزه!

لبخندم عمق گرفت و ادامه داد: بوی قرمه سبزی تا کوچه اومده! از این کارا هم بلدی؟!

- پ نه فقط تو کارت درسته!

خنده ای کرد و حین رفتن سمت پله ها گفت: میز رو بچین که صبحونه هم نخوردم امروز. سریع دست به کار شدم.

دست و رو شسته و لباس تعویض کرده آمد و پشت میز نشست و بی معطلی قاشقی خورشت روی پلوی توی بشقابش ریخت.

- شنیدی میگن زن خوب باید بوی قرمه سبزی بده دست به کار شدی ها!

- نه خیر، این مثل تاریخ انقضاش گذشته. زن های الان بوی عطر و ادکلن میدن نه پیاز داغ و قورمه سبزی. به توصیه مادر گرامیتون که گفتن صدرا گرسنه باشه بالا خونه اش آب روغن قاطی می کنه دست به اجاق شدم.

خنده اش گرفته بود. محتویات دهانش را فرو خورد.

- مامانم همین جوری گفت؟

ظرف سالاد را مقابلش گذاشتم.

- یه چیز تو همین مایه ها گفت ولی مفهوم جمله همین بود که من رسوندم بهت!

قاشقی دیگر پر کرد و چشمکی زد.

- دست پختتم خوبه ها!

ذوق کردم و به روی مبارکم نیاوردم که آشپز من نبوده ام و فقط زحمت گرم کردنش را کشیده ام!

تعریفش را بر این مبنا گذاشتم که شاید از برنجش خوشش آمده!

خودم هم از افکارم خنده ام گرفت و با اجازه ی سادات خانم کلاس قیمه اش را هم گذاشتم.

- حالا قیمه هام رو نخوردی، حرف نداره.

به یکباره به خنده افتاد.

-وا به چی می خندی؟!

جواب نداد و لیوانش را از دوغ پر کرد و خیره به صورتم مزه مزه اش کرد. پشت چشمی
برایش نازک کردم و مشغول خوردن قورمه سبزی خوش عطر و طعم سادات خانم شدم.
بشقابش که خالی شد با گفتن «خیلی عالی بود» از پشت میز بلند شد و من با لبخندی
پررنگ «نوش جان» غلیظی گفتم.

فارغ از شستن ظرف ها به سالن رفتم. روی مبل لم داده بود و تی وی روشن بود. لیوان
چای را سمتش گرفتم. خوشحال شد و برای نوشیدنش صاف نشست و لیوان را از دستم
گرفت. کنارش نشستم و شبکه ها را بالا و پایین کردم. برنامه ی خاصی پیدا نکردم و همان
شبکه ورزش که صدرا مشغول تماشایش بود را زدم.

لیوان خالی از چایش را روی میز گذاشت و کنترل را از دستم گرفت و حین خاموش کردن
تی وی، روی مبل دراز کشید و از آنجایی که من کنارش بودم سرش درست روی پایم فرود
آمد. متعجب از کارش در صورتش چشم گرد کردم. سرش را کمی جا به جا کرد و نق زد.

- خیلی خسته ام حوا غر نرنی متکا نیست این جا. حال بالا رفتن از پله هارم ندارم.

من که از خدایم بود و قلبم به تقلا افتاده بود و با خوشی طبل و دف می کوبید ولی اخمی
ساختگی بین ابروهایم انداختم.

- من الان حکم متکا رو دارم دیگه!

با شیطنت چشم بست و گوشه ی لبش پرید.

- سخته برو یه بالش برام بیار از بالا.

دستم را لا به لای موهایش که بی هیچ تافت و ژلی خوش حالت بود فرو کردم و حین
ماساژ کف سرش خندیدم.

- نه مرسی کی میره این همه پله رو. همین متکا باشم راحت ترم!

حالا که خودش برای نزدیک شدنمان پیش قدم شده بود مگر مغز الاغ خورده بودم که همراهی اش نکنم!

با دلی مملو از عشق آرام و نرم موها و کف سرش را ماساژ می دادم و او راحت و بی دغدغه چشم بسته بود و من دلم می خواست دنیا همین جا و در همین لحظه از پیش روی بایستد.

وقتی حس کردم به خواب رفته است جسارت به خرج دادم و با نوک انگشت هایم صورتش را هم لمس کردم.

- حوا؟

با هراس دستم را پس کشیدم.

- بله؟

- ساعت چنده؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. دو ساعت بود سرش روی پایم به خواب رفته بود و برای من انگار فقط چند لحظه ی کوتاه گذشته بود.

- سه و نیم.

چشم باز کرد و خوابالو دستی به چشم هایش کشید. سرش را از روی پاهایم بلند کرد و کنارم نشست.

- یه لیوان چای میاری؟

بلند شدم و بی حرف سمت آشپزخانه رفتم. دقت کرده بودم مرد خوش خوراکی بود؛ فقط سیب های من بود که میلی به خوردنشان نداشت؛ بی معرفت...

با لیوان چای برگشتم و او حاضر و آماده ی رفتن از پله ها سرازیر شد.

- صدرا من بعد از ظهر برم یه سر بیرون، یکم خرید دارم.

لیوان را از دستم گرفت.

- تا شب صبر کن با هم میریم.

من می خواستم برایش هدیه ی تولد بخرم و کیک سفارش دهم، با خودش که نمی شد!

- میشه خودم برم!

کلافه شد.

- حوا الان بگم نه نرو باز قهر و اخم راه نندازیا!

ناخودآگاه بر خلاف دستورش اخم هایم درهم شد. پوفی کشید.

- خوبه گفتم اخم و تخم نکنی!

- برای چی میگی نه؟!

- آدم رو مجبور می کنی حرف هایی که نباید رو بزنه!

- منظورت چیه؟

- تو خونه بمون حوا. بیرون نرو، خودم می برمت. یه رد هایی از شهرام پیدا کردیم. بذار با

خیال راحت دستگیرش کنم بعد تا قله ی قاف هم خواستی تنها بری اگه گفتم نه این گردن

من از مو باریک تر بزنش، خوبه؟

ترس و اضطراب به جانم افتاد.

- با من چیکار دارن اونا؟!؟

لیوان توی دستش را روی میز تلفن کنار دیوار گذاشت و بازوهایم را میان دست‌هایش گرفت.

- با تو کاری ندارن، اطراف خونه هم مأمور گذاشتم برای امنیت بیشتر. همکاری کن حوا بزار با خیال راحت برم و بیام.

با اینکه نگران شده بودم ولی سری تکان دادم.

چایش را برداشت و برای عوض کردن جوی که با حرفش به وجود آورده بود شوخی کرد.

- قندی خرمایی چیزی می آوردی خب! با چی بخورم؟

بی حواس سمت آشپزخانه راه افتادم که از پشت سر دستم را کشید.

- چه ت شد حوا؟

دستم را بالا اوردم و بی اراده روی سینه اش گذاشتم.

- استرس گرفتم صدرا!

لیوان را دوباره روی میز برگرداند و نرم در آغوشم کشید. استرس زیادم نگذاشت آرامش آغوشش را حس کنم.

- استرس چی؟! من فقط برای احتیاط میگم نرو بیرون وگرنه کاری باهات ندارن.

سرم را بلند کردم و مشوش به صورتش خیره شدم.

- با تو چی؟

دست‌هایش دورم تنگ‌تر شد و فشاری به کمرم آورد.

- صدرا رو دست کم گرفتی! عددی نیستن!

کاش می‌شد نرود...

سرم را روی ستر سینه اش گذاشتم.

- میشه نری؟ این همه پلیس یکی دیگه بره سراغش خوب!

پر خنده به خودش فشارم داد.

- پرونده‌ش دست منه، شغلم اینه حوا! خودم باید دستگیرش کنم. کلی هم باهاش کار دارم.

دست‌هایش را باز کرد و در صورتم خیره شد.

- نشینی هی ساعت رو چک کنی که چرا نیومد! چرا دیر اومد! معلوم نمی‌کنه می‌دونی که
یه وقت طبق روال عادی هشت میام، یه وقتی کار پیش میاد تا نه هم نمیام، یه وقتم می
بینی نصف شب میام! هی زنگ نزدنی ها چون نمی‌تونم جواب بدم، خودم وقت کنم تماس
میگیرم باهات. الکی هم نگران نشو بشین به گریه باشه؟

پر حرص مشتم را بالا آوردم تا به تلافی مسخره کردنش روی سینه اش بکوبم که
پیش‌دستی کرد و دستم را در هوا گرفت.

- سعی می‌کنم زود پیام بریم خرید هات رو انجام بدی.

سری تکان دادم، فشاری به انگشت های دستم اورد و رهایشان کرد.

سمت در راه افتاد که بی اراده صدایش زدم:

- صدرا؟

-جانم؟

دل زدم برای نرفتنش ولی چاره ای نبود و به گفته ی خودش دل خوش کردم که جای
نگرانی نیست...

- مواظب خودت باش.

نگاهش آغوش شد و تمام وجودم را در بر گرفت.

- هستم خیالت راحت.

لبخندی زدم.

- آفرین پسر خوب، مامانت تو رو دست من سپرده.

بی صدا خنده ای کرد و از در بیرون زد.

شماره ملیحه را گرفتم دو بوق نخورده جواب داد.

- سلام زن داداش خوشگلم.

زن داداش که خطابم می‌کرد خود به خود لبخند پهن صورتم میشد.

-سلام خواهر شوهر شغل قرمزی خودم!

خنده ای کرد.

- خیلی هم دلت بخواد! چه خبر؟ خوش میگذره؟

- اگه داداشت بذاره بله!

نگران شد.

- چی شده مگه؟

-می‌خواستم برم خرید هدیه و سفارش کیک و گل و اینا بدم که نداشت! حالا چیکار کنم؟

تولد بی کیک و هدیه داریم!؟

خنده ای کرد.

- دیوونه فکر کردم چی شده حالا! کاری نداره که خودم الان میرم همه رو میخرم میارم برات.

بغ کردم.

- نمیخوام دلم می خواد خودم هدیه رو انتخاب کنم.

- میخوای زنگ بزنی بهش بگم با هم میریم که بذاره؟

- نه بابا حرفش یه چیز دیگه است، ولش کن حالا خودم یه جوری کادو رو ردیف می کنم تو کیک رو برام بخر با یه جعبه کادو، یه خورده هم گل سرخ بگیر.

- خوب پس کادو که خودت میگی جور می کنی، دیگه چرا برم قنادی شماره میدم خودت زنگ بزنی سفارش بده بگو با پیک بفرستند برات، گل و جعبه رو خودم سفارش میدم برات میفرستن.

خوشحال از حل شدن مشکلم ذوق زده گفتم: ایول عالی شد.

-خوش بگذره بهتون عشقم، ببینم چه می کنی ها! دلم میخواد وقتی بابا مامان بر می گردند یه نوهی خوشگل بذاری تو بغلشون.

اگر دم دستم بود تا می خورد کتکش می زدم؛ گرچه آن ته ته های قلبم همچین بدم هم نیامد، از بی حیایی خودم خجالت کشیدم و سر ملیحه خالی کردم.

-شما مقدم تری، بپا قبل جهاز سیسمونی واجب نشی!

با صدای بلند خندید.

-لال بشی حوا استرس میندازی به جون آدم!

از پرویی اش به خنده افتادم.

کمی دیگر چرت و پرت گفت و بالاخره رضایت به قطع تماس داد، با یک تماس سفارش کیک و لوازمی که نیاز داشتم را دادم، فقط ماند هدیه که شب باید برای تهیه اش فکر می کردم. صدای در که آمد نگاهم روی ساعت چرخید، راس ساعت هشت بود و لبم به لبخند باز شد، گرچه تمام بعد از ظهر به دلشوره گذشته بود.

میز شام را چیدم، همان قیمه ای که ظهر باد به غبغم انداخته و کلاسش را گذاشته بودم! پنجره آشپزخانه را باز کردم و حضورم را پشت پنجره با سلامی بلند به صدرا اعلام کردم.

- سلام آقای آن‌تایم!

لبخندی به رویم زد و جواب سلامم را داد، پنجره را بستم و

پارچ دوغ را میان میز گذاشتم و صدرا چند دقیقه بعد لباس های بیرون به تن داخل آشپزخانه آمد، اشاره‌ای به لباس‌هایش زدم.

- میریم بیرون؟

سری تکان داد.

-قرارمون همین بود دیگه.

لبخند پهن صورتم شد.

-بابا خوش قول.

پشت میز نشست و مثل ظهر با لذت و کلی تعریف و تمجید غذایش را خورد و من بی اینکه به روی خودم بیاورم که آشپز این غذاهای خوش رنگ و لعاب نبوده‌ام، با گفتن "آشپزی تو خون خانم‌هاست" مثلاً متواضع ترین زن دنیا جلوه کردم!

بعد از جمع کردن میز، لباس پوشیده و با صدرا همراه شدم. لیستی فلبداهه در جواب سوالش که پرسید چه چیزهایی می خواهم بخرم دادم و او راه پاساژ مورد نظرش را پیش گرفت.

در کنارش در طبقات پاساژ قدم می زدم و به جای اینکه تمرکز روی لباس های زنانه ای که به صدرا گفته بودم قصد خرید شان را دارم باشد فقط به ویتترین های مردانه فروشی نگاه می کردم، البته طوری که صدرا متوجه نشود. داشتم کلافه می شدم از اینکه هیچ چیز مناسبی برای هدیه دادن آن هم اولین هدیه ام به صدرا پیدا نمی کردم، البته طبقه مختص لباسهای خانم ها بود و فقط دو سه بوتیک ست فروشی دیده بودم که لباس مردانه هم داشت.

کلافه غر زدم:

-چه پاساژ بی خودیه، هیچیش به درد نمی خوره!

متعجب نگاهم کرد.

-حوا بهترین مجتمع خرید آوردمت! وسواس خرید داری؟!

در لیستی که به دیوارهی اتاقک آسانسور زده بودند خوانده بودم که مردانه فروشی دو طبقه بالاتر است و من باید به نحوی خودم را به آنجا می رساندم و هیچ بهانه ای نداشتم.

بی حوصله پشت ویتترین لباس فروشی ایستادم و باز غر زدم: بهترینش اینه وای به حال بقیه اش!

با خنده کنارم ایستاد و مشکوک نگاهم کرد.

-چرا حس می کنم قصدت اصلا خرید کردن نیست!

پشت چشمی پر حرص برایش نازک کردم.

- پس مرض داشتم که اومدم اینجا!

دستش را دور شانه ام حلقه و خنده اش را مهار کرد.

خودم هم می‌دانستم به وقت کلافگی شخصیتم چقدر بچگانه و لوس می شود و همه‌اش بهانه میگیرم.

- دور از جونت! من همچین حرفی زدم؟!

- لوپ کلامت همین بود دیگه! دو ماهه خرید نکردم از بی خریدی استخون درد گرفتم دلم میخواد کل لباس‌های این مغازه رو بخرم اصلاً!

با خنده سمت ویتترین چشم چرخواند، به پیراهن پاییزه یقه شل و کوتاهی اشاره کرد.

- از این شروع کن پس.

قشنگ بود و او دلیل اصلی کلافگی ام را نمی دانست وگرنه اصلاً دختر سخت پسندی نبودم.

- ای بدک نیست برای تسکین درد استخوان میشه اجباری خریدش!

گوشه ی لبش بالا پرید.

- این یعنی خوشت اومده.

خنده‌ام گرفت.

-هوم خوبه.

یاد حرف های ملیحه افتادم و ادامه دادم: قرمز رنگ مورد علاقه ها!

ابرویی بالا انداخت.

-والا تو همه‌ی لباس هات قرمزند، بعد به من میگی رنگ مورد علاقه‌ت!

با حالت لوسی در حصار آغوشش تکانی خوردم.

-بی سلیقه قرمز رنگ عشقه! همینو می خوام، بریم بخریم.

داخل مغازه رفتیم و بعد از پرو و تایید نهایی لباس را دست صدرا سپردم تا هزینه‌اش را حساب کند.

پشت سرش ایستاده بودم و فکری مثل خوره به جانم افتاده بود، می دانستم با عملی کردن فکرم خشم صدرا را باید به جان می خریدم ولی مراسم فردا شب هم برایم خیلی مهم بود و جشن تولد بدون کادو صفا و ارزشی نداشت.

نگاهی به صدرا که کارت پولش را دست فروشنده می‌سپرد کردم و آرام عقب‌گرد کردم و به محض رسیدن به در بوتیک با شتاب بیرون زدم و در حالی که هم عذاب وجدان گرفته بودم و هم نمی توانستم خنده‌ام را مهار کنم خودم را داخل آسانسور انداختم. خیلی وقت بود شیطنت نکرده بودم و حالا هیجان داشتم البته می دانستم که بابت این شیطنت بی فکرم حسابم با کرام الکاتبین خواهد بود!

در آسانسور که باز شد سریع بیرون پریدم، گوشی‌ام شروع به زنگ زدن کرد و خیلی راحت حدس زدم صدراست، به شماره اش در صفحه‌ی موبایلم که به نام آقامون سیو کرده بودم نگاه کردم، ماندم جواب بدهم یا نه!

با حسابی ذهنی تصمیم گرفتم جواب بدهم، در این پاساژ بزرگ و چند طبقه او که دیگر من را پیدا نمی‌کرد و راحت می توانستم هدیه اش را تهیه کنم پس چرا نگرانش می‌کردم، دستم سمت صفحه رفت ولی دیر جنبیدم و تماس قطع شد. بیخیال صدرا سعی کردم

خیلی سریع هدیه ای مناسب پیدا و خریداری کنم. از مقابل ویتترین ها رد می شدم و با وسواس ولی عجله نگاهشان می کردم.

گوشی ام دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و این بار زودتر جواب دادم.

-جانم صدرا؟

صدایش ترسیده و نگران بود.

- کجایی حوا؟

لبم را گاز گرفتم، عشق جانم را نگران کرده بودم! در دلم قربان صدقه اش رفتم ولی خونسرد جواب دادم: همین دور و برا! چطور؟

از پشت گوشی هم می توانستم ابروهای گره خورده اش را ببینم و خشمش را حدس بزنم.

- میگم کجایی مسخره بازی در نیارا!

موضعم را تغییر دادم و تند تند و پشت سر هم با لحنی مظلومانه شروع به التماس کردم.

- صدرا جان تو رو خدا یه خرید کوچولو دارم بذار انجام بدم میام باشه؟

- پس من اینجا چغندر!؟ بهت گفتم یه مدت ملاحظه کن بعد تو میزای یهو غیب میشی برای خودت! الان برای چی من دنبالت اومدم ها؟ سریع برگرد سر همون بوتیکی که لباس خریدیم ازش.

-نمیشه خریدم واجبه، خصوصی هم هست با تو نمیشه خرید!

-حوا رو اعصاب من راه نرو خصوصی خصوصی نکن. تو من رو درسته قورت میدی بعد برا خرید کردن یه تیکه پارچه خجالت می کشی! برگرد هر چی میخوای با هم میریم میخری!

از حرف هایش خنده ام گرفته بود! مثل خواهرش منحرف بود! خنده به لب پا به زمین کوبیدم و نق زدم.

-نمیام عه صدرا، کار دارم!

- اگه نیای خودم پیدات می کنم و می دونی که اون روم بالا اومده و بد سگ شدم پس به نفعته حرف گوش کنی!

میان تهدیدهایش چشمم به ساعت نقره ای رنگ با بند سرامیکی افتاد و حس کردم برای پوست گندمی صدرا چقدر برازنده است.

- خیلی خوب الان میام قاطی نکن بد اخلاق!

بی خداحافظی تماس را قطع کردم، داخل ساعت فروشی رفتم و با عجله از فروشنده خواستم ساعت را بیاورد، با دقت نگاهش کردم و بی چانه زدن سریع پولش را حساب کردم، خودم را به طبقه ای که صدرا را در آنجا قال گذاشته بودم رساندند. از دور دیدمش مثل ببر زخمی همانجا ایستاده بود و با خشم نگاهش به اطراف بود، فاتحه ام را خواندم.

به روی مبارکم نیاوردم که ترسیده ام، با لبخندی به پهنای صورتم سمتش راه افتادم، اخمهایش غلیظتر شد و با قدم های بلند سمتم آمد، ترسم به کنار نمی دانم چرا خنده ام گرفته بود! شاید از لذت شیطنتی بود که کرده بودم شاید هم از خوشی اینکه نگرانم شده است!

به محض رسیدن به کنارم بدون اینکه توقف کند دستم را گرفت و دنبال خود کشاند، آنقدر محکم مچم را گرفته بود و قدمهایش بلند بود که به دنبالش می دویدم.

-صدرا دستم شکست، خوب چته! زود اومدم دیگه.

مقابل درب بسته آسانسور ایستاد، کسی آنجا نبود، ضربه‌ای به شانه ام زد که به دیوار چسبیدم، کمی دردم گرفت در چند سانتی‌متری صورتم غرید: خیلی بی فکر و بچه‌ای حوا! حفته توبیخت کنم!

انگار با سربازش حرف می‌زد! خنده ام را محار کردم و لب‌هایم را نمایشی آویزان کردم و حین ماساژ شانه‌ام مظلوم نمایی کردم.

- ببخشید خوب! می‌خواستم یه چیزی بخرم جلوی تو نمی‌شد!

با نزدیک شدن زن و مرد جوانی مجبور شد عقب برود، کلافه پوفی کشید که از بازویش آویزان شدم.

- صدرا جونم ببخشید دیگه!

اخم هایش غلیظ تر شد ولی فهمیدم برای پنهان کردن آن لبخندی ست که دارد برای خودنمایی جان می‌کند.

بازوی عضله ای اش را به سختی نیشگون گرفتم.

- اخماتو وا کن دیگه!

بالاخره لبش کش آمد.

- خیلی خوب زشته جلو مردم!

با لبخند پهنی مودب کنارش به انتظار بالا آمدن آسانسور ایستادم.

عادی پرسید: خرید خصوصیت رو کردی؟

از سوء تفاهمی که پیش آمده بود خجالت کشیدم و سرخ شدم، لحظه آخر که سر به زیر می‌شدم گوشه لبش بالا پرید. مشتی به بازویش زدم.

- خیلی بی حیایی!

خونسرد جواب داد:

- بی حیا چیه! این همه راه و کوبیدیم اومدیم خب خریدت رو انجام بده، یه ساعته داری
براش غر می‌زنی!

در آسانسور باز شد، بی جواب جلوتر راه افتادم، کم مانده بود با چند مردی که از آسانسور
خارج می شدند برخورد کنم که صدرا دستم را کشید و از پشت سر در آغوشش فرو رفتم
کنار گوشم غر زد: حواست کجاست؟ خجالت کشیدنم اصلا بهت نمیاد!

سرم را چرخاندم و به صورتش که بالای سرم بود نگاه کردم و برای غیرتی شدنش بال
درآوردم. لبخندی به رویم زد.

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه از جنس های این پاساژ خوشم نیومد.

- میخوای بریم جای دیگه؟

به آسانسور اشاره کردم و از آغوشش جدا شدم.

- نه خیلی هم واجب نبود همین پیراهن خوبه فعلا حالمو خوب کرد.

مثل هر شب با شب بخیری به اتاقم رفتم، هنوز در را نبسته دل تنگش شدم و با هزار
رویای دخترانه به خواب رفتم...

صبح به روال هر روز صبحانه صدرا را دادم.

دقایقی بود که رفته بود و من جلوی یخچال فریزر ایستاده بودم و بین غذاهای فریز شده فسنجانی نمی‌دیدم و آه از نهادم بلند شده بود!

دوباره دست به دامن ملیحه شدم و گوشی را برداشتم، بعد از سلام و احوالپرسی وقتی از صدایم فهمید که مشکلی دارم برایش توضیح دادم:

- ملیح یه چیزی بگم بهت نخندیا!

- من کی بهت خندیدم آخه دیوونه! بگو، چی شده؟

- اوم، چیزه، غذاهایی که مامان فریز کرده بود برامون رو که دیدی! من اونا رو به اسم خودم ثبت کردم!

- یعنی چی ثبت کردم! فرستادی گینس؟!

از شوخی بی جایش حرص زدم:

- بابا خنگول به صدرا الکی گفتم خودم پختمشون.

لحظه ای سکوت کرد و به یک بار شلیک خنده هاش به هوا رفت.

- خیلی باحالی حوا، تو هم فهمیدی صدرا شکموعه داری در راستای اهداف پلیدت ازش سوء استفاده می کنی!

- زهرمار خوبه بهت گفتم نخندا! پلیدم خودتی! حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

- خاک واسه چی؟

- بابا سر صبح این داداش بی ریخت و یار فسنجان کرد منم که نمیدونستم تو بساط مامان فسنجون نیست گفتم بلدم میپزم. کلی هم پزشو دادم! حالا چیکار کنم؟

- بلد نیستی؟

-چرا بلام دارم ادای نابلد ها رو در میارم روحیه بگیرن!

دوباره به خنده افتاد که با جیغ صدایش زدم: ملیحه!

-خیلی خوب جیغ جیغو کاری نداره که یا زنگ بزن رستوران بیارن برات یا من میگم طرز پختش رو تو بپز.

بالاخره باید از یک جایی شروع می کردم با اعتماد به نفس راه حل دوم را انتخاب کردم و بعد از گرفتن طرز پخت فسنجان از ملیحه تماس را قطع کردم و بی خبر از اینکه فسنجان پختن کار هر کسی نیست، دست به کار شدم.

بعد از بار گذاشتم اولین خورشت زندگی ام زنگ در به صدا در آمد، پیک بود که کیک و لوازم سفارشی ام را آورده بود، همه را تحویل گرفتم و به خانه منتقل کردم.

کیک کوچک شکلاتی را انتهای یخچال در پایین ترین طبقه مخفی کردم و باقی لوازم را به اتاقم بردم، جعبه ی قلبی شکل را برداشتم و درش را باز کردن جعبه کوچک ساعت را انتهایش در مرکزش جا دادم و اطرافش را با گلبرگهای گل سرخ پر کردم. یک سبد سیب سرخی که شسته و برق انداخته بودم را با وسواس روی ساعت و گلبرگها چیدم سرم را عقب کشیدم و به جعبه نسبتاً بزرگ قلبی شکل که پر از سیب سرخ شده بود نگاه کردم و لبخند پهن صورتم شد، کاش میشد امشب صدرا یکی از سیب هایم را بردارد تا بفهمم که او هم به من بی میل نیست، خودش می دانست

منظورم از دادن سیب به دستش چیست، اولاد آدم بود و قصه اش شجره نامه اش...

با توقف ماشین صدرا در حیاط و خاموش شدن موتور ماشین اش بلند شدم و جعبه را زیر تختم پنهان کردم و به استقبال صدرا از پله ها سرازیر شدم.

احساس کردم بوی بدی در خانه پیچیده کمی تمرکز کردم و با یادآوری خورشتی که احتمالاً الان بر اثر سوختگی هیچی از آن نمانده بود دو دستی به سرم کوبیدم و باقی پله ها را دو تا یکی به پایین دویدم و همزمان با صدرا به آشپزخانه رسیدم و از دیدن صحنه ی روبرویم نالیدم!

-وای!

دود از قابلمه بلند می شد، خواستم بروم و کاری کنم که صدرا سد راهم شد.

- صبر کن خطرناکه.

وارفته به اپن تکیه زدم و صدرا برای خاموش کردن زیر قابلمه رفت و بعد قابلمه را با دستگیره برداشت و داخل سینک گذاشت و آب را رویش باز کرد.

با ناراحتی تکیه ام را از اپن گرفتم و پنجره را باز کردم تا دود ها بیرون برود.

- کجایی دختر؟! کم مونده بود خونه رو بفرستی رو هوا!

دلخور نگاهش کردم.

-من زود بینیم کیپ میشه و تقریباً کل فصل پاییز و زمستون دماغم ضعیف کار میکنه خوب بوش رو نمی فهمیدم!

سمت سینک رفتم و در قابلمه را برداشتم، از سوختن گذشته بود جزاله شده بود! با لب های آویزان به محتویات سیاه داخلش اشاره کردم.

-فسنجونه ها!

خنده ای کرد.

- بگو فسنجون بود! خدا رحمتش کنه!

داشت مسخره ام می کرد! چقدر برای پختنش زحمت کشیده بودم. روی صندلی وارفتم.

-حالا ناهار چی بخوریم؟

خونسرد به در یخچال اشاره کرد.

یکی از همان غذاها که مامان برای عروس کدبانوش فریز کرده!

- آفرین، چرا به فکر خودم...

خواستم بگویم "به فکر خودم نرسید؟! " که برایم سوال شد "صدرا از کجا میداند!"

سرم را سمت چرخاندم داشت بی صدا از خنده کبود می شد؛ تمام ماجرا را تا انتها خواندم؛ از اول هم از محتویات داخل فریزر خبر داشت و آن به به و چه چه کردن هایش برای سادات خانوم بود، چه بسا که امروز هم با نقشه‌ی قبلی دستور پخت فسنجانی که در فریزر نبود را داده بود!

به یکباره از روی صندلی بلند شدم و صدرا سریع پا به فرار گذاشت. با جیغ و پرحرص دنبالش دویدم.

صدایش را نازک کرده بود و مثلاً ادای من را در می آورد «آشپزی تو خون ما خانم‌هاست» «حالا کجاشو دیدی قیمه هام حرف نداره» ...

با شنیدن تکرار حرف هایم از زبان صدرا به حدی عصبانی شدم که اگر دستم به سرش می رسید یک مو به آن نمی ماند.

دور اتاق می دوید و از بین مبل ها و میز و عسلی ها می‌گذشت و آنقدر حرفه‌ای و چالاک بود که به خاطر دویدن های زیاد نفس کم آورده بودم.

- مردی وایسا.

خنده اش را کمی جمع کرد ولی نه کاملاً؛ هنوز دندان هایش بر اثر خنده خودنمایی می کردند.

سمتم آمد و تا خواستم سمتش هجوم ببرم باز هم پا به فرار گذاشت و من هم در یک حرکت سریع پاپله ای به زانویش دادم که سکندری خورد و برای اینکه باز در نرود با شتاب و هول کرده رویش شیرجه زدم و هر دو با هم روی زمین فرود آمدیم؛ هنوز می خندید و من از شدت ناراحتی به خاطر ضایع شدن گریه ام گرفته بود خنده اش را که می دیدم کفری تر میشدم روی سینه اش قرار داشتم و مشت های کوچکم را با قدرت توی سینه اش خالی می کردم، دردش که نیامد و خنده اش که قطع نشد گریه ام گرفت و خواستم از روی بدنش بلند شوم که دست هایش را دور کمرم انداخت و مانع شد.

- ولم کن خیلی بی شعوری صدرا تو می دونستی که ...

فشاری به کمرم آورد و تنم را بالاتر کشید تا صورتم را بهتر ببیند، فیس تو فیسش که شدم نگاه دزدیدم و باز خواستم بلند شوم که چرخید و کنارش قرار گرفتم، به پهلوی کنارم خوابید ولی کمرم را رها نکرد و با تحیر پرسید: داری گریه می کنی حوا؟! به خاطر یه شوخی مسخره!

با یادآوری اش دوباره به سینه اش کوبیدم.

- من دروغگو نیستم فقط دلم خواست...

توجیهی نیافتم و با گریه صورتم را در سینه اش مخفی کردم، از یادآوری تمام لحظاتی که باد به غبغب انداخته بودم و او خبر از مخفی کاری ام داشت حالم بد می شد.

یک دستش را بالا آورد و پشت سرم چفت کرد.

-دیوونه می دونم یه شیطننت بود دیگه اینکه ناراحتی نداره بچه شدی حوا!

با تبرعه ام از زبان صدرا اصل ماجرا از یادم رفت...

چقدر دلتنگ آغوشش بودم، دلتنگ بوی تنش، دلتنگ گرمای حضور نزدیکش، دلتنگ صدای تپشهای خوش ریتم قلبش... چقدر شکننده شده بودم و خبر نداشتم؛ از سر دلتنگی هقی زدم؛ حالا در همان لحظه باید به خودم یادآوری می کردم که فقط پنج روز از قرارمان مانده است...

نیم خیز شد و سرم از سینه اش پایین افتاد، تکیه به آرنجش روی صورتم خیمه زد.

- نگام کن حوا!!

چشمم به دکمه‌ی لباسش بود و راست می‌گفت بچه شده بودم که اطاعت نکردم.

- نمی‌خوام.

- میگم نگام کن.

با چشم های اشکی ام خیره‌ی نگاه سنگینش که به کوه طعنه می‌زد شدم. حرفی نزد و در سکوت آنقدر خیره‌ی هم ماندیم که حس کردم فاصله صورت هایمان یک بند انگشت شده و هرم نفسهای سنگینش جایی کنار لبم بازدم می‌شود، نمیدانم چه مرگم شده بود! قلبم داشت در دهانم می

کوبید که به زحمت اسمش را لب زدم: صدرا!!

چشم بست و فاصله گرفت. سریع از کنارش بلند شدم و دستپاچه گفتم: من برم یه چیزی از فریزر در بیارم گرم کنم؟

جوابی نداد و روی زمین طاق‌باز شد و چشم هایش را دوباره بست و من سریع به آشپزخانه رفتم...

قلبم آنقدر محکم به سینه ام می کوبید که حس می کردم جناغ سینه ام رو به خرد شدن است و درد می کرد!

سمت سینک رفتم و آب را باز کردم، برای خاموش کردن التهاب درونم چند بار پی در پی به صورتم آب پاشیدم، نفسی تازه کردم و کمی آرام شدم.

مثل یک رویا بود و باورم نمی شد که صدرا در مقابلم کم آورده بود و می خواست با بوسیدنم آرام شود!

سرم را به شدت تکان دادم تا از فکرش بیرون بیایم و خودم را به گرم کردن غذا مشغول کردم.

با کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی سرامیک بی اراده برگشتم و نگاهش کردم، پشت میز نشست، خط ایجاد شده وسط ابروهایش نشان از فکر مشغول و آشفته اش داشت. بی حرف نوشابه و سالاد را میان میز گذاشتم که چشم هایش را سمتم تاب داد، نگاه دزدیدم و حرفی نزد.

بشقاب ها را آوردم و خودم هم رو به رویش نشستم. هر دو در سکوت و قاشق بدست با فکر مشغول با غذا هایمان بازی کردیم.

هر چه سعی می کردم با شیطننت یا شوخی و حرفی فضا را تغییر بدهم انگار جملات از ذهنم فرار می کردند و باز سکوت اختیار می کردم، در آخر هم صدرا قاشقش را در بشقاب نیمه خورده اش رها کرد، لیوان نوشابه اش را سر کشید و بلند شد، بر عکس دفعات قبل که حسابی به به و چه راه می انداخت، با یک ممنون خشک و کوتاه از آشپزخانه بیرون زد و من ماندم و یک دل تنگ و نگاهی خیره به جای خالی اش...

راس ساعت سه و نیم بالاخره تصمیم گرفتم با عادی رفتار کردم جو را تغییر دهم، یک لیوان چای همراه ظرف خرما برداشتم و به اتاقش رفتم. در را هل دادم و از دیدنش لبخند پهن صورتم شد.

مثل کودک ها روی شکم خوابیده بود و دستش زیر سرش بود.

سینی را روی میز کنار تختش گذاشتم و کنارش لب تخت نشستم و آرام صدایش زدم.

- صدرا؟

همیشه همینطور بود سر ساعت خاص خوابش سبک می شد، مثل همین سه و نیم که باید برای رفتن به سر کارش بلند می شد. غلطی زد و طاق باز شد.

- هوم؟

- هوم چیه بی ادب! پاشو دیرت میشه.

لبش کش آمد و چشم باز کرد.

-جانم؟

قلبم تکانی خورد ولی به رویم نیاوردم و با رضایت سری تکان دادم.

- آفرین داری تربیت میشی.

نیم خیز شد.

- کمال همنشینیه، آخه چند وقتیّه با ادب ترین دختر دنیا زنمه!

چشمکی زد و لیوان چایش را دستش دادم و در دلم برای چشمهای مخملی اش جان فدا کردم و نفسی آسوده از سر اینکه هر دو آرام شده بودیم و جریان ظهر را به روی هم نمی آوردیم کشیدم.

پیراهن کوتاه و جذب قرمز رنگی که دیشب با صدرا خریده بودم را تن زدم. موهایم را بالای سرم دم اسبی بستم که باعث شد چشم و ابرویم را کشیده تر نشان دهد. مشغول آرایش صورتم شدم، تولد صدرا بود و دلم می خواست همه چیز عالی باشد.

بعد از اتمام کارم با رضایت به صورت فریبده ام نگاه کردم و دل از آینه کندم.

سایپورت رنگ بدنم را پا زدم و کفش های پاشنه بلند قرمز رنگم را هم پوشیدم. جعبه کادوام را برداشتم و پایین رفتم.

همه چیز آماده‌ی ورود صدرا بود. قسمتی از سالن را از بادکنک های سفید و آبی پر کرده بودم و به سختی فرش از میان شان پیدا بود.

اسپری برف شادی را دست گرفتم و به ساعت نگاه کردم و دعا کردم امشب هم به موقع بیاید.

همه‌ی چراغ ها را خاموش کردم و پشت پنجره ایستادم. یک ربعی را تاخیر داشت ولی بالاخره آمد، در را چهارطاق کرد و نگاهش سمت ساختمان کشیده شد و به وضوح ترس را در صورتش دیدم. در را همان طور باز رها کرد و سمت ساختمان دوید.

فهمیدم که از خاموشی خانه ترسیده، شاید باز فکر کرده بود که رفته ام یا بلایی سرم آمده! سریع کنترل را دست گرفتم و پشت در ایستادم.

صدای دویدنش روی پله ها که آمد لبخندم عمق بیشتری گرفت.

در را باز کرده و نکرده اسمم را صدا زد.

- حوا؟

قدم بلندش را توی سالن گذاشت و فهمیدم سمت کلید برق رفت تا روشنش کند.

شمارش معکوس را در دلم شروع کردم و همزمان با روشن شدن لوستر دکمه پلی کنترل را زدم و آهنگ تولدت مبارک در فضای خانه طنین انداخت، برف شادی را با خنده و شادی روی سر هردویمان گرفتم و فشارش دادم و برف ها در هوا پخش شدند.

شوک زده خیره ام بود، اسپری را به شوخی جلوی صورتش گرفتم. پوفی از سر آسودگی کشید و دستش را روی دستم گذاشت و اسپری را پایین آورد.

-حوا آخر منو سخته میدی تو! چرا برق ها رو خاموش کردی آخه دختر!

با ناز سرم را سمت شانه ام کج کردم که موهای بلندم یک طرف بازویم آویزان شد.

- سوپرایز بود دیگه! تولدت مبارک عشقم!

با لبخند دستش را پیش آورد و نوک بینی ام را فشار داد.

- در رو چهار طاق باز گذاشتم، ماشینمم درش بازه وسط کوچه! ببندم بیام.

سری از روی توافق تکان دادم.

به محض رفتنش میز شام را آماده کردم این بار آشپز خودم بودم همان ماکارونی معروفم را پخته بودم.

با ورودش برای استقبال قدمی سمت در رفتم. گوشی و سوئیچش را روی اپن گذاشت، از نوک کفش هایم تا به صورتم را برانداز کرد، از کوتاهی لباسم معذب شدم و سریع پشت میز پناه گرفتم و برای پرت کردن حواسش گفتم: آشپز امشب واقعا خودمم.

اشاره‌ای به دیس ماکارونی کرد.

- نمیگفتی هم از بوش معلوم بود، یه بار قبلا دست پختتو خوردم.

به یاد آن روز که ندانسنه از غذایم تعریف کرده بود،

لبخند پهن صورتم شد.

در سکوت مشغول خوردن غذایش شد و گاه و بیگاه سنگینی نگاهش را حس کردم.
بشقابش که خالی شد بلند شدم و بدون اینکه محتویات میز را جمع کنم سمتش رفتم و
دستش را گرفتم و به قصد بلند کردنش کشیدم، بی حرف بلند شد.
- چون شکموی اول بهت شام دادم بعد بریم به تولدمون برسیم.

به بادکنک های پخش در سالن اشاره کرد.

- مگه من بچه ام آخه!

بغ کردم.

- بی ذوق!

برای درآوردن دلخوری از دلم دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

- نیستم!

همین یک کلمه کاری با دلم کرد که لبخند نقش صورتم شود و چشم های ستاره بارانی ام
را به صورتش دوختم.

بوسه ای کوتاه بین پیشانی و موهایم زد.

در کنار صدرایی که آرام بود و چشم هایش برق خاصی داشت، امشب بهترین شب
زندگی ام می شد می دانم!

روی مبل نشاندمش.

- جا داری برای کیک؟

خونسرد و مهربان به صورتم خیره شد یک جوری که انگار یک سبد محبت تقدیم می کرد. جواب که نداد فندک را از روی میز برداشتم و سی و سه شمع کوچک که به رنگ سرخ و به شکل قلب بودند و روی میز چیده بودم را روشن کردم. بلند شدم و زیر سنگینی نگاهش سمت آشپزخانه قدم برداشتم، کیک را دست گرفتم و کلید برق را زدم و خانه در تاریکی فرو رفت، شاعرانه تر بود!

فقط نور کم و سرخ رنگ شمع ها فضای کمی از خانه را نور بخشیده بود.

آهنگ روی تکرار بود و هنوز داشت با ولوم پایین تولدت مبارک را می خواند که همراهی اش کردم:

«تو که خود خود عشقی تولدت مبارک»

تو هدیه بهشتی تولدت مبارک»

ادامه ندادم و گذاشتم خود خواننده زحمتش را بکشد! کیک را میان شعله ها گذاشتم.

دستش را سمتم دراز کرد، با کمال میل و دلی خشنود دستم را در دستش گذاشتم و میز را دور زدم و با کشیده شدن دستم کنارش روی مبل جای گرفتم.

کیک را بلند کردم و مقابل صورتش گرفتم، برق خاص چشم هایش زیر نور شمع ها زیباتر شده بود.

- آرزو کن بعد فوت کن.

- تو آرزو کن.

- آخه تولد توئه!

- فرقی نداره، شاید آرزو هامون یکی باشه!

منظورش چه بود! درک نکردم ولی سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم، چشم بستم و آرزویم، خود صدرا بود و با فکر اینکه شاید به گفته‌ی آرزویمان یکی است لبخند به لب چشم باز کردم.

- حله آرزو کردم فوت کن.

آرام تک شمع روی کیک را فوت کرد و کیک را از دستم گرفت و هم زمان با دست زدن من آن را روی میز گذاشت.

کادو ام را از زیر میز بیرون آوردم و مقابلش گرفتم.

-قابلت رو نداره.

سرش را سمتم کج کرد.

- نیازی به این همه تدارک نبود! افتادی تو زحمت.

- زحمتی نبود...

خنده‌ای چاشنی لحنم کردم و ادامه دادم: همه‌ی خانم‌ها برای آقاهاشون جشن تولد می‌گیرن نمیدونی بدون آقا صدرا!

گوشه لبش سمت بالا کشیده شد و در جعبه را برداشت و به محتویات داخلش نگاه کرد، با خنده‌ای جذاب سری تکان داد.

- از دست تو حوا!

- همشون رو باید بخوری ها!

با شیطننت خیره ام شد.

-حوا "باید" نداشت برای جدمون آدم ها!

حرص زدم: آخه آدم خودش حالیش بود تو حالیت نیس...

حواسم نبود که بی اراده و پرحرص چه میگویم دستم را روی دهانم کوبیدم و با خجالتی توام با خنده خیره اش شدم که شلیک خنده اش به هوا رفت.

خنده اش که تمام شد، دستم را گرفت و کشید و مقابل پایش نشاند.

چشم در چشمش دوختم، اولین سیب را برداشت، نگاهم ملتمس شد اما بی معرفت با لبخند سیب را روی سرم گذاشت...

دست بردم و با نا امیدی برش داشتم و روی زمین قلش دادم...

سیب دوم را برداشت باز نگاهم امیدوار شد ولی باز سیب را آرام و با یک لبخند کمرنگ و خونسرد روی سرم قرار داد...

تمام سیب ها را دانه به دانه روی سرم گذاشت و من همه را روی زمین قل دادم و ناامید به سیب بعدی نگاه کردم...

به جز آخرین سیب که هنوز در دستش بود،

طاقت نیاوردم که بنشینم و دل بزنم برای پس ندادن سییم. روی زانو بلند شدم و بی اراده و بی قرار دست هایم را دور گردنش انداختم.

-پیش نده صدرا!

به یکباره محکم در آغوشم کشید.

-حوا من جنبه ی این همه دلبری رو ندارما!

بی‌قرار آغوشش گله کردم:

-توی این دو ماه محصول یه باغ سیب رو برای فریبت پیشکش کردم و تو همه رو پسم دادی بعد میگی جنبه نداری! جنبه داشتی چیکار می کردی!؟

تک خنده ای زد و سفت تر بغلم کرد و خوشی خنده ای شد روی لبم...

- صدرا؟

-جون صدرا؟

دلم لرزید، بد هم لرزید، اصلا زلزله شد و ویرانی به بار آورد...

-فقط چهار روز مونده...

کنار گوشم نرم پرسید: میخوای بری؟

دلم را زدم به دریا؛ خوب شد چراغ ها خاموش بود اعتراف در تاریکی راحت تر بود...

- اگه... اگه تو بگی...تو بگی... بگی بمون، میمونم.

سرش را عقب کشید و من هم به تبعیت از او سرم را عقب کشیدم. نگاه لرزانش روی چشم‌هایم بود و من منتظر بودم که بگوید "بمان"

دستش را پشت سرم گذاشت، فاصله مان را کم کرد و با گفتن "بمون" کار نیمه تمام ظهر را تمام کرد...

و من، در لذت اولین بوسه‌ی عاشقانه‌ام طوری غرق شدم که هیچ غریق نجاتی قادر به نجاتم نبود!

دقایقی بود سرم روی سینه اش بود و داشتم از تپش های قلبش آرامش می گرفتم و او بعد از آن بوسه ی دلچسب تکیه به مبل در حال نوازش موهایم که خودش کشش را باز کرد، بود.

لبی تر کردم و صدایش زدم: صدرا؟

-حوا میشه هیچی نپرسی؟! لااقل حالا نخواه توضیحی بهت بدم. فقط نرو و بمون کنارم، بذار به وقتش لب باز کنم به گفتن حرف هایی که حقته بدونی.

نگران پرسیدم: چه حرفایی؟

حرکت انگشت هایش لا به لای موهایم کند شد.

-نگران هیچی نباش فقط بمون همین.

لبخندی به خاطر تاکیدش روی ماندنم زدم.

-ولی من مثل تو صبور نیستم صدرا... یه چیزی تو دلمه باید همین الان که چراغا خاموشه بگم. تو تاریکی آدم یه حال دیگه س... من...

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و بالا گرفتم تا چشم در چشمش شوم.

-من... دوستت دارم!

لبخند گرمش باعث شد خیالم آسوده شود، انگار بار سنگینی از روی دوشم پایین افتاد، دوباره سرم را روی سینه اش بگذارم و او بی حرف بوسه ای روی موهایم کاشت...

-صدرا؟

-جون دلم؟

چقدر امشب با تمام شبهای زندگیام فرق داشت.

- کیک بخوریم؟

تکیه اش را از مبل گرفت و من از آغوشش جدا شدم. دست برد و باکس کوچک میان باکس سیب ها را برداشت.

تازه یادم به هدیه اصلی ام افتاد.

-!! اینو فراموش کرده بودم.

خنده اش گرفت.

- چی هست؟

- همون یه تیکه پارچه!

تای ابرویش بالا پرید و باعث شد شلیک خنده ام به هوا برود.

درش را برداشت و با دیدن ساعت خنده ای کرد و انگار تازه دوزاری اش افتاد چه می گویم! با خنده از دستش گرفتم.

-دستت رو بیار جلو.

بی حرف اطاعت کرد و حین باز کردن ساعت بند فلزی خودش دستش را مقابلم گرفت.

قفل ساعت را باز کردم و به مچ دستش بستم؛ چقدر همه جوهره به نظرم جذاب بود!

- بهت میاد.

- ممنون، به خاطرش کلی دزد و پلیس بازی کردی و داد شنیدی ازم پس خیلی با ارزشه و ماندگار!

خندیدم و بلند شدم. به بادکنک هایی که زیر پاهایمان و اطرافمان پخش بودند اشاره کردم.

- میدونی از چیه تولد خوشم میاد؟

پرسشگر نگاهم کرد.

- از سوزنش.

تای ابرویش بالا پرید، سوزنی که از قبل روی میز گذاشته بودم را برداشتم و خم شدم و در اولین بادکنک فرو کردم که با صدای تقی ترکید و خوشم آمد.

طوری لبخند به لب و با لذت نگاهم می کرد که انگار پدری به کودکش!

می دانستم که بعضی کارهایم به سن و سالم نمی خورد ولی از انجامشان حالم خوب می شد. میان بادکنک ها ایستادم و خیره به صورت صدرا شمردم: سه، دو، یک.

تاثیر خوشی لحظات نابم بود که تا این حد شاداب بودم و دلم کمی جیغ و داد و خنده های با صدا و از ته دل می خواست.

تمام بادکنک ها را با شیطنت و خنده و جیغ جیغ کنان ترکاندم و آنقدر بالا و پایین پریدم که پیشانی ام به عرق نشست و صدرا تکیه به مبل همچنان با همان لبخند عمیق و نگاه براق میخم بود.

سوزن توی دستم را به آخرین بادکنک که در دست دیگرم بود کوبیدم و با ترکیدنش تک خنده ای آخرم را هم زدم.

-خیلی حال داد تخلیه انرژی کردم.

پرسید: ورزشکاری حوا؟

- هوم. چطور مگه؟

-از حالت ایستادن و حرکات دست و پاهات حدس زدم.

- کمر بند مشکی تکواندو دارم شافلیم حرف نداره!

-بله یه چشمه‌ش رو دیدم!

پرسشگر نگاهش کردم؛ من کی مقابل صدرا رقص شافل کرده بودم!؟

اخم ریزی بین ابروهایش افتاد و جوابم را نداد و تازه یادم به فیلم رقصم در کوه افتاد و سریع و دستپاچه با گفتن "میرم چایی بیارم کیک بخوریم" از جلوی چشم هایش دور شدم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، تکیه به سینه اش که روی مبل سه نفره لم داده بود داشت خوابم می برد و دیگر یک کلمه هم از فیلمی که از شبکه آی فیلم پخش می شد نمی فهمیدم.

انگار صدرا هم خوابش گرفته بود یا متوجه خواب آلودگی من شده بود که کنترل را برداشت و دکمه آف را زد.

-حوا جان بیداری؟

خواب آلوده جواب دادم:

- هوم ولی یک درصد باتری ام!

خنده اش گرفت.

- پاشو برو بالا خاموش شو اینجا شارژر نداریم!

خنده ام گرفت و تکیه ام را برداشتم و بلند شدم. با چشم های نیمه باز مسیر بالا را در پیش گرفته بوم که پایم روی چیزی رفت خم شدم و با دیدن سیب خنده ام گرفت آخر هم سیبم را نخورد!

دست به نرده پله ها را بالا می رفتم و پشت سرم می آمد در اتاقم را باز کردم که دستم کشیده شد. با تعجب به صورتش خیره شدم!

با اشاره ی چشم و ابرو، درِ اتاق خودش را نشانم داد.

- خوابم نمیره وقتی می دونم اونور دیواری.

با اینکه لبم را به دندان گرفتم ولی باز هم از فرط ذوق کش آمد.

- منم.

با لبخند اشاره ی دیگری به درِ اتاقش کرد.

با احساس صدای زنگی به سختی چشم باز کردم، روی تخت صدرا بودم و خودش نبود. چشم های نیمه بازم را به ساعت انداختم و از تعجب اینکه تا ظهر خوابیده ام چشم هایم کامل باز شد. روی تخت نشستم، صدای زنگ اف اف می آمد، پتو را کنار زدم، هنوز همان لباس های دیشب تنم بود، وقت برای تعویضشان نداشتم و کسی که پشت در بود مقدم تر بود. سرسری آبی به صورتم پاشیدم و حوله به دست از پله ها سرازیر و مقابل اف اف ایستادم. از دیدن حلما در مانیتور متعجب شدم، در این دو ماه هیچ وقت به اینجا نیامده بود جز همان باری که برای گلگی آمد و شب عقدمان.

ملیحه می گفت اخلاقش همین است گاهی می شود خود به خود قهر چند ماهه ای راه می اندازد و به یکباره خودش برای آشتی پیش قدم می شود.

دکمه اف اف را زدم.

دیشب نه میز شام را جمع کرده بودم نه بادکنک‌های ترکیده نه سیب‌های قل خورده روی زمین را.

لبم را به دندان گرفتم، برای جنبیدن دیر شده بود، تقصیر آغوش گرم و مهربان صدرا بود که دیشب طوری خوابم کرد که صبح هم از جا بلند نشوم و خواب ماندم! آغوش نبود که دیازپام بود؛ آن هم از نوع دوز بالایش!

از یادآوری اش لبخند پهن صورتم شد، تقه ای به در خورد. موهایم را پشت گوشم چفت کردم و در را باز کردم.

با لبخندی تصنعی در آغوشم گرفت.

- سلام عزیزم.

-سلام حلما جون بفرمایید، خوش اومدین.

قدم به داخل گذاشت.

-جای مامان و بابا خالی نباشه.

- خالی که هست ولی همین که سفرند و می‌دونم بهشون خوش میگذره گله ای ندارم.

با دیدن سالن خنده‌ای کرد.

- چیکار کردی با خونه ی مامان سادات! می‌دونی وسواسه! بی خود نیست گله نداری!

خندیدم.

- ببخشید دیشب تولد صدرا بود تا دیر وقت طول کشید دیگه. تمیز میکنم همینجوری

نمیمونه که مامان بیان و ببینن!

- خیلی هم عالی یه شب که هزار شب همیشه عزیزم.

سمت آشپزخانه راه کج کردم که سریع با کلامش مانع شد.

- چیزی نیاری ها حوا جان اومدم یه دقیقه خودت رو ببینم برم.

به تعارفش گوش نکردم و راه خودم را رفتم و گفتم: چیزی نمیارم دوتا چایه، خودمم تازه بیدار شدم صبحانه نخوردم.

- ماشالا چه خوش خوابی! می‌دونی صدرا چقدر به غذا حساسه، اصلا منوی غذاهای سادات خانوم طبق ذائقه ی آقا لیست شده! الان چی می‌خواهی بزاری براش تو این وقت کم!

به همه چیز کار داشت! به روی خودم نیاوردم که از فضول ها خوشم نمی آید!

- مامان کلی غذا فریز کرده گرم کردنشون فقط یک ربع زمان میبره.

خیلی رک و راحت در حالی که روی مبل می‌نشست تیکه انداخت.

- فکر می‌کردم صدرا با اون اخلاق خاصش یه زن آشپز و کدبانو بگیره! انگار ملکه گرفته!

نمی دانم چرا حس کردم تمام حرف‌هایش از روی تمسخر و حرص است.

-خوب من تو خونه ای بزرگ شدم که مادرم آشپزی نمی کرد که در کنارش یاد بگیرم.

- چرا آشپزی نمی کرد مادرت؟

قوری را روی سماور گذاشتم و برای چیدن میوه ها در پیش دستی مقابل میز ایستادم. موچین برداشته بود و می‌خواست مو را از ماست زندگی ام بیرون بکشد! با اینکه عمو را دوست نداشتم و هیچ وقت برایم پدری نکرده بود ولی حلما که نمی دانست، گفتم:

- بابای من مرد ثروتمندیه، آشپز داریم.

تای ابرویش به تمسخر بالا پرید و چقدر از این زن بدم می آمد!

پیش دستی به دست کنارش رفتم.

- مگه پدرت کشته نشده؟

حس کردم قلبم تیر کشید! این چه طرز صحبت کردن بود!

- بله پدرم وقتی من چهار ساله بودم توی تصادف فوت شده منظورم از بابا عموم هست که بعد از فوت پدرم با مادرم ازدواج کردن.

ناخواسته اطلاعاتی به حلما داده بودم که شاید نباید می دادم.

با حالت پرسشگری چشم گرد کرد.

- مگه علیرضا ماشین داشته؟!

منظورش را متوجه نشدم.

- چی؟!

-آخه گفתי پدرت توی تصادف کشته شده، ولی علیرضا که ماشین نداشته!

باز هم متوجه حرفش نشدم.

-ماشین داشتن و نداشتن عموم علیرضا چه ارتباطی به فوت پدرم داره!

-نمیدونی!

گیج شده سری تکان دادم.

- تا اونجایی که من می دونم علیرضا توی یه دعوای دوستانه، رفیقش صولت رو هل میده و همون یه هل دادن باعث مرگش میشه. مگه اسم پدرت صولت تبارک نیست؟

متوجه ادامه حرف‌هایش نمی‌شدم و فقط جمله "علیرضا پدرت رو هل داده" در سرم تکرار می‌شد!

حرف‌های سیما راجع به دوستی علیرضا با مردی که او را اتفاقی به قتل رسانده بود و پدرم...

مامان می‌گفت در تصادف فوت شده و حالا این زن زشت سیرت حرف‌های تازه‌ای می‌گفت و نمی‌دانستم باید باور کنم یا نه!

-حوا؟ حوا جان؟ حواست با منه؟

انگار از بلندی سقوط کردم و با حال پریشانی جواب دادم: بله خوبم چیزی گفتین؟

- نه گلم، چیز خاصی نمی‌گفتم، منم دو سه روزه متوجه شدم که تو دختر صولتی و برام خیلی عجیب بود عروس خانواده‌ای که قاتل پدرت محسوب میشن شدی! خیلی دل‌کنده‌ای ماشالله! البته الان که رفتارت رو می‌بینم حس می‌کنم از همه چی بی‌خبر بودی! یعنی خانواده‌ت هم بهت نگفتند!

خانواده‌ام مگر خبر داشتند که من ازدواج کرده‌ام! من خودم یکه و تنها تن به ازدواج با مردی دادم که همان روز اول برایم شرط طلاق گذاشت و من کورکورانه خواستم کمکش کنم و بله دادم! یعنی مامان هم صدرا را نشناخته بود! پس تمام این دو ماه با یک فریب بزرگ و ناجوانمردانه در این خانه و میان آدم‌هایش زندگی کرده بودم...

-شاید هم به خاطر اون آبروریزی و فیلم مجبور شدن دیگه! درک می‌کنم عزیزم.

مقابل این زن باید محکم می‌بودم، به سختی بغض سنگین روی سینه‌ام را سرکوب کردم.

-حتما علتی داشته که نگفتن بهم.

بله علت داشته! ولی چه علتی؟! چرا باید صدرا و خانواده‌اش دختر کسی که عمویشان به قتل رسانده بود را فریب می دادند!

- آره گلم علت که زیاد داره، مثلا تو میتونی باعث آزادی علیرضا بشی.

متعجب پرسیدم: من!

- بله علیرضا به گناه پدر تو توی زندانه. همه عالم و آدم می دونستن که اون همه مواد قاچاق نمی تونه برای علیرضا باشه!

بی اراده اخم هایم درهم شد.

علنا داشت می‌گفت پدر تو قاچاقچی بوده!

- مادر و عموت اگه شهادت می دادند که اون موادا برای پدرت بوده علیرضا پونزده سال حبس نمی‌کشید ملکه!

حسادت از کلمه به کلمه حرف‌هایش پیدا بود، می‌خواست من را بکوبد، حالم خوش نبود و قلبم درد گرفته بود از دانستن این حجم از هلاهل! تحمل حلما هم قوز بالا قوز شده بود. داشتم احترام خانهای سادات خانم را نگه می داشتم وگرنه هر چه لایقش بود بارش می کردم؛ گرچه آنقدر شوکه و حیران شده بودم که ترتیب الفبای فارسی و چیدمانشان را هم از یاد برده بودم چه برسد به کل کل با این زن افعی صفت...

- صدرا دوسم داره.

خنده ای کرد و نقش شیطان را در صورتش دیدم.

- معلومه که دوستت داره عزیزم. بد برداشت کردی حرف منو حوا جان! چطور میتونه دختری به خوشگلی تو رو دوست نداشته باشه! اونم دختری که کلید آزادی عموش هم هست، خیلی با ارزشی خبر نداری خانومی!

دراز گوش چهارپا نبودم که نفهمم قصد آتش به پا کردن دارد.

در حالی که از درون احساس پوچی می کردم، ظاهرم را حفظ کردم اما جمله‌ای هم برای جواب دادن پیدا نکردم شوکه شده بودم و قادر به درک موقعیتم نبودم...

با نگاهی به ساعت مچی اش بلند شد.

-خب حوا جان من دیگه پاشم برم الان یونس جان از سرکار میاد.

به زحمت روی پاهایم ایستادم و حواسم را جمع بدرقه اش کردم.

با رفتنش سد اشک هایم شکست.

تمام محبت های صدرا و خانواده‌اش به آنی در نظر یک فریب بزرگ تصویر سازی شد؛
فریبی به مراتب بزرگتر از فریب سیب سرخ حوا!

روی زمین میان سیب ها و بادکنک های ترکیده نشستم و با یادآوری بوسه و آغوش صدرا
گریه ام شدت گرفت؛

تاریخ وارونه تکرار شده بود! این بار حوا فریب آدم را خورد... البته اگر می‌شد نام صدرا را
آدم گذاشت!

دیگر یک آدم خوب هم در دنیا وجود نداشت همه گرگ و منفعت طلب شده بودند، حتی
کسانی که با تمام وجود باورشان کرده بودم...

سرم را روی میز گذاشتم و گریه ام را رها کردم؛ چقدر حالم بد بود خدا... چطور باور می
کردم تمام این دو ماه دروغ بوده!

ساعت نزدیک سه شده بود و صدرا نیامده بود و من هزار سوال بی جواب داشتم که از او
بپرسم...

اگر گرگ های توی خیابان می خواستند به جسمم تجاوز کنند صدرا متجاوز روحم بود و نمی توانستم بی شکوه و گله بروم، باید از زبان خودش می شنیدم چرا بازی ام داده! نمی خواستم مثل احمق ها بی خبر غیب شوم، من زن صدرا بودم و او مطمئناً شای می شد و اعصاب دردرس جدید را نداشتم...

با صدای زنگ، سمت اف اف رفتم و با دیدن سرباز پشت در متعجب شدم.

-بله؟

-سلام خانم حوا تبارک؟

-بله خودم هستم.

-بیخشید خانوم من ماموری هستم که برای مراقبت از شما این جام، جناب سروان حسینی به من خبر دادن که به اطلاعاتون برسونم ممکنه تا دیروقت نیاان خونه، نگرانسون نباشین، گویا تماس گرفتن و جواب ندادین.

با شنیدن نام صدرا بغضم دو چندان شد! گوشی ام بالا بود که نشنیده بودم، سیم گوشی خانه هم دو روزی بود که به خاطر باد قطع شده بود.

-بله ممنون که اطلاع دادین.

گوشی اف اف را گذاشتم، بیخود نبود که برایم مامور گذاشته بود، من حکم آزادی عمویش بودم.

به طبقه بالا رفتم، تمام لوازم را در چمدان چیدم. نمی خواستم بی خداحافظی بروم، باید می ماندم و با خداحافظی ام به صدرا می فهماندم که دخترهای ساده هم می توانند تصمیم های بزرگ بگیرند، تقاضای طلاق می دادم و به گیلان بر می گشتم. می رفتم، یا عمو و معین و مبین از زور حرص قیمة قیمة ام می کردند و راحت می شدم یا می توانستم از

حقم دفاع کنم و مامان را از آن خانه بیرون می‌بردم و با هم یک زندگی جدید را شروع می‌کردیم.

آن قدر خسته شده بودم از این دنیای وانفسا که دیگر توان امتحان راه دیگری را نداشتم.

شاید نفرین رضا بود که این شکست مهلک را بخورم و طعم فروپاشی را بچشم...

صدرا من را از ریشه سوزاند، منی که با تمام صداقتم به او ابراز علاقه کرده بودم!

چمدان را از پله ها پایین آوردم، پالتو ام را روی چمدان انداختم. ساعت دوازده را هم رد کرده بود و هنوز از صدرا خبری نبود، اشک‌هایم روی صورتم راه افتاده بودند،

ساعت دوازده به کدام جهنم دره ای پناه می‌بردم من!

روزی را به یاد آوردم که با تمام شجاعت و جسارتم پا به تهران گذاشتم و با وجود دیدن خطرهایش جا نزدَم اما حالا حتی می‌ترسیدم از خانه بیرون بزنم حتی برای برگشت به شهرم!

چقدر روح و روانم رنجیده و آزرده بود که به این حال و روز افتاده بودم، از دختری که قطره اشکی هم حرام هیچ اتفاقی نمی‌کرد تبدیل به دختری شده بودم که به اخمی بغض می‌کرد و به راحتی آب خوردن می‌شکست...

با صدای باز و بسته شدن در حیاط از روی پله ها بلند شدم چقدر چشم‌هایم می‌سوخت و علتش گریه‌ی زیاد بود و می‌دانستم صلیبه‌ی چشم‌هایم به خون نشسته است،

بی‌اراده سمت در قدم برداشتم، در باز شد و داخل آمد، فکر می‌کردم از او متنفر شده‌ام ولی قلبم درد گرفت از دیدن مردی که باورش کرده بودم و حالا مانده بودم با باورهایم چه کنم...

نگاه خسته اش را به چشم‌هایم دوخت و اخم هایش درهم شد!

-باز گریه کردی عزیزم؟ مگه پیغام ندادم بهت!

اشک‌هایم فرو ریخت، کلافه دستش را به قصد در آغوش کشیدنم پیش آورد که قدمی به عقب برداشتم.

-به من دست زن.

-چت شده حوا؟

-چرا فرییم دادی؟!

با نگرانی یک قدم فاصله مان را پر کرد.

-چی میگی حوا؟ چی شده؟ چه فریی!

دوباره عقب رفتم، نمی خواستم نزدیکم باشد، نمی خواستم لمسم کند، او یک فریبکار بود...

نگاهش روی چمدانم افتاد و اخم هایش غلیظ تر شد.

-این چیه؟ باز زده به سرت!

جری شدم.

-آره زده به سرم که برم، نمونم که بخوای ازم سوءاستفاده کنی.

کلافه دستش را بالا آورد تا موهای پخش در پیشانی اش را بالا بزند که آخی گفت و با دست دیگرش کتفش را گرفت و زیر لب غرید "لعنتی"

مثل احمق ها نگرانش شدم ولی زود به خودم تشر زدم که او ارزش محبت ندارد...

-چرا عقدم کردی؟

دست از مالش کتفش برداشت.

-این سوالا چیه حوا! تو که تو تموم جریان هستی و دیدی چه جور مجبور به این کار شدیم!

با گریه داد زد:

-بسه صدرا! بسه. تو رو خدا دورغ گفتن رو بس کن، نذار از اینی هم که هستم له تر بشم، نذار تصورم ازت از اینی هم که هست زشت تر بشه.

کلافه با یک خیز دو بازویم را اسیر دست هایش کرد.

- آروم باش حوا.

سعی کردم که بازوهایم را آزاد کنم ولی نتوانستم و محکم تر نگاهم داشت.

- بگو چی شده؟ این حرف ها یعنی چی؟

- به خاطر آزادی علیرضا؟

دستش دور بازویم شل شد و چشم هایش را بست.

-خیلی آشغالی صدرا! خیلی... من، من به اخلاق و رفتار صادقانه و پر از مردونگیت دل بستم نه به چشم و ابروت! حالا... حالا می فهمم که صدراایی که فکر می کردم با همه ی مردهای دنیا فرق داره و میشه بهش تکیه کرد یه روباه فریب کار بوده که به خاطر منفعت عموش روحم رو داشته

زیر پاش له می کرده که به اهدافش برسه!

هق هقم نگذاشت ادامه دهم...

- آروم باش حوا، بذار بتونم باهات حرف بزنم و حقیقت رو بهت بگم.

- چطور آروم باشم؟! چه حقیقتی! فقط... فقط نمی‌تونم باور کنم

که حاج رسول و سادات خانوم هم یه دروغ باشند! خیلی بازیگرید! آفرین، اسکار حق شماست بازیگرا دارن حق خوری می‌کنن ازتون! چطور می‌تونید انقدر ماهرانه خوب باشید! ها؟

-حوا خواهش می‌کنم آروم باش، داری اشتباه می‌کنی اونو که ذهنت رو مسموم کرده، از خیلی چیزها خبر نداره.

طره مویم را که از کش شل شده ی موهایم بیرون زده بود با حرص کنار زدم.

- من هم موندم که همین رو بیرسم وگرنه خیلی راحت می‌تونستم بزارم و برم. من رو بازی می‌کنم صدرا آدم پیچیده ای نیستی ولی نمی‌دونم چرا هر کی دور من میاد حاشیه داره!

ملتسم اسمم را لب زد: حوا!

- به حلما گفتم صدرا دوستم داره گفت معلومه چون زن با ارزشی هستی، گفتم حتما علتی داشته که به من نگفته. گفت آره علت داشته تو حکم آزادی عموشی برای همین ارزش داری براش! نرفتم و موندم که ازت بیرسم چرا این کارو باهام کردی! عموت پدرم رو کشت بس نبود تو هم باید روح دخترش رو می‌کشتی تا تکمیل بشه!

به حق حق افتادم و روی مبل نشستم و صورتم را بین دست هایم گرفتم.

- چرا اینقدر خوب بودین؟ چرا همون یه ذره امید که آدمهای خوب هم وجود دارند رو تو وجودم کشتین؟ من دل بستم صدرا! من به تویی که همه جوهره هوامو داشتی دل بستم، من به اعتقادات حاج رسول دل بستم، من به دل دریایی سادات خانم دل بستم، چرا روحم رو فریب دادین؟! چرا!!؟

مقابل پایم روی زانو نشست.

-آروم باش حوا بذار حرف بزnm فرصت بده، یه طرفه به قاضی نرو و حکم بده و قصاص کن!

دست هایم را پایین کشیدم و به چشم هایی که برایم بت شده بودند و هر شب با پرستش شان به خواب می رفتم خیره شدم.

- کاش هیچ وقت از خونتون سر در نیاورده بودم.

لب هایش را از زور تلخی کلامم محکم به هم فشرد.

- اومدن تو توی خونه ما یه نقشه بود درست فهمیدی... ولی طراح نقشه من نبودم حوا. خدا بود... من با تمام وجود معجزه ی خدا رو لمس کردم و بعد عقدت کردم.

سعی کردم به گفته اش عمل کنم و یک طرفه به قاضی نروم، نمی خواستم حرف صدراپی که قبولش داشتم را نشنوم و صرفا به خاطر حرف های حلما قصاصش کنم... شاید هم به دنبال تبرعه ی عشقم بودم...

اشکهایم را پس زدم و بغض لعنتی خفته در گلویم را خفه کردم، در حالی که از حرفش سر در نیاورده بودم گفتم: قسم بخور که دروغ نگی، حتی یک کلمه!

بیقرار بلند شد روبرویم روی میز نشست و در صورتم خم شد.

- به جان حوا که می خوام دنیا نباشه اگه بره.

قلبم تکان شدیدی خورد و اشک های وقت شناسم دوباره فرو ریختند، دستش را پیش آورد تا اشکم را پاک کند؛ تلخ شدم و سرم را عقب کشیدم.

-قسمت رو باور ندارم، بگو جان حاج رسول تا قبول کنم.

دلخور خیره ام شد.

-دمت گرم!

مکثی کرد و اضافه کرد:

-به جان حاج رسول یک کلمه از حرفام دروغ و فریب نیست. به همون خدایی که تو رو
برام فرستاد قسم. راضی شدی؟

حرفی نزد دل چرکین بودم و حق داشتم.

با محبت به چشم‌هایم اشاره کرد.

-اشکاتو پاک کن تا بگم.

توجهی نکردم، از این محبت‌ها زیاد دیده بودم از او و باورش دیگر برایم سخت بود.

-میگی یا برم؟

پوفی کلافه کشید.

-اگه اون حلمای فتنه که حالا دارم براش، خودش رو نخود آش نکرده بود خودم
می‌خواستم به وقتش همه چیز رو بهت بگم حتی نداشت یه شب از خوشیمون بگذره! من
و تو همین دیشب به هم قول دادیم پای هم بمونیم حوا، یکم زمان نیاز داشتم تا خودم
رو بهت ثابت کنم.

ماساژی به شانه اش داد انگار درد داشت.

-رضا سالاری دوست علی بود، منم دو سه باری دیده بودمش، یه دوستی در حد سلام
علیک با هم داشتیم.

شوک زده نگاهش کردم و لب باز کردم:

- رضا؟! -

دستش را به نشانه سکوت مقابلم گرفت.

- هیچی نگو حوا بذار حرفم رو بزنم.

لب بستم. اسم رضا آب روی آتش حرصم شده بود انگار! چشم دوختم به دهان صدرا تا ادامه دهد.

- یه روز علی اومد سراغم که رد شهرام رو زده گفت آمارش رو رضا سالاری داده بهش، گفت رضا تاکید داره منو ببینه. ازش خوشم میومد، مرد خدا بود، از اون مردای نیک روزگار که دنیاش با دنیای ما فرق داشت.

باهاش قرار گذاشتم و با تاکید علی همون دقیقه رفتیم پیشش، گفته بود نمی تونه چشم از یه خونه برداره و اون بیاد پیشمون.

رفتم دیدنش جلوی همون خونه که تو توش بودی، خونه‌ی هم دست شهرام، رزا. وقتی رسیدیم پیشش، به علی گفت مواظب خونه باشه و رفت و آمد چند تا دختر رو چک کنه.

کشیدتم تو ماشین و یه عکس بهم نشون داد، یه عکس سه در چهار از تو...

گفت دختر یکی از آشناهاشی که به دام قاچاقچی های آدم افتاده و تعریف کرد که تو قرارتون با یه مردی به اسم شهرام شنیده که قراره برید مهمونی گفت یه جوری کمکت کنم؛ خب ما خیلی وقت بود دنبال شهرام بودیم نمیتونستم خبردارت کنم ریسک بود بهش گفتم بسپره به من و نگران نباشه. دو روز بعد مهمونی بود، البته موندم چرا خودش کمکت نمیکنه فرمانده بود کلی برو داشت! ولی سوالی هم نپرسیدم ازش.

دو روز بعد مهمونی بود کلی مامور دور تا دور مهمونی گذاشته بودیم، عکستم داده بودم به مامور مخفی که تو مهمونی بود ولی پیدات نکرده بود میگفت دختر توی عکس خیلی بچه ست ولی این جا پر از زنای بزک دوزک شده است همه هم به لطف لنزچشم رنگی ان! این شد که ترسیدم شرمنده‌ی رضا بشم و عملیات رو جلو انداختیم و زود دست به کار شدیم و یادته که...

با تحیر خیره دهانش بودم و هضم ماجراهایی که می شنیدم برایم سخت بود!

-بعد از دستگیری اومدم سراغت، باید بازجویی می شدی هنوز مطمئن نبودم که همون دختری هستی که رضا سفارشش رو کرده ولی چشمهات همون بود، اسمت رو که گفתי مطمئن شدم تویی. از طرفی هم اسم پدرت برام خیلی آشنا بود فقط یادم نمیومد کجا شنیدمش ولی مطمئن بودم که میشناسم...

رضا غییش زده بود، علی اومد سراغم گفت فیلم و عکس تون لو رفته گفت تنها راه گریزتون اینه که بگی زنمه وگرنه دادگاه پشت دادگاه توبیخ پشت توبیخ، حرافی های مردم و سیاسی شدن ماجرا تو کل دنیا هم که دیگه قوز بالا قوز نمی تونستم بشینم دست رو دست بزارم حیثیت و آبروی لباسم آبروی نظام تو دنیا لکه دار بشه. به خاطر یه سوء تفاهم.

قبول کردم، وقتی اومدم خونه به بابا گفتم اسم پدرت اینه و آشناست برام، شروع کرد به گفتن ذکر "لا اله الا الله" گفتم چی شده بابا؟ گفت دیشب خواب دیدم صولت دخترش رو واسطه حلالیت فرستاده گفت خوابم خواب صادق ست و این دختر دختر صولته پسر تبارک.

استخاره کرد گفت «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ» گفتم یعنی چی کار کنم بابا؟ گفت خدا میگه شک نکن به نعمتی که برات فرستادم...

همون شب رضا زنگ زد گفت برم دیدنش و منم رفتم.

اونجا رضا حرفهایی زد که دلم لرزید و دیدم شک کردن به آیه ای که بابا برام خوند عین کفره.

گفت قرار بود با حوا ازدواج کنه، گفت حوا بر اثر سخت گیری ها و خطاهای عموش تخس شده ولی در واقع یه دختره با یه قلب و روح شیشه ای و پاک...

گفت ولی نیمه گمشده من نبود، به اصرار مادرش اوکی به ازدواج باهات داده و اینکه می خواسته اگه بتونه آرومت کنه و دیدت رو به آدم ها و دین و دنیا شون عوض کنه ولی نتونسته، گفت روح حوا خیلی آزرده ست و نتونسته آرومت کنه...

شب قبل از عقدتون هم خواب دیده خودش داره برای من و تو خطبه عقد می خونه می گفت اینقدر کامل و واضح خطبه رو قرائت کرده و بله رو ازمون گرفته که وقتی بیدار شده حس کرده تو یه زن شوهر داری و پاش لرزیده که شب رو چیکار کنه!

گفت صبح که میبرت آرایشگاه، از حال و هوات میفهمه که فکریایی تو سرته مامور میزازه برات که مواظبت باشه ولی هر کاری خواستی بکنی مانع نشه و فقط تعقیبت کنه،

حسش هم اشتباه نبوده و تو فرار می کنی و رضا راضی بوده از فرارت، فکر می کنه چاره ی کار همینیه بوده که تو پیش رفتی،

فرداشم که خودش میاد تهران که هواتو داشته باشه و ببینه چیکار باید بکنه،

گفت می دیدم داره سختی میکشه هواشو داشتم ولی جلو نمی رفتم باید سختی رو می کشید تا برسه به اونجایی که باید!

حتی گفت یه جا چند تا جوان مزاحمت شده بودن و قصدشون بردنت بود و چند نفر رو میفرسته کمکت،

سر همون کوچه بن بسته که خوابیده بودی رضا بیدار بود و حواسش بهت بود،
روپشت بوم همسایه کناری همون پشت بومی که یه شب رو صبح کردی رضا مواظبت بود،
حتی توی اون باغ...

آخر حرف هاشم گفت که، من دیگه نمی تونم مراقبتش باشم،

گفت خوابمو تعبیر کن و تو مراقبتش باش، مطمئن باش خیرش رو می بینی!

وقتی خواب بابا رو با خواب رضا و جریان بابات و عموم رو توی یه دایره گذاشتم و
نگاهشون کردم دیدم نمی تونم نه بیارم، اصلا نمی شد نه آورد! انگار یه معجزه بود شاید
برای علیرضا... نمی دونم!

به رضا گفتم اگه مادرش اجازه بده عقدش می کنم خودش هم قبول کرده ولی با شرط و
شروط، گفت توکل به همون خدایی که اینقدر واضح راه رو داره نشونت میده، حتی گفت
میرم با سرهنگ رضایی صحبت می کنم حقیقتو بهش میگم تو خیالت راحت باشه که همه
چی درسته و دروغ و دغلی تو کارت نیست... اگه با سرهنگ رضایی حرف می زد دیگه
نیازی نبود عقدت کنم ولی، من دلم لرزید برات حوا، همون شب لرزید... همون شبی که
رضا گفت تو خواب خطبه عقد مون رو خونده اونم کامل و واضح.

حق طلاق رو بهت ندادم چون ترسیدم پابندت بشم نتونم ازت دل بکنم، نه که بخوام
اسیرت کنم و به زور نگه دارم ها! ولی یه قوت قلب بود برام که جداییمون با اجازه خودم
مقدور باشه.

من تو رو برای دوماه و موقت عقد نکردم حوا! شب عقد از همون خدا که تو رو برام
فرستاده بود خواستم برام بمونی و خودش مهرمون رو به دل هم بندازه ولی خب

نمی‌تونستم رفتارم مثل زن و شوهر های واقعی باشه باهات، چون قرار گذاشته بودیم،
چون تو از خیلی چیزها خبر نداشتی، چون از این روز که بفهمی و به هم بریزی و بهم بگی
آشغال می‌ترسیدم، می‌ترسیدم بهم بگی روباه می‌ترسیدم حوا!

بی اراده لبم را داخل دهان و زیر دندان کشیدم و از حرف هایی که در اوج عصبانیت زده
بودم شرمنده شدم ولی هنوز در شوک بودم!

-خیلی وقت ها دلم می لرزید برات، زنم بودی حقم بود بخوام باهات باشم ولی باید صبر
می کردم. بابا و مامان هم تو رو حکم آزادی عمو نمیدونن حوا اونا تو رو عروسی خودشون
می‌دونن، اونا بازیگر نیستند خودشون خود خودشون، بی هیچ چشم داشتی! تو رو به
خاطر خودت و من می خوان.

سر به زیر شدم، خیلی آرام شده بودم و شرمنده ی رضایی که آنقدر خوب بود و
نمی‌دانستم. شرمنده ی حاج رسول و سادات خانم...

-کاش هیچ وقت عموعلیرضا رو نمی دیدم که الان نتونم از قاتل بابام متنفر باشم!

اشکهایم فرو ریخت؛ کاش حالم کمی خوب تر بود و توانسته بودم همه ی ماجرا را هضم
کرده باشم، گیج گیج بودم، منگ منگ...

از روی میز بلند شد و کنارم نشست و دستش را دور شانه ام انداخت که باز صدای آخش بلند شد و دستش را عقب کشید و شروع به باز کردن دکمه هایش کرد و با یک حرکت پیراهنش را بیرون کشید.

-لعنتی ناغافل زد!

نگاهم روی شانه اش کشیده شد و بند دوبرنده اش را پایین کشید. به اندازه یک کف دست سیاه و کبود شده بود، قلبم تیر کشید ولی حرفی نزد، اگر دیشب بود مطمئناً برایش بال بال می زدم ولی حالا نیاز به زمان داشتم تا حرف هایش را چند بار با خودم مرور کنم، آرام که شد جواب ارزویی که با حسرت بیانش کرده بودم را داد:

-چرا نمیگی خدا رو شکر که قبل از قضاوت دیدم و شناختمش تا دچار معصیت قضاوت بیجا نشم!

مشکوک نگاهش کردم.

-صدرا یه سوال میپرسم راستش رو بهم بگو.

- تا الان هم یک کلمه دروغ توی حرف هام نبوده، پپرس.

-ازم توقع داری برای دفاع از علیرضا دست به کار شم و قاتل بابام رو تبرئه کنم؟

به سمت چپش اشاره کرد.

- پاشو بیا این طرفم بشین.

بی حرف و مطیع بلند شدم و آن سمتش نشستم. دست چپش که سالم بود را دور شانه ام حلقه کرد و در صورتم خم شد.

من تو رو مجبور به هیچ کاری نمی‌کنم حوا، دیشب نتونستم بگم بهت ولی امشب میگم، تو زن منی حوا من تو رو فقط و فقط به خاطر اینکه دوستت دارم و زنی می‌خوام نه هیچ دلیل دیگه ای!

- حرفاتو باور کنم؟

- "دوستت دارم" جمله ی پیش پا افتاده و ساده ای نیست که آدم سرش معامله کنه حوا! یا لاقل من آدمش نیستم!

آهی کشیدم؛

پدرم را به یاد نمی‌آوردم ولی هر چه بود پدرم بود دیگر، سخت بود تحمل اینکه شغلش چه بوده و چه بر سرش آمده، همیشه در حسرت نبودنش سوخته بودم و باورم این بود که اگر بود وضعیت زندگی مادرم جور دیگری بود اما حالا چیزهایی می‌شنیدم که تمام باورهایم را سراب نشان می‌داد.

موهای یکدست سفید علیرضا مقابل چشم هایم جان گرفت...

- مامانم می‌دونه که من عروسی برادر علیرضا شدم؟

- همون شب با رضا رفتیم گیلان دیدن مادرت، بهش گفتم کی هستم، رضایت داد؛ مادرت، پدرت، عموت، همه‌شون خیلی خوب خانواده‌ی ما رو می‌شناسند.

دستش را از دور شانه‌ام باز کرد و باز روی کبودی شانه اش را مالید. بلند شدم، سریع دستم را گرفتم.

- کجا حوا؟

حال لبخند زدن نداشتم اما خیالش را از ماندنم راحت کردم.

- میرم ژل تسکین پای مامان سادات رو بیارم بزخم به شونه‌ت دردش آروم شه.

خیالش راحت شد و دستم را رها کرد.

-شهرام و همدست هاش رو دستگیر کردیم، دسته گل یکی از نوچه هاشه، با چوب ناغافل کوبید به شونه م.

حس کردم شانه ام تیر کشید و رو گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم و خوشحال شدم از دستگیری آن رزل!

ژل مسکن را از داخل کشوی داروها برداشتم و دوباره کنارش نشستم. در پماد را باز کردم و مقداری ژل کف دستم ریختم و روی کبودی گذاشتم و آرام شروع به ماساژ کردم فاصله صورت هایمان کم بود و سنگینی نگاهش را حس می کردم.

-حوا؟

چشم در چشم شدیم.

- رضا تو رو خوب شناخته بود، تا عمر دارم برای داشتن تو مدیونشم!

بغض کردم و تپش قلبم تند تر شد سرش را جلو کشید و لبهایش را روی گونه ام گذاشت و نرم بوسید، برای کنترل دل بی تاب شده ام عقب کشیدم و او سرش را پایین تر کشید و نگاهش روی لبم سر خورد.

سریع دستم را روی لبش گذاشتم.

- من حالم خوب نیست صدرا!

نگاهش لرزید.

- منم حالم خوب نیست، کی مرهم حال بد من بشه امشب؟

نمی شد، نمی توانستم، حالم واقعا بد بود و سرم به سنگینی یک کوه!

بلند شدم و با گفتن «بیخش» از مقابل چشم هایش دور شدم و به حالت دو خودم را به اتاقم رساندم.

پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. سوز سردی به صورتم خورد و سرم را بلند کردم و به آسمان صاف چشم دوختم و یک بار، دوبار، نه! شاید صد بار حرفهای رضا را از زبان صدرا مرور کردم و عقل و احساسم را روی دو کفه ترازو گذاشتم و در آخر هر دو با تقلا در یک کفه جای گرفتند و یکی شدند...

تمام روز را در اتاقم بودم، صدرا هم سراغی از احوالم نگرفته بود، متوجه رفت و آمدش به خانه می‌شدم حتی متوجه حضورش پشت در اتاقم هم شده بودم اما حس و حال بیرون رفتن را نداشتم.

سادات خانم زنگ زد و خبر داد که فردا می‌آیند.

بالاخره ظرفیتم تکمیل شد و دلم پوسید توی اتاق!

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. نمی‌دانم صدرا شام خورده بود یا نه ولی می‌دانستم توی اتاقش است، این را از صدای پایش که از پله ها بالا آمده بود و باز و بسته شدن در اتاقش فهمیده بودم.

پله ها را سرازیر شدم، در را باز کردم و پا به حیاط گذاشتم و بی اراده سمت تخت رفتم و رویش نشستم. سرد بود خیلی هم سوز بدی داشت و من بی حواس، بی هیچ پوشش گرمی به حیاط آمده بودم. حس و حال برگشتن به خانه و برداشتن لباس گرم را نداشتم و تکیه به پشتهی حاج‌رسول پاهایم را بغل کردم.

نمی‌دانستم باید قسم و حرفهای صدرا را باور می‌کردم یا نه!

البته حرف هایی که از زبان رضا زد را باور کردم ولی اینکه من را به خاطر خودم می خواهد نه آزادی علیرضا را نمی توانستم در ذهنم حلای کنم!

باید با مامان هم صحبت می کردم و حرف های او را هم می شنیدم، باید مطمئن می شدم که علیرضا بی گناه است و بابا گناهکار؛ دیگر به چشم هایم هم اعتماد نداشتم انگار...

با شنیدن باز و بسته شدن در سالن سمتش سر چرخاندم؛ با اینکه حالم خوب نبود و خودم را به عمد توی اتاق حبس کرده بودم ولی دلم برایش تنگ شده بود!

با دیدنش لبخند کمرنگی گوشه لبم را بالا کشاند.

نزدیک آمد؛ مهربان و آرام...

پالتو ام دستش بود و روی شانه هایم انداخت.

- بیوش، سرده مریض میشی.

بی حرف دستم را داخل آستین هایش فرو کردم. کنارم نشست و آرام پرسید: شام خوردی؟

- اشتها ندارم. تو چی؟

- ناهارم نخوردم.

با تعجب نگاهش کردم که تک خنده ای زد.

- خانمم امروز اعتصاب کرده بود غذا برام آماده نکرد!

در اوج بی حوصلگی خنده ام گرفت.

- چه جوری دووم آوردی تا الان؟!

سرش را نزدیک سرم آورد.

-گفتند شکمو ام باور کردی؟! من یک هفته هم میتونم گرسنگی رو دووم بیارم. ولی دیشب کشف کردم که یه روز هم نمی تونم ندیدن تو رو تحمل کنم.

خوشی پهن دلم شد.

- از این حرفها هم بلدی؟ من فکر کردم فقط سکوت می کنی.

خنده ای کرد.

-ازت مطمئن نبودم که سکوت می کردم! گرچه پشت سکوتم هم پر از حرف بود...

دست هایش را با قصد به آغوش کشیدم باز کرد و من با دلتنگی میان بازوانش سر خوردم.

با لذت خنده ای کرد.

-من همیشه اینقدر مهربون و آروم نیستم میدونی که! پس دفعه آخرت باشه من و از دیدنت محروم می کنی. هر اتفاقی هم بیوفته باید جلوی روم بشینی. دیگه حق نداری خودت رو تو اتاق حبس کنی. فهمیدی؟

خندیدم و نیشگونی از پهلویش گرفتم.

- بله فهمیدم! از خشم ازدها هم بی نصیب نبودم تا حالا، می دونم.

- آفرین دختر خوب، حالا پاشو برو آماده شو می خوام ببرمت بیرون یه شام دونفره خوشمزه!

از آغوشش جدا و از روی تخت بلند شدم.

-بعد میگی من شکمو نیستم!

نگاهش مهربان تر شد.

-رنگ به رو نداری خانومم، برای خودم نمیگم که!

نگاه لبریز از محبت صدرا نمی‌توانست دروغ باشد...

انگار تا الان فکر و خیال بود که راه گلویم را بسته بود و حالا با دیدن صدرا و آرامشش من هم آرام شده بودم و اشتهايم باز و احساس گرسنگی می‌کردم.

با دلی سرخوش آماده و با صدرا همراه شدم. در رستوران رو به روی هم نشسته بودیم آنقدر گرسنه بودم که به التماس شکم افتاده بودم تا با قاروقور حیثیتم را نبرد. غر زدم:

-چه رستوران به درد نخوری یه ساعته رفته دوپرس کوبیده بیاره!

خنده ای کرد.

-حوا جان، پنج دقیقه هم نشده ها! یادم باشه برای رزرو تالار و باغ و آتلیه و اینا حتماً خودت رو ببرم که بعدش یه کم این ور و اون ور شد سر من غر نزن! چون ثابت کردی دختر غرغروی هستی!

از شوخی آخرش چشم پوشاندم و خوشی و غم همزمان زیر پوستم دویدند.

- برای عروسی عجله داری صدرا؟

-اوهوم. از نامزدی خوشم نیما، کلا آدم بلاتکلیفه و محدود!

از این رک گویی‌اش خجالت کشیدم و سعی کردم با تغییر جهت صحبت مان به روی خودم نیاورم.

لبم را تر کردم.

- ماما منم چی؟

- قبل از مراسم هر وقت که تو بگی میریم خونه‌ی عموت و دعوتشون می‌کنیم.

ترسیده لبم را محکم گاز گرفتم.

- نکن بچه صاحبش روبروت نشسته آ!

خیره نگاهش کردم! الان وقت نمک ریختن بود!

- میترسم صدرا؟

خونسرد و آرام شانه ای بالا انداخت.

- از چی؟

حرص زدم.

- اینجوری ریلکس نباش صدرا. خودت میدونی از چی!

-خب نمیریم عزیز من! این که حرص خوردن نداره. خودم میرم مادرت رو میارم.

غم عالم به دلم ریخت.

- اون نمیداد بدون اجازه عمو!

روی میز خم شد و محکم و قاطع پلکی زد.

-میارمش. تو چیکار داری!

دلم را خوش کردم به اطمینان مواج در کلامش.

-کی؟

خنده ای کرد.

-تو که بیقرار تری!

جعبه‌ی دستمال کاغذی میان میز را برداشتم و در حالی که از سر به سر گذاشتن هایش خنده ام گرفته بود به حالت تهدید سمتش نشانه رفتم، جعبه را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

- هرچه زودتر بهتر.

-دلم برای مامانم تنگ شده.

- این یعنی زودتر مراسم رو بر پا کن صدرا!

دیگر خنده ام نگرفت و فقط حرص خوردم.

- میزنم تو سرتا! نمک میریزی هی سوء استفاده گرا!

- جنبه ت صفره آ! اعصابم که نداری! کلاه سرم رفته تا خرخره!

صدایم را بالا بردم.

- صدرا!

دستش را روی بینی اش گذاشت و به جمعیت حاضر در رستوران اشاره کرد.

اخم کردم.

- وقتی نگران و عصبانی ام شوخی نکن.

جدی شد.

- خیلی خوب چشم. سوالت چی بود؟ آهان جشن کی باشه؟ اگه تو راضی باشی یه ماهه

همه چی رو ردیف می کنم. خوبه؟

چه حس خوبی بود که یک ماه دیگر با صدرا زیر یک سقف زندگی جدیدی را شروع می کردم و مطمئناً غرق خوشی می شدیم با هم...

گرچه به روی خودم نیاوردم که چقدر بی کس و تنها هستم که تاریخ مراسم عقد و عروسی مان را خودم یکه و تنها مهر تایید زدم؛ نه پدری، نه مادری، نه بزرگتری...

پیشخدمت به موقع آمد و حواسم را پرت کرد. «مرسی پیشخدمت!»

با احترام و ژست خاص تمام محتویات روی میز روانش را به میزبان منتقل کرد و با تعظیم با گفتن «چیزی لازم ندارین؟» و گرفتن جواب منفی و تشکر از سمت صدرا دور شد.

روبه صدرا کردم.

- خوبه.

- چی خوبه؟ هنوز که نخوردی! چشم بسته غیب میگی!

خنده ام گرفت.

- جشنو میگم دیوونه! میگم خوبه موافقم برای یه ماه دیگه.

چشمهایش درخشید و به غذایم اشاره کرد.

- پس بخور که از فردا بیفتیم دنبال کارها.

شروع به قطعه قطعه کردن کوبیده ام کردم و حین خوردن سعی کردم به مامان، بابا، عمو، علیرضا و صدرای که دوستم داشت و نمی دانستم به خاطر علیرضاست یا خودم فکر نکنم...



فصل هفتم:

با آمدن حاج رسول و سادات خانم ذوق زده بودم، سینی را روی میز گذاشتم و کنار صدرا نشستم. حاج رسول داشت از خلوتی حرم در این فصل از سال صحبت می‌کرد و به مزاح از صدرا که در این ماه به دنیا آمده بود تشکر می‌کرد و خنده‌ی صدرا را در آورده بود و من چقدر دیوانه وار خنده هایش را دوست داشتم.

ملیحه هر ده دقیقه یک بار تاکید می‌کرد که سوغاتی هایمان را بدهند و آقامحمد خجول لبش را برای ملیحه می‌گزید و انگار خبر از شیطنتهای مثبت هجده همسرش نداشت که به این شیطنت ساده هفت رنگ می‌شد!

بالاخره صدرا به زبان آمد.

- مامان جان این سوغاتی ها رو بی زحمت بیار این ملیحه دو کیلو آب کرد انقدر حرصشو زد!

خندیدم.

- قربون دهننت صدرا.

خنده ای کرد و به من اشاره کرد و خطاب به مادرش گفت: بفرما نفر بعدی هم خودش رو
لو داد! انگار همه منتظر سوغاتن!

سقلمه ای به پهلویش زدم که جا خالی داد.

سادات خانم با لذت نظاره‌گر شوخی‌ها و خنده‌های از ته دل صدرا بود، فکر کنم همگی
متوجه تغییر روحیه‌اش شده بودند، واقعاً از این رو به آن رو شده بود و حس خوب و
روحیه شادابش، به وضوح قابل لمس بود.

ملیحه بلند شد.

- مامان من میرم چمدونتون رو بیارم، دیگه طاقتم تموم شد!

- برو بیار عزیز دلم.

با ذوق بشکنی زد و سمت در ورودی که چمدان آنجا بود رفت و به دقیقه‌ای نکشیده آورد
و روی میز گذاشت.

- اول مال منو بدین.

سادات خانم با لبخند اشاره‌ای به من کرد.

- اول عروس قشنگم، تا تو یاد بگیری یکم صبوری رو ارزش.

بی اراده خنده‌ام گرفت و ملیحه به شوخی چشم غره ای سمتم رفت که خنده ام صدادر
شد.

سادات خانم یک جعبه‌ی آینه ای سفید رنگ به شکل مستطیل را از چمدان بیرون کشید و
رو به من کرد.

-قابلتو نداره عزیزم.

نگاهم را مملو از محبت کردم و هدیه دادم.

- هدیه ای که شما بدین یه دنیا می ارزه برام مامان سادات.

- زنده باشی دختر قشنگم.

روبه صدرا کرد.

- مادر برای هر دو تونه. چی میگن جوونا بهش؟! آهان! سته! حاج رسول داده براتون تراشیدن.

کنجکاو شدم بدانم چه چیزی را برایمان تراشیده اند!

جعبه را از دست صدرا گرفتم و مثل کودک ها سریع بازش کردم؛

گردنبندی طلا سفید با نگین عقیق سفید و کنارش یک انگشتر نقره مردانه با همان جنس نگین و در همان شمایل گردنبند.

حاج رسول من را مخاطب قرار داد و نگاهش کردم.

-حوا جان اسمتون پشت سنگ ها تراشیده شده.

با ذوق پشت سنگ ها را نگاه کردم، پشت سنگ انگشتر صدرا اسم «حوا» و پشت سنگ گردنبند من نام «صدرا» حک شده بود؛ این کارشان یعنی من را برای همیشه برای صد را می خواستند و چقدر دلم راضی شده بود...

بلند شدم و هردو را بوسیدم و تشکر کردم و دوباره سر جایم نشستم.

حاج رسول صدرا را مخاطب قرار داد.

- باباجان انگشتر رو دستت کن.

نگاهم روی صورت صدرا نشست، با آرامش بعد از لمس اسمم انگشتر را در انگشتش فرو کرد.

ذوق زده روی مبل رو به صدرا کج نشستم، طوری که آقا محمد گردنم را نبیند، گره روسری ام را باز کردم و خواستم گردنبند را دور گردنم ببندم ولی روسری به سر سخت بود.
-بده من ببندم برات.

دو سر زنجیر را دستش دادم. خودش را سمتم کشید و دست‌هایش را دور گردنم تاب داد و مشغول بستن قفل در پس گردنم شد و آرام زمزمه کرد: میدونی جلوی حاجی و مامان دستم کوتاهه بهت، دلبری می‌کنی؟!
چشم گرد کر

دم و بی اراده با صدای بلند از خودم دفاع کردم:

-نه به خدا! دلبری چیه منحرف!

«هیشی» گفت و من تازه فهمیدم چه گافی داده‌ام و لبم را محکم به دندان گرفتم و زیر چشمی متوجه لبخند حاج رسول و سادات خانم و البته چشمک پر از شیطنت ملیحه شدم. سریع قفل را بست و کنار کشید و من سریع‌تر گره روسری ام را بستم.

خدا را شکر قبل از اینکه از خجالت آب شوم حاج رسول رو به سادات خانم کرد.

-خانم اون هدیه‌ی منم بده بی زحمت.

سادات خانم چشمی گفت و تابلوی آنکارا شده در نایلون براق را دستش داد و حاج رسول با گرفتنش بوسه ای به تابلویی که نمی دانستیم چه نقشی رویش حک شده زد و روی تابلو را سمت من و صدرا چرخاند.

بی اراده و همزمان با صدرا متن روی تابلو را خواندیم.

﴿ فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ﴾

و بی اراده تر هر دو همزمان سرمان را سمت هم چرخواندیم و چشم در چشم شدیم.

نمی دانم به عمد بود یا بی اختیار که بوسه‌ی صدرا روی پیشانی ام نشست، آن هم در حضور پدر و مادرش... شاید هم می‌خواست با این کار جواب آیه‌ای که حاج رسول یادآورش شده بود را بدهد...

سر به زیر شدم و صدرا رو به پدرش کرد.

- بابا می‌خوام با اجازتون سوروسات جشن عروسیم رو راه بندازم.

صدای مبارک باشه‌ی حاج رسول در جیغ شادی ملیحه گم شد و سادات خانم بلند شد و با چشم‌های به اشک نشسته سمتم آمد.

با احترام به پایش بلند شدیم. محکم به آغوشم کشید.

- الهی من دورت بگردم مادر، مبارکت باشه.

- خدانکنه مامانم. ممنون.

-حوا جان نمیدونی تو حرم امام رضا فقط ذکر حوا و صدرا بود به خدا.

با خوشی خندیدم. چه ذکر قشنگی: "حوا و صدرا"

از من جدا شد و صدرا لبخند به لب مردانه مادرش را به آغوش کشید و با دنیایی از عشق و تشکر لب‌هایش را روی پیشانی اش گذاشت و طولانی بوسید.

-فداتون بشم مامان.

-خدا نكنه شاه داماد.

صدای زنگ اف اف در خانه پیچید و ملیحه برای باز کردن در بلند شد و وقتی از کنار رد می شد بوسه ی محکمی روی گونه ام کاشت و یک "عاشقتم" سفت و محکم نثارم کرد و رفت و من با خنده از پشت سر نگاهش کردم.

با دیدن مانیتور چشم هایش را در حدقه چرخاند و رو به جمع غر زد.

- حاج یونسه، حلما هم هست.

سادات خانم تشر زد.

-مادر!

حرص زد: عه مامان، همین شمايید رو میدید بهش که هر کاری دلش میخواد بکنه. مگه موقع خداحافظی تون جواب تلفنتون رو داد که الان برای زیارت قبولی پا شده اومده!

-مامان جان آرام باش این چه طرز صحبت کردنه! در رو باز کن زشته.

دکمه اف اف را زد که سادات خانم ضربه ای آرام به گونه اش کوبید.

-خاک بر سرم. چرا کیه نگفته در رو زدی الان بهش بر میخوره!

و بلافاصله خودش به استقبالشان سمت در پا تند کرد و روبه ملیحه کرد.

-مادر چمدون رو ببر تو اتاق، بعدا سوغاتی هاشون رو کادو میکنم می برم، این جوری خوشش نیاد حلما.

ملیحه با یک من اخم رو به آقا محمد کرد.

-محمد پاشو من اعصاب ندارم.

آقا محمد مطیع بلند شد و در حالی که سعی در آرام کردن ملیحه داشت چمدان را دست گرفت و ملیحه را هم با خودش برد.

به ملیحه حق می‌دادم عصبانی باشد، حلما واقعا بیمار بود، بدون هیچ دلیلی قهر کرده و حتی جواب تلفن هایشان را هم نمی‌داد و حالا نمی‌دانم با چه رویی باز آمده بود! چقدر غیر قابل درک بود حلما...

خانواده ی صدرا واقعا فهمیده و صبور بودند و او قدر نمی‌دانست. به صدرا نگاه کردم، اخم هایش وحشتناک در هم شده بود. یک آن ترسیدم و بی اراده بازویش را گرفتم.

-صدرا!

با همان یک من اخم جوابم را داد: چیه؟

به حاج رسول نگاه کردم که او هم برای استقبال بلند شده و رفته بود.

دست صدرا را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم.

- یه دقه بیا.

توی آشپزخانه کشاندمش و مجبورش کردم بر خلاف میلش روی صندلی بنشیند.

-صدرا آشوب نکنیا!

خواست بلند شود که زانویم را بلند کردم و روی ران پایش گذاشتم و مانع شدم.

-صبر کن دارم حرف می‌زنم.

لپ هایش را با حرص باد کرد و به یکباره بیرون فرستاد.

-بگو خب؟

-میگم به روی حلما نیاری که چرا اومده سراغم و اون حرف ها رو زده ها!

-پرو میشه! باید بشونمش سر جاش، تو دخالت نکن!

-آخ صدرا ولش کن، منکه باور نکردم حرف هاش رو.

در صورتم خم شد.

-باور نکردی! چمدون بسته بودی!

-فعلا که اینجا ام.

-اصلا حرف من این نیست برا چی باید تو کاری که بهش مربوط نیس دخالت کنه! حوا من اجازه نمی دم احدی بخواد آشوب بندازه به جون زندگیم.

مستاصل پایم را پایین کشیدم و یک سمت صورتش را قاب گرفتم.

-به خاطر حاج یونس سر و صدا راه ننداز، جلو آقا محمدم زشته.

دستش را روی دستم گذاشت و پایین کشید و کلافه از روی صندلی بلند شد.

-خیلی خوب فعلا کاریش ندارم. نگران نباش.

از روی آسودگی خیال خندیدم.

-عاشقتم.

هنوز اخم داشت و عصبی بود ولی لپم را کشید و گفت: من بیشتر.

دلم نمی خواست حاج یونس به خاطر حماقت های حلما سر شکسته شود، در پس نگاه آرام و صبورش غمی ته نشین شده میدم و چقدر برای غمش مغموم و دلگیر بودم؛ حاج یونس نمونه ی یک مرد صبور و خانواده دوست بود...

حلما خیلی عادی آمد و باز هم با چرب زبانی مجلس را دست گرفت، انگار نه انگار خانی آمده و خانی رفته! آن قدر عادی برخورد کرد که لحظه ای شک کردم که او واقعا مدتی را با ما قهر بوده!

یا زنی که دو روز پیش آن طور حقایق زندگی ام را با افکار مریض خودش پیوند داده و به سرم می کوبید واقعا حلما بوده یا خواب دیده ام!

بالاخره بعد از یکی دو ساعت شب نشینی عزم رفتن کردند، بعد از بدرقه شان با ملیحه پله ها را بالا می رفتیم که باز شیطنتش گل کرد.

-ببینمت جو جو، صدرا داشت میگفت میخواد چیکارت کنه دلبر که بهش گفتی منحرف! خنده ام گرفت و پهلویش را نیشگون گرفتم.

-کوفت، اصلا به تو چه. خصوصی بود!

-میگی یا برم از خودش بیرسم!

با چشم های گرد شده به خنده افتادم و پله ی آخر را هم طی کردیم و صدای صدرا از پشت سرمان آمد.

-خانوما خوابم میادا یکم سریع ترا!

رو به ملیحه کردم.

-اینها صدرا بپرس ازش.

چشم غره ای رفت. صدرا پرسشگر نگاهش کرد: جانم؟ چی؟

- هیچی بابا راجع به آرایشگاه و اینا بود حالا فردا صحبت می کنیم که کجا بریم و برا کی نوبت بزنیم.

دلم برای حجب و حیایش ضعف رفت. داشتم با شیطننت ابرو بالا پایین می انداختم که با چشم غره ی دیگری شب بخیر گفت و به اتاقش پناهنده شد.

حاج رسول به صدرا گوشزد کرد که برای تعیین روز جشن باید مادرم را در جریان بگذارد و اضافه کرد بد نیست برای رفع کدورت به دیدن عمویم هم برویم ولی صدرا قاطع پیشنهادش را رد کرد و فهمیدم علتش ترس و نگرانی من از رویارویی با عمویم است و قول داد که خودش تلفنی با مامان صحبت خواهد کرد و از جایش بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت. دوازده شب بود.

حاج رسول تعجب کرد.

-الان میخوای زنگ بزنی صدرا!

به جای صدرا من جواب دادم:

-مامانم تا دو شب بیداره و نماز شب میخونه. قبل از

ساعت یازده هم چون اهل خونمون بیدارند همیشه باهاش تماس گرفت.

سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و صدرا سمت در خروجی راه افتاد که سریع با قلبی بی
تاب شده صدایش زد: صدرا؟

ایستاد و چرخید.

-جانم؟

-میشه منم بشنوم صداشو؟

بغض امانم را برید. چه غریبانه داشتم عروس می شدم!

انگار غم صدا و نگاهم را متوجه شده بود که نگاهش روی چشم هایم به گردش در آمد.
سری به نشانه ی تایید تکان داد و من سریع کنارش قرار گرفتم و در موازاتش در حالی که
سنگینی نگاهش را روی بغض سینه ام حس می کردم بیرون رفتیم.

رمزگوشی اش را زد و نگران نگاهم کرد.

-خوبی؟

سعی کردم حال مشوش شده ی قلبم را سرکوب کنم و تند تند سر تکان دادم.

-اوهوم، خوبم.

-حرف میزنی؟

-نه، نه، نمی تونم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و نرم سرم را بوسید و شماره مامان را که «مادر» سیو
کرده بود لمس کرد. بعد از سه بوق که قلبم را توی دهانم آورد جواب داد: بله؟

سد اشک هایم شکست و بی اراده لب زدم «مامان» ولی آنقد آرام بود که به گوش مامان
نرسد.

-الو... آقا صدرا شماييد؟!

دلم هوای آغوشش را کرد و دستم کوتاه از آغوش مامان بی اراده در آغوش صدرا فرو رفتم. محکم پناهم شد و جواب مامان را داد: سلام مادر، خوب هستين؟ بله صدرا هستم.

صدایش نگران شد.

- سلام پسر، اتفاقی افتاده؟

- نه مادر نگران نشيد خيره.

-چی...چی شده؟

-راستش زنگ زدم ازتون اجازه و مشورت بگیرم برای تعيين روز جشن عروسی.

سکوت مامان باعث شد نگران سرم را از روی سينه ی صدرا بلند کنم.

انگار گريه اش گرفته بود صدایش ميلرزید.

-به سلامتی، مبارک باشه... من ... من واقعا نمیدونم الان بايد چی بگم، فقط... مواظبش باش. يه زندگيه آروم براش بساز، حوا هيچ وقت آرامش رو حس و لمس نکرده آقا صدرا!! من رو قولت که گفتي خوشبختش میکنی و شناختی که از حاج رسول و سادات خانم داشتم حساب کردم.

-خیالتون راحت، حوا چشم های منه، مطمئن باشيد مراقبش هستم. روز جشن و مکانش رو به اطلاعتون ميرسونم.

-ان شاءالله. فقط آقا صدرا شماره حساب حوا رو برام پیامک می کنید؟ بهش بگيد شرمنده شم، قاعدتا من بايد می بودم و براش می رفتم خريد جهاز ولی قسمتمون اين بود! بگين خودش بره هر چی دوست داره بخره، سادات خانوم هم که هست خيالم راحت تره.

-این چه حرفیه نیازی به این چیزها نیست من خودم هر چی بخواد به دیده‌ی منت دارم.
شما نگران نباشید.

- همیشه پسر من رسمه.

سرم را روی سینه‌ی صدرا تکیه دادم و قطره‌ی دیگری از اشک روی گونه ام سر خورد...

کجای ازدواج من رسم و رسومش روی اصول بود که این یکی‌اش باشد!

با کلی اصرار از سمت مامان و انکار از صدرا بالاخره صدرا حرفش را به کرسی نشاند و
خداحافظی کرد.

گوشی را توی جیب شلوارش هل داد و دست دیگرش را هم دورم گرد کرد.

-خوبی حوا؟

- دلم پر میزنه براش، می دونم الان حالش خوب نیست.

- زودی می‌بینیش طاقت بیار. تو دختر محکمی هستی.

- نیستم صدرا نیستم.

-هیش! هستی که با وجود این که هنوز باورم نکردی می‌خوای عروس خونم بشی.

متحیر سرم را بلند کردم و خیره اش شدم.

با لبخند ضربه ای به نوک بینی ام زد.

- من از نفس کشیدن حالت دلت رو میفهمم. موضوع به این مهمی که دیگه فهمیدنش
کاری نداره، چشمات داره فریاد میزنه.

چقدر دوستش داشتم...

- واقعا دوستم داری صدرا؟

با وجود سرمای آخر پاییز باز هم تنش گرم گرم بود، حصار دست هایش دورم تنگ‌تر شد و میخ چشم‌هایم قاطع و عاشقانه جواب داد: دوستت ندارم، دیوونه تم حوا!

با خوشی خندیدم و به تخت اشاره کردم.

- بشینیم؟

- سردت نیست؟

دلبری کردم.

- نه اگه سردم شد دوباره میام تو بغلت گرم میشم.

آرام رهایم کرد و دستم را سمت تخت کشید و نشستیم.

- صدرا؟

-جون دل صدرا؟

- دیگه چی از من می‌دونی؟

طره مویم را پشت گوشم فرستاد.

- میدونم که دختر شجاعی هستی. گاهی زیادی شیطون و کوچولو، گاهی زیادی عاقل و بزرگ. دلت خیلی نازکه و برخلاف چیزی که نشون میدی خیلی زود فرو می‌ریزی در برابر نامهربونی‌ها ولی رو نمی‌کنی.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم آمد.

من این طور بودم؟! چرا فکر می‌کردم دختر بدی هستم و همه از دستم در عذابند!؟

- دیگه چی؟

- چشم هات مثل آینه میمونن؛ آینه ای که رو به دلته و راحت هرچی تو دلته رو به نمایش می‌گذاره...

شب عقد ملیحه دلت برای عقد ساده و پر از شرط و شروط مون غصه دار شده بود.

ناباور لب زدم: صدرا!

ادامه داد: اون شب که محمد برای ملیحه گل خریده بود با من سر سنگین شدی، این یعنی از تو فرو ریختی. ولی با بقیه گفتی و خندیدی، این یعنی ظاهرت رو حفظ کردی و پس تو دختر محکمی هستی. دلت یه رابطه فراتر از قرارداد می‌خواست و من می‌فهمیدم.

لبم را به دندان گرفتم، چه خوب از حال دلم باخبر بود!

- شبایی که محمد و ملیحه با هم می‌رفتند توی یه اتاق، تو از دیوار بین اتاقمون شاکی بودی می‌فهمیدم...

اون سیب هایی که بی بهونه و با بهونه برام می‌آوردی؟

خنده ای کرد و ادامه داد: حرص هایی که پشت بند پس دادنش می‌خوردی برام ته عشق و لذت بود!

مشتی به بازویش زدم.

-پیشون می‌دادی که حرص خوردن من رو نگاه کنی؟!؟

- نه پیشون می‌دادم که دوباره کارت رو تکرار کنی.

یاد حرص خوردن هایم افتادم.

- ببخشیدا صدراجان. یکم، فقط یکم می خوام بی ادب بشم!

خندید.

- راحت باش.

پر حرص توپیدم: می دونی هر بار چقدر نذر و نیاز می کردم سیمو بگیری و پس ندی!
خوب مگه کرم داشتی مرد گنده!

شلیک خنده اش به هوا رفت و تا توانست خندید و در آخر با سرفه ای خنده اش قطع شد و خیره ام ماند.

- پشت هر سیبی که برام می آوردی یه دنیا عشق خوابیده بود، یه دوستت دارم پر از احساس، نمی خواستم با قبول کردن یکیشون از سیب های بعدی محروم بشم... آره حوا خانوم خانومی من تو رو از بر شدم... به قول شاعر

بیقراری های تو هی بی قرارم میکند

این من آشفته را بی اختیارم میکند

در سکوت چشم های عاشق باران شدم

عشق دارد قطره قطره جویبارم میکند

در خیالم محو چشمانت شدم این بار هم

بند بند این غزل، بی بند و بارم میکند

دلم داشت بیقار سفت به آغوش کشیدنش می شد. لب زدم: صدرا!

بلند شد و دستم را کشید.

- پاشو بریم خونه، باز داری دلبر میشی تو. کف حیاط خوبیت نداره و ابدم برا دلبریات!

شیطنت هایش با نمک ریختن های ملیحه مو نمی زد. اصلا فکر نمی کردم، پشت آن صدرای گاهی بد اخلاق و گاهی صبورم، این شخصیت احساساتی خفته باشد.

با خنده مشت دیگری به بازویش زدم.

در اتاق کلیپس موهایم را باز کردم و جلوی آینه با برس مشغول شانه زدن به موهایم شدم.

- حوا!

از داخل آینه نگاهش کردم. لباس هایش را تعویض کرده بود و روی تخت نشسته بود.

- کارت میدم بهت با مامان و ملیحه برید دنبال خرید لوازمی که نیاز داری. لوازم خونه و فرش و مبل و هر چیزی که لازمه، من که سر در نمیارم.

یاد صحبت های مامان افتادم و سمتش چرخیدم.

- من کارت دارم صدرا. به قدر کافی هم پول دارم. ممنون.

- چرت نگو وگرنه کارت رو میدم مامان خودش بره اون وقت حق انتخاب هم نداری!

می دانستم نباید با او بحث کنم. سری تکان دادم و پرسیدم: خودت نمیای؟

- وقت دارم عزیزم؟!

- تو هم باید نظر بدی دیگه.

- هر چی تو بیسندی منم دوست دارم. من رو که می بینی یهو سر شب خونه ام یهو هم تا نصفه شب نمی رسم بیام خونه. همیشه معطل من بمونی. یه ماه بیشتر وقت نداریم.

بغ کرده نگاهش کردم.

بلند شد و جدی، اخم ریزی میان ابروهایش انداخت و رو به رویم قرار گرفت و برای اینکه هم قدم شود در صورتم خم شد.

- حوا؟ نیازه حرف هایی که برای ملیحه راجع به شغلمون گفتم برای تو هم بازگو کنم!

اخم کردم.

- نه خیر لازم نکرده خودم حضور داشتم و همه رو شنیدم. می خوام استرس بندازی به جونم؟!

لبخندش را نتوانست محار کند و اخمش را به فنا داد.

- با ده دقیقه دیر اومدند نشینی به گریه کردن ها! کسی که زن پلیس میشه باید دلش رو سفت کنه، انقدر که اگه یه روزم شوهرش بی خبر نیومد خیلی مثبت بگه لابد داره با خلافاکارها مبارزه می کنه و حتماً موفق میشه و سربلند بر می گرده! ها؟

برای راحت کردن خیالش با وجود اینکه ناراضی بودم ولی سری تکان دادم.

- هوم. متوجه ام. صدرای من همه ی خلافاکار ها رو نابود می کنه و خودش یه خراشم بر نمی داره!

خنده اش گرفت و برس را از دستم گرفت.

- چیه یه ساعته داری شونه می کشی؟! آخه ابریشم هم مگه گره می خوره؟!

از تعریفش نیشم باز شد و چه خوب بلد بود حواسم را از موضوعی به موضوع دیگر پرت کند.

طی دو هفته تمام خریده‌هایم را با کمک سادات خانم و ملیحه انجام دادم و صدرا برخلاف اینکه گفت نمی آید و وقت ندارد، برای خرید مبلمان و آینه و شمعدان آمد. نوبت تالار زدیم و تمام کارها انجام شد.

با ملیحه و سیما لوازم آشپزخانه و اتاق‌ها را چیدیم، ساعت هشت را نشان می داد و قرار بود صدرا برای جا به جا کردن مبلمان بیاید.

با سیما خودمان را روی مبل شیری رنگم رها کردیم، ملیحه تکیه به تاج طلایی اش از پشت سر در صورتان خم شد.

- میگم پاشید بقیه کارارم بکنیم فکر نکنم صدرا بیاد! هشت رو رد کرد.

دلم گرفت؛ هنوز خانه را ندیده بود و سعی می کردم درک کنم که کارش وقت مشخصی ندارد و او مقصر نیست. بلند شدم.

- اوهوم! بازم دزد و پلیس بازیش گرفته، این شهر چقدر خلافتکار داره! هیش. نمی دارن شوهرم رو ببینم دو دقه!

ملیحه خنده اش گرفت.

- همدردیم خواهر!

سیما با اخمی ساختگی تشر زد.

- خدا رو شکر کنید مردهاتون، امنیت کشورند.

دلم برای غم سیما می سوخت. درست است همسرش پدرم را از من و مادرم گرفته بود ولی من که پدرم را یادم نمی آمد و آن قدر هم جاهل و احمق نبودم که کورکورانه بذر تنفر را در قلبم بکارم. به گفته ی سیما، علیرضا قصد راهنمایی پدرم را داشته و یک جورهایی می خواسته او را از باتلاقی که در آن خودش را غرق کرده بود بیرون بکشد و آن اتفاق ناگوار فقط یک حادثه بوده...

اگر حرف های سیما راجع به عمو علیرضا و پدرم حقیقت باشد در واقع مادر و عمویم مسبب وضعیت سخت و پرمشقت زندگی سیما و علیرضا هستند!

چقدر دلم می خواست از چند و چون اتفاق باخبر شوم!

یک سمت مبل ایستادم.

- به نظرتون می تونیم؟ داغون نشیم؟

ملیحه خنده ای کرد.

- چهار روزه داریم برات حمالی می کنیم حالا به یه مبل بلند کردن به فکرمون افتادی؟!

چپ چپی نگاهش کردم و به شوخی جوابش را دادم.

- نوبت تو هم میشه! از قضا آقاتون هم همکار آقای ماست و ما باید جورش رو بکشیم!

تا خواست لب باز کند و جوابم را بدهد، زنگ واحدما به صدا در آمد.

ذوق زده و دلتنگ سمت در راه افتادم.

- خودشه مطمئنم.

ملیحه «ترشیده ی شوهر ذلیل» ی نثارم کرد و من بی خیال خنده ای کردم.

پشت در پرسیدم: کیه؟

صدایش دلم را هوایی تر کرد.

- منم حوا جان. باز کن.

در را سریع باز کردم و به چهره ی خسته و بی حالش سلام دادم.

- سلام. خسته نباشی.

سری تکان داد.

- کسی هست؟

- فقط ملیحه و سیمان بیا تو. سیما چادر سرشه.

«یا الله» ای گفت و کفشش را در آورد و داخل آمد.

لبخند بی جانی زد و به سیما و ملیحه خسته نباشید گفت و جواب شنید. حس کردم بی حوصله است. بازویش را گرفتم تا توجهش را جلب خودم کنم. سرش را سمتم چرخاند. سعی کردم از چشم هایش متوجه حالش شوم ولی چیزی دستگیرم نشد.

- حالت خوبه صدرا؟

بی حوصله سری تکان داد.

- خوبم.

«عزیزمی» که همیشه پشت بند خوبم هایش نثارم می کرد چه شده بود!

- اگه خسته ای بذاریم برای یه شب دیگه.

حین درآوردن کتش، سمت مبل ها رفت.

- نه خسته نیستم.

رو به من کرد.

- برو یه چیزی سرت کن، محمد داره میاد بالا کمک.

در حالی که ذهنم درگیر بی حوصلگی اش بود سمت اتاق رفتم تا روسری و مانتوام را تن بزنم.

کار زیادی نمانده بود و یک ساعته سالن را مرتب کردیم و راهی خانه شدیم. سیما خداحافظی کرد و با ماشین خودش راهی شد. ملیحه هم همراه آقا محمد رفت و من کنار صدرا در ماشینش نشستم.

کل مسیر را در فکر و بی حوصله بود و سرعتش در رانندگی از همیشه بیشتر بود.

سکوت را شکستم و نگران پرسیدم: صدرا امشب یه چیزیه من می فهمم.

- خوبم عزیز من! خوبم.

از تندی کلامش دلم پر شد و دیگر حرفی نزد؛ حتماً روز سختی را در پیش داشته یا حادثه ی بد و ناگواری را شاهد بوده و حالش را گرفته است.

سرم را سمت شیشه چرخاندم. هر چه قدر هم صبوری و درک می کردم او حق نداشت سختی های کارش را برای من بیاورد و دلم را بشکند!

- قهر نکن.

اهمیتی ندادم که پوفی کشید.

- خسته ام حوا. همین. به جای قهر کردن درک کن.

زمزمه وار جواب دادم: قهر نیستم. میریم خونه استراحت می کنی خستگی در میره.

انگار کمی نرم شد.

- حوا؟! -

سرم را سمتش چرخاندم و نیازی نبود گله کنم؛ دلخوری ام از چشم هایم هویدا بود!

- اخم هات رو باز کن.

دو ساعت بود مثل برج زهرمار مثلاً در حال چیدن جهاز عروس بود و من گله ای نکرده بودم و خودش تحمل دلخوری، آن هم در سکوتم را نداشت.

- باز نمیشن دست خودم نیست.

کلافه و مستاصل به خیابان چشم دوخت.

- میشه امشب تحملم کنی. داغونم حوا!

قلبم لرزید.

- چرا؟ -

- میگم حالا نه!

از فرط نگرانی و اضطراب گریه ام گرفت ولی سعی کردم باز صبوری کنم و تحمل...

بر خلاف هر شب که بعد از خوردن شام، ساعتی را در جمع به بگو و بخند می گذراند، آن شب بی حوصله و بلافاصله بعد از بلند شدن از سر میز شام شب بخیر گفت و به طبقه ی بالا رفت و من هم با تذکر مامان سادات شب بخیر گفتم و به اتاقمان رفتم.

طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و کاش می گفت چه شده و این حال نزارش به خاطر چیست!

روسی ام را در آوردم. بخاری روشن بود و پنجره بسته. احساس گرما کردم و تونیک بافتم را هم در آوردم، تایم را مرتب کردم و نزدیکش رفتم.

- صدرا خوابی؟ چته عزیزم؟ من نگرانم برات خب حرف بزن.

بی حرف دستم را گرفت و کشید که کنارش افتادم. تنم را میان بازوانش اسیر کرد.

- هیچی نگو حوا. فقط بخواب.

بغض کرده مطیعانه به حرفش عمل کردم. بی قرار بود و برعکس هر شب نه شیطننت می کرد و نه حرفی می زد، فقط و فقط آغوشش را حصارم کرده بود و از شل و سفت کردن های دست هایش دورم می فهمیدم که حالش خوش نیست.

فصل هشتم:

«صدرا»

تنگ در آغوشم گرفته بودمش تا بلکه آرام شوم. حواسم بود که بغض دارد و نگران و ناراحت حال داغانم است ولی خودم هم حال مساعدی نداشتم که بخواهم آرامش کنم. ده روز به جشن عروسی مان بود و حالا که تن به ازدواج داده بودم دقیقاً از چیزی که می ترسیدم به سرم آمده بود. نه راه پس داشتم نه راه پیش و مانده بودم با حوا چه کنم.

اصلاً نمی دانستم چه طور موضوع را برایش بازگو کنم!

مرز نا امن شده بود و خبر آورده بودند سه فرمانده به دست تروریست ها اسیر شده اند.

امروز از فرماندهی کل نامه ای دریافت کردیم که پنج نفر را برای ماموریت انتخاب کرده اند و تا سه روز دیگر باید اعزام شوند و من هم جزو آن پنج نفر بودم.

در جلسه ای که با سرهنگ رضایی و سرهنگ امیران برگزار کردیم، هیچ تاریخ مشخصی برای طول مدت عملیات مشخص نشد و به گفته ی سرگرد شاید یک هفته، شاید یک ماه، شاید هم شش ماه. از این ها بگذریم ترسم از چیزی بود که با احتمال هشتاد درصدی گوشزدمان کرد. اینکه شاید برای تکمیل عملیات از مرز عبور و وارد خاک سوریه شویم. نه اینکه از سوریه رفتن ترسیده باشم، آرزویم نابودی داعش بود و چه افتخاری بالاتر از اینکه ذره ای هر چند کوچک در این دفاع مقدس باشم ولی... حوا را چه می کردم!

تالار را رزرو کرده بودیم، حتی لباس عروسی را هم خریده و گوشه ی اتاقمان گذاشته بود و حالا باید همه را کنسل می کردم...

نمی دانم بازگشتی در کار بود یا نه! اگر نمی آمدم و شهید می شدم تکلیف حوایی که تازه کمی به آرامش رسیده بود چه می شد! لعنت به من که مثل پسران تازه بالغ به هیجان آمدم و به علاقه ی قلبی ام اعتراف و او را بیشتر وابسته خودم کردم. می ترسیدم بشکند و دوام نیاورد.

هنوز بیدار بود و دست های ظریفش را روی سینه ام چنگ کرده بود و می دانستم تا نزدیکی های صبح هم نخواهد خوابید.

روی موهای ابریشمی اش را بوسیدم و عطر موهایش را به مشام کشیدم و به اندازه ی یک هفته یا شاید یک ماه و یا شاید برای یک عمر دوری ذخیره کردم. سیر نشده بودم از وجودش.

بی قرارش بودم و امروز هزاران بار آرزو کرده بودم که کاش هیچ وقت ندیده بودمش و عطر موها و گرمای تنش را لمس نکرده بودم.

من مرد نظام بودم، یاد گرفته بودم قوی باشم و همواره بین منفعت و آرامش خودم و مملکتم، دومی را انتخاب کنم و کرده بودم هم! من حتماً به این ماموریت می رفتم و فقط سه روز فرصت داشتم که همه را از تصمیمم باخبر سازم و فکری برای آینده ی حوا کنم. دلم نیامد بیش تر از این اذیت شود.

- حوا؟

سریع سرش را بلند کرد و بی قرار خیره ام شد. دیوانه شدم، حوا هنوز موقعیتمان را درک نکرده بود و تنها پناهِش بودم و می دانم که فرو می پاشید...

آرام چشم های بی تابش را بوسیدم و شاید این بوسه ها آخرین بوسه هایم بود!

- من حالم خوبه بگیر بخواب. یکم امروز سرمون شلوغ بود. خستگی و اوضاع کلانتری فشار آورده بود بهم سر تو خالی کردم. ببخشید.

بالاخره بغضی که از سر شب روی سینه اش چنبره زده بود و سعی در توبیخش داشت شکست و با گریه دست هایش را دور گردنم حلقه کرد.

- خیلی نامردی صدرا! دق کردم من تا به حرف بیای.

خیلی خودم را کنترل کردم تا غرق بوسه اش نکنم. نباید بیش تر از این وابسته ام می شد. باید تمامش می کردم، همان طور که قرارمان بود؛ البته نه امشب...

خودم پر از نیاز بودم، باید از حوایم سیر می شدم... فردا سخت ترین روز زندگی‌ام بود. نگاهش پر از نیاز بود ولی...

به بوسه ی روی پیشانی اش اکتفا کردم.

- می دونم دورت بگردم. بخواب دیگه.

سرش را روی بازویم گذاشت. موهایش تمام متکا را گرفته بود. سرم را رویشان گذاشتم و چشم بستم.

طبق روال هر روز صبح زود بیدار شدم ولی حوا را می شناختم. به ازای هر ساعتی که در شب دیر می خوابید صبح تلافی اش را در می آورد.

لبخندی به چهره ی نفس گیرش در خواب زدم. آرام بازویم را از زیر سرش بیرون کشیدم. چقدر دلم می خواست منتظرم بماند ولی آهی کشیدم و بوسه ای نرم طوری که بیدار نشود کنار لبش نشاندم و بلند شدم. باید اول با بابا صحبت می کردم.

سر میز صبحانه رفتم. محمد که صبحانه خورد و رفت. خودم را برای توضیح آماده کردم. مامان به لیوان چای نیم خورده ام اشاره کرد.

- چرا نمی خوری مادر؟ مگه نمیری سرکار؟

سری تکان دادم تا خودش متوجه شود. داشتم کلمات را کنار هم می چیدم تا طوری که شوکه نشوند جریان را بازگو کنم.

- نه مامان جان. سه روز مرخصی ام.

- چه خوب، کار خوبی کردی مادر. این دختر همش تک و تنها خریداش رو انجام داد. به هر حال هر دختری آرزو داره برای عروسی کنار شوهرش کارش رو انجام بده. خریدارو انجام بده، چند روز باهاش برو گردش از دلش درار.

بابا حواسش بیشتر جمع بود.

- خیر باشه بابا!

فهمیدم که متوجه شده. سر به زیر انداختم.

- ماموریت در پیش دارم بابا.

صدای «وای» مامان را شنیدم و سر بلند کردم. تازه دو زاری اش افتاده بود که مرخصی های سه روزه ی من، پشت بندش ماموریتی یک ماه به بالا دارد!

- مادر کی بر می گردی؟ یه هفته به عروسیته.

کلافه و بی قرار بلند شدم.

- معلوم نیست. شاید به عروسی برسم شاید نه!

- یعنی چی برسم یا نه! صدرا به فرمانده ات نگفتی عروسیته!

- نه نگفتم.

عصبانی شد. کم عصبانی می شد ولی وقتی می شد یعنی صبرش لبریز شده!

- از دست تو صدرا! حق نداری بری ماموریت.

از روی صندلی بلند شدم. آن قدر پریشان حال حوا بعد از شنیدن موضوع بودم که جوابی درست و حسابی ای نداشتم برای توجیه مامان!

- مادرم همیشه باید برم. ماموریت حساسه نباشم همیشه.

بالاخره بابا به زبان آمد.

- به حوا گفتی؟

از حال بدم صدایم تحلیل رفت.

- نه.

- برای نرفتنت راهی هست؟

- نه.

- تکلیفش رو روشن کن قبل رفتنت. همیشه به حدس تو که شاید برسم شاید نه بشینه رو تخت.

رو به پنجره پشت به مامان و بابا ایستادم تا راحت تر حرفم را بزنم.

- بابا شاید شیش ماه برگشتم طول بکشه.

صدای بلند مامان آمد.

- شش ماه؟!؟

- شاید مجبور بشیم مرز رو رد کنیم.

صدای یا زهرای مامان قلبم را تکان داد.

- حوا رو می برم گیلان. می سپرمش دست مادرش. هماهنگ می کنم اگه تا سه ماه دیگه برگشتم که خب... ولی اگه نه؛ غیابی طلاقش صادر میشه با یه شناسنامه ی سفید.

صدای افتادن چیزی باعث شد برگردم و از دیدن حوا در چهارچوب ورودی آشپزخانه مات خیره ام بود آه از نهادم بلند شد. نباید این طوری متوجه ماجرا می شد.

گند زدم! من دوباره گند زدم...

سمتش قدم برداشتم. قدمی به عقب رفت.

-نیا جلو

اشک هایش فرو ریختند.

-حوا... بزار حرف بزنیم.

لرزش صدایش قلبم را مجروح می کرد.

-با تو حرفی ندارم اگه می خواستی بگی همون دیشب می گفتی.

پایش را بی حواس روی گوشی اش که از دستش روی زمین افتاده بود گذاشت و سمت بابا که سر به زیر صبوری می کرد رفت.

لرزش صدایش بیشتر شده بود.

-بابا... نمی خوام پسرت رو ادب کنی؟

نگاه نگران و شرمنده ی بابا روی حوا قلبم را لرزاند. می دانم موقعیتم را درک می کرد ولی مثل خودم نگران حال هوایی بود که همین حالا هم وضعیت قابل تعریفی نداشت.

-میگه میخواد طلاقم بده، یه هفته به عروسیمون!

قلبم تیر کشید. پیشانی ام را به ستون لب اپن تکیه دادم و از درد چشم بستم.

-همه ی پلیس ها برن ماموریت زنشون رو طلاق میدن؟! پس آمار طلاق رو امثال صدرا و همکاراش بالا بردن!

خوب می‌فهمید وضعیتش با زن های دیگر فرق دارد و داشت غمش را پشت تکه پرانی هایش پنهان می کرد.

اگر بلایی سرم می آمد حوا دیگر در این خانه نمی ماند. می رفت ولی کجا! او می ماند و خانه ای که راه بازگشتن به آن را نداشت. خودم باید راه بازگشتش را باز می کردم.

من در قبالش مسئول بودم اگر به جای خودم خبر مرگم می آمد و حوا از این خانه می رفت چه بلایی سرش می آمد در این دنیا ی بی در و پیکر آن هم بدون رضا که مراقبش باشد!

-آروم باش بابا جان آروم باش!

صدای هق هقش که بلند شد برای آرام کردنش چرخیدم. سرش را روی پاهای بابا گذاشته بود و آرام هق می زد.

-نمیتونم اون میره میدونم مرغش یه پا داره!

نتوانستم بایستم و فقط نگاهش کنم. قدمی بلند برداشتم و شانه هایش را گرفتم و با یک حرکت بلندش کردم خودداری نکرد و محکم دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و هق زد
-نرو صدرا... توروخدا نرو.

مامان هم به گریه افتاده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و از آشپزخانه بیرون زد. می

د

انست باید بروم. حاج رسول هم رفت تا راحت بتوانم عروس بی تابم را آرام کنم.
دست هایم را جهت دادم یکی را پشت سرش و یکی را دور شانه اش چفت کردم.
-حوا عزیزم آرام باش برات توضیح میدم.
لجبازی کرد.

-نمی خوام. نمی خوام حرف بزنی، نمی خوام توضیح بدی، فقط بگو نمیری بگو همه ی
حرفات یه شوخی خرکی بود. بگو صدرا.

می دانستم شوکه شده و بی قراری هایش دست خودش نیست. حرفی نزدم تا آرام شود.
سیر که غر زد و گریه کرد، آرام شد.

سرش را از روی سینه ام بلند کردم. با دست هایم دو طرف صورتش را چسبیدم.
- حوا می دونم درست رو از غلط تشخیص میدی و الان فقط افتادی رو لجبازی تو...
دوباره از کوره در رفت.

- درستش چیه هان؟ درستش اینه که می خوام طلاقم بدی!
- هیش. نه. به خدا نه. من غلط بکنم. نتونستم درست جلوی مامان منظورم رو بگم حوا.
من می خوام بیرمت پیش مادرت. من باهاش در ارتباطم. می دونم که این بار می تونه
ازت مراقبت و دفاع کنه. اگه گفتم طلاق منظورم طلاق اونجوری نبود. طلاق خدایی بود!
نامفهوم خیره ام شد.

- طلاق خدایی چیه؟!

کاش به هم نریزد.

- اگه برنگشتم و مُردم...

با هراس دستش را محکم روی دهانم گذاشت و فشار داد. چقدر حالش بد بود حوا...

چقدر حالم بد بود از دیدن بی تابی هایش...

دستم را روی دستش گذاشتم و بوسیدم و آرام از روی لب هایم جدا کردم.

- حوا من باید برم. نمی تونم نرم. همیشه برات توضیح بدم چه خبره و چرا باید برم ولی به خدا راه پس کشیدن ندارم. درکم کن! اگه گفتم شناسنامه ی سفید برات صادر کنن به خاطر این بود که آینده ات خراب نشه.

- آینده ی من خراب هست صدرا. من فرار کردم می فهمی. الان هم به همون چشم که مسعود نگاهم می کنه نگاهم می کنن. چیه می خوای درست کنی!

چرا نمی توانستم قانعش کنم!

- عموت آنقدر اعتبار جلو مردم داره که چند وقت دیگه کسی یادش نیاد چی شده بوده! حضور خدا رو فراموش نکن!

- چه قدر هم که تو یادته. مگه نگفتی به خاطر یه خواب صادق من رو عقد کردی پس کوش! چرا پاش واینستادی هان؟

- حوا... حوا... حوا... تو رو خدا لج نکن، تو رو خدا درک کن، تو رو خدا هر چی میگم رد نکن.

با حرص اشک هایش را پس زد.

- تو که می خواستی ولم کنی و این قدر ساده ازم بگذری پس چرا وابسته ام کردی به خودت؟ چرا این قدر خوب بودی؟ چرا وقتی درد داشتم درمونم می شدی؟ چرا آغوش این قدر گرم بود برام؟ چرا این قدر بوسه هات شیرین بود، هان؟ چرا صدرا؟ چرا؟

لعنت به من، لعنت...

- حوا تو رو خدا لجبازی رو بذار کنار. می دونم دختر عاقلی هستی و درک می کنی موقعیتم رو...

گریه اش شدت گرفت و انگار درد جانکاهی در وجودم می پیچید.

- من بی شعورم درک نمی کنم. نمی دارم بری مگه اینکه بگی دوستم نداری و می خواهی دکم کنی این ماموریت رو قبول کردی. تو چشم هام نگاه کن؛ بگو دختری که یه هفته ی دیگه قراره عروست بشه رو دوست نداری.

داشت تاب و قرارم را می گرفت، از من بر نمی آمد این دروغ بزرگ.

- این طور نیست حوا. دارم میرم جایی که برگشتم با خداست. نمی تونم نسبت به آینده ات بی اهمیت باشم. باید برگردی به جایی که بهش تعلق داشتی بدون اینکه لجبازی کنی، بدون اینکه غصه هات رو بریزی تو دلت. باید حرف بزنی، باید گله کنی، باید سوال کنی، باید علت بخوای. می فهمی چی میگم؟ تویی که از عموت گله داری نباید بریزی تو خودت، نباید با خودت لج کنی. باید مثل یه آدم بالغ با مشکلات رو به رو بشی و از خودت یا از هر کسی که مورد ظلمه دفاع کنی. اگه برگشتم میام دنبالت اگه نه که... زندگی کن حوا. بین من و تو اتفاقی نیوفتاده که به خاطرش آینده ات رو خراب کنی.

نمی فهمیدم چرا به یکباره ساکت شد. این بار واقعاً حال درونش را از چشم های اشکی اش نمی فهمیدم!

عقب گرد کرد. از حالت نگاهش دلم به هراس افتاد.

- حوا!

توجهی نکرد و سمت پله ها دوید و بالا رفت. درمانده روی صندلی نشستم. کاش کمی بزرگ تر و آرام تر بود!

من که نمی خواستم از او بگذرم، فقط باید خیالم راحت می شد که خانواده دارد. آن ها هر چه بودند از پوست و خونش بودند، مادرش هرگز از دخترش دست نمی شست. حتی حاج متین هم آن هیولایی که حوا در ذهنش ساخته بود، نبود...

چند ساعتی بود که توی اتاقش رفته و بیرون نیامده بود. تقه ای به در اتاقش زدم.

- حوا... حوا جان...

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. دستگیره را پایین کشیدم و به هم ریختم. در را رویم قفل کرده بود.

- حوا خانوم... در رو باز کن لطفاً.

- حوصله ندارم.

صدایش هم آتش به جانم می انداخت.

تا خود شب از اتاقش بیرون نیامد، بابا گفت بگذارم آرام شود. به هزار زحمت مامان را آرام و قانع کرده بودم. با ملیحه هم دعوایم شد. حوا می فهمید و لج می کرد ولی ملیحه کلاً درک نمی کرد، حکم تیرم را هم صادر کرد که چرا می روم!

موقع شام بالاخره بیرون آمد. آن هم به درخواست و خواهش مامان!

در سکوت و بی حرف غذایش را خورد، خوردن که چه عرض کنم بیشتر بازی کرد.

سرخى چشم هایش انگار خنجری به قلبم بود. بلند شد و بدون اینکه سمتم نگاهی بیندازد، تشکر کرد و با شب بخیری دوباره راه اتاقش را در پیش گرفت. بی اراده و از زور حرص و ناراحتی قاشق و چنگالم را توی بشقاب پرتاب کردم که صدای بدش باعث شد توجه همه سمتم جلب شود.

خشمم را روی صندلی خالی کردم و محکم به عقب هلش دادم و از پشت میز بیرون آمدم و پله

ها را بالا رفتم. پشت در اتاقش محکم به در کوبیدم.

- باز کن حوا.

خودم هم نمی دانستم چه کار می خواهم بکنم یا چه می خواهم بگویم فقط از دوری اش، از فاصله گرفتنش، از سکوتش داغان بودم و باید کنارم می بود...

- با توام حوا باز کن وگرنه می شکونم در رو.

- برو صدرا حوصله ندارم.

مشتم را به در کوبیدم و پریشان و مستأصل به اتاقم رفتم. به خدا کم آورده بودم و دیگر نمی دانستم چه کاری درست و چه کاری غلط است!

کاش حوا حرف هایم را نشنیده بود تا آرام آرام و طور دیگری متقاعدش می کردم که رفتنش به شمال و نزد خانواده اش به صلاحش است. می دانم حوا از آن کلمه طلاق جری

شد. اگر این ماموریت را برایش ساده شرح می دادم راحت تر قبول می کرد که بروم تا اینکه بشنود رفتنم در دل ظلم برگشتش با خداست...

تنم کوره ی آتش بود. بخاری را خاموش کردم. افاقه که نکرد بالا تنه ام را هم برهنه کردم و روی تخت افتادم. اگر در دو روز آینده قانع نمی شد به بابا می سپردمش و می رفتم؛ چاره ی دیگری نداشتم.

از حرصم غریدم: رضا حق داشت که نتوانست آرومش کنه. دختر هم این قدر یک دنده! نور لامپ مهتابی بالای سرم اذیتم می کرد، بلند شده و خاموشش کردم و دو مرتبه روی تخت دراز کشیدم.

جای خالی هوا میان بازوانم زیادی تلخ و آزاردهنده بود.

هر چه این دنده به آن دنده شدم خوابم نبرد، مگر می شد خوابم ببرد در حالی که حوایم آن سمت دیوار بی قرارم بود.

با باز شدن در سریع در جایم نیم خیز شدم. فضای اتاقم آن قدرها هم تاریک نبود که هوا را در چهار چوب در تشخیص ندهم. داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. بلند شدم و لب تخت نشستم.

هم آرام شدم از حضورش هم بی تاب و چه حس خوب و بدی بود!

پیش آمد و لباس های تنش را در تاریکی دیدم. لباس سفید حریری که زیادی به تنش نشسته و می توانست از پا درم آورد... ابریشم های بلند و مشکی اش هم دور تا دورش خودنمایی می کرد. به پایش بلند شدم، بوی لوازم آرایشی که استفاده کرده بود بینی ام را پر کرد و چه خوب می دانست که به رنگ رژمی که می زند حساسم. آمده بود دلبری کند.

- صدرا؟

چقدر ترس در صدایش بود. مثل بره آهوئی که با پای خودش سمت دام صیاد می رود.

بی اراده جواب دادم: جان صدرا؟

نور مهتاب روی صورتش افتاده بود. نگاه لرزان و براق از اشکش را توی چشم هایم قفل کرد و دست مشت شده اش را مقابل سینه ام گرفت.

-این چیه؟

لبش را به دندان گزید و آرام مشتش را باز کرد. چیزی در کف دستش نبود انگار. دست بردم و آباژور کنار تختم را روشن کردم و دانه ی ریز گندم را کف دستش دیدم.

با بهت خیره اش شدم. اشک هایش فرو ریخت.

- تو یه جا خوندم که آدم فریب گندم رو خورد، تازه فهمیدم این همه مدت داشتم به اشتباه سیب سرخ رو واسطه می کردم!

نتوانستم خودداری کنم و بی تاب محکم به آغوشم کشیدمش و صدای لرزان گریه اش در آمد.

از آدم که قوی تر نبودم! بودم؟ من همان دم همه ی وجودم را به یک دانه گندم حوا فروختم...

- صدرا؟

محکم تر به خودم فشارش دادم، دلم می خواست در خودم حلش کنم.

- جان صدرا؟

- تو اتفاق رو تو چی می بینی؟

با درد چشم بستم. حواسم نبود که حوا از هر کلمه حرفی که از دهانم بیرون می آید یک مثنوی به هم می بافت!

دستش را روی سینه ی برهنه ام گذاشت.

- من روحم رو باختم، تا عمر دارم نمی تونم بی تو سر کنم، این اتفاقه از نظر من نه اون چیزی که تو میگی. گرچه... من... امشب... من امشب... اومدم...

نفسی تازه کرد تا راحت تر و بی من و من ادامه دهد.

- جسمم رو هم دست خوش اتفاق کنم که دیگه بهونه برای خوشبختی و آینده ام نداشته باشی.

سرش را از روی سینه ام بلند کرد و خود به خود از شنیدن حرف هایش دست هایم شل شده بودند. چشم در چشم لرزان زمزمه کرد.

- می خوام بدونی من هیچ جوهره ازت کنده نمیشم و از هیچ اتفاقی نمی ترسم و اگه بری هم به همه دنیا میگم که من تمام وجودم رو به صدرا باختم. آینده ی من میشه فکر کردن به مردی که آنقدر وجود نداشت که تا آخرش پای زنش وایسه! برو صدرا... برو ولی... من جایی نمی رم. می مونم تا برگردی.

نشد که نشکنم، شکستم. «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ»

در صورتش خم شدم، چشم بست و این یعنی آماده ی هر اتفاقی است...

شکستم، بد هم شکستم... من اگر سیب حوا را به شوخی گرفتم، در مقابل یک دانه گندمش تمام وجودم را برایش دو دستی باختم.

حوا را نمی شد قانع کرد! حوا همه ی دنیا را به دانه ای گندم قانع می کرد...

تمام طول روز را حواسم به حرکاتش بود، مثل جوجه ای که مدام پی مادرش می گردد شده بود و با کوچک ترین حرکت و تکانم نگران می شد.

می خواستم با بابا صحبت کنم و حوا را دستش بسپارم ولی... دیشب که در مقابلش کم آوردم، هم خودم را و هم حوا را دست خدایی سپردم که افسار زندگی ام دستش بود و خودش جهتم می داد.

نگاه از تی وی گرفتم و برای گرفتن وضو بلند شدم که با هراس بلند شد.

- کجا میری صدرا؟

لبخندی آرامش بخش به رویش زدم.

- نمازمو نخوندم، میرم بخونم.

با تردید پرسید: منم پیام؟

مهم نبود که محمد نشسته بود، بابا و مامان حضور داشتند، فقط می خواستم آرام شود. بی حرف سری تکان دادم و فشاری به کمرش آوردم تا راه بیفتد.

سجاده ام را وسط اتاق پهن کردم و تا خواستم اقامه ببندم صدایم زد.

- صدرا؟

سمتش که پشت سرم تکیه به دیوار ایستاده بود سر چرخاندم.

- جانم؟

- منم بخونم؟

دلم برایش ضعف رفت، از دیشب که آن طور با ترس و لرز طالب اتفاقی فراتر از یک مهر و امضا شده و به زانویم در آورد، شبیه دختر بچه های پنج ساله شده بود.

- وضو داری؟

- اوهوم گرفتم، فقط...

- فقط چی؟

- مثل تو نیست نمازما!

کامل سمتش چرخیدم.

- چه جوریه؟

- خب واسه رضای خدا نیست واسه خاطر توعه.

خنده ام گرفت.

- من؟

- هوم. می خونم که...

چشم هایش دوباره بارانی شد.

- که زود و سالم برگردی.

قدمی سمتش برداشتم و جدی در صورتش خم شدم.

- دیشب با هم حرف زدیم حوا خانوم یادت رفته!

سریع اشک هایش را پس زد.

- نه یادمه. تو مجبوری بری، باید بری، همیشه نری. منم مجبورم تحمل کنم، باید دووم
بیارم، همیشه همه‌ش گریه کنم.

می شد مرد بود، عاشق بود و مقابل شیرین زبانی ها و بغض دلبرانه ی حوا کم نیاورد!
چادر تا شده ی توی دستش را گرفتم و بازش کردم و آرام روی سرش انداختم.

- بخون، هر جور که دوست داری بخون.

لبش لرزید و جانمازش را پشت سرم باز کرد. شبیه فرشته ها شده بود.

تشهد و سلامم را که دادم صدای گریه ی حوا باعث شد برگردم و نگاهش کنم. در سجده
بود و شانه هایش لرزش خفیفی داشت. قلبم به درد آمد ولی به حال خودش رهایش
کردم، خدا خودش آرامش بخش ترین بود برای بنده هایش.

از اتاق بیرون زدم ولی نتوانستم پایین بروم. روی مبل در سالن کوچک بالا نشستم تا راز و
نیازش تمام شود و بیرون بیاید.

نمی دانم چه مدت زمان کشید تا بالاخره در باز شد و بیرون آمد. خودم هم فکرم مشغول
بود که گذر زمان را نفهمیده بودم. چشم ها و بینی اش سرخ شده بود، لبخندی به رویش
زدم.

- قبول باشه خانم.

- مرسی.

از جوابش خنده ام گرفت.

سمتم آمد.

- صدرا؟

- جون صدرا؟

- بریم بیرون؟ یه جای شلوغ که بشه توش تخلیه انرژی کرد.

دلش پر بود و باز می خواست با شیطننت خودش را آرام کند. بلند شدم.

- شهربازی دوست داری؟ سینما؟ دربند؟...

- مگه پلیس ها هم شهربازی میرن؟!

- مگه پلیس ها دل ندارن!

خندید.

- اوهوم دارن، بریم. پارک ارم خوبه.

لپش خیلی نرم بود، کشیدنش را دوست داشتم و کشیدم.

- برو آماده شو.

با هیجانی ساختگی به وسیله های تفریحی اشاره می کرد و از من نظر می خواست که کدام را برای سوار شدن انتخاب کنیم. این حال خرابش را دوست نداشتم و به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم که در آغوشم آرامش نکنم. این طور خودش را از بین می برد.

به سقوط آزاد اشاره کرد.

- یافتم صدرا همینه! پایه ای؟

ارتفاع بلندش را چشمی تخمین زدم. بالای هفتاد متر بود!

- حوا مطمئنی؟

خنده ای کرد.

- آره. عالیه.

خنده اش از زهر هم تلخ تر و کشنده تر بود. حرفی نزد و گذاشتم تظاهر به خوشی کند. بلیط گرفتم و در صف ایستادیم. به سقوط آزاد گروه قبل از خودمان اشاره کردم و دلشوره داشتم.

- حوا مطمئنی؟

مشتی به بازویم کوبید.

- من آره ولی اگه تو ترسیدی بگو.

خندیدم.

- منو ترس!

آرام و زمزمه وار گفت:

- می دونم تو از هیچی نمی ترسی.

دوباره نقاب سرخوشی به چهره اش کوبید و همراه با بقیه شروع به جیغ و دست زدن کرد و نوبت ما شد.

دستش را در دستم گرفتم و سمت صندلی های دور تا دور ستون مرتفع بازی تفریحی سقوط آزاد رفتیم. با هیجان روی صندلی نشست و صندلی کناری اش نشستم، بعد از پر شدن کامل دور تا دور ستون، مسئول راه اندازی ارا به آمد و بعد از چک کردن کمربندهای ایمنی، اهرم به حرکت در آمد و کم کم صندلی ها از زمین جدا و به سمت نوک ستون به حرکت در آمدند.

با خنده به حوا اعتراف کردم.

- حوا اولین بارمه میام پارک بازی و وسیله هاش رو سوار میشم!
خندید.

-پس الکی گفתי پلیسا دل دارن؟

خنده ام گرفت، حوا حرف به حرف جملاتی که از زبانش خارج می شد را از بر می کرد!
- ولی من و افروز تا یه فرصت گیرمون می اومد می رفتیم تلکابین یا پارک بازی.
ارتفاع داشت زیاد می شد.

دستم را سمتش دراز کردم.

- می خوای دستم رو بگیری؟

لبخندش این بار واقعی واقعی بود. دستش را از ستون صندلی رها و توی دستم گذاشت.

ارابه توقف کرد.

- به نوک برج رسیدیم صدرا.

-نترسی! ایمنیه.

- دست تو که تو دستم باشه با جرأت می تونم حتی

این کمر بند رو هم باز کنم. قول بده زود برگردی صدرا، جان حوا!

باید آرامش می کردم.

- دفعه ی اولم که نیست میرم ماموریت باید عادت کنی. بر می گردم خوشگلم.

صدای شمارش معکوس دسته جمعی باعث شد حواسمان را جمع کنیم و سه دو یک...
سقوط آزاد...

و صدای جیغ هوا که «خدا» را صدا زد و قلبم به شدت درد گرفت و فقط خودم و خودش
و خدایمان دلیل با فریاد صدا زدن «خدا» یش را فهمیدیم.

روی زمین که فرود آمدیم سرم را سمتش گرداندم. صورتش با اشک یکی شده بود، فشاری
به دستش آوردم.

- خوبی هوا؟

سری تکان داد و حرفی نزد. با باز شدن اتوماتیک کمر بند های فلزی از روی صندلی بلند شد
و فهمیدم که سرش گیج می رود. سریع دستم را دور شانه اش تاب دادم.

- خوبی هوا؟

- خوبم.

پله ها را پایین رفتیم. دیگر تظاهر به شادی هم نمی کرد.

پرسیدم: اگه خوب نیستی دیگه بریم؟ ها؟

سرش را زیر شانه ام تکیه داد.

-بریم یه جای خلوت و آرام.

حالش بدتر از آنی بود که فکر می کردم...

از میان جمعیت خندان و پرشور بیرونش بردم، حرفی نمی زد و در سکوت دستش را به بازویم بند کرده و هم قدم می آمد، در ماشین را باز کردم.

- بشین عزیزم.

بی حرف در صندلی جا گرفت و در را بستم.

از سر استیصال چنگی به موهایم زدم و نفسم را به بیرون پوف کردم و پشت فرمان نشستم.

خیره ی صورت زرد شده اش شدم.

-خوبی حوا؟

چه سوال احمقانه ای پرسیدم!

- خوبم.

حالا جا داشت که بگوید «من دختر محکمی ام» ...محکم بود، خیلی هم محکم بود؛
تظاهر کردن به خوشی کار هر کسی نبود!

- بریم خونه؟

-نه.

-حوا تو حالت خوب نیست، باید استراحت می کردی، از صبح که همه ش رو پایی، چیزی هم که نمی خوری! الان من نمی دونم این شهر بازی اومدنمون برا چی بود با این احوالت!
منم بدتر از تو بچه شدم دل به دلت دادم.

سرش را سمتم چرخاند و بی حال به پشتی صندلی تکیه اش داد.

-صدرا نرو.

درمانده چشم بستم، این "صدرانرو" یعنی بالاخره مقاومتش شکست!

-حوا من چقدر باید...

میان توجیه هایم پرید:

- می ترسم!

- از چی دورت بگردم؟!

- از تنهایی، دلتنگی...

وسط پارکینگ پر رفت و آمد بودم و مرد قانون؛ ولی حال حوا خراب بود! بازویش را گرفتم و سمت آغوشم کشیدم مثل گوشتی بی جان میان سینه ام جا گرفت.

-حوا زود میام، قول میدم. یه کم قرار بگیر عزیزم. این حالت داره داغونم می کنه به خدا.

می خواستم گناه کنم! قَسَمی بخورم که در صحت آن شک داشتم!

قسم به "خدا"...

تا شاید به پاس یک عمر درست زندگی کردن، نگذارد با بار گناه قسم دروغ، حوا را ترک کنم!

- به خدا برمی گردم، آروم بگیر.

از سینه ام جدایش کردم، چشم های روشنش پر از درد بود، سرش را میان دست هایم گرفتم و هر دو چشمش را بوسیدم.

لبخند لرزانی زد.

-رو قسمت حساب می کنم.

حوا حواسش به انرژی تحلیل رفته‌ی بدنش نبود من که حواسم بود؛ دیگر بیرون ماندن جایز نبود و فرمان را سمت خانه چرخاندم.

همه در خواب بودند، راه پله ها را در پیش گرفت. سر یخچال رفتم و لیوان معجون شیر موز و چهار مغز را که مامان آماده کرده و حوا به آن لب نزده بود را برداشتم و بالا رفتم.

پشت پنجره ایستاده بود و نگاهی به آسمان بود. در را بستم و کنارش قرار گرفتم.

- صدرا؟

-جان صدرا؟

-تو هم خدا رو می بینی؟

انگشت اشاره اش را سمت قسمتی از آسمان گرفت، خدا را در عظمت آسمان نشانم می داد.

- اونجا!

روسی بی حواسش را از روی سرش برداشتم و لیوان را به لب هایش نزدیک کردم.

- می بینم.

خواست لیوان را پس بزند که اخم هایم درهم شد.

- بخور حوا!

بغ کرده هر دو دستش را بالا آورد و لیوان را گرفت. خیالم که راحت شد مشغول خوردن معجونش شده، برای تعویض لباس هایم سمت کمد رفتم و دوباره کنارش آمدم.

به لیوان لب پنجره نگاه کردم و از اینکه نیم بیشترش را نوشیده بود راضی شدم. دکمه های پالتو اش را باز کردم و از تنش در آوردم.

-بگیر بخواب حوا، خستگی از سر و روت میباره!

لبخندی زد و دوباره داشت ظاهرسازی می کرد.

با ناله هایش از خواب پریدم، هر قسمت از بدنم که در تماس تنش بود، رو به سوختن می رفت.

با حرص نیم خیز شدم و دستم را روی صورتش گذاشتم. تبش آن قدر بالا بود که با وحشت و بی دقت دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم. سریع کلید مهتابی را زدم و دوباره حرارت تنش را چک کردم و دستپاچه و بی حواس به بالاتنه ی برهنه ام از اتاق بیرون زدم و در اتاق ملیحه را کوبیدم.

ژولیده و ترسیده در را باز کرد و معلوم بود در خواب هفت پادشاه بوده!

-چی شده چه خبره؟!

-حوا تو تب داره میسوزه ملیحه بیا ببین چی کار کنم.

با شتاب و پر حرص از مقابلش پسم زد و سمت اتاقم پا تند کرد.

بعد از مشاهده ی وضعیت حوا غرید: منتظر شفایی؟! خب زنگ بزن به اورژانس یا بغلش کن ببرمش بیمارستان. همه ش تقصیر توی خودخواه انداختیش به این حال و روز!

اهمیتی به بی منطقی اش ندادم. اورژانس سریعتر می آمد. شماره اش را گرفتم این همه حرارت به تشنج ختم می شد اگر نمی جنبیدم و سه ساعت دیگر پرواز داشتم.

حاضر و آماده بالای سر حوایی که از فشار عصبی کوره آتش شده بود ایستاده بودم و مامان مشغول پاشویه اش بود.

دردمندانۀ نگاهم را از صورت رنگ پریده اش گرفتم و به مامان که آب حوله را در لگن می چلاند دادم.

- مامان سادات؟

- جان مامان سادات؟

- باید برم دیرم میشه.

حوله را تا زد و روی پیشانی حوا گذاشت.

- برو مادر خیالت راحت مثل چشم هام مراقبشم تا ان شاءالله برگردی.

خیالم راحت شد و پیشانی اش را بوسیدم و صورتم را بوسید و بهانه جور کرد تا با حوا تنهایم بگذارد.

- میرم آب و قرآن رو آماده کنم مادر.

از اتاق بیرون زد و لب تخت نشستم.

-حوا جان؟

خواب خواب بود...

سوء استفاده کردم و در خواب به اندازه یک دنیا دلتنگی بوسه از صورت چون ماهش ذخیره کردم...

ساده نبود دل کندن ولی... عقربه های ساعت که دل نداشتند!



از اتاق بیرون زدم و قلب بی قرارم را با مشتی سر جایش نشاندم.

فصل نهم:

«حوا»

دو روز بعد از رفتن صدرا رو به راه شدم و چقدر سوختم از اینکه لحظه ی آخر دیدارمان را از دست داده بودم. حالم خوب نبود ولی باید خودم را خوب نشان می دادم. متوجه بودم که همه ی خانواده، هوای دل تنگم را دارند؛ محمد آقا که دیگر نمی آمد و ملیحه شب ها تا وقت خواب در اتاقم مشغول جفنگ گفتن و خنداندن من بود،

حاج رسول که مدام ذکر صبر برایم زمزمه می کرد و سادات خانم کمر به آشپز کردن من بسته بود و صبح تا شب در آشپزخانه تدریسم می داد و من دل به دل مهربانشان داده بودم و به پاس تلاش هایشان خودم را به هر ورزی که می دادند شکل می دادم.

امروز ولی فرق داشت، اگر صدرا بود امروز، روز عروسی مان بود و من حالم اصلاً خوش نبود. داشتم خفه می شدم از زور دلتنگی و درد ولی باز هم باید صبوری می کردم تا بقیه را همراه خودم خفه نکنم، البته اگر می توانستم.

مدام گوشی ام دستم بود تا بلکه حداقل یک پیامک از سمتش دریافت کنم ولی دریغ...

همان روز اول وقتی من حال مساعدی نداشتم تماس گرفته و گفته بود که احتمالاً نتواند تماس تلفنی داشته باشد و نگرانش نباشیم ولی من هم نگرانش بودم و هم دلتنگ و چقدر ترکیب این دو با هم حال بدی بود.

ملیحه سادات که به دانشگاه رفت تصمیم گرفتم یک امروز را برای خودم باشم، به خدا نه کشش با حاج رسول باغچه آب دادن را داشتم نه با سادات خانم غذا پختن را...

من امروز عروس بودم آخر! نباید عادی می گذراندم روزم را...

مانتوام را تن زدم و شالم را سر کردم و از پله ها پایین رفتم. سادات خانم نگاهی به مانتوی سفید تنم کرد، شالم هم سفید بود. فهمیدم غصه دار شد و به رویم نیاورد.

- کجا میری مادر سر صبح؟

- اگه اجازه بدین میرم یه دوری بزنم با دوستمم قرار دارم.

- اجازه چیه دختر قشنگم برو مادر فقط بی خبرمون نذاری دلنگران می شیم.

- خیالتون راحت ولی اگه دیر کردم نگران نباشید میام.

می فهمیدم نگران است اما نمی خواهد به زبان بیاورد. صورتش را بوسیدم و از خانه بیرون زدم و بلافاصله با چفت شدن در حیاط به چهارچوبش، اشک هایم مقاومیشان را از دست دادند و روی صورتم روان شدند، آن قدر زیاد و تند تند می باریدند که انگار می ترسیدند باز به خانه بازگردم و جمعشان کنم.

می دانستم گوشی صدرا خاموش است ولی باز هم شماره اش را گرفتم، خاموش بود و ناامید قطع کردم.

دلم می خواست به خانه ام بروم، همان خانه ای که قرار بود در این روز آشیانه ی من و صدرا شود. اشک های زبان نفهمم را پس زدم و پیاده مسیر معلومم را در پیش گرفتم. دور نبود، دو خیابان بالاتر از خانه ی حاج رسول بود.

انگار خوشی به من نیامده بود؛ امروز باید صدرا کلید به خانه امان می انداخت و با خنده و کل کشان من را توی خانه می بردند ولی حالا تک و تنها داشتم وارد خانه ام می شدم...

در را بستم و باز اشک هایم راه افتادند. روزی که جهازم را می چیدم چقدر این خانه به نظرم زیبا می آمد، نه قصر بود نه عمارت نه کاخ! یک آپارتمان صد متری جمع و جور ولی... دوستش داشتم. خانه ی عشق بود، قرار بود با صدرا عاشقانه ها خلق کنیم این جا!

چرا قشنگ نبود دیگر؟!

همه چیز داشت جز آن چه که باید داشته باشد! صدرا را کم داشت و دیگر به چشمم زیبا نمی آمد!

کیفم را روی مبل انداختم و خودم هم لبه اش نشستم، به اندازه ی یک هفته ای که خودداری کرده بودم متلاشی شدم... کم آورده بودم!

هق هقم آن قدر به یکباره و بلند بود که لحظه ای گوش هایم به وز وز افتاد. دلم تنگ بود خیلی تنگ... داشتم جان می دادم برای یک لحظه دیدنش، برای یک «حوا» از دهانش شنیدن.

کجا بود؟ چه می کرد؟ بر می گشت؟ اگر بر نمی گشت چه؟

سینه ام آن قدر دردناک شد که دستم را محکم رویش گذاشتم، قلبم داشت متلاشی می شد! گوشی ام را دست گرفتم و با حال خراب و هق هق کنان شماره اش را گرفتم و باز «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

گوشی را روی مبل کوبیدم و دردمند تر از قبل زجه زدم؛ من می مردم اگر نمی آمد...

به خداوندی خدا یک ثانیه هم دوام نمی آوردم، صدرا همه کسم شده بود، برای منی که تمام عمرم پشتم خالی و تنها روز را شب و شب را روز کرده بودم...

سلول به سلول بدنم تمنای بودنش را داشت.

بلند شدم و گوشی ام را برداشتم، انگار انتظار تماسش هر دم و لحظه همراهم بود که نمی توانستم لحظه ای از گوشی ام دور باشم. سمت اتاق خوابمان رفتم.

روی تخت بزرگ و تزیین شده مان دراز کشیدم و لحاف برفی رنگم را روی تنم کشیدم. دلم برای آغوش گرمش پر کشید، من سر گذاشتن روی بازوی سفت و سخت صدرا را به صد بالش پر، نمی دادم. با حرص بالش نرم را برداشتم و از تخت پایین انداختم.

نمی دانم چه قدر زمان گذشته بود ولی خیلی خسته بودم، آن قدر گریه کرده بودم که چشم هایم داشت خود به خود بسته می شد. کاش می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم دامادم کنارم بود...

دوباره گوشی ام را دست گرفتم و به صفحه اش که عکس سلفی خودم و صدرا بود خیره شدم و باز اشک هایم روان شدند.

توی موسیقی ها رفتم و به عادت هر روزه ام آهنگ حال این روزهایم را پلی کردم.

کجا پیت بگردم نشونیتو ندارم

من از روزای بی تو از این غروب بیزارم

دیدن جای خالیه تو بهم حس بد میده

کدوم مسیره که تو رو به آغوشم پس میده

اشک ریختن های پر دردم به هق زدن تبدیل شد و بالش کنار سرم را برداشتم و به جای
صدرا محکم در آغوشم فشردم و سرم را به جای قرار دادن روی سینه ی صدرا توی بالش
فرو کردم و نامش را با تمنا صدا زدم: صدرا برگرد... دارم دق می کنم تو تنهایی.

حسرت موندنه باهات کاری کرده که شعله شم

می سوزم و تموم میشم مثل نور بی جون شمع

پر سکوتم این روزا تو شوک رفتن توام

با اینکه دلخورم ازت هنوزم عاشق توام

-چطور دلت اومد بری بی معرفت، من تازه عروست بودم، یه شبم از یکی شدنمون نگذشته بود آخه، گله دارم ازت صدرا! حرف دلم رو از سکوتم نفهمیدی، دارم دق می کنم از دوریت صدرا! تو که ادعات می شد منو میفهمی چجور نفهمیدی این قدر داغون می شم از رفتنت!

گرون تموم شد رفتنت منو زندگیمو پاشوند

اونقده خورد شد که قلبم پر ترک شد و جاش موند

این روزای سخت و دلگیر خیلی چیزها رو یادم داد

که با هر دوستت دارمی نباید دل به کسی داد

-دل بهت دادم بی معرفت! آنقدر خوب بودی که قلبم مثل برگای پاییزی لرزید و ریخت به پات. صدرا کجا پیت بگردم من بی معرفت. تا کی نگران نباشم هان؟ تا کی؟ یه ماه، دو ماه، یه سال... چقدر؟ دارم دق می کنم صدرا، هر ثانیه بی تو داره یه قرن برام می گذره، من نمی تونم، غلط کردم گفتم برو کاش به پات می افتادم تا نری. صدرا تو رو خدا حداقل یه زنگ بزن. بزن بذار آروم بشم، بزن بگو یادته امروز چه روزیه، بزن بگو سالمی، بگو حالت خوبه، بگو زود بر می گردی، یه بار دیگه قسم بخور به خدا که بر می گردی بذار دلم قرص شه...

با صدای زنگ گوشی به یکباره دلم ریخت و گریه و درد دلم با صدایی که حضور نداشت قطع شد. سریع گوشی را برداشتم و از دیدن شماره‌ی خانه‌ی حاج رسول امیدم نا امید شد.

با چند سرفه سینه ام را صاف کردم تا صدایم خفه و لرزان نباشد و جواب دادم: بله؟

صدای سادات خانم مثل همیشه گرم و مهربان در گوشی پیچید.

- سلام دخترم خوبی؟ کجایی مادر؟

-سلام، فداتون بشم خوبم. بیرونم.

- خدا نکنه عزیزدلم. نمیای خونه مادر؟

-چرا دارم میام نیم ساعت دیگه میرسم.

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.

چشمی گفتم و خداحافظی کردم.

آخرین نگاه را هم به خانه بی سکنه ام انداختم و با آهی پرسوز از در بیرون زدم.

حاج رسول می‌گفت از طریق محل کار صدرا از سلامتتش آگاه است و خدا را شکر باید می کردم و تحمل...

کمی آرام شده بودم و باز می توانستم با نقابی تظاهر به حال خوب داشتن و امیدوار بودن به جمع ملحق شوم.

تصمیم گرفتم پیاده باز گردم تا کمی هوای سرد زمستانی به سر و صورتم بخورد و التهاب درونم را خنثی کند.

نزدیک خانه دیگر آب بینی ام هم راه افتاده بود، دستمالی از جیبم در آوردم... آخر من سرمایی را چه به قدم زدن در این سوز سرد!

زنگ در را فشردم و خیلی سریع در باز شد و صدای ملیحه از اف اف در کوچه پیچید.

- بیا تو خوشگلم.

لبخندی به مهربانی اش زدم و داخل رفتم. روی پله ها بودم که با شنیدن صدای عمو
علیرضا از توی خانه لحظه ای پاهایم از حرکت ایستادند.

علیرضا دیگر فقط یک عمو شوهر نبود برایم.

او حالا کسی بود که پدرم را ناخواسته به قتل رسانده بود...

او حالا کسی بود که رفیق پدرم بود...

او حالا کسی بود که برای راهنمایی و کمک پدرم خودش را به آب و آتش زده بود...

او حالا کسی بود که به خاطر سکوت مادرم پانزده سال جوانی اش را در زندان حرام کرده
بود...

او حالا کسی بود که از درد مرگ پدرم جوانی اش را یک شبه از دست داده بود...

با پاهای لرزان آخرین پله را هم بالا رفتم و در را باز کردم. حاج یونس و حلما هم در جمع
بودند، با ورودم همگی به احترامم بلند شدند، لبخندی به لب آوردم.

- بفرمایید تو رو خدا شرمنده نکنید.

با همگی سلام و احوالپرسی کردم و خودم را عادی نشان دادم و غم درونم را برای آخر
شب و خلوتم گوشه دلم بایگانی کردم.

عمو علیرضا به روبرویش اشاره کرد.

- به خاطر تو دور هم جمع شدیم عموجون، حالا دومادمون شعور نداشت رفت دردر
عروسمون که ماشالا با کمالاته.

اخلاقش دستم بود میخواست من را بخنداند. از لحن بامزه اش خنده ام هم گرفت.

- نگید عموجون شغلشه دیگه.

روی مبل کنار ملیحه نشستم.

- بله شغلش ولی یه ندا به من هم می داد به پای صد تا سرباز و سروان و سرهنگ افتادم که قبول کردن مرخصی یه روزه برام رد کنند که برسم به عروسی شازده آخه! حالا اومدم میبینم جا تره بچه نیست البته رشد این بچه مون خیلی خوب بوده خرسچه بیشتر بهش میاد ولی بازم بی شعوریش رو تبرئه نمی‌کنه.

خندیدم و تسلیم یکریز توجیه کردن هایش شدم.

- هر چی شما بگید.

چی نگاهم کرد و با شماتت پرسید: فروختیش؟!

درمانده و خندان لبم را گاز گرفتم.

- خوب چی بگم عمو جون؟ هرچی میگم شما یه چیز دیگه میگید.

- پشت شوهر تو خالی نکن هرکی بهت گفت شوهرت شعور نداره تو تکذیب کن بگو خودت شعور نداری رودرواسی نکن! خنده ام بیشتر شد.

- دور از جون.

-حالا از بیشعوری صدرا بگذریم من تازه جریان فیلم چیز دارتون رو شنیدم!

از خجالت دستی به روسری ام کشیدم که ادامه داد: این و که شنیدم یاد ازدواج رفیقم افتادم.

رفیقم که گفت یک حالی شدم، نمی دانم چرا یاد بابا افتادم! آخر بابا هم رفیقش بود!

صدرا می گفت عمو علیرضا از هویت من بی خبر است و نمی داند دختر صولت هستم.

رو به جمع با خنده دستی تکان داد.

- همتون گوش کنید خیلی جریان شون باحال بود.

یه رفیق داشتم یعنی تنها رفیقم بود صولت ...

مکثی کرد و قلبم به تقلا افتاد. دوباره شاد و سرخوش شد و ادامه داد: یه دختر عمو داشت حلاکش بود. هر شب موقع خاموشی خونه ها راه می افتاد پای دیوار پشت خونه ی عموش، من رو هم سر جهازی می برد با خودش. یه سوت می زد سه سوت دیگه طناز یعنی همون دختر عموش میومد پای دیوار. دیوار های شمال مثل دیوارای تهران بلند و حفاظ دار نیستند، کوتاهن. طناز که می گفت صولت، صولت با مخ میپرید اونور دیوار و منم که نگهبانی می دادم تا کسی نیاد که سه بشه.

خلاصه صولت می رفت و تا چشمش به طناز می افتاد دیگه از یادش می رفت که علیرضا ای هم وجود داره و پشت همین دیوار نشسته، شروع می کرد به دل دادن و قلوه گرفتن منم که عذب و دم بخت و اینا... پدر صلواتی داشت چشم و گوشم رو باز میکرد نه راه بود نمونم خراب رفاقت بودم و راه موندنم که اونجورا!

خلاصه تصمیم گرفتم از فردا شبش پنبه ببرم فرو کنم تو گوشام که نشنوم، آخه ناکس روز به روز بلوغش پخته تر می شد!

ماجرا را طوری با شیطنت تعریف می کرد که همگی داشتند از خنده ریه می رفتند و من هم با لذتی وصف نشدنی گوش به خاطرات پدر و مادرم از زبان عمو علیرضا داده بودم خاطراتی که هرگز نشنیده بودم، مامان حتی یک کلمه هم از بابا برایم حرف نمیزد.

خوب که خنده هایش را کرد ادامه داد: خلاصه فردا شبش موقع رفتن سر قرار دست کردم تو بالش نه م و یه مشت پنبه از توش کشیدم بیرون و گذاشتم تو جیبم.

باز من موندم این ور دیوار و صولت پرید اونور دیوار شروع کرد به حرف زدن، از سلام خوشگلم قربون اجزای صورتت برم شروع کرد که من دیدم کار داره به جاهای باریک می کشه و وقتشه کم کم پنبه ها رو بزارم تو گوشم، یه فندق پنبه برداشتم کردم تو این گوشم، یه فندقم اون یکی گوشم، دیدم ناکس هنوز صداش میاد گیر داده بود سردته و گرمته و راه چاره ش چیه و... یه استغفار کردم و هر چی پنبه تو جییم بود رو فرو کردم تو جفت گوشام، یه سکوتی تو دل شب افتاد که اصلاً وصفش از توانم خارجه! یه حال عجیبی بودا من بودم و هیچ کی و یه مشتش پنبه و یه دیوار سنگی و یه هوای دو نفره!

دوباره شلیک خنده جمع به هوا رفت و ادامه داد:

خلاصه نشستم پای دیوار و همینطور چشم بسته با تنهایی خودم داشتم صفا میکردم که یهو یکی با لگد کوبید تو نشیمنگاهم، مثل جن از جا پریدم... وای چشمتون روز بد نبینه نگو من چشمامو بستم گوشامم که کر شده بود متین داداش بزرگه ی همون صولت رفیقم اومده و مچ صولت و طناز رو نمیدونم تو چه مرحله ای از گرما و سرما شون گرفته!

سیما بی حیای نثار عمو علیرضا کرد ولی همگی خندان گوش سپرده بودیم به ادامه ماجرا.

-...خلاصه این شد که فیلم زنده‌ی صولت و طناز برای داداش متین پخش شد اون شب و فرداش مجبورشون کرد عقد کنن، البته مجبور که نه از خداهشونم بود.

با اینکه کلی خندیده بودم ولی بغض غربیی روی سینه ام نشست. چه ماجرای قشنگ و با مزه ای بود.

بارها شده بود از مامان راجع به بابا پرسیده باشم و جوابم را سربالا داده و طفره رفته بود و حتی یک کلمه هم از گذشته نگفت و حالا علیرضا بی اینکه بداند خاطرات پدر من را بازگو می کند بغض را مهمان سینه ام کرده بود.

سینه ای صاف کردم تا شاید بغضم فرو رود، دیگر در ظاهرسازی استاد شده بودم کار یک عمرم بود!

- عمو بازم خاطره دارید از این دوستتون؟

آهی کشید.

- تمام جوانیم با صولت گذشت، تا دلت بخواد ازش خاطره دارم. اتفاقاً یه دختر داشت هم اسم تو حوا.

همه ساکت شدند و نگاهم را بینشان چرخاندم و رو به عمو علیرضا کردم و زمزمه وار گفتم: من همون حوالم، دختر صولت و طناز.

شوک زده با دهانی باز خیره ام ماند، انگار به گوش هایش شک داشت با تلاش لب زد: چی؟

لبخندی زدم.

- من حوا هستم دختر رفیقتون صولت تبارک.

لحظاتی مات صورتم ماند، همه ساکت بودند و من تمام سعیم این بود که حس بدی را به او منتقل نکنم.

آرام صدایش زدم: عمو؟

کف یک دستش را با درد روی پیشانی اش گذاشت و سرش را زیر انداخت، طوری که فقط کف سرش دیده می شد. دلم برایش سوخت و افکارم را برای آرام کردنش به زبان آوردم:

- شاید الان به اقتضای سنم و شرایطم باید ازتون گله کنم و بدم بیاد ولی... ولی من دوستتون دارم و می دونم که اون حادثه فقط یه اتفاق بوده راستش صدرا بهم یاد داد که یک طرفه قاضی نشم، حکم بدم و قصاص کنم. منم دو کفهی ترازو رو سنجیدم، اینکه شما بهترین رفیق بابا بودین، این... اینکه دلسوز رفیق تون بودین، اینکه به خاطر گناه پدرم جوانیتون رو باختید... این که و دلیل زیاد دارم عمو... همه اینها روی یک کفهی ترازو و یک اتفاق ناخواسته توی یه کفه ی دیگه... کفه ی اول خیلی بارش زیاده عمو. من نمیتونم بی منطق باشم و...

سرش را بلند نکرد، شانه هایش لرزید و با سرعت خانه را ترک کرد.

دلم گرفت و سر بلند کردم و رو به حاج رسول پرسیدم: بابا من اشتباه کردم؟ حرف بدی زدم؟

لبخند تلخی زد.

- نه بابا جان.

حاج یونس تسبیحش را در دستش جمع کرد و مخاطبم قرار داد.

-اگر غیر از این بودی دلم برای صدرا می سوخت، میشدی وصله ی ناجور براش و برازنده صدرا نبود جز این حوایی که امشب دیدم. زن و مرد باید به هم بخورن، باید به هم بیان همه جوهره. الحق که زن صدرا بودن برازنده. حوا.

لبخندی به لطفش زدم و دیدم که حلما خودش را جمع و جور کرد و پشت چشمی برای حاج یونس و من نازک کرد، وصله ی ناجور حاج یونس بود دیگر...

اهمیتی ندادم و روبه حاج رسول کردم.

-بابا می خوام با عمو حرف بزنم. صلاح می دونید؟



سری از روی توافق تکان داد و بلند شدم.

داخل حیاط رفتم و صدایش زدم.

-عمو؟

-اینجام حوا!

سرم را سمت صدا چرخواندم و با دیدنش هینی کشیدم. وسط حوض نشسته بود.

از بین درخت های باغچه رد شدم و لب حوض نشستم.

-عمو یخ می کنید سرده!

-دارم آتیش میگیرم حوا!

بغض به سینه ام چنگ زد و ادامه داد: فکر نمی کردم بازم ببینمت عمو.

-بهتون چی می گفتم اون وقت؟

-عمو، داداش بابات بودم دیگه.

با بغض خندیدم.

-دنیا چقدر کوچیکه.

-خیلی.

-بیاید بیرون مریض میشیدا!

-یادمه اون وقتا سرمایی بودی به یه باد خنک تب می کردی و صولت جون می داد تا خوب بشی.

بغضم بیشتر شد.

-هنوزم سرمایی ام، هنوزم به یه باد خنک تو جا می افتم.

-بیچاره صدرا!

تلخ خندیدم.

-فعلا که نیست.

-حوا؟

-جونم عمو؟

-نمی خواستم اون جوری شه! جونمم میدادم براش به خدا!

مقاومتتم فایده نکرد و اشک هایم فرو ریخت.

-می دونم عمو، حلال کنید بابامو.

مقاومتش فایده نکرد و اشک هایش فرو ریخت.

-صولت باید حلالم کنه! رفتم که کمکش کنم زدم نابودش کردم.

-این جوری نگید، عمدی نبود که. پونزده سال عمرتون رو دادین برا یه اتفاق غیر عمد.

-حقم بود. کم دردی نبود. اگه بیرون بودم دووم نمی آوردم.

-موهاتون...

-یه شبه سفید شد... شب اول قبر صولت... داشتم دیوونه می شدم فکرشو می کردم که با همین دستام رفیقمو داداشمو همه ی زندگیمو کردم زیر خاک وحشت به جونم مینداخت. می خواستم خودمو بکشم نداشتن بستنم به تخت، آمپول زدن بهم خوابم کنن، صبح پا شدم دیدم تو بیست و پنج سالگی شدم یه مرد هفتاد ساله. آروم شدم حوا... من نداشتم صولت جوونی کنه پس حقم نبود جوونی کنم..

به حق افتاد و قلبم را صدای گریه ی پر دردش هزار تکه کرد.

-دارید خودتونو اذیت می کنید، از سر غیرت موهاتون سفید شده نه تقاص عمو. تو رو خدا بیاین بیرون سرده آب حوض یخ زده.

-حواصم به بابات نبود که این شد...

-چی شد؟

-بعد ها فهمیدم که با متین به هم زده و دیگه نمی خواد شاگردی کنه، می گفت باید رو پا خودش وایسه. ولی راه رو اشتباه رفت... اگه رفیق بودم زودتر باید می فهمیدم.

-هر کسی خودش مسئول اشتباهاتشه عمو.

-داری درمورد بابات حرف می زنی حوا!

-می دونم.

-مثل متینی.

خندید.

-اونم مثل تو محکم و حق به جانب می گفت می دونم.

یاد عمو افتادم، راست می گفت و خوب عمو را می شناخت!

-مثل عموم نیستم.

-ازش دلخوری؟!

-مهم نیست.

-مامانت کجاست؟

-خونه ی عموم. زنشه.

تعجب نکرد ولی ناراحت شد.

-دنیا... دنیا... دنیا... امان از این دنیا. مامانت عجیب و غریب باباتو دوست داشت.

-هیچ وقت از بابام حرف نمی زنه.

-از من بدش اومد وقتی شنید چی شده.

-من حتی نمی دونستم بابام چطور فوت شده. بهم گفتن تصادف کرده. هیچ کس از بابام حرف نمی زنه. عمو؟

-جونم عمو؟

-یه شب قبل برخوردیم با صدرا حاج رسول خواب دیده بوده که بابام منو فرستاده برا گرفتن حلالیت. بابامم به فکر شماست. رضا سالاری رو می شناسید؟ اونم خواب میبینه که من رو به عقد صدرا در آورده. می دونین عمو، صدرا دو تا خواب رو کنار هم گذاشت و تعبیرش شد ازدواجش با من، گفت توقع نداره که براتون کاری کنم ولی... ولی خواب رضا و حاج رسول هنوز تعبیر نشده. این که من باید با صدرا می اومدم تو خونه ش تا شما رو بشناسم و حق شما رو بهتون پس بدم، هنوز نصفه مونده کارم. حقتون زندان نیست عمو.

-همین که دیدمت و حرف زدی آتیش دلم خاموش شد عمو جون. به مادرتم بگو حلالم کنه. حلالیت از صولت که موند برا قیامت.

-میشه بیاید بیرون سرده.

آهی کشید و پشت بندش خندید.

-بابات همیشه می گفت تو صورت بچه م فوت نکنیا سرما می خوره! یعنی تا این حد سرماییه!

لب هایم به خنده کش آمد. چه خوب بود که خاطرات بابا را برایم می گفت، هیچ وقت لذتش را نچشیده بودم...

بلند شد و از حوض بیرون آمد. آب از لباس هایش می چکید.

-بریم تو خونه.

سری تکان داد و کنارم راه افتاد.

-عمو؟

-جونم عمو؟

- میشه دیگه فکر بابامو نکنین. یکم به خودتون و سیما جون فکر کنید. پشت لب همیشه خندون جفتتون پر از درده.

لبخندی به رویم زد.

-چشم دستور از مقامات بالاست دیگه چشم!

خندیدم و می دانستم که چشم گفتنش الکی است.

فصل دهم:

شب از نیمه گذشته بود که مهمان ها رفتند. تمام مدتی که در جمع بودم فکرم هول و هوش یک تصمیم می چرخید؛ اینکه به خانه برگردم!

همان کاری که صدرا می خواست بکند، باید به گیلان بر می گشتم، باید محکم و بدون ترس و لجبازی می ایستادم و حقم را طلب می کردم. باید از حق عمو علیرضا دفاع می کردم.

کوله پستی کوچکم را برداشتم و لوازم اندکی درونش گذاشتم. کلید برق را زدم و در تاریکی روی تخت و زیر پتو خزیدم و از ذهنم گذشت که شاید تا مدت ها دیگر به این خانه برنگردم. نمی دانستم وقتی برگردم رفتار عمو و بقیه چطور خواهد بود ولی دلم می خواست قوی باشم و نترسم. نمی شد تا ابد این طور بیهوده وقت بگذرانم و در عطش دیدار مامان بسوزم...

چشم بستم و سعی کردم فقط به صدرا فکر کنم نه چیز دیگری.

صبح زود بیدار شدم، لباس هایم را تن زدم و کوله ام را برداشتم و در آشپزخانه به جمع ملحق شدم.

با لحنی قاطع به همگی اعلام کردم که تصمیم به بازگشت دارم. همگی ناراحت و نگرانم شدند. حاج رسول خواست که همراهی ام کند ولی قبول نکردم و اصرارهایش را رد کردم. همه را قانع کردم که از پس خودم بر می آیم و خیلی زود باز خواهم گشت. نگرانم بودند و حق داشتند. امانت صدرا بودم و متوجه بودم که همگی در ذهنشان چه می گذرد.

بعد از یک ساعت دلیل و برهان آوردن بالاخره رضایت به بازگشتم دادند.

با تاکسی دربستی که حاج رسول خبر کرده بود راهی شهری شدم که در اوج دردمندی ترکش کرده بودم و در راه پرنده خیالم به هزار روز و هزار خاطره ی تلخ و شیرین پرواز کرد

و هر جور توانستم فکرم را مشغول کردم تا سمت واکنش عمو نرود و پاهایم از رفتن سست نشوند.

تا کسی آدرس داشت و دقیقاً مقابل در خانه ی عمو ترمز کرد.

- بفرمایید خانوم حسینی رسیدیم.

تشکر کردم و چه قدر به موقع راننده یادآورم شد که من زن صدرا حسینی هستم و باید محکم باشم!

پیاده شدم و راننده با گفتن حساب شده خدا حافظی کرد و دنده عقب از کوچه مان بیرون زد.

نگاهم را روی در و دیوار خانه به گردش درآوردم. بسم الله گفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم و با عزمی جزم بی درنگ دکمه را فشردم.

صدای راحیل یکی از خدمتکارها از بلندگوی اف اف در کوچه پیچید.

- وای حوا خانوم شما میاید؟

از همان پشت دوربین اف اف خیره اش شدم.

- وایش دیگه برای چیه؟! نمرده بودم که رفته بودم مسافرت برگشتم حالا! در رو می زنی یا از بالا دیوار پیام؟

- خانوم ببخشید. بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد و قلبم به تقلا افتاد. مشتی روی سرش کوبیدم.

- خفه شو بذار کارم رو کنم. وقت پا پس کشیدن نیست.

در را هل دادم و داخل رفتم.

انگار راحیل تمام اهل خانه را خبر کرده بود که همگی به یکباره به حیاط هجوم آوردند.
خنده ی مسخره ای کردم و مثل همیشه تخس و بی خیال داد زدم: عجب استقبالی دمتون گرم!

زن عمو و نرگس مات مانده بودند، انگار که جن یا روح دیده اند. خدمه از آن ها بدتر. با صدای فریاد معین که از توی ساختمان آمد، زن عمو محکم به گونه اش کوبید.

- گوه خورده با همه کسش برگشته.

مثل خودش صدایم را روی سرم انداختم.

- هوی معین خان همه کسم تویی ها! تو باز زبونت جلوتر از عقلت به کار افتاد!

تازه از در بیرون زد. زن عمو و نرگس سعی کردند جلویش سد شوند که هر دو را کنار زد و سمت من که سعی داشتم مثل قدیم مقابلشان کم نیاورم هجوم آورد، حرکتی نکردم و با گستاخی در چشم هایش خیره ماندم، همان طور که سمتم می آمد با خشم و نفرت تهدیدم کرد.

- وقتی تو همین حیاط خاکت کردم پروگری از سرت میپره! دختره ی بی آبرو!

به من که رسید بی هوا و محکم به تخت سینه ام کوبید که روی زمین پخش شدم و درد وحشتناکی توی قفسه ی سینه ام پیچید تا به خودم بیایم رویم خم شد و خواست یقه ام را بگیرد که فریاد عمو مانعش شد.

-بکش کنار معین!

صدای عمو ان قدر دورگه و وحشتناک شده بود که درد قفسه ی سینه ام را فراموش کردم و آب دهانم را فرو خوردم ولی نمیخواستم بشکنم. نفسم را به بیرون فوت کردم و باز شدم همان حوایی که در برابر این قول بی شاخ و دم کم نمی آورد.

دستم را با پر رویی سمت معین گرفتم.

-هوی نره قول زدی ناکارم کردی نمی تونم پاشم دستمو بگیر بلندم کن!

با خشم دستم را گرفت و محکم کشید و به آنی رو پا شدم ولی فرصت ایستادن نداد و محکم و پر حرص دستم را تا پشت کمرم پیچاند که آخم بلند شد.

- اخ ولم کن وحشی!

صدای داد عمو باعث شد رهایم کند.

- معین آروم باش.

رو به عمو که پای پله های ورودی بود کرد و از نیم رخش دیدم که از خشم کبود شده بود و نبض کنار شقیقه اش با شدت می کوبید.

- بزارین بکشمش بابا فقط اینجوری آروم میشم!

لگدی به پایش زدم و زیر لب غر زدم: زر نزن بابا گول هیکل گنده ت رو نخورا من همون حوامم که...

به یکباره پشت دستش توی دهانم نشست و لبم به شدت سوخت و داغ شد، از درد چشم هایم پر از آب شد.

دوباره فریاد عمو بلند شد.

-بسه بیاید تو خونه.

دستم را روی لبم کشیدم و سرخی خون حالم را بد کرد.

با نفرتبه چشم های معین خیره شدم.

-هنوزم وحشی و آشغالی!

با چشمای به خون نشسته به ساختمان عمارت اشاره کرد.

- گمشو تو پیام گفت کنم.

دوباره سرکش شده بودم انگار این خانه و آدم‌هایش حوای سرکش را می‌طلبید.

دست خونی ام را روی لباس سفید تنش کشیدم که از حرص سیلی اش روی صورتم نشست.

محکم مشتی به سینه اش کوبیدم و با گفتن بمیر بابا با قدم های محکم سمت ساختمان رفتم و توجهی به خشمش نکردم.

می دانستم فقط خودم متوجه حال خراب و ترسیده ام هستم و بس... نقاب خونسرد و سرکش حوا قدمت چندساله داشت آخر کسی شک نمیکرد در دلش غوغایی به پا باشد...

به نرگس که رسیدم چشم‌هایش اشکی بود زمزمه کرد: می‌کشنت حوا چرا برگشتی!

دلم برایش تنگ شده بود با تمام حسادت‌هایی که نسبت به اوی نازپرورده داشتم ولی مثلاً خواهرم بود! با خنده و محکم صورتش را بوسیدم.

-نترس بابا من به عزرائیل باج ندادم اینا که دیگه هم خونمن! بعدشم من هفت تا جون دارم یادت که نرفته!

صدای معین از پشت سرم حرصم را درآورد.

- سگی دیگه!

پایم را بلند کردم و محکم به زانویش کوبیدم.

-معلومه کی سگه!

به سمتم خیز برداشت که برای درآوردن حرصش خنده ای سر دادم و پا به فرار گذاشتم.

فکر کرده بودند که با گریه به پایشان خواهم افتاد! هه! من حوا بودم همان حوایی که عمو بارها و بارها لقب بی حیا و چشم دریده به نافش بسته بود! همین ها باعث یک عمر با عقده زندگی کردنم بودند و در آخر هم آواره ی کوچه و خیابانم کردند...

بالای سالن اول روی مبل بزرگ و تاج و بلندش نشسته بود و چهره اش خونسرد بود ولی رنگ کبود صورتش نشان از خشم درونش داشت.

از میان چهار خدمه ای که با ترس خیره ام بودند گذشتم و روبروی عمو با چهار قدم فاصله ایستادم.

- سلام حاج عمو. حال و احوال؟

از نگاهش خشم می بارید.

- بشین.

لبخندی به رویش زدم و بازتابش پررنگ تر شدن اخم هایش بود. درست رو برویش نشستم. معین آمد و مثل یک شکارچی یک مبل آن طرف ترم نشست.

زن عمو و نرگس هم آمدند. پوزخندی به در بسته ی اتاق مامان زدم. هنوز هم در بحث های من و عمو دخالت نمی کرد! لااقل الان که بعد از چهار ماه آمده بودم می آمد و رفع دلتنگی می کرد!

صدای پرتحکم عمو باعث شد حواصم را از مامان به عمو بدهم.

- می شنوم!

-چیو عمو جون؟

معین موبایل توی دستش را روی میز پرتاب کرد.

-روتو برم حوا!

اهمیتی ندادم و قربان دهان عمو که توبیخش کرد.

-زبون به دهن بگیر معین.

با حرص به پشتی مبل تکیه زد.

عمو دستوری تکرار کرد.

-میشنوم حوا!

من هم خونسرد تر جواب دادم.

-چیو عمو جون؟

-حوا دارم صبوری می کنم حواست هست!

به معین اشاره کردم.

-بله جورتونو پسر غیرتیتون داره می کشه.

معین غرید:

-انگار حالیت نیست چی کار کردی تو! با اون فرار احمقانه ت حیثیت برامون نداشتی! می دونی با دو طایفه چه کردی تو! تو دختر نفهم و بی آبرو گوه زدی به حیثیتمون رفت، سرمونو تو جماعت نمی تونیم بالا بگیریم بعد اومدی با یه متر زبون توقع داری گوسفند و گاو سر ببریم برات! تازه لیچارم بارمون می کنی و طلب کارم هستی! به والله قسم حوا قسم

خورده بودم ببینمت بکشمت. برو خدا رو شکر کن که بابا با قسمش قسممو شکوند. غیرت دارم من؟! من اگه غیرت داشتم که تو الان زنده نبودی!

لجبازی را کنار گذاشتم. صدرا گفته بود بدون لجبازی حرفم را بزنم.

-چرا خودت رو زدی به اون راه معین! مگه من خواهرت نبودم! چرا مجبورم کردی که بشینم پا سفره ی عقد کسی که دوستش نداشتم.

-لیاقتشو نداشتی احمق.

-رضا یه فرشته بود می دونم، لایقش نبودم می دونم، تا عمر دارم شرمنده شم می دونم... ولی خوب بودن رضا دلیل به تبرعه ی شما نیست معین. شما با سیلی مجبورم کردین جواب مثبت بدم، خود تو حبسم نکردی تو اتاقم دو روز غذا هم ندادی بهم! این رسم مرداست! ادعای غیرتتم میشه؟

ببین معین شاید من شرمنده ی رضا باشم و در حقش بد کرده باشم ولی تو یکی حقت بود! یه بار شد مثل آدم باهام حرف بزنی! هی گیر، گیر، گیر، چرا این جوری حرف زدی چرا اونجوری راه رفتی چرا چرا چرا... خسته م کردی.

-لجبازی حوا! لجباز بودی! خودت حالیت نبود و نیست که از روی لجبازی چقدر گستاخ شده بودی و هنوزم هستی!

راست می گفت من لج می کردم ولی چرایش مهم بود!

-اره لج می کردم. ولی هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا لج می کنه؟! من چی بودم براتون؟ یه نون خور اضافه! مامانم چی بود براتون؟ یه شبه یه روح! من هیچ وقت تو این خونه

طعم زندگی رو نچشیدم، مادری که انقدر به شوهرش وفادار بود که یک کلمه هم از بابام
برام حرف نمی زد و فکر می کرد معصیته! مادری که اختیار تنها دخترشو داده بود به
پدرخونده ش و اگه می کشتتش هم نمی گفت چرا کشتیش!

پدر خونده م کی بود! مردی که حتی یه ذره هم منو مثل بچه های خودش نمی دونست!
فقط بلد بود بگه این کار رو بکن این کار رو نکن... معین خان مامان من زن باباته ولی کی
دیدي بابات یه بار کنارش بشینه! ها؟! در حالی که همیشه کنار مامان تو بود شباش تو اتاق
مامانت صبح می شد. مشورتاش با مامان تو بود، محبتاش برا مامان تو بود، همه ی
زندگیش برای مامان تو بود و مامان من همه ی جوونیش رو گوشه ی خونه ی بابات
حروم کرد. من این ها رو می دیدم معین. مرد باش درست کلاهو قاضی کن. من نه پدر
داشتم تو این خونه نه مادر نه خواهر نه برادر... آره تو راست میگی من لجبازی می کردم
ولی برا لجبازیام دلیل داشتم یه عقده ی بزرگ دلش بود. عقده ی این که مامانم، تنها
کسم یه بار از ته دل بخنده تو خونه ی خودش... من میدیدم که تنهایی آزارش میده معین.
مرد نبود بابات که بخوام مردونه باهاش برخورد کنم.

سرم را سمت عمو چرخواندم.

-عمو شما که دم از دین میزنی نمازت تو مسجد برپا میشه و ذکر الله اکبر و لا اله الا الله از
دهنت نمی افته، یه بار فکر کردی که دین به جز نماز و روزه و خمس و ذکات چیز دیگه
هم داره؟! چرا عدالتو بین مامانم و زن عمو رعایت نکردی! مگه زنت نبود چرا گذاشتی
جوونیش گوشه ی خونه ت از بین بره! چرا نذاشتی خنده ها و خوشی هاش رو ببینم تا
بتونم باهاتون بخندم هان؟! اگه نمی خواستی زندگی کنی باهاش چرا عقدش کردی؟! چرا
نذاشتی بعد بابام زندگی کنه جوونی کنه! مگه چند سالش بود هان؟ پونزده ساله زنته یه بار
تو صورتش نگاه کردی ببینی چقدر شکسته شده! هان!؟

عمو پر اخم و سر به زیر گلایه هایم را گوش می کرد. معین هم دیگر قلدری نمی کرد و در
شوک بود ولی زن عمو سمتم چشم دراند.

-بعد چهار ماه که معلوم نیست کدوم خراب شده ای شب و صبح کردی اومدی آتیش به زندگیمون بندازی؟! گمشو همون خراب شده ای که بودی!

پوزخندی زدم.

-نترس زنعمو پونزده سال مامانم کبریت بی گوگرد بوده برات حالا بعد پونزده سال آتیش نمی گیره، اون یه چوب خالیه.

از جایم بلند شدم و سمت تک اتاق انتهای سالن که برای مامان بود رفتم. او دلتنگم نبود من که بودم...

صدای غرغره‌های زن عمو و پشت بندش صدای کوبنده ی عمو را شنیدم.

- بس کن زن!

دلم خنک شد. در تمام این سال ها کمتر از گل نشنیده بود.

بی اینکه با تقه ای به در ورودم را اعلام کنم، دستگیره را در دستم رو به پایین فشردم و داخل اتاق مامان رفتم. بوی عطر یاس مامان بغض دلتنگی را مهمان سینه ام کرد. در اتاق بزرگش چشم چرخاندم. آن سمت تختش در سجده بود.

نفسم را آه مانند دم و بازدم کردم بلکه التهاب درونم را التیام بخشم و سمتش رفتم.

آه که یک دنیا دلتنگش بودم. کوله پشتی ام را روی زمین انداختم و کنار سرش نشستم. خم شدم و سرش را بوسیدم. چقدر بوی چادر نمازش را دوست داشتم. صدایم از بغض بم شده بود.

- مامان؟

بوسه ای به مَهر زد و آرام سرش را بلند کرد. چشم های روشنش از گریه سرخ شده بود. با لب های لرزانش اسمم را صدا زد: حوا!

خودم را با دلتنگی در آغوشش رها کردم.

- دورت بگردم مامان چقدر لاغر شدی.

- خدا نکنه قشنگم.

- دلم برات یه ذره شده بود.

- منم مادر، منم!

- یه ساعته اومدم اگه دلتنگم بودی چرا بیرون نیومدی! باور کنم صدام رو نشنیدی!

- شنیدم مامانم، شنیدم.

- چرا نیومدی پس؟

سرم را در آغوشش بوسید.

-نماز شکر می خوندم برا برگشتت. از روزی که رفتی تو چشم های عموت نگاه نکردم حوا.
خجالتش رو دارم.

با دلی پر و گله مند از آغوشش بیرون آمدم و اشک هایم را که نمی دانم کی راهشان به
بیرون را پیدا کرده بودند پس زدم.

- باز من مقصرم آره؟ باز هم همه ی حق ها رو میدی به عمو!

صورتتم را قاب گرفت.

- نه...

- پس چی؟!

- تو حق انتخاب داشتی و عموت درست قانعت نکرد به اینکه رضا مرد خوبیه ولی تو هم بد بودی حوا! تو هم لجباز بودی حوا! با آبروی چندین و چند ساله اش بازی کردی. کمرش شکست تو مراسم بین جمعیتی که برای جشنت اومده بودند. باز مبین تسلطش خوب بود با دروغ هایی که به هم بافت جلوی دهن حراف ها رو بست وگرنه عموت همون شب دور از جونش از زور بی آبرویی می مرد!

- کم بهم نگفت بی آبرو. حقش بود. مگه من چیکار می کردم که بی آبرویی به بار آورده بودم براش؛ هان؟

- لج می کردی مادر، لج می کردی. چقدر بهت گفتم صلاحات رو می خواد لج نکن. می گفتی طرف عمو رو می گیری!

من لج می کردم؟! چرا داشتم قانع می شدم که لجباز بوده ام!

- ولش کن مامان، یه حرف دیگه بزنیم. خودت خوبی؟

دستم را بالا آوردم و روی دستش که صورتم را در حصارش محصور کرده بود گذاشتم و لب زدم:

- من رو ببخش می دونم اذیت شدی!

نگاهش روی حلقه‌ی روی انگشتم سر خورد. آرام دستش را از زیر دستم بیرون کشید و حلقه ام را لمس کرد. به یاد صدرا لبخندی دلتنگ روی لبم نقش بست.

- عروس شدم مامان. نبودی کنارم، غریبونه بله دادم.

اشک هایم فرو ریخت.

- ولی خیلی پسر خوبیه.

لب هایش حین لبخند لرزید.

- مبارکت باشه مامانم. هنوز برنگشته؟

- نه، دلم تنگه مامان برا خیلی کسا و خیلی چیزا!

دوباره در آغوشش فرو رفتم. چادرش را پس زد و دست هایش را دورم تاب داد.

- اون حرف ها چی بود به عموت زدی دختر!

- عقده های پونزده ساله ام بود، همون عقده هایی که ازم یه دختر لجباز و سرتق ساخت که از بی آبرویی نترسه و بشه دختر فراری!

- خیلی اشتباه ها کردی حوا، خیلی! چرا ریختی تو خودت و لج کردی!

- تو چرا ریختی تو خودت و سکوت کردی. ها؟!

خودم را عقب کشیدم و هق زدم.

- تو صبور بودی مامان من نبودم. از اینکه عمو فرق می داشت بین تو و زن عمو، بین من و نرگس عقده ای شدم مامان! حرصم می گرفت ازش!

- آروم تر، هیش! می شنون.

- بذار بشنون، چیز پنهونی ندارم. بالاخره زخم چرکیم دهن باز کرد و امروز ریختم بیرون عقده هام رو!

- اشتباه می کنی مامان. مقصر کناره گیری عموت من بودم حوا! به گناه نکرده تیر بارونش کردی آخه!

- چی میگی مامان! الانم داری همه ی گناه ها رو می ندازی گردن من!

- آروم باش حوا! اگه آنقدر تودار و خودرأی نبودی و زودتر از این ها به قول خودت عقده هات رو به زبون آورده بودی بهت می گفتم بین من و عموت چی گذشته که به این روز نیفتیم همه مون!

گیج از حرف هایش مات صورتش شدم.

- چی می خوای بگی مامان؟

شروع به جمع کردن سجاده اش کرد و بلند شد. من هم بلند شدم. سمت کشوی میز کنسول رو به روی تختش رفت و چادر و جانمازش را در کشو گذاشت.
پشت سرش ایستادم.

- بازم سکوت! بگو دیگه مادرم!

اخم ریزی بین ابروهای باریکش انداخت.

- بازم عجله!

حرصم را روی روسری ام خالی کردم، گره اش را باز کردم و روی تخت پرتابش کردم.

خودم را روی مبل رها کردم. آمد و رو به رویم نشست.

- حوا من می فهمیدم از یه چیزی ناراحتی که سرکشی می کنی، مادرت بودم مگه می شد متوجه نباشم. بارها ازت پرسیدم چته؟ چرا لج می کنی؟ چرا با معین و مبین کل کل می کنی؟! چی جوابم رو دادی! گفתי خوب می کنم حقشونه! یه بار دهن باز نکردی بگی از چی دلت پره! من که علم غیب نداشتم بفهمم دردت چیه دورت بگردم. خراب کردی حوا، قبول کن خراب کردی! موندم دیگه با چه رویی چشم تو چشم عموت بشم!

حرصم درآمد و خواستم باز قلدری کنم که دستش را روی بینی اش گذاشت.

- هیچی نگو حوا. بذار حرفم رو بزنم.

سعی کردم آرام باشم.

- بچه بودی. مجرد بودی. نمی شد بعضی حرف ها رو بهت بگم من حوا! اصلا لزومی
نمیدیدم برای بیانشون ولی حالا که فهمیدم درد تو سینه ات از چی بوده بهت میگم. من
و بابات...

مکثش طولانی شد.

- چرا ادامه نمیدی مامان؟

- برام سخته تو عقد عموتم و از بابات حرف بزنم.

- وای مامان کشتی من رو با اعتقادات! بگو تو رو خدا!

کلافه دست های ظریفش را در هوا تابی داد و لب های سرخش را تر کرد.

- خب زندگی من و پدرت یه زندگی عادی نبود. شش سال محبت بی دریغ یک مرد رو
چشیدن کاری با خاطرت می کنه که نتونی کسی رو جاش بپذیری! من عموت رو نپذیرفتم
حوا!

شوک زده صدایم بلند شد.

- چی؟!

- هیش... یواشتر!

صدایم را پایین آوردم.

- یعنی چی مامان؟

- دو ماه بعد از چهلیم بابات، پدربزرگ خدا بیمارزت تو رخت مرگ بود که صیغه ی بین من و عموت رو خوند.

کلافه شد و از روی مبل بلند شد. من هم سریع بلند شدم و دنبالش تا پشت پنجره رفتم.

- من راضی نبودم حوا. دو ماه بود به زور اقوام رخت عزای بابات رو از تنم بیرون کرده بودم. عموت هم مجبور شد قبول کنه. دختر عموش بودم، زن برادرش بودم، نه پدر داشتم نه مادر نه خواهر نه برادر، هیچ کس رو نداشتم حوا. نمی تونستن رهام کنند، غیرتشون قبول نمی کرد به امون خدا ولم کنن،

از یه طرف داغ صولت رو سینه‌م تازه بود از یه طرف زن عموت مثل خواهرم بود و بعد از عقد دل چرکین شد ازم. سه تا بچه داشت حقش نبود هوو بشم سرش، از همون روز رشته خواهری بینمون پاره شد... یکی دو ماه گذشت و کم کم داغ هممون کمی کهنه شد و سردی خاک روی دلمون نشست، قشنگ یادمه شب عروسی دختر ننه گلی بود؛ ننه گلی دایه‌ی زن عموت بود، من که عزادار بودم عموتم که عزای برادر به سینش بود هنوز سال بابات نشده بود آخه، رسم نبود به مراسم ساز و دهل دار بریم تا سال مرده‌مون.

هیچ کدام نرفتیم ولی زن عموت رفت... یادمه رفته بودم حیاط رخت ها رو جمع کنم که اگه بارون زد خیس نشه. یهویی رعد و برق زد، اعصابم خیلی ضعیف شده بود حوا، بعد از شنیدن خبر مرگ بابات دیگه کشش هیچی رو نداشتم و خیلی ضعیف و شکننده شده بودم، از صدای صاعقه جیغ کشیدم و دویدم تو خونه، حالم خوب نبود که با هر تلنگری دنبال بهونه بودم که بزخم زیر گریه، اون شبم مثل بچه ها با گریه رفتم تو اتاقم که عموتم به صدای جیغ اومده بود پی‌ام.

تو این مدت خوب برخورد زیادی نداشتیم با هم، منم اکثرا پیش پدر بزرگ خدا بیمارزم بودم ناخوش بود و بدبخت چند ماهی بود منتظر اجل تو رخت مرگ خوابیده بود...

اون شب اولین شبی بود که با عموت تنها بودم، نمیدونم چی شد برای آروم کردنم بغلم کرد، اشک هام رو پاک کرد و صورتمو بوسید... ترسیدم حوا. من هنوز اون رو به چشم برادر شوهرم میدیدم! نمی دونم چی شد برای این که پیشروی نکنه بهش گفتم " خان داداش " عادت داشتم به این جور صدا زدنش... دستاش از دورم شل شد و با عجله از اتاقم زد بیرون. نگاهش رو هیچ وقت یادم نمیره انقدر تو چشماش درد جمع شد که از کرده خودم پشیمان شدم، کاش لال می شدم و اون کلمه رو به زبان نمی آوردم ولی دیگه کاری بود که شده بود... بعد از اون شب متین دیگه سمت من نیومد!

ناباور لب زدم: مامان!

نم اشک گوشه‌ی چشمش را با نوک انگشتش گرفت.

- چند بار سعی کردم با متین حرف بزنم ولی نتونستم آخه بعد از اون شب دیگه هیچ وقت مستقیم تو صورتم نگاه نکرد...

گیج و حیران کلمه «متین» با آوای صدای ظریف مامان، چندین بار در گوشم تکرار شد.

- مامان هیچ وقت نشنیده بودم اسم عمو رو به زبون بیاری همیشه میگفتی عموت!

آهی کشید و حس کردم سوزش ریشه در احساسش دارد!

- هر طور هم که روزگار گذرونده باشیم باز نمیتونم منکر نسبتش با خودم باشم، اون... اون شوهرم به حساب میاد و طبیعیه که تو ناخودآگاه ذهنم اسمش رو صدا بزنم.

- ناخودآگاه ذهنتون یا قلبتون؟

نگاه دزدید، مثل نوجوان هایی که از بزرگ‌ترشان حیا می کنند.

-چپو میخوای بدونی؟

- آدمی که اعتقاد داره وقتی توی شرع و نکاح کسیه اسم شوهر مرده اش رو نباید به زبون بیاره مطمئناً میدونه که دیگه تو دل و خاطرش هم نباید نگهش داره نه؟

لبخندی زد.

- می خوای مچ بگیری!؟

خندیدم، هرچند خنده ی هر جفتمان با حال و روزمان پر از تناقض بود و الکی جلوه می کرد.

-عمو رو دوست داری ماما مگه نه؟

بلند شد، قد و قامتش برعکس من که متوسط بودم، بلند و رعنا بود، به خود عمو رفته بود دختر عمویش بود دیگر!

هنوز هم پر از زیبایی بود، مگر چند سال سن داشت، سی و هشت سال که سنی نبود.

- بعد از اون نگاهش دیگه نتونستم به چشم برادرشوهر نگاهش کنم. نه که بگم همون شب ولی خب برام کم کم رنگ عوض کرد نسبتش. گرچه دیگه هیچی درست نشد بین ما.

- چرا بهش نگفتی ماما! پونزده سال کم نیست! من فکر می کردم عمو بین تو وزنعموسیمین فرق میذاره که همیشه ازش طلب کار بودم!

-متین حق و ناحق کردن رو بلد نیست.

- اما...

یاد عمو علیرضا افتادم ولی الان وقت پیش کشیدن آن نبود؛ به اندازه ی کافی وضعیت خانه متشنج شده بود...

چند روز از برگشتم به خانه می گذشت، همگی در سکوت به سر می بردیم هر یک به نوعی در افکارمان و شاید وجدانمان غرق بودیم.

از مامان شنیدم که همان شبی که رضا و مهمانها را قال گذاشتم مبین با اعلام اینکه من تصادف کرده ام قائله را ختم کرده است، فردایش هم همه جا را پر کرده بود که به کما رفته ام، گرچه خیلی ها حدس و گمان هایی زده بودند و پخش شده بود، مخصوصا وقتی که خبر شهادت رضا آمده و این شک بوجود آمده بود که رضا چطور نامزد در کمایش را گذاشته و رفته!

با نرگس هم که صحبت کردم از حال داغان و پریشان عمو و برادرهایش گفت و چقدر برای پشیمان شدن دیر بود و من دیر فهمیدم که اسیر ندانسته هایم بوده ام...

نگاههای کینه توزانه ی زن عمو را روی خودم متوجه بودم، لابد فکر می کرد با بیان گله هایی که سال ها در دلم مانده بود ورق به نفع مامان بر می گردد....

خدا پدر بزرگ را رحمت کند نمی دانم شاید ریشه ی خراب و آفت زده ی زندگی عمو، مامان و زن عمو از تدبیر اشتباه او بود ولی دیگر اتفاق افتاده بود و نمی شد کاری کرد.

اخلاق و ترش رویی های زن عمو به حسادت و حس مالکیتش نسبت به عمو باز می گشت ولی این میان گناه مامان چه بود!

قاشق و چنگال را در بشقاب نیمه خورده ام گذاشتم و بلند شدم، نیازی به تشکر نبود زحمت پختش را راحیل کشیده بود که در جمع حضور نداشت. یاد سادات خانم و دستپخت بی نظیرش افتادم دلم چقدر تنگ بود، از صدرا هم خبری نبود.

خواستم صندلی را عقب بکشم که صدای عمو توجهم را جلب کرد.

-حوا؟

بالاخره بعد از چهار روز یکی مخاطبم قرار داد! کم کم داشتم فکر می کردم وجود خارجی ندارم!

بلند شد و به در منتهی به حیاط اشاره زد.

- بیا یه گپی بزنیم.

تای ابرویم بالا پرید معمولاً برای بازخواست احضارم می کرد نه برای گپ زدن!

سری به نشانه توافق تکان دادم و دنبالش راه افتادم که نرگس صدایم زد، سمتش سر چرخاندم، شغل به دست نزدیکم آمد.

- سرده.

تیشرت نازکی به تن داشتم که نگرانم شده بود. یاد صدرا افتادم که در همه حال حواسش به سر به هوایی ام بود از دستش گرفتم و دور شانه ام انداختم.

قبل از فرارم، نرگس هم دل خوشی از من نداشت و همیشه نوع حجاب و رفتار تند و زبان تیزم را مورد شماتت قرار می داد.

- مرسی عشقم.

لبخندی زد و دیدم که اخم های زن عمو در هم تر شد. بیچاره مامان که با دست های لرزان دست به قاشق بود.

زیر لب غر زدم: مامان اول یه خمه حیا بوده بعدا دست و پا در آورده!

عمو در تراس روی صندلی های فلزی که به وقت سرما با روکش پشمی قابل نشستنش می کردیم نشسته بود رو به رویش نشستم و بی مقدمه صدایش زدم: عمو؟

منتظر نگاهم کرد.

- فکر می کردم برگردم صد درصد میکشین منو. پشت در اشهدم رو خوندم بعد زنگ رو زدم.
رفتارتون شوکه م کرد.

با همان لحن همیشه محکم و با صلابتش در حالی که با انگشت اشاره اش محاسن
جوگندمی اش را مرتب می کرد جواب داد:

-چند بار تا حالا آدم کشتم که تو دومیش باشی!

- خوب من فرار کردم با آبروتون بازی کردم.

آهی کشید.

- چند روز بعد از رفتنت نشستم کلاهم رو قاضی کردم نباید قبل از توجیهت سر سفره عقد
می نشوندمت گرچه من خیر و صلاح تو رو میخواستم. از رضا مردتر تو دنیا پیدا نمی
کردی. می دونستم که به راهت میاره. اما خوب منم لج کردم باهات تو لجباز بودی منم از
تو بدتر!

دلگیر از خودم پرسیدم: سر به راه نبودم؟

-نه نبودى بابا.

اشک در چشم هایم جمع شد.

- عمو کم پیش می اومد بهم بگی بابا، دلم برای بابا گفتنتون می رفت. بزرگ که شدم دیگه
نشنیدم ازتون. ازتون کمبود محبت گرفتم مثل مامانم...

- به همین خدای بالای سرمون قسم انقدر که در قبال تو احساس مسئولیت می کردم و
برام مهم بودی نرگس نبود. تو بچه بودی نمی فهمیدی حوا، من فرق نمی داشتم بینتون.
نرگس دختر آروم و سر به راهی بود کاری به کارش نداشتم ولی تو همه ی خط قرمزهای

من رو رد کرده بودی و شده بودن برات جاده آسفالت و افتاده بودی توش. چی کار می کردم وقتی می دیدم هر روز به یه تیپ ظاهر می شی. حوا تو خانواده‌ی ما هم تیپ تو نبود بابا، لجباز بودی یه روز که دیر می کردی دلم هزار راه می رفت که نکنه خدایی نکرده کار دست خودت بدی. دوستات هم دوست نبودند که همه بدنام و چی می‌گید شماها بهش...

بی حواس جواب دادم: داف.

استغفاری کرد که فهمیدم منظورش چیز دیگری بوده.

-فشن مشن و اهل پارتی مارتی.

میان بحث جدی‌مان خنده ام گرفت.

ادامه داد: می‌ترسیدم بکشتت تو مهمونی هاشون یا با اون سر و شکلی که می گشتی یه وقت تو دام گرگ های انسان نما بیفتی، انقدرم لج دنده بودی که می ترسیدم پاتو فراتر بذاری و بدتر از قبل کنی باهام.

بلند شدم و کنارش نشستم. اشتباه کرده بودم حق با عمو بود خوب که فکر می کنم و بدون کینه به عقب بر می گردم تمام حرف‌هایش را قبول می کنم من به هیچ صراطی مستقیم نبودم در برابر عمو.

از اینکه عمو از کارهایم بدش می آمد لذت می بردم آنقدر از او دلگیر و دلچرکین بودم که گاهی برای درآوردن لجش تا ساعت ها بیرون از خانه می ماندم و جواب تماس کسی را نمی دادم و وقتی به خانه می آمدم شالم را عقب تر می کشیدم و پارچه‌های شلوارم را بالاتر می دادم، حساس بود دیگر...

به پر و پای معین و مبین می پیچیدم تا دعوای مان شود و عمو بیشتر حرص بخورد. این اواخر آنقدر بی حیا شده بودم که مستقیم در چشم‌های عمو زل می‌زدم و می‌گفتم هر کاری بخواهم می‌کنم و او هیچ کاره ام است.

از یادآوری کارهای اشتباهم لبم را دندان گرفتم.

-عمو من دلم ازتون پر بود مامانم همیشه گوشه اتاقش تنها میمونه دلم میگرفت از بی توجهی شما دلم میگرفت وقتی صدای خنده های زن عمو کل امارت رو برمی داشت آخه من تا حالا صدای خنده مامان رو نشنیدم، شما شنیدین صدای خنده ش رو عمو؟ حق نمیدین بهم؟

با درد نگاهش را به آسمان داد.

- طناز خودش نخواست که عدالت رو بین خودشو سیمین برقرار کنم. من رو به چشم برادر شوهرش میدید گناه من این وسط چی بود که بابا عقدمون رو خوند. من کنار اوادم که زنداداش بچه سالم بشه زنم ولی مامانت نخواست، وقتی فهمیدم تو دلش چه خبره دیگه حتی دلم وا نشد که مستقیم نگاهش کنم که مبادا دلم به محرمیت بینمون بلرزه و طناز اذیت بشه.

-تو این چهار روز از هر چی سکوته بیزار شدم عمو. من این چیزها رو نمی دونستم هیچ کس بهم حرفی نزده بود حالا که گند زدم به همه چی و مثل مرغ سرکنده دارم تو اشتباهاتم بال بال می زنم مهر سکوت لبهاتون باز شده دارم عذاب میکشم عمو.

-تو مگه پرسیدی که ما نگفتیم حوا! نمیخوام سرزنشت کنم منم زیاد اشتباه کردم آره حق با توئه من حق و ناحق کردم تو این خونه ولی کلهی تو هم پر باد بود و چشمت رو کور کرده بود به همه کس و همه چیز.

بغضم شکست و اشک هایم روی صورتم روان شدند!

بدترین حس دنیا چه بود؟ پی بردن به اشتباهات جبران ناپذیر...

- مامان برام تعریف کرد که چرا عقب کشیدین ازش.

نگاهش سمتم لرزید. می خواستم مامان را به زندگی برگردانم، تمام سال های عمرم را به آرزوی یک خنده ی از ته دل مامان باخته بودم و خودم را با عالم و آدم در انداخته بودم که چرا او نمی خندد و نگاهش پر از درد و لبش پر از سکوت است...

- مامان شما رو به چشم برادر شوهر نمیبینم عمو، اون بعد از اون شب بارونی خان داداشش رو متین صدا می زنه!

دوباره نگاهش لرزید و این لرزش ها نشان از یک راز داشت؛ شاید راز عشق یا یک علاقه ی عمیق...

پرسیدم: شما چی عمو؟

جواب نداد و بحث را پیچاند.

- این مدت کجا بودی؟

- تهران.

- رضا روز قبل رفتنش اومد حجره گفت عازمه سفره و میدونه تو کجایی گفت پیگیر نشید جاش خوبه خودش زود بر میگرده. نمی شد پیگیر نباشم خواستم بگه ولی قانعم کرد که نپرسم و منتظر بمونم.

سر به زیر انداختم؛ رضا فرشته بود، کاش حلالم کند...

- خونه ی یه آدم خیلی خوب بودم که شما خوب میشناسینش، خود رضا فرستادتم اونجا. بعدا میگم بهتون که اون ها کی هستند.

کنجکاوی نکرد، انگار حواسش پرت شده بود دیگر! شاید پرت مامان شده بود. این چند روز یک حاج متین دیگر را می دیدم انگار، همه اش در فکر و پریشان بود.

از جایش بلند شد.

- پاشو بیا خونه بابا سرما می خوری، گذشته ها رو ول کن. خوب و بد گذشتن دیگه.

دلم هوای صدرا را کرده بود، مگر می شد گذشته را بی خیال شد!

- شما برید من میام.

بی حرف راه آمده را بازگشت. باورم نمی شد این حاج متین همان حاج متین چهار ماه پیش باشد که با یک تحکم وادار به جواب مثبتم کرد.

گرچه رفتار تند و مستبدانه اش بازتاب رفتار لجوجانه و سرکش خودم بود.

با صدای معین از فکر بیرون آمدم.

- یخ نکنی!

لبخند به لب چشم هایم را قیچ کردم و سر به سرش گذاشتم.

- بهت نمیدانم نگرانم باشی معین تورو خدا تو یکی دیگه خودتو جمع کن که خندهم میگیره!
خندید.

- به تو هم نمیدانم این قدر آرام و آدم شده باشی!

راست می گفت چندین سال بود که مکالمه بین ما فقط متلک انداختن و بحث و جدال بود، مثل موش و گربه به هم می پریدیم.

روبرویم نشسته و مستقیم و آرام نگاهم کرد.

- چیه خوشگل ندیدی؟

- قسم خورده بودم بکشمت حوا.

چپی نگاهش کردم.

-قدم اول رو هم برداشتی که عوضی هنوز دنده هام درد می کنن از مشقت!

خندید.

- حقت بود نوش جونت.

-نگاه کن معین تو داری شروع می کنی ها!

- قبول کن هر دفعه زدمت حقت بوده.

بی هوا پایم را بلند کردم طوری که دمپایی ام توی صورتش شوت شود و شد. با برخوردش به چانه اش از خنده ریسه رفتم، خودش هم خنده اش گرفت.

- این هم حق تو بود.

دمپایی ام را روی زمین انداخت و غرق فکر جواب داد.

- باور می کنی دیگه نمیدونم حق با کیه!

- من اشتباه می کردم معین تازه متوجه شدم. شنیدن یه سری حرف ها از زبون مامان و عمو از خواب بیدارم کرد انگار.

-از چیزایی که شنیدی خبر ندارم ولی بی هیچ توجیهی تو حق داشتی حوا که حق مامانت رو طلب داشته باشی از همه مون. خودمو جات گذاشتم بی برو برگرد شدم خود تو همون قدر چموش و بدقلق!

سمتش خیز برداشتم.

-زهرمار تو جدی هم حرف می زنی دنبال دعوایی ها!

خندید.

- مگه نبودی؟!

- هنوز هم می تونم باشما! تعارف نکن!

-یه چیزی بگم دور برنداری سواری بخوایا!

هوس شیطنت کردم.

-قول نمیدم!

تشری زد و ادامه داد: از رو غیرت یه برادر رو خواهرش بود که از اشتباهات حرص می زدم و تهشم ختم می شد به دعوامون و چک خوردنت.

دلم برای محبتش رفت ولی غر زدم: خیلی رو داری که به روم میاری! فقطم چک نبودا یه وقتا با کیسه بکس یکی می شدم برات!

لبش را گزید.

-خب حالا تو هم! نذار یادت بیارم چقدر عوضی بازی در می اوردی برام!

خندیدم و بلند شد.

-پاشو آب دماغتو جمع کن بیا تو.

پشت پنجره اتاقم به حیاط سرسبز و درندشت پیش رویم خیره شدم. اگر زندگی دکمه ی بازگشت داشت به پنج سال پیش بر می گشتم به همان روزها که تازه به بلوغ رسیده بودم و تنهایی مامان و جای خالی عمو را در کنارش معنا کردم و کم کم بذر کینه در دلم کاشته شد. اگر به آن روزها باز می گشتم به جای کینه ورزی رک و راست پیش عمو می رفتم و حق مادرم را طلب می کردم...

باورم نمی شد این همه سال را بیهوده حرص زده بودم...

پنجره را باز کردم. چقدر سرد بود و فقط یک تیشرت به تن داشتم. دلم برای گرمای آغوش صدرا لک زده بود، از زور دلتنگی چشم هایم سوخت.

نمی دانستم وقتی عمو بفهمد ازدواج کرده ام آن هم با برادرزاده ی علیرضا چه واکنشی نشان خواهد داد. اصلاً مانده بودم موضوع عمو علیرضا را چه طور بازگو کنم. نمی خواستم دست خالی به تهران بازگردم. هر طور شده باید راضی شان می کردم که برای تبرئه ی علیرضا اقدام کنند.

بی قرار پنجره را بستم و روی تختم دراز کشیدم. گوشی ام را دست گرفتم و برای هزارمین بار با اینکه می دانستم اپراتور اعلام خاموش بودن خطش را خواهد داد، نام «نفسم» را لمس کردم و با درست بودن حدسم اشکم فرو ریخت. روی تغییر نام ضربه زدم و «نفسم» را به «زندگیم» تغییر دادم.

لبخند کنج لب لرزان از بغضم خانه کرد، کار هر روزه ام شده بود تغییر نامش و هنوز نتوانسته بودم اسمی که نهایت عشقم را نشانگر باشد بیابم و جای شماره اش ذخیره کنم. آن قدر دوستش داشتم که وقتی فکرم سمت اندازه ی علاقه ام می رفت قلبم از زور تقلا رو به انفجار می رفت.

طبق روال هر شب ملیحه پیام داد و ساعتی با هم چت کردیم و وقتی حسابی ذهنم را از سمت صدرا منحرف کرد شب بخیر گفت و خوابیدیم.

از روزی که به خانه آمده بودم باز هم تنبلی پیشه کرده بودم و تا لنگ ظهر می خوابیدم. با رخوت از رخت خواب دل کندم و بعد از تعویض لباس هایم به طبقه ی پایین رفتم. می خواستم امروز موضوع ازدواجم را اعلام کنم و بعد هم راجع به عمو علیرضا صحبت کنم. بی قرار بودم و نمی توانستم بیش از این در شمال بمانم. می خواستم به تهران برگردم و در

اتاق صدرا به انتظارش بنشینم. این جا که بودم احساس دوری بیشتری می کردم. می ترسیدم هر لحظه برگردد و من نباشم؛ حتی یک ثانیه را هم نمی خواستم از دست بدهم. به سالن غذاخوری رفتم و راحیل را صدا زدم.

- راحیل؟

سریع از در آشپزخانه بیرون آمد.

- بله خانوم؟

- باز خواب موندم به صبحونه نرسیدم.

- چشم خانوم الان صبحونتون رو میارم.

- ممنون.

پشت میز نشستم. دست و پایم برای پیش کشیدن خبر ازدواجم می لرزید. بی حواس و بی اشتها از تمام مخلاف صبحانه فقط چایم را نوشیدم و به حیاط رفتم. تمام دیشب را باران باریده بود و باغچه ها و درخت ها نیاز به آبیاری نداشتند. دلم آبیاری باغچه ی حیاط خانه ی حاج رسول را کرده بود.

تا ظهر که عمو بیاید خودم را با قدم زدن در حیاط مشغول کردم و با آمدن عمو به خانه رفتم. باید بعد از صرف نهار تصمیم را عملی می کردم.

با اتمام غذا عمو اعلام کرد که همگی در سالن نشیمن جمع شویم و کارمان دارد. نمی دانستم هدفش از این کار چیست ولی انگار قضیه ی صحبت کردن من منتفی بود.

مبین برای کارهای صادرات برنج در شمال نبود و از آن روز که آمده بودم او را ندیده بودم ولی بقیه ی خانواده پشت سر عمو به سالن رفتیم و هر یک گوشه ای روی مبلی جای گرفتیم و منتظر ماندیم تا عمو حرفش را بزند.

راحیل سینی چای به دست وارد شد و بعد از دور گرداندنش رفت. نگاهم را روی تک تک اعضای خانواده چرخاندم. همگی کنجکاو و کمی نگران چشم به عمو که متفکر مشغول مزه کردن چایش بود، دوخته بودیم.

لیوان چایم را برداشتم ولی همچنان چشمم به عمو بود. با صلابت همیشگی اش لیوانش را روی میز عسلی کنار مبلش گذاشت و سر بلند کرد.

- طنناز؟

چای به گلویم پرید و با پوفی همه را بیرون فرستادم و با چشم های گرد شده به جهت نگاه عمو یعنی مامان سر چرخاندم. در تمام این سال ها حتی یک بار هم نشنیده بودم که عمو مامان را به اسم صدا کند. رعشه ی نرمی که در تن مامان افتاده بود را به وضوح حس می کردم، حیران و خجول سر بلند کرد.

به جز خود عمو که خونسرد و محکم بود بقیه متعجب شده بودیم.

صدای مامان از ته چاه در آمد.

- بله؟

- اتاقی که تو سالن پایین داری اصلاً مناسب نیست میگم گل آقا و عزیز آقا عمارت پایین رو برات فرش کنن.

منظورش از عمارت پایین، ساختمان جنوبی ویلا بود که درش قفل و بی استفاده مانده بود. تقریباً همگی به نیت عمو برای این کار پی بردیم.

اولین کسی که به زبان آمد مامان بود. با لکنت و پریشان لب باز کرد.

- ولی حاج...

دست عمو بالا آمد و پر تحکم گفت: رو حرف من حرف نزن طنناز.

نتوانستم خوددار باشم و لب هایم از خوشی کش آمدند.

زن عمو بی قرار و داغان دستش را در هوا تکانی داد.

- ولی حاجی...

از ذهنم گذشت هر دو زن های عمو چه تفاهمی در بیان اعتراضشان دارند!

دوباره صدای محکم عمو مانع ادامه ی صحبت زن عمو

شد و رک و پوست کنده منظورش را اعلام کرد.

-سیمین رو حرفم نه و نو نیار. ازدواج من و طناز برای امروز نیست که نق و نوق ها و گله و شکایت هاش برای فردا باشه، هر گله و دلگیری ای بود همون پونزده سال پیش گفته شد و الان پیش کشیدنش باعث خنده ست فقط!

هر چی تو این سال ها کشیدیم مسببش فقط من بودم نه هیچ کس دیگه!

جلوی صولت خدایبامرز رو سیاهم، امانت دار تنها فرزندش نبودم و به خاطر ندونم کاری من سال ها به دور از آرامش بزرگ شده. حوا با تموم کم سنی و بچگیش بیشتر از من بار شعورش!

میگن حرف راست رو هم از بچه باید شنید، حق رو خیلی راحت ناحق کردم که روزگارمون این شد که یه لحظه آرامش تو خونه مون نباشه.

رنگ زنعمو از زور ناراحتی و تشویش رو به زردی می رفت ولی دیگه اعتراضی نکرد.

همیشه همین بود؛ قانون خانه ی عمو بود که حرف اول و آخر را عمو می زد و وقتی با تحکم حکم می داد همگی موظف به امضا کردنش بودیم.

معین به زبان آمد.

-بابا میسپارم به بچه ها بیان ساختمونو مبله و فرش کنن.

عمو بلند شد و با گفتن «خوبه» سالن را ترک کرد. بلافاصله زنعمو هم بلند شد و بی هیچ حرف و حرکتی سریع از جمع بیرون زد.

معین رو به مامان کرد.

-طناز خانوم میگم بچه ها کاتالوگ دکوراسیون و لوازم خونه رو بیارن که انتخاب کنید.

مامان از شدت خجالت سرخ شده بود.

-نیازی نیست معین جان.

معین با محبت لبخندی زد.

-از حقتون نگذرید. نمی فهمم چرا این قدر ملاحظه می کنید و معذیبید! شما همسر بابا هستین و حقوقی برابر با حقوق مادرم دارید. امیدوارم کوتاهی ما رو هم ببخشید و حلال کنید.

-این چه حرفیه معین! این جوری نگو.

-چرا، حقیقت رو دارم میگم. پونزده سال توی یه اتاق تنها موندن و زندگی کردن کم نیست! ما کور بودیم و نمی دیدیم حوا هم که بینا بود و میدید لال شده بود تا الان!

رو به من چشمکی زد و خندیدیم.

راست می گفت آنها نمی دیدند، منی هم که میدیدم با لجابت لال شده بودم به بیانش!

بلند شد و از سالن بیرون رفت و شنیدم زیر لب به خودش غر زد: «از مسلمون بودن فقط ادعاش رو داریم».

با رفتن معین تا خواستم کمی سر به سر مامان بگذارم سریع بلند شد و گریان سمت اتاقش دوید. متحیر از گریه اش چشم گرد کردم و برای فهمیدن علت، دنبالش رفتم. پشت میز آرایشش نشسته و سرش را روی دستش روی میز گذاشته بود و از لرزش شانه هایش فهمیدم که هنوز گریه می کند. سمتش قدم برداشتم و متأثر از حالش، شانه هایش را ماساژ دادم.

- مامان؟

آرام سر بلند کرد و فهمیدم سعی در کنترل گریه اش دارد.

- خوبی؟

آب بینی اش را بالا کشید و بلند شد.

- خوبم عزیزم.

- چرا گریه کردی؟

- به هم ریختم حوا! نمی دونم کار متین درست بود یا نه. من ناراحت شدن سیمین رو نمی خوام.

سرم را با شماتت کج کردم و خیره اش شدم.

- یه عمر شما ناراحت بودین ککش گزید اصلاً! چرا این قدر خوبی مامان! تو رو خدا یکم به فکر خودت باش.

رو سری اش را از سرش باز کرد. نگاهم روی موهای بورش چرخید. بی اراده دست بردم و کلیپس ساده اش را از سرش جدا کردم. خرمن موهای بلندش تا پایین کمرش آبشار شد. بی حوصله معترض شد.

- چی کار می کنی حوا؟

- موهات رو نگاه می کنم.

دستم را لا به لای موهای ابریشمی اش فرو کردم.

- مامان؟

موهایش را از یک سمت شانه اش جمع کرد و مشغول گیس کردنشان شد.

- جان مامان؟

- عمو تا حالا موهات رو ندیده نه؟

لب گزید و دوباره چشم هایش تر شد.

- نمی دونم چه جور باید با متین رو به رو بشم! می ترسم حوا!

ندیده بود می دانم!

غر زدم: وا بده مامان. چه ترسی. با پونزده سال تأخیر می خوام زندگیت رو باهاش شروع کنی.

- نمی فهمی چی میگم خیلی بچه ای هنوز.

شیطنت کردم.

- مامان خانوم من خودم یه تنه رفتم تهران، شوهر پیدا کردم، عقد کردم، جهاز خریدم، چیدم! کجام بچه ست! از من زبل تر داریم اصلاً! تازه با یه سیب سرخ بد اخلاق ترین مرد دنیا رو رام خودم کردم.

به جای اینکه بخندد با غم خیره ی چشم هایم شد.

- بمیرم برات حوا! مادر خوبی نبودم برات. هیچوقت!

اخم کردم و خندیدم.

- عه این حرف رو زن مامان! من برای یه خنده ی تو دنیا رو به آتیش کشیدم! ندیدی؟

- دیدم قربونت برم.

- پس بخند برام مامان. باشه؟

لبخند پهن صورتش شد.

- مامان تو حوا نیستی که با سیب بری سروقت عمو ولی چشمت خیلی خوشگلن. زل بزن تو چشمای عمو بگو دوستش داری.

سرخ شد و خنده ام گرفت! زمانه که می گفتند خراب شده همین بود! به جای اینکه دختر حیا کند مادر حیا می کرد!

**

طی دو روز با نظارت معین ساختمان جنوبی ویلا فرش و آماده ی سکونت شد. غروب بود که لوازم شخصی مامان را هم عزیز آقا به ساختمان متعلق به مامان آورد.

معین فارغ از راه اندازی شومینه از روی زمین بلند شد.

- خوب اینم از این.

نگاهش دور تا دور سالن چرخید، حسابی بزرگ بود و دکوراسیون سفید و آبی اش، فضا را از عمارت شمالی ویلا که لوازمش ترکیب طلایی و قهوه‌ای بود متمایز کرده بود.

مامان تشکری کرد. می‌فهمیدم هنوز هم معذب است.

-دستت درد نکنه معین جان حسابی تو زحمت افتادی.

- این حرفها چیه! چه زحمتی!

رو به من کرد.

- بریم.

متعجب نگاهش کردم.

- کجا بریم؟

عاقل اندر سفیه خیره ام ماند که دوزاری ام افتاد.

-آهان آره بریم.

خنده اش گرفت.

با تغییر مکان مامان مطمئناً امشب عمو نزدش می‌آمد و حتماً به اندازه ی پانزده سال حرف داشتند که برای هم قصه کنند و وجود من دقیقاً همان "سر خر" حساب می‌شد!

از افکارم خنده ام گرفت. صورت سرخ شده و پریشان مامان را بوسیدم و با شیطننت زیر گوشش «خوش بگذرد» ی گفتم و همراه معین از ساختمان بیرون زدم.

عمو که آمد راحیل میز شام را آماده کرد، به جز مامان و زن عمو همگی دور میز نشستیم. حتماً مامان از روی حیااش نیامده بود و زن عمو از روی ناراحتی!

عمو در حال خشک کردن دست هایش به جمعمان ملحق شد و نگاهش به جای خالی مامان و زن عمو افتاد.

رو به نرگس پرسید: پس مامانت و طناز کجان؟

نرگس شانه ای بالا انداخت و کلافه جواب عمو را داد.

- مامان که میگه سردرد دارم، طناز جونم که یکی دو ساعتی میشه رفتن اون سمت.

عمو پوفی کشید و حوله را روی صندلی اش انداخت و قبل از خروج از سالن دستور داد: شما غذاهاتون رو بخورید.

هر سه ناراحت به هم نگاهی کردیم و معین به غذا اشاره کرد.

- بخورید بابا، خودشون حل می کنند دیگه.

از دهانم پرید: آره بابا الان دو تا ناز از زن عمو میخوره که بتونه بره یه نازم از مامان بخره!

نرگس از خجالت سرخ شد و معین تشر زد.

- حوا!

زبانم را گاز گرفتم که خنده ام را فرو خورم. حواسم نبود کجا هستم و طرف لودگی ام چه

کسانی هستند! به یاد ملیحه دلم هوایی تهرانی شد!

- شوخی کردم دیگه حالا شما هم!

قبل از آن ها کفگیر را برداشتم و برای هر سه مان برنج کشیدم، وقتی دستم را پس می

کشیدم معین نگاهش روی حلقه ام گره خورد.

- حلقه ات رو دربیار خوب نیست دیگه دستت باشه. یه سر هم به مادر آقا رضا بزن، هم

برای عذرخواهی هم تسلیت.

لبم را از ناراحتی توی دهانم کشیدم. چه کار سختی از من خواست! کاش بتوانم بروم و از

خجالت و شرمندگی آب نشوم.

صدای نرگس باعث شد به خودم بیایم.

- حلقه ی آقا رضا نیست حوا! نه؟

تازه متوجه شدم که معین در مورد حلقه ی دستم دچار سوء تفاهم شده! از واکنششان بعد از مطرح کردن موضوع ازدواجم می ترسیدم که خودم را به کوچه ی علی چپ زدم.

- حلقه ی رضا رو هیچ وقت دست نکردم.

رو به معین ادامه دادم: با اینکه خیلی رو سیاهم ولی چشم، میرم دیدن حاج خانوم.

برای دلگرمی ام لبخندی زد.

- آدمیزاد جایز الخطاست. حاج خانوم هم مثل خود آقا رضا روح بزرگی داره و مطمئنم حتی به روت نمیاره اشتباهت رو ولی خب رفتنت به دیدنش یه جور تسلی هست.

سری از روی موافقت و تفهیم تکان دادم و در حالی که به کل اشتهایم را از دست داده بودم، مشغول خوردن غذایم شدم.

برای اولین بار بود که به تنهایی غذا می خوردیم. آخر یکی از قوانین خانه ی عمو با هم غذا خوردن بود و در صورت حضور در منزل همگی باید برای صرف غذا دور هم جمع می شدیم.

به سالن تی وی رفتیم و نرگس با گفتن الان «مختارنامه» شروع میشه شبکه ها را با کنترل بالا و پایین کرد.

حاج رسول هم هر شب برای دیدن این فیلم پای تی وی می نشست و طفلک سادات خانم که تمام حواسش به احوال حاج رسول بود تا یک وقت خدایی ناکرده باز دچار تشنج نشود، آخر فیلمش تماماً جنگ بود و چقدر طبیعی صحنه سازی شده بود و کارگردانش واقعا دست مریزاد داشت.

فیلم رو به پایان بود که بالاخره عمو از اتاق مشترکش با زن عمو بیرون آمد و بی هیچ حرف و توجهی به حضور ما، از پله ها سرازیر شد و به طبقه ی پایین رفت و احتمالاً رفتنش به پایین یعنی خروجش از ساختمان و رفتن نزد مامان...

نرگس بلند شد که معین سریع دستش را خواند.

-بشین نرگس. بابا خودش تونسته مامان رو مجاب کنه که رفت. نیازی به رفتن تو نیست.

نرگس که نیم خیز شده بود دوباره در جایش نشست و در حالی که متوجه نگرانی اش بودم چشم به تلویزیون دوخت، با پایان فیلم بلند شدم و با گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم.

شب و تنهایی اش بی رحم ترین لحظات بودند؛ تمام دلتنگی ها و خاطرات را مو به مو به انسان گوشزد می کردند و من باز هم در این لحظات بی رحم دلتنگ صدرا بودم...

برای وقت کشی و پرت کردن حواسم با بغض آنقدر در گوشی ام مشغول شدم تا خوابم برد...

چند روزی گذشت، رفتار زن عمو و مامان با هم مثل سابق شده بود؛ جوری که انگار برای هم وجود خارجی ندارد. باز هم مثل سابق همگی پشت یک میز غذا می خوردیم و کسی روی حرف عمو حرف نمی زد. عمو یک شب در ساختان شمالی و شب دیگر در ساختمان جنوبی کنار مامان به سر می برد.

من هم به خاطر تنهایی مامان لوازمم را به آن سمت انتقال داده بودم.

از دیدن رفتار با محبت عمو با مامان و لبخند که از روی لب های مامان دور نمی شد، خوشحال و راضی بودم و منتظر یک فرصت که موضوع عمو علیرضا را پیش بکشم و به تهران باز گردم.

امشب عمو در ساختمان ما بود. روی مبل ها رو بروی تلویزیون نشسته بودیم و عمو روزنامه به دست حواسش به اخباری بود که از تی وی پخش می شد و همزمان از مطالب صفحه‌ی روزنامه دل نمی کند.

مامان ظرف میوه به دست به جمع دو نفره ی من و عمو ملحق شد. با فاصله کنار عمو نشست و نگاه شیفته‌ی عمو به صورتش چرخید.

- ممنون خانوم.

لبخند مامان جوابش بود و شروع به پوست گرفتن انواع میوه های درون ظرف کرد. رو به عمو کردم.

- می گم عمو؟

حواسش را به من داد.

- جونم عمو؟

- وقت داری فردا همراه من تا یه جایی بیاین؟

- کجا عمو جان؟

- اوم... خونه‌ی حاج خانوم.

پرسشگر نگاهم کرد.

- خانوم سالاری.

متعجب ابروهای پهنش بالا رفتند.

- به چه مناسبت؟

- می خوام از شون حلایت بگیرم. میاید؟

با حالی گرفته سری تکان داد.

- چرا با مامانت نمیری؟

نگاه گذرای به مامان که با تعجب نگاه مان می کرد، انداختم.

- اخه روم نمیشه برم. شما رو ضامن می برم با خودم که قبولم کنن.

با کمی تاخیر لبخندی لبش را تکان داد.

- چقدر خانوم شدی حوا!

از تعریفش دلم قنچ رفت.

- پس میاید؟

- اره عمو جان میام.

رو به مامان کرد.

- طناز جان پس هماهنگ کردنش با شما.

مامان چشمی گفت و میوه های پوست گرفته را مقابل عمو قرار داد.

- بفرمایید.

عمو سیبی به چنگال زد و سمتم گرفت.

- بیا بابا.

دلم هوایی حاج رسول شد؛ به تنها کسی که لقب بابا را داده بودم.

بلند شدم و سمت دیگر عمو نشستم. خیره ی حرکتی بود که لحنم را پر از خواهش کردم.

- میگویم عمو همیشه به بار نگیرد عمو به بار بابا! همش بگیرد بابا.

چشم هایش پر از غم شد.

- آره بابا جان چرا نشه!

سرم را با یک دستش جلو کشید و پیشانی ام را بوسید.

چه روز های را که به خاطر لجبازی و نادانی از دست نداده بودم و حیف...

- از لفظ بابا خوشم میاد.

-بعد از مرگ صولت من قبول کردم که پدری کنم برات. میدونستم که باید یادت بدم که

دیگه بابات منم. ولی غرق طنز شدم و ازت غافل موندم. حلالم کن بابا!

اشک هایم به چشم هایم هجوم آوردند و مامان متعرض شد.

- این جوهری نگو متین!

- حقیقتاً طنز! پونزده سال صدات تو سرم اگو می انداخت و هر دفعه که میدیدمت، عین

روح سرگردان نمی فهمیدم به در بزنم یا دیوار! در حق همه ظلم کردم من.

مامان بی طاقت به عذاب وجدان عمو بلند شد.

- برم به قوری گل گاو زبون دم کنم، به لیوان برات بیارم این حرف های ناراحت کننده رو

نزن!

عمو با چشم های براق تک خنده ای به مامان زد.

- تو این چهار پنج روز اونقدر گل گاو زبون به خوردم دادی دیگه سر کار هم همه متوجه تغییر حالم شدن. آروم آرومم آنقد که گاهی فکر می‌کنم مگه غم و غصه هم تو دنیا هست! چقدر رمزی حرف زدن شان تابلو بود! خنده‌ام گرفت. عمو از وجود مامان به آرامش رسیده بود و حالا غیر مستقیم دلبری می کرد از مامان!

مامان با خنده «خدا را شکری» ی گفت و سمت آشپز خانه رفت.

رو به عمو کردم و با این که نمی دانستم وقتش است یا نه ولی لب باز کردم.

- یه سوال بپرسم راستش رو میگین؟

- بپرس بابا من دروغ بلد نیستم!

نفسی دم و باز دم کردم تا آرامش از دست رفته ام را بازیابم، تا مامان نیامده باید شروع می کردم.

- بابام چجوری فوت شد؟

لحظه ای لرزش چشم هایش را متوجه شدم، مشوش شده ذکری زیر لب گفت و لحظه ای بعد آرام چشم هایم را هدف نگاهش قرار داد.

- تو که می دونی چرا می پرسی!

پس متوجه شد که فهمیده ام.

- سر چی عمو؟

نگاهش سنگین تر شد.

- چرا حس می کنم این رو هم می دونی؟!

سری به نشانه ی درست بودن حرفش تکان دادم.

- عمو می دونی این چند ماه من کجا بودم؟

نگاهش مشوش شد.

- خونه ی حاج رسول حسینی. می شناسیش مگه نه؟

حس کردم وا رفت.

- از لحظه ای که از آرایشگاه به قصد فرار بیرون زدم رضا مراقبم بود، خودش سپردتم دست حاج رسول.

صدای همیشه محکمش تحلیل رفت.

- رضا حاج رسول رو از کجا می شناخت!

از رنگ پریده اش ترسیدم.

- عمو خوبین؟

- خوبم حوا. می شنوم!

لبی تر کردم، باید می گفتم. باید خواب حاج رسول را تعبیر می کردم...

گفتم، جان کندم تا بگویم ولی گفتم. اشک ریختم، از بغض خفه شدم اما گفتم. از آوردن اسم تک تکشان جان دادم از دلتنگی اما گفتم...

از لجبازی هایم با رضا گفتم تا رسیدم به فرارم... از فرارم گفتم تا رسیدم به بازداشت گاه، از بازداشت گاه گفتم تا رسیدم به عقدم با صدرا، از عقدم گفتم تا رسیدم به عاشق شدنم، از عاشق شدنم گفتم تا رسیدم به حرف های حلما، از حرف های حلما گفتم تا رسیدم به

خواب رضا و حاج رسول، از خواب آن ها گفتم تا رسیدم به موهای یکدست سفید شده ی علیرضا...

صورت خیس از اشکم را با پشت دست خشک کردم و آب راه افتاده ی بینی ام را بالا کشیدم. سرم را چرخاندم و به مامان که از همان اول شنونده ی صحبت هایم بود نگاه کردم، صورتش از اشک خیس بود.

با حالی دگرگون شده نگاه مضطربم را به عمو دادم.

سر به زیر انداخته و رو به پایین خم بود، دستم را روی شانه اش گذاشتم.

- عمو؟

سر بلند کرد.

- من فردا صبح بعد از سر زدن به مامان رضا، بر می گردم خونه ی حاج رسول. فکر کنم وظیفه ام رو انجام دادم. تعبیر خواب حاج رسول و رضا مونده به وجدان شما. عمو نمی دونم می تونستین برای علیرضا کاری بکنید یا نه. نمی دونم قضاوت و حدس حلما چقدر درست بوده ولی به خدا علیرضا بی گناحه. اگه می تونید براش کاری کنید کوتاهی نکنید.

بابا مرده دیگه زنده نمیشه، من رو فرستاده بود که براش حلالیت بگیرم. علیرضا گفت حلالش کرده ولی... دلم می خواد آبروی ریخته ی علیرضا بهش برگرده کم عذاب نکشیده.

از کنارش بلند شدم و اشک هایم دوباره فرو ریختند و به اتاقم پناه بردم تا در خلوت تنهایی ام بغض سنگین شده ی روی سینه ام را با گریه آرام کنم.

هنگام تعریف ماجرای چهار ماهه ام به عمو، قلبم مدام می لرزید و بی قرار بودم و خیلی خودداری کرده بودم که از شدت دلتنگی فریاد نزنم...

صدرا دلم آغوش را می خواهد تا تن یخ کرده در حس بی رحم دلتنگی ام را با وجودت گرم کنم.

یعنی الان کجا بود؟ چه کار می کرد؟ خیلی سعی می کردم درک کنم که مأموریتش حساس است و امکان تماس تلفنی را ندارد ولی با این حال باز هم دل می زدم که نکند اصلاً به یادم نیست! دلش برایم تنگ نشده، برایش مهم نیستم...

آن قدر برایم این روزها سخت کش آمده بود که گاهی حس می کردم نکند صدرا و آغوش گرمش فقط یک رویا بوده باشد!

کوله پشتی ام را برداشتم و لوازمم را درونش گذاشتم. چمدانم را هم از زیر تخت بیرون کشیدم و لباس هایم را برداشتم، دلم برای مامان هم تنگ می شد ولی تاب ماندن نداشتم. بی قرار بودم و انگار باید می رفتم و در تهران به انتظار آمدنش می نشستم.

با قلبی مملوع از درد فراغ زیر پتو خزیدم و با چشم های بسته از زور دلتنگی اشک هایم جوشید...

صبح همراه عمو از خانه بیرون زدم. پشت فرمان نشسته و غرق فکر چشم به جاده دوخته بود. حلقه ی توی دستم را لمس کردم و آرام از انگشتم بیرون کشیدم و توی کیفم گذاشتم، دلم نمی خواست حاج خانوم آن را ببیند و خدایی ناکرده دلش بشکند گرچه در حقشان بد کرده بودم.

غرق افکارم بودم که صدای عمو به خودم آورد.

- بعد از رأی دادگاه نه حاج رسول گله ای کرد نه خود علیرضا ولی زنش نفرینم کرد. گفت اگه خبر از كثافت کاری های داداشت داشتی و سکوت کردی الهی یه شب آروم سر رو بالش

نداری... نفرینش گرفت، من خبر از کج رفتن صولت داشتم و نگفتم و پونزده سال با کابوس خوابیدم و با کابوس بیدار شدم.

آرام و دلگیر پرسیدم: چرا شهادت ندادین پس؟

آه پرسوزی کشید.

- داغ دیده بودم، داغ برادر، قاتلش به پنج سال حبس محکوم شد، انتقام چشمم رو کور کرد که شهادت ندادم و پنج سالش شد بیست سال. اون زمون با خودم فکر کردم حقشه آدم کشته، از طرفی هم نمی خواستم آبروی مرده ام رو ببرم و خدا لعنتی بخرم براش. معصوم نبودم حوا! که از خطا مبرا باشم. آدمیزاد بودم و خطا کردم. انقدر به درست بودن رای دادگاه ایمان داشتم و فکر می کردم که حق و ناخق رو من تشخیص دادم و اجرا کردم که تو این پونزده سال حتی یه بار هم فکر نکردم که اشتباه کرده باشم! دیشب که از روزگار علیرضا برام حرف می زدی تازه انگار به خودم اومدم، تو راست می گفتی حوا! یادته حرص زدن می گفتی از هر چی آدم جانماز آبکشه بیزاری؟ آره من غرق آب کشیدن جانمازم، دو رکعت نمازی که می خوندم و چهار تا ذکر می گفتم هواپیما کرده بود که مرد خدا شدم! تازه می فهمم که تموم زندگیم به خطا و اشتباه گذشته...

سکوت کرد و دوباره در افکارش غرق شد، آنقدر حالش دگرگون بود که دیگر زبانم به حرفی نچرخید...

با قلبی فشرده، چمدان به دست راهی شهری شدم که در آن «انتظار» انتظارم را می کشید و بس...

کاش بود که آرامم کند، من باز هم شکستم... من امروز از پیغامی که رضا برایم گذاشته بود شکستم!

امروز حاج خانوم با رفتار متین و بزرگ منشا نه اش حسابی شرمنده ام کرد،

حتی به رویم نیاورد که چرا رفتم؟! چرا برگشتم؟!

حالم را پرسید...

برایم دعای عاقبت به خیری کرد...

دست روی روسری ام کشید و ماشاالله به خانمی ام گفت...

اشک هایم را گرفت و اشک به چشمش دوید...

تا عمر دارم عذاب شکستن دل دریایی اش رهایم نخواهد کرد می دانم؛ کاش تا قبل از دیر شدن به خودم آمده بودم. من او را هم اذیت کرده بودم؛ چه در دورانی که نامزد رضا بودم و چه با فرارم، یادم است می گفت تنها آرزویش سر و سامان گرفتن رضا است و من با نهایت بی رحمی در دلم به آرزویش خندیده بودم؛

گرچه رضا بهترین سر و سامان را گرفت، نیازی به من نداشت...

دست در جیمم کردم و تسبیح عقیق رضا را بیرون آوردم. چشم هایم سوخت و دیدم تار شد.

رضا آن را به امانت نزد مادرش گذاشته بود؛ به گفته ی حاج خانوم او یقین داشته که یک روز به آن خانه باز خواهم گشت؛ گفته بود حوا که آمد بگو حلالم کند...

آخ رضا! آخ رضا! آخ رضا... کاش بودی به پایت می افتادم تا حلالم کنی... با حلالیت گرفتن از من می خواستی یک عمر عذاب را روی دوشم بگذاری؟! رسم تو که این نبود رضا!

دانه ی اول تسبیح را رد کردم؛ خدایا می دونم هنوز صدامو داری...

دانه ی دوم؛ می دونم خیلی بی شعور بودم...

دانه ی سوم؛ خیلی اذیتش کردم...

دانه ی چهارم؛ خدایا بهش بگو حلالم کنه...

دانه ی پنجم؛ به رضا...

بغضم سر باز کرد و دستم را با تسبیح روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام در اتوبوس
نیچد و دل زدم:

صدرا بهت نیاز دارم برگرد، تو رو جان حوا که گفتم اگه بره می خوام دنیا نباشه... بهت نیاز
دارم صدرا برگرد بی معرفت...

تمام مسیر را گاه بغض کردم و گاه اشک ریختم تا برسیم.

از اتوبوس پایین آمدم و یادم به چهار ماه پیش کشیده شد. چقدر این بار آمدم فرق
داشت. بسم الله ای گفتم و تک خنده ی بی صدایی زدم، باید با لبی خندان به خانه بهز
می گشتم؛ حاج رسول و سادات خانم خودشان دریای درد بودند از فکر و خیال صدرا، من
دیگر نباید آینه ی دق می شدم!

به تاکسی به خانه باز گشتم و از دیدن آن کوچه ی بنبست و خلوت هم شاد شدم و هم
دردمند و چه حس تلخی بود.

دستم را روی دکمه ی اف اف فشردم و کناری ایستادم تا دوربین سوپرایزم را خراب نکند و
چند لحظه بعد صدای سادات خانم در کوچه پیچید:

-بله؟

دلم برای صدایش ضعف رفت. جواب که ندادم دوباره پرسید: کیه؟

چرخیدم و مقابل دوربین ایستادم.

-مزاحم نمی خواهید؟

صدای لرزان از شادی اش کوچه را پر کرد:

-قدمت روی چشمم عزیزم، خوش اومدی قربونت برم.

از ته دل شاد شدم.

-خدا نکنه من فدای شما که این قدر دلتنگتون بودم.

در باز شد.

-بیا تو که حاج رسول از صبح پا شده یه ریز میگه امروز روز خوبیه.

خندیدم و برای دیدن حاج رسول به خانه پرواز کردم.

شال گردنم را پایین آوردم تا راه بینی ام باز شود و بوی عطر درخت های بی برگ شده ی حیاط را به مشامم کشیدم؛ من حتی دلم برای سنگ ریزه های توی باغچه هم تنگ بود!

از پله ها بالا دویدم و خودم را به مامان و بابا رساندم و هر دو را محکم و پر شوق به آغوش کشیدم.

کلاه بافتم را در آوردم که حاج رسول روی موهایم را بوسید.

-دیشب خواب میدیدم همه ی گلای باغچه برگ دادن و سرسبز شده، گفتم امروز یا حوا میاد یا صدرا.

دوباره هوای دلم بارانی شد و بر خلاف تصمیم خودداری نکردم.

-کاش من نیومده بودم که خوابتون به اومدن صدرا تعبیر می شد!

با محبت و خندان ضربه ای به کمرم زد و به داخل هدایتم کرد.

-اگه اینجور می شد که شرمنده ی صدرا می شدیم، اون بیاد و تو نباشی بابا!

دوباره ذوق کردم و شوخ شدم.

-تو خوابتون کل باغچه سرسبز بوده پس صدرا هم میاد. من نصف باغچه رو پوشش میدم فقط! نصفش دست صدرا رو می بوسه.

خندید و سادات خانم ان شاءالله غلیظ ولی غمگینی گفت.

سراغ ملیحه را گرفتم: ملیح کو؟ صداش نمیاد!

سادات خانم حین رفتن سمت آشپزخانه جوابم را داد:

-دانشگاه عزیزم.

کوله ام را روی مبل رها کردم و نشستم و ساعتی را به احوال پرسی و خوش و بش گذرانیدیمو چقدر خانه بی صدرا قلبم را اذیت می کرد...

روزها از پی هم می گذشت، شب ها را به امید صبحی که صدرا برگشته باشد می خوابیدم و صبح تا شب را گوش به زنگ اف اف و چشم به در حیات داشتم، شب که می شد غم عالم به دلم چنگ می زد و ناامید و دلشکسته در تاریکی اتاقم به اندازه ی تمام دلتنگی هایم درد می کشیدم تا باز صبح شود و باز امید و انتظار و انتظار و انتظار...

داشتم کم می آوردم، دیگر تلاش هایم برای شاد جلوه کردن خیلی مؤثر نبود و تمام طول روز را در حیات و قدم زدن، یا جلوی تی وی وقت کشی می کردم. هنوز هم صبوری پیشه ام بود و مقابل حاج رسول و سادات خانم بی قراری هایم را نشان نمی دادم ولی دیگر مثل سابق هم نمی توانستم نقاب بی عاری را روی صورتم حفظ کنم، به خدا اگر به خاطر آن ها نبود از روی فشار درد انتظاری که متحمل بودم فقط فریاد می زدم و گریه می کردم، من دختر محکمی نبودم. دلم تنگ بود...

با صدای اف اف مثل جن زده ها از جا پریدم و مثل هر روز به سمتش پرواز کردم و سریع
گوشی را برداشتم.

- کیه؟

تصویر محمد آقا در مانیتور تمام امیدم را ناامید کرد و با گفتن «بفرمایید» آهسته ای دکمه
ی در باز کن را فشار دادم.

ملیحه از آشپزخانه سرک کشید.

- کی بود حوا؟

هر چه تلاش کردم نتوانستم غم را پنهان کنم، آهسته جواب دادم: آقا محمده.

شالم را که آماده گذاشته بودم از روی صندلی برداشتم و توی آشپزخانه رفتم.

ملیحه بی حرف شانه ام را فشرد و از کنارم رد شد. این یعنی صبور باشم می آید... چقدر
صبوری! من که ایوب نبودم! کی می آمد پس!؟

اشک که به چشم هایم دوید شیر آب را باز کردم تا قبل از اینکه سادات خانم متوجه اش
شود با آب استتارشان کنم. چند مشت آب به صورتم پاشیدم. قلبم درد می کرد؛ اهمیت
ندادم و رو به سادات خانم که ظروف را روی میز می چید کردم.

- مامان شما برید استقبال آقا محمد. من می چینم میز رو.

چشم هایش سبز بود ولی نگاهش شبیه نگاه صدرا بود و هر بار این طور آرام خیره ام می
شد دلم می لرزید.

- ملیحه رفت، تو هم بشین امروز خیلی خسته شدی!

مگر چه کار کرده بودم؟! شاید باور کردنش سخت باشد که حتی یادم نمی آمد که صبحم را چه طور شب می کردم، آخر تمام حواسم پیش صدرا بود و تمام کارهایم را بی حواس انجام می دادم.

- خسته نیستم.

دیس ها را برداشتم و مشغول کشیدن باقالی پلو درونشان شدم. با صدای زنگ گوشی ام نفهمیدم چه شد که دیس از دستم رها شد و با تمام محتویات درونش روی زمین چند تکه شد. از صدای بلندش جیغ خفه ای کشیدم و نگاه بی قرارم از تکه های شکسته، سمت سالن کشیده شد. رو به سادات خانم که جویای حالم بود عذرخواهی کردم و سریع خودم را به سالن و گوشی ام رساندم و از دیدن شماره ی ناشناس قلبم پرتقلا کوبید، پای میز نشستم و سریع با دست های لرزانم تماس را وصل کردم و گوشی را روی گوشم قرار دادم.

- بله؟

جواب که نداد و صدای خش خش آمد دوباره هول کرده پرسیدم: الو، صدرا تویی؟ الو... الو...

انگار خط رو خط شده بود و صدا ها دور بود. گریه ام گرفت.

- الو، صدرا تویی؟ الو...

-حوا جان، منم صدرا. خوبی؟

از شنیدن صدایش تمام تنم به لرزه درآمد، قلبم منقبض شد و با گریه صدایش زدم.

- صدرا؟ ... خوبم، خوبم. تو خوبی؟

همگی که دورم حلقه زدند نگاه تار از اشکم را روی صورتشان چرخاندم.

- صدراست.

- الو، صدرا؟

دوباره صدای خش خش آمد، بلندتر صدایش زدم.

- صدرا؟ تو رو خدا حرف بزن. صدرا؟

- الو... حوا صدات... قطع و وصل میشه عزیزم... من خوبم، مراقب خودت باش، امکان تماس ندارم حوا نگرانم نباش.

- صدرا... قطع نکن من صدات رو دارم، کی بر می گردی؟ الو؟ الو؟

تماس قطع شده بود. ملیحه شانه هایم را چسبید.

- چی گفت؟ خوب بود؟

نتوانستم خودداری کنم. سرم را روی میز گذاشتم و بغضم سر باز کرد و گریه ام شدت گرفت.

همه در سکوت بودند، می فهمیدم از حال داغانم اذیت می شوند ولی دست خودم نبود. سر بلند کردم و حین پاک کردن اشک هایی که هیچ اراده ای در بارششان نداشتم گفتم: صدرا خوب بود نگران نباشین.

بلند شدم و با ببخشیدی دوان دوان سمت پله ها رفتم و خودم را به اتاقم رساندم.

دل بیچاره ام با شنیدن صدایش بی تاب تر شده بود، کاش می گفت کی بر می گردد. دستم را روی قلب دردناکم گذاشتم، دردش بیشتر شد. داشت منفجر می شد. معده ام هم سر ناسازگاری گذاشته بود. با حس بالا آمدن محتویات معده ام سریع سمت سرویس بهداشتی دویدم و هر چه از صبح خورده بودم را بالا آوردم، آن قدر عرق زدم که از درد به گریه افتادم.

دست و صورتم را شستم و بیرون رفتم و دلم خواست بخوابم تا کمتر درد بکشم و اذیت شوم...

با شنیدن صدای اذان چشم باز کردم، سادات خانم وسط اتاقم سر سجاده نشسته بود.

آرام صدایش زدم: مامان سادات؟

تسبیح را در سجاده گذاشت و سمتم چرخید.

-بیدار شدی مادر؟

-برامون دعا کنید.

دستش را به زانو گرفت و آرام بلند شد و کنارم لب تخت نشست، خواستم به احترامش بلند شوم که اجازه نداد.

-بخواب عزیزدلم، راحت باش.

آهی کشید و ادامه داد:

-مدت هاست که تموم ذکر و فکر تو و صدرايید دورت بگردم.

لبخند بی جانی روی لبم نشاندم.

-ممنون.

-حوا مادر...

دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و حین نوازشش آرام و پرمهر ادامه داد:

-برام با ملیحه هیچ فرقی نداری، همون قدر که ملیحه و صدرا و حاج یونس برام عزیزند تو هم عزیزی، اگه بیشتر نباشه کمتر نیست به جدم قسم.

من حال دل بچه هام رو از حرکاتشون می فهمم مادر! فکر نکنی، میگی، می خندی، شیطنت می کنی، بالا و پایین می پری و اسمی از صدرا نمیاری از حال دلت بی خبرم ها! من می فهمم که تموم لحظه به لحظه ت با فکر و یاد صدرا داره می‌گذره و به خاطر ملاحظه ی حال من و حاجیه همه ی شیطنتا و تو خودت ریختن هات.

پربغض اشکم از گوشه ی چشمم بیرون ریخت.

-...شاید دروغ گفتن رو یاد لبات دادی ولی چشمات نمی تونن دروغ بگن، عین خود صدرايي.

خودت متوجه نیستی چقدر ضعیف و رنجور شدی! یکم بیشتر مواظب باش دورت بگردم! صدرا برگرده تو رو تو این حال و احوال ببینه من شرمنده ش میشم. امشب از فشار عصبی داشتی پس می افتادی! تو خودت نریز مادر. حرف بزن تا آرام بگیری. نذار شرمنده ی بچه م بشم که نتونستم مراقب امانتش باشم.

دستش را بالا کشیدم و روی لب هایم گذاشتم و بوسیدم، چقدر این زن فرشته بود.

با حرف هایش سفره ی دلم را باز کرد.

-کم آوردم مامان سادات. دیگه نمی کشم انتظارو. صبح تا شب چشمم به دره که باز بشه و بیاد تو خونه و ببینم صحیح و سالم برگشته. ثانیه به ثانیه فکرم سمتشه که نکنه خدایی نکرده زبونم لال بلایی سرش اومده باشه... فیلم شهادت رضا این روزها خیلی جلوی چشمم پلی میشه... می ترسم مامان سادات... از تنهایی، از اینکه بی معرفتی کنه و... برن...نگر...ده...

انرژی ام تحلیل رفت و لبم را به دندان گرفتم، جان دادم برای ادای جمله ی آخرم آخر...

دو دستش را روی صورتم کشید و اشک هایم را پاک کرد.

-امیدت به خدا باشه، خدا رو شکر که زنگ زد و صداش رو شنیدی و فهمیدیم حالش خوبه. خدا امید بنده هاش رو ناامید نمی کنه مادر، دعا بخون؛ هم دل خودت آروم میگیره هم دل صدرات.

همان دم چشم بستم و دعا کردم که خدا امیدم را ناامید نکند.

-اون سال ها...

چشم باز کردم گوش به صحبت هایش دادم.

-...حاج رسول تموم فکر و ذکرش جنگ بود و دفاع از کشور، می رفت و شش ماه شش ماه ازش بی خبر می موندم، مدام خبر شهادت دسته دسته از رزمنده ها رو می آوردند، گوشت تنم آب میشد تا ببینم اسم حاجی تو لیست نباشه!

کار یه روز و یه ماه و یه سالم نبود، پنج سال تمام دلم آشوب بود و ذکر یا حسین رو لبام بود براش... بعد از پنج سالم که برگشت و خونه نشین شد حالش انقدر خراب بود که کارم شد جلو روش روانکاو شدن و پشت سرش زن شدن و بی قراری و زجه زدن به حال و روزش...

غرض از گفتن این حرفام این که من خوب می فهمم حالتو مادر؛ یه وقت فکر نکنی از روی بی درکی ازت می خوام صبوری کنی، از روی تجربه میگم، از بین میری مادر، یکم آروم کن دلتو...

سری تکان دادم و به زحمت لبخندی زدم.

-ببخشید خیلی اذیتتون کردم می دونم خیلی عروس بدی ام!

خنده ای شیرین کرد.

-تو بهترین و قشنگ ترین عروس دنیایی که قسمت من شدی.

خم شد و پیشانی ام را بوسید و با حرفش دلم را لرزاند:

-صدرا به عشق تو هم که شده مراقب خودش هست، من خبر از دل بچه م دارم می دونم
اگه تعصبش رو لباسش نبود یه لحظه هم دوریت رو دووم نمی آورد.

در اتاقم را که باز کردم بوی اسفند و همه‌ها باعث شد با شتاب خودم را به پایین
برسانم، فکر کردم شاید صدرا بازگشته است.

آن قدر سریع و دستپاچه پله ها را سرازیر شدم که نفهمیدم چه طور و چه وقت میان جمع
قرار گرفته ام.

صدرا نیامده بود ولی...

مامان و عمو، علیرضا و سیمما، اسفند و اسفند دانه، لب های خندان و... این ها نشانه ی
چه بودند!

سلام بلندی دادم که توجه همه را جلب خودم کنم و سر از ماجرا درآورم. از همه عجیب تر
حضور مامان و عمو متین در خانه ی حاج رسول بود.

همگی با خوش رویی سلامم را علیک دادند و بعد از بوسیدن مامان تحت تأثیر خنده ی
روی لب های بقیه من هم با لحن شاد ولی گیجی پرسیدم: جریان چیه؟

عمو علیرضا اشاره ای به خودش کرد.

- من رو به این گندگی نمی بینی این جا عمو جون؟

چشم ریز کردم و کم کم حدس هایی زدم. به عمو متین و مامان اشاره کردم و از عمو
پرسیدم: آزاد شدین؟

سیما از خوشی روی ابرها بود و جوابم را داد: عفو مشروط خورده.

به قدری خوشحال شدم که بی هیچ اراده ای جیغی کشیدم.

- وای از این بهتر نمیشه!

حاج رسول که معلوم بود از خوشحالی روی ابرهاست اشاره ای به مبل ها کرد.

- بفرمایید، سر پا نمونید.

به عمو متین اشاره کرد.

- بفرما حاجی. قدم رو چشممون گذاشتی، بفرما خوش اومدی.

عمو متین متواضع جواب داد: زودتر از این ها باید خدمت می رسیدیم عفو کن حاجی، نادونی سن و سال نمی شناسه! تو آزادی علیرضا هم نتونستم سهیم باشم و دیر رسیدم، وقتی رسیدم که گفتن عفو خورده.

پس عمو آمده بود که اشتباهش را جبران کند. پس تعبیری که از خواب ها کردم چه می شد؟!

یعنی، چه عمو می آمد و چه نمی آمد علیرضا آزاد می شد! پس حضور من چه لطفی داشته! گیج از سؤال های متعدد ذهنم همراه جمع نشستم.

علیرضا رو به عمو متین کرد.

- وقتی بهم گفتن عفو خوردی، شاید باور نکنید به جای اینکه خوشحال بشم ناراحت شدم اما... اما وقتی گفتن یکی به اسم متین تبارک اومده ملاقاتت و اومدم و حرف زدیم قلبم آرام گرفت.

عمو متین لبخند کم جان ولی پر محبتی زد.

- گفتی حلالتم کنم گفتم حلالی تا آروم بگیره دلت ولی باید بگم اونى که باید حلال کنه تو یی نه من! حلالم کنید همه تون.

نگاهش سمت سیما چرخید.

- مخصوصاً تو دخترم.

سیما خجول لبش را گزید.

- گذشته ها گذشته، مهم الانه که علیرضا برگشته، من از کسی کینه به دل نمی گیرم، شما هم حق داشتن، اگه اون روز حرف نامربوطی زدم بهتون بذارید پای بچگیم.

لطف حضورم را متوجه شدم، این دورهمی! این آرامش، فقط با بخشش حاصل می شد که شد.

به خواسته ی سادات خانم حرف از گذشته ها را کنار گذاشتند و مشغول خوش و بش شدند. صورت های همگی را از نظر گذراندم، چقدر خوشحال بودند و حس خوبشان روی من هم که دلی تنگ و نگران داشتم تأثیر گذاشته بود. نگاهم روی موهای عمو علیرضا بود، هیچ وقت نتوانستم با پیری زودرسش کنار بیایم. دلم می سوخت برای جوانی اش که در پشت میله های زندان و به دور از خانواده اش حرام شده بود. شاید اگر به ناحق گرفتار بند نشده بود الان چندین فرزند داشت، شاید اگر تا آن حد دلسوز پدرم نبود آن اتفاق رخ نمی داد و عمو الان مردی جوان بود. سنی نداشت و شاید سفید شدن موهایش روند طبیعی اش را طی کرده بود الان تعداد محدودی تارهای سفید میان موهای مشکی اش داشت نه این طور شبیه پنبه!

بی اراده از جایم بلند شدم و پله ها را بالا رفتم.

آن قدر مشغول بگو و بخند بودند که متوجه رفتنم نشدند.

دلم می خواست روزگار عمو علیرضا را به او برگردانم، همان روزگاری که خانواده ام برایش سیاه کردند...

دوست نداشتم هر بار به آینه نگاه می کند یاد علت سفید شدن موهایش بیفتد. باید فراموش می کرد، باید زندگی می کرد. جوانی نکرده بود! باید جوانی می کرد.

پالتوام را تن زدم و موهایم را زیر کلاه جمع کردم و شال گردن به دست پایین رفتم و خندان طوری که کسی نداند دلم پر از درد است رو به جمع توضیح دادم: میرم تا جایی زود بر می گردم.

فقط من نبودم که نقاب خندان به لبم بود، هر یک به نوعی غصه ای در دلشان داشتند. اصلاً در دنیا کسی بود که بی غصه باشد؟!

بی خیال فکر کردن از خانه بیرون زدم، اگر صدرا می آمد من یکی از آن کسانی می شدم که دیگر غصه ای به دلم نبود...

از اولین عطاری نزدیک محله خضاب سیاه گرفتم تا با آن موهای عمو را رنگ کنم. از فکری که به سرم زده بود راضی و خشنود بودم و خیلی زود به خانه بازگشتم.

ملیحه و سیما در آشپزخانه مشغول پخت غذا برای ناهار بودند. مردها هم در سالن مشغول صحبت، سادات خانم و مامان هم قسمت پایین سالن گوشه ای روی تک کاناپه ها نشسته و صحبتشان گل انداخته بود. پالتوام را در آوردم و روی صندلی میز تلفن انداختم و برای آماده کردن خضاب داخل آشپزخانه رفتم.

خندان و پر شیطنت رو به سیما کردم: سیما جون یه کاسه بلور بیار که می خوام کولاک کنم. به پاکت توی دستم اشاره ای کرد.

- خوراکیه؟

خندیدم.

- آره خوراک سره.

فهمید قصد شیطننت دارم که بی حرف و با خنده کاسه را از کابینت درآورد و دستم داد.

رو به ملیحه و سیما تشر زدم: نگاه نکنید سورپرایزه!

هر دو به شوخی ایشی گفتند و رو گرفتند و مثلاً برای بی اعتنائی پشت به من روی صندلی های میز غذاخوری نشستند و مشغول درست کردن سالاد کلم و کاهو شدند و من با ذوق طبق دستور عطار آب و خضاب را در کاسه مخلوط کردم و دستکش به دست از آشپزخانه بیرون زدم.

نگاهم روی عمو علیرضا ثابت ماند. مشغول صحبت با عمو متین بود و حسابی غرق هم بودند.

پیش رفتم، باید اجازه می گرفتم ولی... دلم خواست حوای سرخود سابق باشم. بی اینکه جلب توجه کنم رفتم و پشت سرشان ایستادم و عادی گفتم: عمو میشه یه دقه تکون نخوری.

نگاهم کرد.

- عه عمو سرتون رو هم برنگردونید، کار دارم.

توجه همه جلبمان شده بود و من کاسه را آن قدر پایین نگاه داشته بودم که پشت تکیه گاه مبل قرار داشت و کسی متوجه اش نبود.

عمو خندان شد.

- حوا مشکوکی. حس می کنم می خوای از این شوخی لوسا بکنی.

خندیدم.

- کدوم شوخی لوسا؟

- چه می دونم از اینا که یه سوسکی، یخی چیزی می ندازن تو یقه ی طرف!

با صدا خندیدم.

- نه به خدا از این شوخی لوسا نیست، جدی ترین شوخی عمرم رو می خوام بکنم. لطفاً برنگردید.

با محبت و لبخند به لب چشمی گفت و چرخید و صاف در جایش نشست.

کاسه را بالا آوردم و تاکید کردم: برنگردینا!

- باشه بابا کشتیم بر نمی گردم.

فرچه را از داخل کاسه ی محتوی رنگ برداشتم و آرام روی موهایش کشیدم. همگی دوره مان کرده بودند و رضایت را در چهره شان می دیدم.

عمو دستش را بالا آورد تا سرش را لمس کند که خندان جیغ زد: دست نزن عمو.

- داری چیکار می کنی حوا؟ بوی خضاب میاد، آره؟

خندیدم.

- بله عمو مبارک باشه.

از جایش پرید.

- این چه کاریه دختر خوب؟!

انگار ناراحت شده بود از کارم. جدی شدم و شیطننت را کنار گذاشتم.

- چون وقتی موهاتون رو می بینم دلم پر درد میشه. برای دل خودم موهاتون رو رنگ کردم.

متأثر از حرفم کلافه شد.

- آخه...

انگار حرف و توجیهی در دهانش نچرخید که ادامه دادم: بسه دیگه غصه، جوونی کنید عمو. به خاطر سیما جون. به خاطر خودتون. این پنبه ها بهتون نمیان!

اشک چشمم را سوزاند، خودش گفته بود چون بابا جوانی نکرد از پیری زودرسش دلش آرام گرفته بود ولی بس بود عزاداری.

- بشینید لطفاً کارم نصفه مونده.

مردد بود انگار، نگاهش لرزش داشت که حاج رسول مخاطبش قرار داد.

- بشین علیرضا.

کسی روی حرف حاج رسول حرف نمی زد که مجبور شد بنشیند. زدم به شوخی و در صورت عمو خم شدم.

- عمو بله رو بده بقیه اش رو رنگ کنم!

خنده اش گرفت.

- گاو پیشونی سفیدم کردی تازه اجازه می گیری!

لبم را گزیدم.

- دور از جون!

فرچه را نشانش دادم.

- برم ادامه اش.

آرام پلکی زد، انگار خودش هم دلش زندگی می خواست و خدا را شکر کردم. باز هم جمع خندان شده بود. کارم که تمام شد، ساعت را چک کردم.

- عمو رأس ساعت دوازده باید سرتون رو بشورید، آینه هم نگاه نمی کنید تا من بگم.

چشمی گفت و من با رضایت از کاری که انجام داده بودم حین درآوردن دستکش های سیاه شده سمت آشپزخانه رفتم و کاسه را شستم و دستکش ها را داخل سطل انداختم.

به اتاقم رفتم و سشوار و برس صدرا را برداشتم و پایین آمدم. عمو حوله به سر از حمام بیرون آمد. چه قدر تغییر کرده بود و بی اراده لبخند پهن صورتم شد.

- وای عمو صد سال جوون تر شدین.

سشوار را به پریز زدم و ادامه دادم: بشینید موهاتون رو خشک کنم بعد آینه نگاه کنید.

با لبخند سری تکان داد و مطیع از دستوراتم روی صندلی نشست.

یاد آن روز افتادم که موهای صدرا را خشک کردم و حالتش را تغییر دادم...

کارم که تمام شد بادی به غیغب انداختم.

- دستم طلا چه کردم!

خندید و بلند شد، رو به جمع کردم.

- کارم چه طوره؟

هر یک به لحنی تشکر کردند. به آینه ی میز کنسول اشاره کردم.

- عمو جون حالا می تونید خودتون رو تماشا کنید.

با آرامش سمت آینه رفت و نگاهش روی موهای مشکی اش چرخید. حرفی نزد، حتی لبخند هم نزد. نزدیک رفتم.

- بد شده عمو؟ خوشتون نیومد.

بالاخره لبخند زد.

- نه عمو جون خوبه. دلم برای خودم تنگ شده بود، سال ها بود با عکس توی آینه غریبه بودم، انگار یه دوره از سمنو زندگی نکرده بودم!

- مبارکه.

به جمع پیوستم که حاج رسول دستش را دور شانه ام پیچاند و پیشانی ام را بوسید.

- الهی خدا دلت رو شاد کنه بابا. امروز با کارت دل همه مون رو شاد کردی.

ناهار در جمع شادی صرف شد. مامان را برای استراحت به اتاق مشترکم با صدرا بردم. عمو متین قرار کاری داشت و نمی توانست بیشتر در تهران بماند و دلم از این طور یهویی آمدن و رفتن شان گرفته بود.

قاب عکس صدرا که روی تختم بود را برداشت، مادرم بود دیگر، دلم درد و دل با او را می خواست.

- شباً کلی با عکسش حرف می زنم تا خوابم ببره.

قاب عکس را روی میز کنار تخت گذاشت و مغموم نگاهم کرد.

- از حاج رسول جویای ماموریتش شدم گفت «فرماندهش گفته اجازه‌ی ارتباط تلفنی هم ندارن و ماموریت خیلی حساسه نباید ریسک کنن» .

آهی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

- می دونم، خودت خوبی مامان؟ عمو خوبه باهات؟

لبخندی زد.

- اره، متین مرد خوبیه.

مکثی کرد و ادامه داد:

- مبین برگشته.

پرسشگر خیره اش شدم.

- خب؟

- جریان رو که فهمید کل خونه رو گذاشت رو سرش.

- چه جریانی؟

- جریان برگشتنت و ازدواجت و اینا رو دیگه. عموت خیلی سعی کرد آرام و متقاعدش کنه ولی حرفش حق بود و دهن همه مون رو بست.

نگران و هول پرسیدم.

- مگه چی میگه؟

- میگه حوا باید برگرده خونه. رسماً بیان خواستگاریش و بعد جشن بگیرن. میگه جلو مردم خوبیت نداره حالا نمیگن دختره کی از کما در اومد، کی شوهر کرد؟!

- حالا کو شوهر؟!

بغض کرده بودم که در آغوشم کشید.

- حوا مبین خیلی شاکیه. بیا برگرد باهامون تا صدرا بیاد دنبالت انشالله. این جوری هم درست نیست به نظرم، برگرد خونه مادر.

به گریه افتادم. خودم هم دلتنگ بودم، خسته شده بودم از این همه انتظار، هر بار که زنگ خانه به صدا در می آمد رسماً می مردم و زنده می شدم تا بفهمم چه کسی پشت در است. در شمال حداقل چشمم به در خشک و در نهایت نا امید نمی شد.

- میام مامان...

صورتتم را بوسید و از خودش جدایم کرد.

- پس پاشو چمدونت رو ببند.

- از حاج رسول و مامان سادات اجازه بگیرم؟ اونا هم تنهان دلم نمیاد بیشتر تنها شن.

- عزیز دلم! با سادات خانوم صحبت کردم. خودشون هم حرف های مبین رو قبول دارن.

سری تکان دادم و برای جمع کردن چمدانم بلند شدم.

- حوا؟

سمتش سر چرخاندم.

- جانم مامان؟

- وقتی می اومدی تهران خیلی امید داشتی الان اون امید رو تو صورتت نمی بینم مامان جان. اینکه میای باهامون علتش نا امیدی نباشه ها!

اشکم چکید.

- نا امید نیستم مامان. فقط دیگه طاقت انتظار کشیدن رو تو این خونه ندارم.

بیام خونه‌ی خودمون شاید هوای صدرا تو فضا نباشه راحت تر با نبودش کنار بیام.

آهی کشید و بلند شد.

- میرم پایین. حاجی گفته زود حرکت کنیم به تاریکی نخوریم تو هم آماده شدی بیا.

بعد از تعارفات معمول با بدرقه شان راهی شدیم، می فهمیدم که نرفته دلتنگم شده اند ولی حرفی نزدند. این را هم خوب می دانستم که آرامش و راحتی من برایشان خیلی مهم است.

راهی شدم؛ از شهر صدرا سمت شهر خودم ولی... قلبم را در این شهر جا گذاشتم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم بستم، مامان و عمو حرف هایشان گل انداخته بود ولی من حوصله‌ی شرکت در گفت و گویشان را نداشتم. به عادت دیرینه هندزفری ام را توی گوشم گذاشتم و آهنگی را پلی کردم. تا خود گیلان تمام آهنگ های داخل گوشی ام را گوش کردم، شاد، غمگین، پاپ، رپ...

باید خودم را آرام می کردم، این طور نمی شد، مطمئناً اگر همین طور با دلتنگی سر می کردم تا صدرا بیاید هفت کفن می پوساندم...

اگر می توانستم خوب بود...

«سه ماه بعد»

- حوا؟ حوا؟

شالم را روی سرم انداختم و در حال بستن دستبند دور مچم از اتاقم بیرون زدم و جواب مامان را که پای گوشی نشسته بود دادم.

- اومدم ماما..

دستش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت که ادامه ی حرفم را خوردم و از پله ها سرازیر شدم. نمی دانم با چه کسی صحبت می کرد که مدام ابراز شرمندگی داشت!

بی خیال مقابل آینه ایستادم و گردنبندم را لمس کردم و با آهی شالم را روی سرم مرتب کردم، کمی عقب رفتم و به تیپم نگاهی انداختم، کت کوتاه مشکی ام با آن دامن بلند قرمز زیادی دلبرم کرده بود.

ذهنم باز هم هوایی صدرا شد و صدایش از خاطرات دورم در گوشم طنین انداخت:

« والا لباس های تو یک در میون قرمز رنگند بعد به من میگی قرمز رنگ مورد علاقه...»

آه دیگری کشیدم، عید هم آمد و صدرا نیامد...

- بریم مامان جان؟

سمتش چرخیدم.

- کی بود مامان؟

- ثریا خانوم طفلی بود.

از شنیدن نامش هم کھیر می زدم.

- ول کن نیستن انگار! کنه شدنا!

چشم غره ای رفت.

- این چه طرز صحبت کردنه حوا!

حرص زدم: چه طرزشه! چیه دو روز یه بار زنگ می زنه هی پسرَم حامدم می کنه، شوهر دارم مامان ها! یادتون رفته انگار!

- مادر من، من می دونم تو متأهلی، ثریا خانوم که خبر داره بنده ی خدا! کار خلاف عرف هم نمی کنه که بی خبر از همه جا تو رو برای پسرش نشون کرده!

- غلط کرده! نمی دونه مجرد نیستم قبول! ولی باید حالیش باشه یه بار جواب رد دادم یعنی چی یا نه! همه اش تقصیر اون مبین کله شق و زورگوعه. من همون روزای اول که برگشتم شمال پشیمون شدم برگردم تهران اون نداشت. هی جواب مردم رو چی بدیم، آبرومونو چه کنیم، آه... حالا خودش جمع کنه این ثریا خان و حامد جان رو...

فهمیدم اشتباه گفته ام که با حرص تصحیحش کردم: ثریا جان و حامد خان!

- خیلی خب حرص نزن حالا، مبینم که بی راه نمی گفت الان چند ماه گذشته خب می موندی اون جا جواب دوست و آشنا رو چی می دادیم!

بغض کرده از یادآوری تعداد روزهایی که بی صدرا سر کرده بودم گله کردم.

- آره شما راست میگین تقصیر مبین نیست. همه اش تقصیر صدرای بی معرفته که چند ماهه هیچ خبری ازش نیست، اصلاً براش مهم نیست حوایی هم هست که نگرانه، دلتنگه، اصلاً چه اشکالی داره بذار براش خواستگار هم بیاد...

اشک هایم که فرو ریختند راه گلویم برای ادامه ی گله هایم بسته شد.

نرم در آغوشم گرفت.

- هیش آروم باش! توکل به خدا، سر حرص حرفی نزن که بعداً از مرورش اذیت بشی. الانم برو یه آب به دست و صورتت بزن، خوبیت نداره شب تحویل سال گریه کنی. دیر شده چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه، بریم اون ور.

اشک هایم را با نوک انگشت هایم گرفتم و همراه تکان دادن سرم به نشانه ی توافق از آغوش بیرون آمدم.

همراه مامان به عمارت زن عمو رفتیم، حوصله ی مهمان بازی نداشتم ولی چاره ای هم نبود. دو برادر زن عمو با اهل و عیالشان برای تعطیلات نوروزی به شمال آمده بودند، بدی شمالی بودن هم همین بود دیگه، ایام تعطیل که می شد کل ایران هوای دریای شمال به سرشان می زد و دیگه جای سوزن انداختن در شهر نبود و می دانستم به زودی به تعداد مهمان هایمان افزوده خواهد شد. بعد از سلام و احوال پرسى کنار نرگس نشستم.

- چشمت چرا قرمزه؟ باز گریه کردی؟

بی حوصله نق زدم.

- ثریا خانوم زنگ زده بود باز ریختم به هم.

ناراحت «عزیزمى» زمزمه کرد و سرش را بیشتر به سرم نزدیک کرد و تن صدایش را پایین آورد.

- زن داییم هم دیشب داشت حرف هومن رو پیش می کشید که مامان جمع و جورش کرد که فعلاً مطرح نکنن.

نگاهم بی اراده سمت هومن چرخید و نگاه نامحسوسش را غافلگیر کردم و اخم هایم درهم شد.

- موقع تحویل سال برام دعا کن نرگس. به خدا دیگه کم مونده بزمن به سیم آخر برم دنبالش گوشش رو بگیرم برش گردونم.

خندید و حرصم را درآورد.

- بیچاره خوبه رفته مأموریت برای خوش گذرونی رفته بود چه نقشه هایی داشتی براش! دندان قروچه ای کردم.

- زنده زنده کبابش می کردم.

معین با صدای بلند اعلام سکوت کرد و همزمان صدای تلویزیون را زیاد کرد.

- جمیعاً گوش بدین به دعای قبل از سال تحویل.

نگاهم روی نقاره خانه حرم امام رضا (ع) در قاب تلویزیون نشست. نقاره زن ها آماده بودند تا با اعلام ورودمان به سال جدید در شیپورهایشان بدمند و بر طبل هایشان بکوبند. بغض بی رحم، باز هم محکم و پر درد توی گلویم نشست. چقدر دلتنگش بودم خدا...

نرگس کنار گوشم زمزمه کرد.

- دعا کن لحظه ی اجابته.

اشک به چشمم دوید و نذر کردم اگر صدرا زود بیاید به پابوس امام رضا بروم و در دلم امام رضا را واسطه کردم «یا امام رضا واسطه شو بین من و خدا، صدرا برگرده خیلی داغونم»

همزمان با صدای نقاره زنی حس کردم صدای زنگ را شنیدم، همه ی خانم ها و آقایان بلند شدند و مراسم دیده بوسی راه انداختند و عمو طبق رسم هر ساله اش مشغول عیدی دادن شد، من هم بی حوصله بلند شدم و به اجبار پاسخگوی مبارک باد عید شدم. هنوز روی پا بودیم که عزیز آقا به جمعمان پیوست و عمو را صدا زد.

- آقا ببخشید مهمان دارین.

عمو تراولی سمت عزیز آقا گرفت.

- عیدت مبارک عزیز آقا.

عزیز آقا دستپاچه شد و به من و من افتاد.

- آقا شرمنده حواسمون نبود، عیدتون مبارک باشه دستتون درد نکنه، ممنون.

عمو به زور پول را در مشتش گذاشت و به ورودی سالن اشاره کرد.

- مهمان ها رو راهنمایی کن داخل.

- چشم آقا چشم.

با نرگس هم را در آغوش گرفتیم و کنار گوشش زمزمه کردم.

-عیدت مبارک خوشگلم.

-عید تو هم مبارک، انشالله که به زودی آقاتونم برگرده حسابی مبارک بشه سال جدید برات.

پر امید "انشالله" ای گفتم و دست هایم را از دور نرگس باز کردم.

-دعا و نذر کردم صدرا برگرده بریم مشهد.

با شیطنت خنده ای کرد.

-مسافرت نذر می کنی کلک!؟

پرسشگر نگاهش کردم که ادامه داد: یه دعایی، نمازی، کمک به نیازمندی چیزی نذر می کردی. مسافرت نذر می کنی!

خنده ام گرفت.

-دیگه ببخشید به این درجه از عرفان نرسیدم هنوز، فعلا از مسافرت شروع کردم، برسم بهش دفعه بعد از تو راهنمایی میگیرم.

قلقلکی به پهلویم داد.

-شوخی کردم، نذرت قبول.

میخواستم جواب نرگس را بدهم که مامان کنارمان قرار گرفت.

-حوا جان یه لحظه بیا مامان.

چشمی گفتم و دنبالش راه افتادم. به اتاق سابقش رفتم، در را پشت سرم بستم.

-جونم مامان؟

صورتش به یکباره به طرز عجیبی شاد و پر از شوق شده بود که خندیدم و لودگی کردم.

-وای مامان آوردیم تو اتاق خالی با دل و جون و سر صبر عید و بهم تبریک بگی!

چپ چپی نگاهم کرد.

-کم چرت و پرت بگو بچه، برات مشتلق دارم.

به یکباره دلم فرو ریخت و اولین کلمه ای که به ذهنم آمد را به زبان آوردم:

-صدرا؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد. بی قرار و بی طاقت بازوهایش را به دست گرفتم.

-مامان بگو دارم پس می افتم، برگشته؟ نه؟

-هیش! آروم باش آره برگشته الانم اون بیرونه تو سالن!

لحظاتی خیره اش شدم، قدرت هضم جمله ی آخرش را نداشتم! صدرا آن بیرون در سالن خانه ی ما بود!؟

به یکباره انگار حرفش برایم معنا پیدا کرد و با قلبی به تلاطم افتاده سمت در چرخیدم و انگار بال پرواز درآوردم که سمت صدرا بپریم ولی با کشیده شدن دستم نتوانستم.

-صبر کن حوا. آوردمت تو اتاق بهت بگم که اینجوری تابلوبازی درنیاری جلو مهمونا.

-وای مامان تو رو خدا دستم و ول کن دارم جون میدم برا دیدنش به خدا.

اشک هایم دیگر اشک غصه و نگرانی نبود، اشک شوق بود، شوق دیدار...

«لحظه ی دیدار نزدیک است»

باز من دیوانه ام مستم

باز می لرزد ، دلم ، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

آبرویم را نریزی ، دل

ای نخورده مست

لحظه ی دیدار نزدیک است»

آرام به آغوشم کشید که گریه ام شدت گرفت.

-آروم باش دورت بگردم، اومدن برا خواستگاری این همه مدت صبوری کردی یکی دو ساعت طاقت بیار. میفهمم حالتو عزیزدلم.

می دانستم که جلوی مهمان ها نمی توانم غیرعادی برخورد کنم و تمام تلاش خانواده ام را برای پنهان نگاه داشتن فرارم را به باد دهم.

سری تکان دادم و تند تند حین پاک کردن اشک هایم ملتمس گفتم: باشه مامان فقط بهش سلام میدم بیا بریم تو سالن حداقل ببینمش.

نگاه مرددش در صورتم چرخید و دوباره تاکید کرد: آروم باش.

-باشه مامان، به خدا تابلو بازی در نمیارم بیا بریم.

با بالا و پایین کردن سرش موافقتش را نشان داد و من بی هیچ اراده ای سمت در پریدم و در را باز کردم و بی اغراق بگویم نفس در سینه ام حبس شد، بوی عطر همیشگی صدرا کل خانه را پر کرده بود، بوی عطرش گرمای آغوشش را برایم زنده کرد، چه قدر بی تابش بودم فقط خدا می دانست...

معطل نکردم با قدم های لرزانی که سعی داشتم آهسته و عادی باشد به سالن رفتم و ...

تمام وجودم چشم شد به دنبال صدرا!!

چند نفر به احترام ورودم بلند شدند ولی من چشمم روی یکی شان مات و خیره مانده بود... قلبم در دهانم تپش گرفته بود و او سر به زیر انداخته بود و چقدر رنگ پوستش تیره تر شده بود...

در آغوش آشنایی فرو رفتم.

-سلام عزیزم سال نوت مبارک.

سعی کردم حواسم را جمع آغوش آشنا کنم.

-س... سلام مامان سادات...

عاجزانه زمزمه کردم: ببخشید نمی تونم حرف بزنم...

صورت‌م را بوسید و کنار گوشم پچ زد:

-چشمت روشن قشنگم.

اشک‌هایم راه افتادند و باید آرام می شدم. از آغوشش جدا شدم و ملیحه با متانت در آغوشم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد: سوپرایزو حال کردی؟

از ته دل تک خنده ای زدم؛ تک خنده ای از جنس حریر نه از آن تک خنده‌ها که بسم الله گذاشتن نقاب روی صورت‌م بود...

از آغوشش جدا شدم. حاج رسول برای بوسیدنم اقدامی نکرد، احتمالا هماهنگ بودند. این بار خودم اقدام به تبریک گفتن کردم.

-سلام، خیلی خوش اومدین. سال نوتون مبارک.

-سلام بابا جان، سال نوی تو هم مبارک باشه.

مبارک بود دیگه! از این مبارک‌تر که صدرا برگشته بود و الان درست پشت سرم قرار داشت.

لبخندی به رویش زدم و سمت صدرا چرخیدم. قول داده بودم فقط سلام دهم...

-س...سلام...

لحظه ای کوتاه نگاهش روی صورت‌م نشست. آخ که چقدر دلتنگ این نگاه بی قرار بودم.

-سلام سال نو مبارک.

نتوانستم لب باز کنم و جواب تبریکش را بدهم، اگر لب باز می کردم خیلی حرف‌های دیگر پشت بندش ردیف می شد و رسوایم می کرد...

با کلام عمومیتین نگاهم را از روی صدرا پایین کشیدم.

-بفرمایید حاجی سر پا نایستین.

همگی که اقدام به نشستن کردند، ملیحه دستم را کشید و کنار خود که درست روبروی صدرا بود نشاند.

عمومیتین: داشتین می فرمودین آقا صدرا؟

از شنیدن نامش هم قلبم بی قرار می شد، سرم سمتش چرخید.

مثل همیشه محکم و با ابهت رو به عمو شروع به تعریف کرد.

-بله عرض می کردم، به هر حال با تموم سختی ها و حساسیت هاش تموم شد و امروز صبح برگشتیم و وظیفه دونستم که برای عرض ادب خدمت شما برسم.

لب هایم به لبخند باز شد و سر به زیر انداختم، دلش برایم تنگ شده بود می دانم تعجیلش برای دیدن من بوده...

ملیحه سرش را به سرم نزدیک کرد.

-بچه مون برا سوپرایزت نگفته برگشت وقتی دید نیستی حالش خیلی گرفته شد، بعدش هم که بی حیا اعلام کرد آماده شیم برای «عرض ادب»! خدمت عموتون برسیم.

دلم رفت و باز نگاهم روی صدرا چرخید. هنوز مشغول توضیح به عمو بود.

-دلم براش پر می زنه ملیح، نیومد نیومد وسط مهمون بازی زن عموم اومد!

خندید و شیطننت کرد.

-آخی!

کوفتی نثارش کردم.

-راستی آقامحمد کجاست؟

-خونه ی باباش! اومدیم که زود ببریمت دیگه! با اون سرعتی که صدرا آماده باش داد بهمون اصلا وقت نکردیم یه تعارفم به بیچاره بزنیم!

پیامی به گوشی ام آمد، گوشی ام روی میز عسلی بود. فکر کردم پیام تبلیغ است که توجهی نکردم و پیام دوم آمد.

گوشی را دست گرفتم و پیام ها را باز کروم و از دیدن اسم شخص ارسال کننده سرم با شتاب بالا آمد و قبل از خواندن پیام هایش روی صورتش نشست. با آرامش توجهش جلب صحبت های عمو متین بود که طرف صحبتش حاج رسول بود.

ملیحه با نرگس مشغول خوش و بش شده بود، سریع پیام ها را باز کردم. در پیام اول نوشته بود: «خوبی؟»

و پیام دوم: «آروم باش تا همه چی رو براه بشه، می دونم حرف برا زدن زیاد داری»

بغض کرده شروع به تایپ کردم: «دلم برات انقدر تنگ شده که به قسم مامان آروم نشستم و دیوونه بازی در نمیارم بیام و دلتنگیامو ازت طلب کنم»

ارسال را لمس کردم و نگاهم روی صدرا نشست.

با ژست اخمالویش گوشی دست گرفت و پیامم را خواند و تایپ کرد:

- «می دونم خانومم»

خواندم و بغضم بیشتر شد.

- «از دوریت داشتم دیوونه می شدم»

ارسال کردم و باز چشم به صورتش دوختم و او باز هم بی هیچ توجهی به سمتم پیامم را خواند و جواب داد.

- «حوا با ارسال هر پیام به من نگاه نکن دختر خوب، همه فهمیدن با هم داریم چت می کنیم!»

سرم را دیگر بلند نکردم، سنگینی نگاهم را متوجه شده بود و گرنه که نیم نگاهی هم سمتم نمی انداخت.

- «چرا زنگ نمی زدی؟ ازت گله زیاد دارم بی معرفت»

- «می تونستم و نمی زدم؟! گرچه هر چی گله کنی حق داری، یکم آروم باش تا برسیم به هم و بعد هر چی دلت می خواد بهم بگو، خوبه؟»

- «صدرا میشه به یه بهونه بری حیاط منم پیام، به خدا قلبم داره می ترکه از دلتنگیت، حالا که روبرومی نمی تونم آروم بشینم و وانمود کنم نیستی، می خوام چشم تو چشم باهات حرف بزنم نه اینجوری دزدکی!»

- «نمیشه دورت بگردم، جلوی عموت زشته، همین گوشی دست گرفتمون هم زشته، یه کم صبر کن»

اشکم فرو ریخت.

- «چقدر صبر کنم دیگه صدرا؟»

- «بغض نکن حوا، دیوونه میشم! می دونم، شنیدم خانومم چقدر خانومی به خرج داده تا برگردم»

اشکم را پس زدم، انگار بغضم را از لا به لای حرف هایم تشخیص می داد!

- «بهت نگفتن وسط خانومی به خرج دادنم چقدر داغون شدم از نبودنت؟»

- «چرا گفتن، همه رو گفتن. من شرمنده تم خانوم»

- «نگفتم بهت که بگی شرمنده ای، گفتم که ازم توقع صبر بیشتر نکنی! من مثل تو دل گنده نیستم!»

- «من دل گنده ام؟! می دونی چقدر بی قرارتم؟! می دونی نفس کم آوردم برای بوییدنت؟! می دونی تموم اون روزها رو به امید دوباره داشتنت دووم آوروم؟! حوا، عزیزم، خانومم یکم آروم بگیر تا آروم شه دلم از اینکه بعد چند ماه دوری الان زنم روبرومه و نمیتونم حتی یه دل سیر نگاهش کنم»

با خواندن کلمه به کلمه ی درد و دل هایش دیگر نتوانستم مقاومت کنم، بلند شدم و نمی دانم بیخشید گفتم یا نه!

سمت اتاق سابق مامان رفتم و قبل از شکستن بغضم خودم را داخل اتاق انداختم، دستم را محکم روی دهانم گذاشتم و بغضم بی رحمانه شکست و سیل اشک صورتم را برداشت! صدای آلارم پیامک که آمد به زحمت اشک هایم را پس زدم و روی مبل کنار در نشستم و پیام را باز کردم

- «حوا حوا حوا! دیوونه م نکن حوا! جان صدرا گریه نکن، برگرد بشین جلو روم، ببینم حالت خوبه» .

با دست های بی جان شده ام حینی که اشک هایم را که یکی پس از دیگری فرو می ریختند پس می زدم تایپ کردم.

- «خوبم صدرا»

دیگر پیامی نداد.

گریه کردن درد دلم را سبک کرده بود، داخل سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم، چشم هایم سرخ شده بود و کاری نمی توانستم برای رفع سرخی اشان کنم. لب پنجره رفتم تا هوای آزاد کمی التهابش را مرهم شود.

در باز شد و چرخیدم، راحیل بود.

-خانوم، آقا گفتن چای رو شما ببرین.

متعجب تای ابرویم بالا پرید؛ آخر پیش نمی آمد که اهل خانواده از مهمان پذیرایی کند و این کار وظیفه ی راحیل بود.

-چرا؟!

لبخند روی لبش آمد.

- فکر کنم چون شما عروسین!

بالاخره خواستگاری کردند! ذوق کردم و برای محکم کاری پرسیدم.

- چطور مگه؟

- مثل اینکه پدرشوهرتون شما رو رسماً برای آقاتون خواستگاری کردند. الان هم منتظرند شما برید و نظر آخر رو بدید.

از شوق زیاد برای اولین بار سر راحیل را بین دست هایم گرفتم و محکم و پر خنده هر دو گونه اش را بوسیدم.

- امروز بهترین روز زندگی‌مه راحیل.

متعجب ولی خوشحال از بوسه ام سری تکان داد.

- ان شالله خوشبخت بشین.

با اطمینان در حالی که دست راحیل را گرفته بودم و دنبال خودم سمت آشپزخانه می کشاندم گفتم: هستم راحیل، من با صدرا خوشبخت ترین زن روی زمینم.

به سماور اشاره کردم.

- راحیل چای بریز شیرینی بندانگشتی ام بذار. خانواده ی صدرا چای رو با قند نمی خورن.

- چشم خانوم.

سریع مشغول آماده کردن چای شد. دستی به شالم کشیدم. خنده دار بود ولی استرس دختری را داشتم که واقعاً برایش خواستگار آمده.

- من خوبم راحیل؟

- عالی هستین خانوم، ماشالله بزنم به تخته بدون هیچ آرایشی شبیه ماه شب چهارده می مونید.

از تعریفش خوشم آمد و سینی را از دستش گرفتم.

- همراه میای راحیل؟ استرس گرفتم.

چشم گرد کرد.

- خانوم مراسم فرمالیته ست!

خنده ام گرفت.

- باشه نیا.

-میام خانوم شما برید منم میام.

«بسم الله» ای گفتم و سمت سالن قدم برداشتم. با ورودم توجه همه به سمتم جلب شد. مسخره نبود که هول کردم و سلام دادم! من زن صدرا بودم درست ولی این مراسم را تجربه نکرده بودم. شاید اولین دختری بودم که اول عقد کردم و بعد رسماً خواستگاری شدم!

زیر سنگینی نگاه های خریدارانه ی خانواده ی صدرا و نگاه های مات شده و متحیر مهمان های زن عمو سینی را دور چرخاندم. تعداد زیاد بود که راحیل سینی دوم را آورد و صدایم زد. سمتش برگشتم و سینی را از دستش گرفتم و به بقیه ی مهمان ها هم تعارف کردم و در آخر به صدرا رسیدم. قلبم پر تپش صدایش می زد. سرش را بالا آورد، نگاه دلخورش روی دو چشمم چرخید و آرام حین برداشتن لیوان چایش زمزمه کرد: قصد جونم رو کردی! منظورش چشم های سرخم بود. بی اراده لبخند پهن صورتم شد که بالاخره گوشه ی لبش به سمت بالا مایل شد و دلم برای لبخندش رفت طوری که امید به برگشتش را به کل بوسیدم و کنار گذاشتم.

لیوانش را که برداشت صاف ایستادم و خواستم کنار ملیحه بشینم که عمو با مخاطب قرار دادنم مانع شد.

- عمو جان، فکر می کنم بهتر باشه قبل از اعلام نظرت یه گفت و گویی با آقا صدرا داشته باشی.

بی مقدمه گفتنش غافل گیرم کرد و به زحمت توانستم جلوی خوشحالی کردنم را بگیرم و سر به زیر چشمی گفتم که ادامه داد: راهنماییشون کن دخترم.

نگاهم سمت صدرا چرخید. با اجازه ای گفت و بلند شد. مامان به طرف انتهای سالن که به اتاق سابقش منتهی می شد اشاره کرد. سری تکان دادم و با «بفرمایید» آهسته ای جلوتر از صدرا راه افتادم.

در اتاق را باز کردم و کناری ایستادم و نگاهم را تا صورتش بالا کشاندم. با لبخند و گردنی کج خیره ام بود. بی اراده اخم هایم درهم شد، نه اینکه دلتنگی ام رفع شده باشد نه! ولی دلخوری برادر دلتنگی است دیگر!

- چرا از صبح بهم زنگ نزدی؟

تک خنده ای زد و سرش را به حالت ایستاده برگرداند و به داخل اتاق اشاره زد.

- این جا که نمی تونم توضیح بدم، بفرمایید داخل، گردن من از مو هم باریک تر، تموم سوال هات رو جواب میدم. قانع نشدی با تبر اخم هات بزن گردنو قطع کن خوبه؟

رو گرفتم و داخل اتاق رفتم. پشت سرم آمد و در را بست. دوباره بغض چنگ سینه ام شد و روی صدایم اثر گذاشت.

- خب اینم اتاق. توضیح بده. از صبح اومدی یه زنگ نمی تونستی بهم بزنی؟ برای من این روزها و ماه ها که نبودی هر ثانیه اش یه عمر گذشت. سه ماه رو گفتمی مأموریت حساس بوده اجازه ی تماس نداشتین گفتم عیب نداره! امروز چی، امروزم اجازه نداشتی؟! گله هایم از روی دلتنگی بود؟! از روی دل نازک شده ام بود؟! نمی دانم... حالا که آمده بود بچه شده بودم و دلم اندازه ی تمام دلتنگی کشیدن هایم غر زدن می خواست.

ناز کردن بلد نبودم، اصلاً میخواستم من از آن دسته زن های غرغرو باشم!

قدمی سمتم آمد. نگاهش دلتنگی و بی قراری اش را فریاد می زد.

قدمی عقب گرد کردم و دستم را به نشانه ی استپ مقابلش گرفتم.

- بهم دست نزنیا! دلم ازت پره.

با دنیایی از عشق خیره ام ماند و بعد از لحظاتی با آرامش شروع به متقاعد کردنم کرد.

- خواستم سورپرایز کنم که تیرم به سنگ خورد و نبود... وقتی بهم گفتن نظر خانواده ات اینه که رسماً بیایم خواستگاری و همه چی عادی جلوه کنه، نشستم فکر کردم دیدم حق دارن از طرفی هم نمی خواستم حسرت هیچی به دلت بمونه، حتی...

با نگاهش به دور تا دور اتاق اشاره زد و ادامه داد: حتی صحبت کردن عروس و داماد قبل از ازدواج. این شد که زنگ نزدم بهت و به بابا گفتم زنگ بزنه به عموت و قرار بذاره.

عین رسم و رسوم، مامان ساداتم با مادرت تماس گرفت.

دلم برای محبتش رفت، برای صدایش بیشتر و بی اراده قدم عقب گرد کرده ام را پر کردم که این بار او دستش را به حالت استپ مقابلم گرفت.

- صبر کن حوا... قرار شد همه چی عین رسم و رسوم پیش بره. الان من و تو زن و شوهر نیستیم پس صبر کن.

با گیجی، صورت جدی شده اش را کاویدم.

دستش را پایین آورد و ادامه داد: حوا می دونم خیلی اذیت شدی ولی شغل من همینه. هر دم ممکنه دوباره مأموریتی پیش بیاد. باید دووم بیاری، این جوری نباشه که هر بار میرم مأموریت این جوری خودت رو از بین ببری.

اشاره ای به سر تا پایم کرد.

- نصف شدی. زیر چشمت گود افتاده. یه ترس بزرگ هم تو چشمت لونه کرده نمی تونی منکرش باشی.

اشک هایم فرو ریخت.

- هنوز نیومده داری از دوباره رفتن میگی؟

- نه عزیز دلم. جایی نمیرم دارم واقعیت شغلم رو بهت نشون میدم. نمیگم فردا عازمم شاید ده سال دیگه پیش بیاد شتیدم هیچ وقت پیش نیاد ولی باید قبول کنی و قول بدی محکم باشی.

تخس غر زدم.

- حرف ده سال دیگه رو الان نزن پس.

پوفی کلافه کشید.

- تو مأموریت که بودم، جوش دلتنگی خودم رو نمی زدم چون هدفم برام با ارزش تر از دل خودم بود ولی مدام فکرم پی حال و روز تو بود و ندید می دونستم نا آروم و بی قراری. می دونی این یعنی چی؟!

خوشی کلامش، لبخندی به لبم شد.

- یعنی عشق.

خیره نگاهم کرد.

- نه خیر برای من یعنی مرگ! این که حال تو بد باشه و مسببش من باشم!

- قبول، این جوری نگو. خب شرط بعدیت؟

لبخندی به دلخوری ام زد.

- شرط نبود، من برای داشتن تو جون میدم بی قید و شرط!

دلخوری ام پر کشید.

- منم شرط دارم.

من را از بر بود؛ می دانست قصد دلبری کرده ام که با محبت خیره ام شد.

- دیگه بی خداحافظی هیچ جا نری.

این یعنی «شرطت قبول»

دستش را به بازویم بند کرد و بی معطلی در آغوشم کشید و لبش را به گوشم چسباند.

- از خداحافظی کردن بدم میاد.

این یعنی «شاید باز هم پیش بیاید...»

ولی...

زندگی برگ بودن در مسیر باد نیست، امتحان ریشه هاست...

و من خواستم ریشه باشم و دل به امتحان عشق صدرا بدهم و خودم و او را به خدایی
سپردم که نه یک بار که بارها بار مکرر در گوشم زمزمه کرد: فَيَأْتِي آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ

بیگدلی پاییز ۹۸

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

